١٩

مثنوی

١٠١٧ ده محمد شفیع الحسینی [illegible] سنه

هر دفتر [illegible] سنه

١٩

٣٧٧

الملك لله دخل في حفظ عبده
الحاجي بشير اغاء دار السعادة
الشريفة لسنة ثلاث
وخمسين ومائة
والف

هذه النسخة الجليلة والمجلة الجميلة من وقف حضرت مولانا صاحب الخيرات الحسان
صاحب ذيل الجود والاحسان منور مصابيح المقاصد بانوار العناية
مفتح معاقد المراصد بمفتاح الكفاية جامع محاسن العلم والعمل حائز مجامع البر
الاكمل الا وهو اغا دار السعادة الحاج بشير وفقه الله للخير المزيد والبر الكثير
من هو على كل شي قدير [illegible] كتبه [illegible]
محمد [illegible] المفتش وقاف الحرمين المحترمين
غفر له



وما توفیقی الا بالله وهو اصول الذی فی کشف اسرار الوصول فی الیقین وهو فقه الله الاکبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر
مثل نوره کمشکوة فیها مصباح یشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان من الجنان والعیون والاغصان منها عین تسمی عند ابناء
هذا السبیل سلسبیلا وعند اصحاب المقامات والکرامات خیر مقاما واحسن مقیلا الابرار فیه یاکلون ویشربون والاحرار منه
یفرحون ویطربون وهو کنیل مصر شراب للصابرین وحسرة علی آل فرعون والکافرین کما قال تعالی یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا وانه
شفاء الصدور وجلاء الاحزان وکشاف القرآن وسعة الارزاق وتطییب الاخلاق بایدی سفرة کرام بررة یمنعون لا یمسه الا المطهرون
لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه والله یرصده ویرقبه وهو خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وله القاب اخر لقبه الله تعالی بها واقتصرنا
علی هذا القلیل والقلیل یدل علی الکثیر والجرعة تدل علی الغدیر والحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی
محمد بن محمد بن الحسین البلخی تقبل الله منه اجتهدت فی تطویل المنظوم المثنوی المشتمل علی الغرایب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلائل
وطریقة الزهاد وحدیقة العباد قصیرة المبانی کثیرة المعانی لاستدعاء سیدی وسندی ومعتمدی ومکان الروح من جسدی وذخیرة یومی
وغدی وهو الشیخ قدوة العارفین امام الهدی والیقین مغیث الوری امین القلوب والنهی ودیعة الله بین خلیقته وصفوته فی بریته
ووصایاه لنبیه وخبایاه عند صفیه مفتاح خزاین العرش امین کنوز الفرش ابو الفضایل حسام الحق والدین حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخی ترک
ابو یزید الوقت جنید الزمان صدیق ابن صدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بما قال امسیت کردیا واصبحت عربیا قدس الله





روحه وارواح خلفائه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس علیه رداءها وحسب ارخت النجوم علیه اضواءها لم یزل فناؤهم قبلة الاقبال
یتوجه الیها بنو الولاة وکعبة الآمال یطوف بها وفود العفاة ولا زال کذلک ما طلع نجم وذر شارق لیکون معتصما لاولی البصائر
الربانیین الروحانیین السماویین العرشیین النوریین السکوت النظار الغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبائل افاضل الافاضل
انوار الدلائل آمین یا رب العالمین وهذا دعاء لا یرد فانه دعاء شامل لاصناف البریة والحمد لله رب العالمین

| | | | |
|---|---|---|---|
| بشنو از نی چون حکایت می‌کند | از جدائیها شکایت می‌کند | کز نیستان تا مرا ببریده‌اند | از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند |
| سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق | هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش |
| من به هر جمعیتی نالان شدم | جفت بدحالان و خوشحالان شدم | هر کسی از ظن خود شد یار من | از درون من نجست اسرار من |
| سرّ من از نالهٔ من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست | تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست |
| آتش است این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد | آتش عشق است کاندر نی فتاد | جوشش عشق است کاندر می فتاد |
| نی حریف هر که از یاری برید | پرده‌هااش پرده‌های ما درید | همچو نی زهری و تریاقی که دید | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید |
| نی حدیث راه پرخون می‌کند | قصه‌های عشق مجنون می‌کند | محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست |
| در غم ما روزها بیگاه شد | روزها با سوزها همراه شد | روزها گر رفت گو رو باک نیست | تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست |
| هر که جز ماهی ز آبش سیر شد | هر که بی روزیست روزش دیر شد | در نیابد حال پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام |
| بند بگسل باش آزاد ای پسر | چند باشی بند سیم و بند زر | گر بریزی بحر را در کوزه‌ای | چند گنجد قسمت یک روزه‌ای |
| کوزهٔ چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد | هر که را جامه ز عشقی چاک شد | او ز حرص و عیب کلی پاک شد |
| شاد باش ای عشق خوش سودای ما | ای طبیب جمله علتهای ما | ای دوای نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما |
| جسم خاک از عشق بر افلاک شد | کوه در رقص آمد و چالاک شد | عشق جان طور آمد عاشقا | طور مست و خر موسی صاعقا |
| با لب دمساز خود گر جفتمی | همچو نی من گفتنیها گفتمی | هر که او از همزبانی شد جدا | بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا |

1

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

## حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزکی و خریدن شاه او کنیزک را

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاه راه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

## ظاهر شدن عجز حکیمان در معالجه کنیزک پادشاه و روی آوردن پادشاه بدرگاه حضرت حق و خواب دیدن پادشاه شخص غیبی او پاقش طلب الهی و حاصل شدن مراد

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پابرهنه سوی مسجد شد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و دعا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآمد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیال صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه به جای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

## بر خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان وخامت ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این / دائمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بریشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

## ملاقات پادشاه با آن الهی که در خوابش بشارت داده بود

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر

گفت ای نور حق و دفع حرج    معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال    مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هرچه ما را در دلست    دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مرتضی یا مجتبی    ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی    قد ردی کلا لئن لم ینته
بیخبر بودند از حال درون    استعیذ الله مما یفترون
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم    دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند    بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

## بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا حال او ببیند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید    هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند    آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بیخبر بودند از حال درون    استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت    لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود    بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست    تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل    نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست    عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست    عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان    چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست    لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت    چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت    شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب    گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد    شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر    چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست    شمس جان باقی کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد    می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر    نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو    تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید    شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او    شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست    بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها    بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود    عقل و روح و دیده صدچندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا    کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق    ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست    شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر    این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جایع    واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق    نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی    هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار    خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران    گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول    بازگو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من    می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان    نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه    برنتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت    اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو    بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو    رو تمام این حکایت بازگو

## خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را    دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها    تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نه    جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست    که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت    خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک    باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد    پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش    ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب    خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی    دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد    خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکمتر زند    عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد    جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود    دست می‌زد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان    باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها میگفت فاش    از مقام و خواجگان و شهر و باش
دوستان و شهر او را برشمرد    بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش    در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم در گذشت    رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک    باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد    نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند    تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد    کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت    اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر    او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو

چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانه‌ها چون در زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر

وعدهٔ اهل کرم نقد روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت

## دریافتن آن رنج را و عرض کردن رنج او را با پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید
شه فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

## فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن مرد زرگر

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
ای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا / خود به پای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفته عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

شه بدید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدان تسلیم کرد
پس حکیمش گفت ای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را

مدت شش ماه می‌راندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پر او / ای بسی شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من

بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

## در بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه بهوای نفس و تامل فاسد

عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست
کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نه ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق

آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست

همچو اسماعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند / که به دست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد

تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا

بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه

پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی

آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

## حکایت مرد بقال و طوطی و ریختن روغن در دکان

بود بقالی و ورا طوطیی / خوش نوایی سبز گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیو است و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست



ساحران موسی ز استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک بیز
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی بیند آن استیزه جو
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بخواهید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانی آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد / اینک گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ یار خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

### داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل به سوی دیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

### آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌خواه را
بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور

### تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من به سر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم



شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است / از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ام / تا به زناری میان را بسته‌ام
تن اگرچه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت در دو بهر
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او به جان
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان کار نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

### قبول کردن نصرانیان مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان به راز / سر انگلیون و زنار و نماز
او به ظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو به مو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / وعظ ایشان خیره گشتندی به جان
دل بداد او را ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

### متابعت کردن نصرانیان وزیر را

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او به سر دجال یک‌چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم به دم ما بسته دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما به هوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده است / وز فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهی در جمع گندم کوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلاة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما

پس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می نهد انگشت بر استارگان
می‌کشید استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایت‌ت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغ از حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد ز جنبش در قلم
شمه‌ای زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آید زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخو الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / تا که روزش وا کشد از مرغزار
تا که روزش وا کشد از مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

## قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه که توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا
باز دان کز چیست این روپوشها / ختم کن بر چشمها و گوشها
با خودی تو لیک مجنون بی‌خودست / در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود و از خوف زوال
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد اومید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت



ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر کان اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدای / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدای
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده آمد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

## در بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر ره‌زنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او

## فهم کردن حاذقان نصرانی مکر وزیر را

نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه باشد زشتی در زیر او
هر که باشد زشت گفتش زشت دان / هرچه باشد مرده از میت دان
کشف این پاره ز امعا بود / پاره از نان نعیش از نان بود
زان [illegible] و شغل جاهلان / سبزه دان در مزبله بگذار آن

بر جهان سبزه هر آنکس کو نشست / بر نجاست بیشکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن زان حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدان پیر دو خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

## پیغام فرستادن شاه پنهان بوزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
زانتظارم دیده و دل در رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

## بیان دوازده سبط از نصرانی

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و در ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن جهود کور را / قصه انگیخت از مکر و ربا
ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

## تخلیط وزیر در احکام انجیل

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دانکه اوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیمشب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تو عوض بینی نظر را صد هزار

کی ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آن از بهر حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
او میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر بازدان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست‌باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری
وحدت اندر وحدت است این مثنوی / از سمک رو تا سماک معنوی
این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

## در بیان آنکه اختلاط در صورت روشست نه در حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون صبا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گر چه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش او اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی پشم گشت
کیمیاساز است چه بود کیمیا / معجزه‌بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

## در بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنست / این جهان خود حبس جانهای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و معنی پیش آن صورت سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امّیی‌اش آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو / کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب‌سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

## مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او



لابه و زاری همی‌کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی‌تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / میدهد دل مر ترا فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بر دار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

## دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای در دریا نهاد
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش‌دار
جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه

## مکر کردن مریدان که خلوت را بشکند

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی‌تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوش است چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم با کمال انکار چیست   ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون   زانکه مشغولم باحوال درون

## جواب گفتن وزیر که خلوت می‌کنیم و اعتراض مریدان بر خلوت

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست   گفت ما چون گفته اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان   آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیک   گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی   زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست   ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات   برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان   تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما   تو وجود مطلقی هستی نما
ما همه شیران ولی شیر علم   حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد   آنکه ناپیداست از ما کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست   هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را   عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت و انعام خود را وامگیر   نقل و باده جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند   نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر   اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود   لطف تو ناگفته ما می‌شنود
نقشها در پیش نقاش و قلم   عاجز و بسته چو نطفه در شکم
پیش قدرت جمله خلق بارگه   عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند   گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند بدفع   نطق نی تا دم زند از نفع و ضر
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت   گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست   ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست   ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار   خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست   این دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست   خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او   ماه حق پنهان شده در ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی   بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست   وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو   میکنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه   میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین   جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا   می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو   هر که را درد است او بردست بو



هر که او بیدارتر پر دردتر   هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو   بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند   کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند   بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان   زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون نمی‌بینی مگو از جبر او   ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان   قدرت خود را همی بینی عیان
اندر آن کاری که میلت نیست و خواست   خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند   کافران در کار عقبی جبری‌اند
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش   می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند   سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا را کار عقبی اختیار   جاهلان را کار دنیا اختیار
انبیا چون جنس علیین بدند   سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما   باز گوییم آن تمام قصه را
او وزیر از اندرون آواز داد   کای مریدان از من این معلوم باد

## نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

که مرا عیسی چنین پیغام داد   کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین   وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست   بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام   رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب   من بسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشستم بعد ازین   بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند   یک بیک تنها بهر یک حرف راند

## ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

گفت هر یک را بدین عیسوی   نایب حق و خلیفه من توی
وان امیران دگر اتباع تو   کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر   یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو   تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن   دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح   یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا   نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز   هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد   هر یکی ضد دگر بد المراد
متن این طومارها بد مختلف   همچو شکل حرف یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن   پیش ازین کردیم این ضد را بیان

## کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد ازین چل روز دیگر در ببست   خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد   بر سر گورش قیامتگاه شد

خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم مهان و هم کهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان

### طلب کردن امت عیسی را علیه السلام که ولی عهد او از شما کدامست

تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر او

### در بیان آنکه جمله پیغمبران برحقند که لا نفرق بین احد من رسله

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمام داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

### جنگ کردن امرا در ولی عهد و تیغ کشیدن بر یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد او آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین



از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آنکان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست آن شد ناردانگ / وانچه پوسیدست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیدست او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده اش کو از دهان / می نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

### تعظیم کردن نعت مصطفی صلوات الله علیه که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژبیان

نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

## حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای او وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم در وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی به برجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود هم تگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان معتبر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وایافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابه جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

## آتش نهادن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این را سجود کند

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ورنه آید در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برونی کشته شد / در درون سنگ و آهن کی شود
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / قطره‌ها شان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاهابه است در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر آب راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / و آب چشمه می‌زهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

## آوردن پادشاه جهود آن طفل کوچک و انداختن آن طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل و تحریض کردن خلق را در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتشست آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند / در فنای جسم صادقتر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه میمالید در روی کسان / جمع شد در چهره آن ناکس آن
آنکه میدرید جامه خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

## کج ماندن آن دهان مرد که نام محمد را علیه السلام بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنه پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
ور خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست / وای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخر بین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

## عتاب کردن آن پادشاه جهود مر آتش را

رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندر آ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو میزایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

## قصه باد که در عهد هود پیغمبر علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میگسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایره مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیده حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

## طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز برفروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه

مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض اگر زندانی است / باد نشفش می‌کند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان تو قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را

### حکایت توکل و ترک جهد گفتن نخچیران با شیر

طایفه نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کشمکش
بس که آن شیر از کمین می‌در ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

### جواب گفتن شیر نخچیران را و فایده جهد کردن

جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر به جان و دل گزید

### ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

### ترجیح نهادن شیر جهد را و اکتساب را بر توکل و تسلیم

مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبرست / گفت آری سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

### ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و کسب

رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمه تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیله فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیده ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی عطا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خورسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

### باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
هین مخسب ای جبری بی اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
اینقدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

### باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با او بانگها برداشتند / کان حریصان کاین سببها کاشتند

صد هزاران صد هزاران مرد و زن — پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان — همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند دانا آن گروه — کز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال — لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل — روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار — ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار — جهد جز وهمی مپندار ای عیار

## نگریستن عزرائیل بشخصی و گریختن آن شخص در سرای سلیمان و ترجیح توکل بر جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید — در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود — پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین — یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه — گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد — بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق — لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس — حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب — برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا — پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب — بنگریدی باز گو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن — تا شود آواره او از خانمان
گفتش ای شاه جهان بیزوال — فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من در او از خشم کی کردم نظر — از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز تو — جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست — او بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم — دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین — کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال — از که برتابیم از حق ای وبال

## باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین — جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد — آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف — کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت — نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا — در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد — زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس — در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند — یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست — نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست — مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد — آنکه حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن — نی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است — آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند — زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت — از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود — بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه این جمله جهان ملک ویست — ملک در چشم دل او لا شیست
پس دهان دل ببند و مهر کن — پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد — منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

## مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر — کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال — جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان — کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر — حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز — سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور — بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

## انکار کردن نخچیران بر خرگوش بسبب تاخیر رفتن بشیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما — جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود — تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید — تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان — ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان — همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود — در نظر چون مردمک پیچیده بود

## جواب گفتن خرگوش نخچیران را

مردمش چون مردمک دیدند خرد — در بزرگی مردمک کس ره نبرد
قوم گفتندش که ای خر گوش دار — خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران — در نیاوردند اندر خاطر آن

## اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

معجبی یا خود قضامان در پی است — ورنه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد — مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را — آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر — حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را — هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم ‌ ‌ تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را درشکست ‌ ‌ کوری آن کس که در حق درشکست
زاهد چندین هزاران ساله را ‌ ‌ پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید ‌ ‌ تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند ‌ ‌ تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد ‌ ‌ کان به دریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست ‌ ‌ جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر به صورت آدمی انسان بدی ‌ ‌ احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست ‌ ‌ بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را ‌ ‌ رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست ‌ ‌ چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور ‌ ‌ چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها ‌ ‌ عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس ‌ ‌ کش نیابی در مکان پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان ‌ ‌ می‌نگنجد در فلک خورشید جان

### ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار ‌ ‌ هوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر ‌ ‌ کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه‌بازی خرگوش بین ‌ ‌ مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم ‌ ‌ جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت ‌ ‌ خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش ‌ ‌ زو شده پنهان به دشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت ‌ ‌ هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست ‌ ‌ آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان ‌ ‌ می‌زند در دل به هر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار ‌ ‌ بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست ‌ ‌ چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه ‌ ‌ از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود ‌ ‌ تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای ‌ ‌ تا کیان را سرور خود کرده‌ای
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست ‌ ‌ در میان نه آنچه در ادراک تست

### باز جستن نخجیران از خرگوش سر و اندیشهٔ او

ای که با شیری تو درپیچیده‌ای ‌ ‌ بازگو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد ‌ ‌ عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن ‌ ‌ مشورت کالمستشار مؤتمن

### منع کردن خرگوش راز از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت ‌ ‌ جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه ‌ ‌ تیره گردد زود با ما آینه



در بیان این سه کم جنبان لبت ‌ ‌ از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو ‌ ‌ در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع ‌ ‌ کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم ‌ ‌ بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب ‌ ‌ در کنایت با غلط‌افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر ‌ ‌ گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را ‌ ‌ تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو ‌ ‌ وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن ‌ ‌ بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن

### مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن آن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر ‌ ‌ خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان ‌ ‌ خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند ‌ ‌ چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست‌ریش ‌ ‌ چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها ‌ ‌ قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست ‌ ‌ لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو ‌ ‌ سخت کمیابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت‌طلب ‌ ‌ فارغ آید او ز تحصیل و طلب
لوح حافظ لوح محفوظی شود ‌ ‌ عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا ‌ ‌ بعد از این شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا ‌ ‌ گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران ‌ ‌ حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر ‌ ‌ او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد ‌ ‌ تا همان رنجوریش مهجور کرد
چون درین ره پای خود بشکسته‌ای ‌ ‌ بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست ‌ ‌ در رسید او را براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد ‌ ‌ قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه ‌ ‌ بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو ‌ ‌ بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر ‌ ‌ پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان ‌ ‌ ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست ‌ ‌ کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را ‌ ‌ خویش را تاویل کن نه ذکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی ‌ ‌ پست و کژ شد از تو معنی سنی
ماند احوالت بدان طرفه مگس ‌ ‌ کو همی پنداشت خود را هست کس

### زیافت تاویل رکیک مگس

از خودی سرمست گشته بی‌شراب ‌ ‌ ذره‌ای خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان ‌ ‌ گفته من عنقای وقتم بی‌گمان

آن مگس بر برگ کاه و بول خر  همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام  مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من  مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد  می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو  آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است  چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس  وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد به رای  آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود  روح او نه در خور صورت بود

## رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد  روح او کی بود اندر خورد قد
شیر میگفت از سر تیزی و خشم  کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد  تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه  بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مایست  پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ  چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان  این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش  مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون ز باد است قلم و ز آب  هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن  باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست  چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار  کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا  جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست  بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند  نام احمد تا ابد برمی‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست  چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

## هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر کردن در رفتن

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد  مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز  تا به گوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل  تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب  می‌رود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت  چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی  صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش  زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را  تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز  می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد  اسب خود را آن دوان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره‌سر  هر طرف پرسان و جویان دربدر

آنکه زیر ران تست ای خواجه چیست  کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست
آری این اسبست لیکن اسب کو  با خود آ ای شهسوار اسب‌جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم  چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و زرد را  تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو  شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود  پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون  همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها  وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست  نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست  کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب ندیدی نور کان بی رنگ بود  رنگ چون بود مهره کو زو بود
شب نبد نور و ندیدی رنگها  پس به ضد نور پیدا شد ترا
گر نظر بر نور بود آنگه به رنگ  ضد به ضد پیدا شود چون روم و زنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید  تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
دیدن نور است آنگه دید رنگ  وین به ضد نور دانی بی‌درنگ
پس نهانیها به ضد پیدا شود  چونکه حق را نیست ضد پنهان شود
پس به ضد نور دانستی تو نور  ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود  تا به ضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه  و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان  یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست  تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف  بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت  از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد  موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون  باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست  مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا  در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما  بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد  مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست  چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز  در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع  می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست  نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

## آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بر وی

شیر را افزود خشم و شد غیور  دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او  خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود  وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف  بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که پیلان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام

نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند او بر زمین

ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

## عذر گفتن خرگوش و لابه کردن شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست

گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده‌ای را گوش دار

خاصه از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی به هر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من به وقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم

گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر

گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد

یارم از زفتی دو چندان بد که من / هم به لطف و هم به خوبی هم به تن

بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / از چنین خصمی رهی بسته شد

از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی‌گویم ترا والحق مر

گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

## جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی‌گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم

اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را به سوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود

می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه

آب کاهی را به هامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد

دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود

موسیی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل

پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر

حال آن کو قول دشمن بشنود / پس جزای آنکه شد یار حسود

حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر به تن لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب

گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

## قصه هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش به خدمت آمدند

هم‌زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک به جان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود

از تکبر نه و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای

چونکه دارد از خریدارش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست

گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را

## طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق

زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال

| | |
|---|---|
| گر مرا اینظر بودی مدام | چون ندیدی زیر مشت خاک دام |
| چون گرفتار آمدی در دام او | در قفص اندر شدی ناکام او |
| پس سلیمان گفت ای هدهد رواست | کز تو در اول قدح این درد خاست |
| چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ | پیش من لافی زنی آنگه دروغ |

## جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

| | |
|---|---|
| گفت ای شه بر من عور گدا | قول دشمن مشنو از بهر خدای |
| گر بباطل ست دعوی کردنم | من نهادم سر ببر این گردنم |
| زاغ کو حکم قضا را منکرست | گر هزاران عقل دارد کافرست |
| چون قضا آید شود دانش بخواب | مه سیه گردد بگیرد آفتاب |
| در تو تا کافی بود از کافران | جای گند و شهوتی چون کاف ران |
| من ببینم دام را اندر هوا | گر نپوشد چشم عقلم را قضا |
| از قضا این تعبیه کی نادرست | از قضا دان کو قضا را منکرست |

## قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

| | |
|---|---|
| بو البشر کو علم الاسما بگست | صد هزاران علمش اندر هر رگیست |
| اسم هر چیزی چنان کان چیز هست | تا بپایان جان او را داد دست |
| هر لقب کو داد آن مبدل نشد | آنک چستش خواند او کاهل نشد |
| هر که آخر مومنست اول بدید | هر که آخر کافر او را شد پدید |
| اسم هر چیزی تو از دانا شنو | سر رمز علم الاسما شنو |
| اسم هر چیزی بر ما ظاهرش | اسم هر چیزی بر خالق سرش |
| نزد موسی نام چوبش بد عصا | نزد خالق بود نامش اژدها |
| بد عمر را نام اینجا بت پرست | لیک مومن بود نامش در الست |
| آنک بد نزدیک ما نامش منی | پیش حق این نقش بد که با منی |
| صورتی بود این منی اندر عدم | پیش حق موجود نه بیش و نه کم |
| حاصل آن آمد حقیقت نامِ ما | پیش حضرت کان بود انجام ما |
| مرد را بر عاقبت نامی نهد | زین بر آن کو عاریت نامی نهد |
| چشم آدم چون بنور پاک دید | جان و سر نامها گشتش پدید |
| چون ملایک نور حق دید اندرو | جمله افتادند در سجده برو |
| مدح این آدم که نامش میبرم | قاصرم گر تا قیامت بشمرم |
| این همه دانست چون آمد قضا | دانش یک نهی شد بر وی خطا |
| کای عجب نهی از پی تحریم بود | یا بتاویلی بد و توهیم بود |
| در دلش تاویل چون ترجیح یافت | طبع در حیرت سوی گندم شتافت |
| باغبان را خار چون در پای رفت | دزد فرصت یافت کالا برد تفت |
| چون ز حیرت رست باز آمد براه | دید برده دزد رخت از کارگاه |
| ربنا انا ظلمنا گفت و آه | یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه |
| ای قضا ابری بود خورشید پوش | شیر و اژدرها شود زو همچو موش |
| من اگر دامی نبینم گاه حکم | من نه تنها جاهلم در راه حکم |
| ای خنک آنکو نکوکاری گرفت | زور را بگذاشت او زاری گرفت |
| گر قضا پوشد سیه همچون شبت | هم قضا دستت بگیرد عاقبت |
| گر قضا پوشیده باشد چون شبت | هم قضا دستت بگیرد عاقبت |
| گر قضا صد بار قصد جان کند | هم قضا جانت دهد درمان کند |
| این قضا صد بار اگر راهت زند | بر فراز چرخ خرگاهت زند |
| از کرم دان اینک می‌ترساندت | تا بملک ایمنی بنشاندت |
| این سخن پایان ندارد گشت دیر | گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر |

## پای کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

| | |
|---|---|
| چونک نزد چاه آمد شیر دید | کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید |
| گفت پا واپس کشیدی تو چرا | پای را واپس مکش پیش اندر آ |
| گفت کو پایم که دست و پای رفت | جان من لرزید و دل از جای رفت |
| رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر | ز اندرون خود میدهد رنگم خبر |
| حق چو سیما را معرف خوانده است | چشم عارف سوی سیما مانده است |
| رنگ و بو غماز آمد چون جرس | از فرس آگه کند بانگ فرس |
| بانگ هر چیزی رساند زو خبر | تا بدانی بانگ خر از بانگ در |
| گفت پیغمبر بتمییز کسان | مرء مخفی لدی طی اللسان |
| رنگ رو از حال دل دارد نشان | رحمتم کن مهر من در دل نشان |
| رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر | وانگه روی زرد دارد صبر و نکر |
| در من آمد آنکه از وی گشت مات | آدمی و جانور جامد نبات |
| این خود اجزااند کلیات ازو | زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو |
| تا جهان که صابرست و گه شکور | بوستان که حله پوشد گاه عور |
| آفتابی کو برآید نارگون | ساعتی دیگر شود او سرنگون |
| اختران تافته بر چار طاق | لحظه لحظه مبتلای احتراق |
| ماه کو افزود ز اختر در جمال | شد ز رنج دق او همچون هلال |
| این زمین با سکون با ادب | اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب |
| ای بسا که زین بلای مردریگ | گشته است اندر جهان او خرد و ریگ |
| این هوا با روح آمد مقترن | چون قضا آید وبا گشت و عفن |
| آب خوش کو روح را همشیره شد | در غدیری زرد و تلخ و تیره شد |
| آتشی کو باد دارد در بروت | هم یکی بادی برو خواند یموت |
| حال دریا ز اضطراب و جوش او | فهم کن تبدیلهای هوش او |
| چرخ سرگردان که اندر جست و جوست | حال او چون حال فرزندان اوست |
| گه حضیض و گه میانه گاه اوج | اندرو از سعد و نحسی فوج فوج |
| از خود ای جزوی ز کلها مختلط | فهم میکن حالت هر منبسط |
| چونک کلیات را رنجست و درد | جزو ایشان چون نباشد روی زرد |
| خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع | ز آب و خاک و آتش و باد است جمع |
| این عجب نبود که میش از گرگ جست | این عجب کین میش دل در گرگ بست |
| زندگانی آشتی ضدهاست | مرگ آنک اندر میانشان جنگ خاست |
| لطف حق این شیر را و گور را | الف دادست این دو ضد دور را |
| چون جهان رنجور و زندانی بود | چه عجب رنجور اگر فانی بود |
| خواند بر شیر او ازین رو پندها | گفت من پس مانده‌ام زین بندها |

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض

## پرسیدن شیر سبب پا واپس کشیدن خرگوش

پای را واپس کشیدی تو چرا / میدهی با بچه‌ای واهی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفت ایمنست
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی

## نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و عکس خرگوش را

تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آندم تار لعنت میتنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده‌مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط‌بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مومنان آیینه همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مومن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مومن را برهنه کی نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
هم تو زن یا رب بر آن آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

## مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / بی شمار و حد عطاها داده‌ای
چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطاه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

## جمع گشتن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن نخچیران خرگوش را

جمع گشتند آن زمان جمع وحوش / شاد و خندان از خوشی بیهوش و بیش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / سینه‌ام را جست هم زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

## پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

حق بدور نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را

این نگ نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت زنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون

## تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندران زار و خجل

هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی گوید او چون گرگ یوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد

در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان

چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند

## آمدن رسول قیصر روم بر عمر و دیدن او کرامات عمر را

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول

گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست

گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو

چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک

چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسه بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را

هر کرا باشد ز سینه فتح باب / بیند او بر جسم و دل صد آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران

دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او ز آن سوی استغشوا ثیاب



رو سر اندر جامها پوشیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست

چونکه دید دوست نبود کور به / گر سلیمانست روی مور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر

دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار

کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل

## یافتن رسول قیصر عمر را در زیر درخت

زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایه خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آندم که باشد کار زار

بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب‌دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست

## بیدار شدن عمر از خواب و سلام کردن رسول قیصر عمر را

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بپیش خود نشاند

هر کرا ترسید مرو را ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست

وز هوایی کاندر آن سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش

چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید او مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

## سؤال کردن رسول قیصر روم از عمر

مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را بر گزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
این معیت با حقست و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ / در صدف دُرهای خورد و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راستخوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره که آدمی از عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
گوش جان و چشم جان جز این حسست / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

## اضافت کردن آدم علیه السلام زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق که بما اغویتنی

کرد ما و کرد حق هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش
لیک نتوان کرد این با آن قیاس / هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست / از دلیل چون عصا بس فارغست

## تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
گر بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
گر بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

چون عمر زان رسول این بشنید / روشنی دید و دلش آمد پدید
محو شد پیش سؤال هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب

## سؤال کردن رسول از عمر از سبب ابتلای ارواح با آب و گل جسم

اصل را او یافت کاشت فروع / بهر حکمت کرد در پیشش شروع
گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی میکنی / معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو یاد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه از وی فایده زاینده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر گو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو در شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون قلاسنگست اندر ضبط نیست

## در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
والهٔ اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع گشت کشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست



بود بازرگان و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد

## قصهٔ بازرگان که بهندستان بتجارت میرفت و طوطی محبوس ازو پیغام داد بطوطیان هندستان

هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / والعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

## صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی را

کو یکی مرغی ضعیف بیگناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / در زمین و چرخ افتد زلزله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین متاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان

## دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونک تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانک تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک دمی زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

## تفسیر قول فریدالدین عطار قدس سره: تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپستر رود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانک صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خود رایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص از زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانک اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

## تعظیم کردن ساحران موسی را علیه السلام

ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار



ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

## که چه میفرمایی اول تو می اندازی عصا یا ما موسی گفت اول شما

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانک گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا افکن نخست
گفت نه اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم جانشان را خرید / کز مری آن دست و پاشان را برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانک اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کو موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه / دلق و اشکی گیر در ویرانه
زانک آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره / دانک با دیو لعین همشیره
لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها / لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم سوی آن جهان

## بازگشتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / بازآمد سوی منزل شاد کام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچ دیدی وانچ گفتی باز گو

گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / وان موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدتی سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز گرداند ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / بازخوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی برخوان تو تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوشخو بآن منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید بروز رستخیز
پیشها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد نامه‌ها

## شنیدن طوطیان حرکت طوطیان و مردن طوطی در قفس و نوحهٔ خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / راح روح و روضهٔ رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم میدهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بده یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت‌سوز من / ای دریغا صبح روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
ای دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوخته من سوخته خواهد کسی / تا زمن آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش شود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست

غیر مستی کز صفت بیرون بود    از بسیط غمزه افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من    گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من    قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن    حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم    تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان    با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل    وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد    حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
آنچه باشد در لغت اثبات و نفی    من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم    پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را    جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند    جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار    تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبر از دلبران خسته دلان    جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان    کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان    آب هم جوید بعالم تشنگان
من چه غم دارم که ویرانی کند    زیر ویران گنج سلطانی کند
غرق حق خواهد که باشد غرقتر    همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر    تیر او دلکشتر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا    گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست    بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال    خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم    جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی    دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال    او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان    گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای    ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا    زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد    گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین    عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان    ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود    من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش    من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان    در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن    من همی گویم ز صد سر لدن

**تفسیر قول حکیم سنایی    بهر چه از راه وامانی چه کفر آن**
**حرف و چه ایمان    بهر چه از دوست دور افتی**

جمله عالم زان غیور آمد که حق    برد در غیرت برین عالم سبق



**چه زشت آن نقش و چه زیبا در معنی قوله علیه السلام ان سعدا لغیور و**
**انا غیر من سعد و هم والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش**
**ما ظهر منها و ما بطن**

او چو جانست و جهان چون کالبد    کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین    سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار    هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین    بر درش شستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه    گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست    پیش او خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او    بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود    کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله    وان خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله    از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش    از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او    چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او    بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من    جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش    بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم    تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق    گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم    من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام    وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان    ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست    ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من    ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی    چونکه یکها محو شد آن تو تویی
این من و ما بهر آن برساختی    تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یکجان شوند    عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن    ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت    در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست    تو مگو که لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود    او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست    جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست    بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو    شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشم و غمزهٔ غمازه    بر دلم بنهاد داغی تازه
من حلالش کردم از خونم بریخت    من همی‌گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان    غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت    همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت

چون بهانه میدهی شیدات را
ای نهانی شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو
از تن بی جان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا
شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما
با خیال و وهم نبود هوش ما

حالتی دیگر بود کان نادر است
تو مشو منکر که حق بس قادر است

تو قیاس از حالت انسان مکن
منزل اندر جور و در احسان مکن

جور و احسان رنج و شادی حادث است
حادثان میرند و حقشان وارث است

عذرخواه عقل کل و جان تویی
جان جان و تابش مرجان تویی

تافت نور صبح و ما از نور تو
در صبوحی با می منصور تو

داده تو چون چنین دارد مرا
باده کی بود که طرب آرد مرا

صبح شد ای صبح را پشت و پناه
عذر مخدومی حسام الدین بخواه

باده در جوشش گدای جوش ما
چرخ در گردش گدای هوش ما

باده از ما مست شد نی ما ازو
قالب از ما هست شد نی ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
خانه خانه کرده قالب را چو موم

بس دراز است این حدیث خواجه گو
تا شود پیدا که چون شد حال او

خواجه اندر آتش و درد و حنین
صد پراکنده همیگفت این چنین

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز
گاه سودای حقیقت گه مجاز

### رجوع بحکایت خواجه تاجر

مرد غرقه گشته جانی میکند
دست را در هر گیاهی میزند

تا کدامش دست گیرد در خطر
دست و پایی میزند از بیم سر

دوست دارد یار این آشفتگی
کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاهست او بیکار نیست
ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمن ای پسر
کل یوم هو فی شان ای پسر

اندرین ره می‌تراش و میخراش
تا دمی آخر دمی فارغ مباش

تا دمی آخر دمی آخر بود
که عنایت با تو صاحب سر بود

هرچه کوشد جان که در مرد و زنست
گوش و چشم شاه جان در روزنست

### بیرون انداختن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد
کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی
ساختی مکری و ما را سوختی

گفت طوطی کان بفعلم پند داد
که رها کن لطف آواز و وداد

زانکه آوازت ترا در بند کرد
خویش را مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچنند
غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو



هر که داد او حسن خود را در مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها
بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت میدرند
دوستان هم روزگارش میبرند

آنکه غافل بود از کشت و بهار
او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چون پناه
آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد
نی بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نی قلعه بد
تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز
تا پناهت باشم از شمشیر تیز

### وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق
بعد از آن گفتش سلام الفراق

خواجه گفتش فی امان الله برو
مر مرا اکنون نمودی راه نو

خواجه با خود گفت کین پند منست
راه او گیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود
جان چنین باید که نیکوپی بود

الوداع ای خواجه کردی مرحمت
کردی آزادم ز قید مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
هم شوی آزاد روزی همچو من

### مضرت تعظیم خلق و انگشت نمایی شدن

تن قفس شکلست تن شد خار جان
در فریب داخلان و خارجان

اینش گوید من شوم همراز تو
وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود
در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست
جمله جانهامان طفیل جان تست

او چو بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر میرود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او
دیو افکندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست
کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو آن مدح را من کی خورم
از طمع میگوید او پی میبرم

آن اثر میماندت در اندرون
در مدیح این حالتت هست آزمون

آن اثر هم روزها باقی شود
مایه کبر و خداع جان شود

لیک ننماید چو شیرینست مدح
بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخست و حب کان را خوری
تا بدیری شورش و رنج اندری

چون شکر پاید نهان تاثیر او
بعد چندی دنبل آرد نیش جو

نفس از بس مدحها فرعون شد
کن ذلیل النفس هونا لا تسد

تا توانی بنده شو سلطان مباش
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطف نماند وین جمال
از تو آید آن حریفان را ملال

همچو امرد که خدا نامش کنند
تا بدین سالوس در دامش کنند

چون به بدنامی برآمد ریش او
دیو را ننگ آمد از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر
سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید او می‌چشانید او میت
چون شدی در خورد و خو استوار / می‌گریزد از تو دیو نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت دیو / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
اینهمه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

## تفسیر ما شاء الله کان

ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کند / پیش از آن کین بادها نشفش کند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان وا ستانی واخری
قطره کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد / بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او در گریه مطلوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چون مجنون فاش باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / تا نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر

## داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی رفت در گورستان و چنگ میزد

بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مرده را جان در آرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانی‌اند / هر دو در زندان این نادانی‌اند
معشر الجن سوره رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
اینهمه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب سر تویی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه تویی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع اولین
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما میگشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
آب خواه از جو بخور خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو

گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رآ
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

## تفسیر این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زان آتش‌کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون بدی
دوش دیگر لون این میداد دست / لقمه چندی درآمد ره ببست
لیکتان از حرص آن تمییز نیست / در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمان است ای لقمه برو
از برای لقمه‌ای این خارخار / از کف لقمان همی آرید خار
خار دان آن را که خرما دیده / زانکه بس نانکور و بس نادیده
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خسته خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مذکر وز مونث برتر است / این نه آن جانست کز خشک و تر است
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم بماند بی رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملالی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نه بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن‌دارشان جسمیست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث بانمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستی جان پیش‌اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی‌جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست میرو تا بشب / نه ازین باران از آن باران رب

## قصه سوال کردن عایشه از حضرت رسول علیه السلام که امروز باران ها بارید تو چون سوی گورستان رفتی جامهای تو تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازه یاری از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکنند

تیز گوشان راز باران بشنوند / غافلان آواز باران نشنوند
با زبان سبزه و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند این خود دایمیست / ور قدیم این جمله عالم قایمیست
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه او و روی و موی او / بر گریبان و تن و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هات میبجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
بشنو از قول سنایی در رموز / معنیها و اثقالی از رموز

**تفسیر حکیم**
**آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان**
**در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست**

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاران با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / هر که جانی داشت بر جانش گزید

**در معنی این حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم الی آخره**

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کو بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان / کو کند کو کرد با باغ و رزان



راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از حال آن گروه / کوه را دیده ندیده کان کوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است / این جواهر بحر جانها زنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

**پرسیدن صدیقه از مصطفی علیه السلام که سر باران امروزینه چه بود**

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق / با خشوع و با ادب از سوز عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزی چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب / نه هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

**بقیه قصه مطرب و بیان کردن مخلص آن**

مطربی کز وی جهان پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی اسیر یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدان ایوب را پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

## در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین مال از بیت المال بدان مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم من ز فهم چوب و سنگ / در بیانش قصه بشنو بی درنگ

## نالیدن استن حنانه از هجر رسول که چون برای پیغمبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد و ما روی مبارک ترا نمی‌بینیم بهنگام وعظ و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و صواب جواب مصطفی علیه السلام با استون صریح و روشن

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت می‌خواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکند در قعر یک آسیبشان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
او سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
نه ز کوران کشت آید نه درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان / در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدیت / آن عصا از خشم هم بر وی زدیت
حلقه کوران بچه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چه‌ها دید از عصا
معجزه موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
همچنین کز بیم آدم دیو و دد / در جزایرها رمیدند از حسد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان برین نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن او همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نه تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او

## اظهار معجزه پیغمبر بسخن آمدن سنگ در دست ابوجهل علیه اللعنه و گواهی دادن

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو کین چیست زود

## سنگ ریزه بر حقیقت محمد علیه السلام

گر رسولی چیست در مشتم نهان — گر خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم آن چه هاست — تا بگویند آنکه ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرترست — گفت آری حق از آن قادرترست

از میان مشت او هر پاره سنگ — در شهادت گفتن آمد بی درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت — گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این — زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر — ساحران را سر تویی و تاج سر

خاک بر فرقش که کور و لعین — چشم او ابلیس آمد خاک بین

بازگرد و حال مطرب گوش دار — زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

## تمامی قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن عمر با او آنچه هاتف آواز داده بود

بانگ آمد مر عمر را کای عمر — بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بنده‌ای داریم خاص و محترم — سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام — هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار — این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها — خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست — تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو — در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی — غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید — مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست — صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا — حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت — همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست — گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست — بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید ماند اندر شگفت — عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد — محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد — دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم — کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد — تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز — تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می‌پرسدت — چونی از رنج و غمان بی‌حدت

نک قراضهٔ چند ابریشم بها — خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر این بشنید و بر خود می‌طپید — دست می‌خایید و جامه میدرید

بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر — بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد — چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله — ای مرا تو راه زن از شاه راه

پیر این بشنید و بر خود می‌طپید — دست می‌خایید و جامه میدرید

بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر — بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد — چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله — ای مرا تو راه زن از شاه راه

ای بخورده خون من هفتاد سال — ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطا و با وفا — رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روز از آن — کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم — در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پرده عراق — رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افکند خرد — خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار — کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

ای خدا فریاد ازین فریاد خواه — داد خواهم نه ز کس زین دادخواه

داد خود از کس نیابم جز مگر — زانکه او از من به من نزدیکترست

داد کس جز من ندادم در جهان — عمر شد هفتاد سال از من جهان

کاین منی از وی رسد دم دم مرا — پس چرا بینم چو این کم شد مرا

همچو آن کو با تو باشد زر شمر — سوی خود داری نه سوی او نظر

پس عمر گفتش که این زاری تو

## گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که آن هستیست بمقام استغراق

هست هم آثار هشیاری تو

راه فانی گشته راهی دیگرست — زانکه هشیاری گناهی دیگرست

همچنین در گریه و در ناله او — می‌شمردی جرم چندین ساله را

هست هشیاری ز یاد ما مضی — ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا

آتشی در زن بهر دو تا بکی — پر گره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست — همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطوفی خود بطوفی مرتدی — چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر — توبهٔ تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه جو — کی کنی توبه ازین توبه بگو

گاه بانگ زیر را قبله کنی — گاه گریهٔ زار را قبله زنی

چونک فاروق آینهٔ اسرار شد — جان پیر از اندرون بیدار شد

همچو جان بی گریه و بی خنده شد — جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان — که برون شد از زمین و آسمان

جست و جویی از ورای جست و جو — من نمیدانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال — غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش — یا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل کل از جزو گویا نیستی — گر تقاضا بر تقاضا نیستی

چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد — موج آن دریا بدینجا میرسد

چونک قصهٔ حال پیر اینجا رسید — پیر و حالش روی در پرده کشید

پیر دامن را ز گفت و گو فشاند — نیم گفته در دهان ما بماند

از پی این عیش و عشرت ساختن — صد هزاران جان بشاید باختن

در نگارش چه جانباز باش — همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند — هر دمی پر میشود نی میکشند
جان فشان ای آفتاب معنوی — مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان — میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد — وز جهان تن برون شو میرسد

## تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازاری منادی میکنند اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حقست نی مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند — دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار — هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان — تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به — مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی کران — تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را در نیابد واصلی — امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد — مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است — کان همه انفاقهاشان حسرت است
عدل این یاغی و دادش نزد شاه — چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول — بودشان قربان به امید قبول
بهر این مومن همی گوید ز بیم — در نماز اهدنا الصراط المستقیم
گر بریزد برگهای این چنار — برگ بی برگیش بخشد کردگار
آن درم دادن سخی را لایقست — جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بماند از جود در دست تو مال — کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی — لیکن اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد — اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو — صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر — جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمیتوانی شدن زین آستان — باری از من گوش کن این داستان

## قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و در آن عصر نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش — کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته — فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و در از بخششش صاف شده — داد او از قاف تا قافش شده
در جهان خاک ابر و آب بود — مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله — سوی جودش قافله بر قافله
قبله حاجت در و دروازه اش — رفته در عالم بجود آوازه اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب — مانده از جود و سخایش در عجب



آب حیوان بود و دریای کرم — زنده گشته هم عرب زو هم عجم

## قصه اعرابی درویش و ماجرای کردن زن با او بسبب قلت

یک شب اعرابی زنی مر شوی را — گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما میکشیم — جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک — کوزه مان نی آبمان از دیده اشک
جامه ما روز تاب آفتاب — شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته — دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما — روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان — بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک — مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا — در عرب تو همچو خط اندر خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم — ما بتیغ فقر بی سر گشته ایم
چه عطا ما بر گدایی میتنیم — مر مگس را در هوا رگ میزنیم
چون خطاهای خطا در آتشیم — چون پر از درد و غم و امیدیم
قحط ده سال ار ندیدی در صور — چشمها بگشا و اندر ما نگر
گر کسی مهمان شود گر من منم — شب بخسبد دلقش از سر بر کنم
زین نمط زن ماجرا و گفتگو — برده از حد عبارت پیش شو
گر غنا و فقر ما گشتیم زار — سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا کی ما اینچنین عاجزی کشیم — غوطه اندر بحر ژرف آتشیم
تا که از روزی در آید میهمان — شرمسار میهمانیم از دو جهان
لیک مهمان چون در آید بی قوت — زانکه گفتش میهمان سازیم قوت

## مغرور شدن مریدان محتاج و تشنه مدعیان و ایشانرا شیخ و واصل و محتشم پنداشتن و نقل از نقد ندانستن و بر بسته را از بر رسته

بهر این گفتند دانایان به فن — میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی — کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند — نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر میان — نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم — چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما اینست در فقر و عنا — هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور — دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش — او همیگوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی — تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید — ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان — پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام — نایب حقم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ — تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعده فردا کسان — گرد آن در گشته فردا نارسان

ور بپاید کو پس آید آدمی / آشکارا گر دو از پیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مار است و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود
لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد

## در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق بندد که او کسیست و بدین اعتقاد او بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند ولیکن بنادر باشد

چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سراست / لیک ما را قحط نان در ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

## صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی‌زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وانچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم‌صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و این پر مال‌مال
من روم سوی قناعت دل‌قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی



مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا بروز
زن برو زد بانگ کای ناموس‌کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
رو تو از دعوی و از دعوت مگو / ترهات از کبر و از نخوت مگو

## نصیحت کردن زن شوهر را که سخن افزون از مقام و قدم خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود ترا زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

چند حرف طمطراق و کار و بار / حال و کار خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف و آنگه جامه‌تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ می‌زنی / چون مگس را در هوا رگ می‌زنی
با سگان در استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود از من تو افزون دیده / مر من کم‌عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مار زشت و مارگیری ای عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
تا ز خم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها
مرد عرب این طعنه تا اندی شنفت / مستمع شد بعد از آن پس چه گفت
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

## نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقیری از خیال و گمان بینوایی

مرد حق باشد بمانند بصر
پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش
برکند از بنده جامه عیب‌پوش

ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند
بل بخدعه جامه‌ای در وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد
از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش
خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی
گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان
ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست
سوی درویشی بمنگر سست سست

زانکه درویشان ورای ملک و مال
روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان
کی کنند استمگری با بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند
وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزا که دارد این گمان
بر خدای خالق هر دو جهان

فقر فخری از گزافست و مجاز
نی هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها رانده
یار گیرم مار گیرم خوانده

ور بگیرم مار دندانش کنم
تاش از سر کوفتن ایمن کنم

زانکه آن دندان عدوی جان اوست
من عدو را میکنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون
این طمع را کرده‌ام من سرنگون

حاش لله طمع من از خلق نیست
از قناعت در دل من عالمیست

بر سر امرودبن بینی چنان
زان فرود آ تا نماند آن گمان

چونکه گردی گرد سر گشته شوی
خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کسی از چنبرهٔ
وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید
چون تابها از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابهای
دیگر او راستگوتر باشد و امام همه باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت
زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا که راستی
راستی گفتی اگرچه کاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب
نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند کای صدر الوری
راست‌گو گفتی دو ضدگو را چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست
ترک و هندو در من آن بیند که هست

ای زن از طامع همی بینی مرا
زین تحری زنانه برترا

آن طمع را ماند و رحمت بود
کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو
تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال
زانکه در فقرست عز ذوالجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین
از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر
همچو گل آغشته در خون جگر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان
بی کشنده خوش نمیگردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود گوینده شد



مستمع چون تازه آمد بی ملال
صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از درم
پرده در پرده شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند
برگشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم
از برای گوش بی‌حس اصم

مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد
بهر حس کرد او پی اخشم نکرد

حق زمین و آسمانی ساختست
در میان بس نور و نار افروختست

این زمین را از برای خاکیان
آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود
مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی
خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم
روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو
ور نمیگویی بترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد
کین دلم از صلحها هم میرمد

گر خمش گردی و گر نه آن کنم
که همین دم ترک خان و مان کنم

زن چو دید او را که تند و توسنست
گشته گریان گریه خود دام زنست

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

گفت از تو کی چنین پنداشتم
از تو من امید دیگر داشتم

زن درآمد از طریق نیستی
گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم و جانم مر چه هستم آن تست
حکم و فرمان جملگی بر جان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست
بهر خویشم نیست آن بهر تست

تو مرا در دردها بودی دوا
من نمیخواهم که باشی بی‌نوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این
از برای تست این بانگ و حنین

خویش من والله که بهر خویش تو
هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی
از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من اینچنین بودی بظن
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

بر زر و بر خاک آدم خاک چون
تو چنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا میکنی
زین قدر از من تبرا میکنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه
ای تبرای ترا جان عذرخواه

یاد میکن آن زمانی را که من
چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروختست
هر چه گویی پخت گوید سوختست

من سپاناخ تو با هر چه پزی
گر ترشی گر شیرین می‌پزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم
پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم
پیش تو گستاخ خر در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم

من نهم پیش تو شمشیر و کفن
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن

ور تو از من عذرخواهی هست سر
تا تو بیمن او شفیع پیشتر

از فراق تلخ میگویی سخن
میکشم پیش تو گردن را بزن

عذرخواهم در درونت خلق تست
ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میانه گریهٔ بر وی فتاد
بس بگریه گریه در شد های های / آنکه بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زان شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خواست
زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیها اش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

## در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل ویغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

## تسلیم کردن مرد خود را بزن و آن طلب و اعتراض او را اشارهٔ حق دانستن بنزد عقل هر داننده هست که با گردنده گرداننده هست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنانک / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نماند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
پس گنهکار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

## در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت حق‌اند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی



## چنانکه زهره و پارهٔ زهره و ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموسش نشکند

روز موسی پیش حق نالان شده / نیمشب فرعون هم گریان شده
کین چه غلیست ای خدا در گردنم / ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده / مر مرا زان هم مکدر کرده
زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند / شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها راست راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در جهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
یکدمی با هم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سوال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی رنگ خاست / رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
نعلهای بازگونه است ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

## سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخره

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیل معلق در هوا / نی باسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبه حیوانیست / کو اسیر و سغبه انسانیست
مرتبه انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بنده خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر دیدن دیده حس صالح را و ناقه صالح را چو خواهد حق که لشکری را خراب کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک نماید اگرچه غالب باشد آن خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقه صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقه صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنه قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبه کفار نیست
جسم پاکی را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بی‌خبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست



زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیامد بر دل ایشان نظر / بر حسد افزود و بر کبر
ناقه جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دویم رو سرخ همچون ارغوان
در سیم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کره ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام رست
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت و در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدیت این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدیت و ساعد خایگان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روز دویم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح این بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جان من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودیت ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی قل لقوم ظالمین

باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی بروی بتافت
قطره‌ای بارید و حیران گشته بود / قطره‌ای بی علت از دریای جود
عقل او میگفت ای گریه رحیب / بر جهان افسوسیان بد رایت
رحمه میکردی که بر غفلتان / بر سپاه کینه پر غفلتان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچو مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان / بر دهان و چشم کژدم خاشان
بر ستیز و تسخر افسوسشان / شکر گر حق کرد حق بحوشان
دستشان گر پایشان گر چشم گر / مهرشان گر صلحشان و خشم گر
از پی تقلید وز رایات نقل / پا نهاده بر جهان پیر عقل
پر خری حمله گشته بر خر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نماید شان سقر پروردگان

## در معنی آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلو
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / دمبدم زخم جگردوزش دهد
وان دگر را بعد ایام شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سوره الانعام در ذکر اجل
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان



این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر و مار / از تصاریف خدای خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه در جایی حول
در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی فقر و در جایی غنا / در مقامی خاک و جایی کیمیا
در مقامی جور و در جایی وفا / در مقام منع و در جایی عطا
در مقام درد و در جایی صفا / در مقام تیره و در جایی صفا
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
در مقام عیب و در جایی هنر / در مقام سنگ و در جایی گهر
در مقام حنظل و جایی شکر / در مقام خشکی و جای مطر
در مقام ظلم و جایی محض عدل / در مقام جهل و جایی عین عقل
گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود

## در معنی آنکه هرچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو میبست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بخشی از کرم / آن سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعد او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز میگردم بقصه مرد و زن

## مخلص ماجرای عرب و زن او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفست و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی خواهد حویج خانقاه    یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری    گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست    در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام    صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی    خلق عالم عاطل و باطل شدی
گر محبت فکرت و معنیستی    صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر    نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها    بر محبتهای مضمون در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند    بر محبتهای سر ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ    مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند    های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلات    تا گمان آید که او مست ولات
حاصل افعال برونی دیگرست    تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست    تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود    آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست    همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام    مر اثر را یا سببها را غلام
تا محبت در درون شعله زند    زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر    چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام    این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید    صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت    چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو    شرح کن احوال دو زرجوی

## دل نهادن مرد عرب بالتماس زن خویش و سوگند خوردن که زین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف    حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم    در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم    چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی    یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی    کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وا نمود    هرچه در ارواح و در الواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش    درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او    قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود    در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان    تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است    من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز    من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب    گر مرا جویی در آن دلها طلب



گفت ادخل فی عبادی تلتقی    جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش    چون بدید او را برفت از جای خویش
عرش را باشد بزرگی پدید    لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک می‌گفت ما را پیش ازین    الفتی می‌بود در روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم    زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان    چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار بر ظلمات چیست    چون تواند نور بر ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود    زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند    نور پاکت را درینجا یافتند
آنکه جان ما ز روحت یافتست    پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین    غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام    تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی‌گفتیم ما    که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را    می‌فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط    که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر    همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست    رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک    در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من    منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما    هر نفس زاید در افتد در هوا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست    کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف    نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف    کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاست و خضوع    حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس    امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم    امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم    تا پذیرد آنچه را قابلم
چون کنم در دست من چه چارست    در نگر تا جان من چه کاره است
گفت زن یک آفتابی تافتست    عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار    شهر بغداد است از وی چون بهار

## تعیین کردن زن طریق طلب روزی مر شوهر را و قبول کردن

گر بپیوندی بدان شه شه شوی    سوی هر ادبار تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست    چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده    او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم    بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی    هیچ بی‌پیشه رواست آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی    که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوخ بی بهانه چون روم / در بیانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب‌پره را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان خوش حالت بود
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند بر مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی کز گفت و رنگ شد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

**هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بامیرالمومنین بر پنداشت آنکه آنجا قحط است**

صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزد از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
ای سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه رو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر متاع فاخر است / این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندران آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزه من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شصت ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره باشد دران بحر صفا

**در نمد دوختن عرب سبوی آب را و مهر نهادن وی از غایت اعتقاد**

مرد گفت آری سبو را سر به بند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایه اذواق نیست
زانکه این شوره آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمه شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط



ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان معنی پس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / میکشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پر فنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره‌ای زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
از سلیمان تا بمور اندر سرور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته / اهل معنی بحر معنی یافته

**در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کریمست**

آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینه جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینه جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دو بود خود مرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده‌ایست
لیک درویشی سیاه غیر شد / آن حقیر ابله بی خیر شد

**فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنه خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنه غیر است**

نقش درویش است او نه اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نه فقر حق / پیش نقش مرده کم نه این طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات

گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلاف او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی / تیغ در کف بسته او میشد قفا
گشته او در شرع امیرالمؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
پنجه بر گنج ناگه ره زده / آن علف‌کش سوی ویرانها شد
تشنه آمد سوی جوی آب در / دید اندر جوی خود عکس قمر
من ببوی در طلب چیز آمدم / صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچو ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

**بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که برو تاب آفتاب زده باشد جهد و جهادی نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست لاجرم دل بر دیوار نهاد و واماند**

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بنده غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او

**مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة**

فازنی بالحرة پی این شد مثل / فاسرق الدرة بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایه مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار میخور خار پیوسته گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بگل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

**سپردن عرب سبوی آب را بغلامان خلیفه و از او ستدن**

آن سبو را او به پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید

وهم زاییده ز اوصاف حدث / حق نزاییدست و او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / این مجازی از حقیقت کش شود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر / صد خیال بد در آرد در نظر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پر خیالی اعمیی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان
این غم و شادی که در دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

**پیش آمدن نقیبان از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه از او**

آن عرب از بیابان بعید / بر در دارالخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / پس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ایکه در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
من بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب و هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد استیزه دین

زانکه پوسیده‌ست هر لوح کهن / خوش کن از معنی این حرف و سخن
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست پس در کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثر است / سنگ ریزه‌اش جمله در و گوهر است
هر هنر کاستاد بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیهان فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش از او محو شهست

## حکایت ماجرای نحوی و با او کشتی بان

زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ
آن یکی نحوی به کشتی در نشست / رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ جهانی در زمان / نک فنای این جهان بین این زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / آن نبردی آن سبو را جا به جا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

## قبول کردن خلیفه هدیه و خلعت فرمودن با کمال بی‌نیازی و سبوی آب را پر زر فرمودن و شاد شدن عرب

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر به دست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون به کشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وان عجب‌تر کو ستاند آب را

قطره‌ای از دجلهٔ خوبی است او / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج پنهان بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی قطره‌ای از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بی‌خودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب از او ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و به حال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش‌تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صدق خاستست / اصل صاف آن تیره را آراستست
آن نکوهش صافی و محقوق آن / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن / زانکه صورت [illegible]
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانع است و راه زن
ذات زرش ذاتی ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتیست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ توست / تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو کار عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بوده است پیش / پا ندارد با ابد بوده‌ست خویش

بلکه چون آبست کز هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی سر و دان
حاش لله این حکایت نیست این / نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود / هر چه او با صیت لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این حرص و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون کاصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشوار چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسودایی است / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه او کم شد پدید آمد مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت‌افزا ادویه
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یکدو کاغذ برفزا در وصف پیر

بیان صفت پیر که
پیر که امیت



گرچه جسمت نازکست و بس نزار / بر نمی‌آید جهان را میوه کار
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نی ز ایام پیر
آنچنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر میشود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پرآفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه شان کرد آن بلیس بدروان
صدهزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره‌دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن وانگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت پیغمبر علیه السلام مر علی را علیه السلام که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جوی بصحبت بندهٔ عاقل و خاص تا از ایشان پیش قدم تر باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوان پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند هم دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
گو کسی کو پیششان بندد کمر / با کسی کو هست در بیرون در
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

## حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر نقش میکرد و باز پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضع صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست از او / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آنگه اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان تو دم مزن
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میرود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست تعظیم خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همیخواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

## قصهٔ شیر و گرگ و روباه که بشکار رفته بودند

تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آن که جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند اینجماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌جو / دل ز فکرتهای بد در پیش او
داند و خر را همی‌راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داد آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
اینچنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ای عقول و رای تو از رای من / از عطاهای جهان آرای من
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را برکند

## امتحان کردن شیر گرگ را و گفتش

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت گری
تا پدید آید که تو چه گوهری

## گفت ای گرگ پیش آی و بخش کن صیدها را میان ما

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بز مرا که بز میانه است و وسط
روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
با وجود من شوی تو بخش جو

گرگ چه کو سگ بود کو خویش دید
پیش من چون شیر بی مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود خرید
پیشش آمد پنجه زد او را درید

خود ندید پیش مغز و سرور شید
در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد
اینچنین جان را بباید زار مرد

چون نگشتی محو اندر پیش من
فضل آمد مر ترا گردن زدن

کل شیء هالک جز وجه او
چون نه در وجه او هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا
کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الاست او از لا گذشت
هر که در الاست او فانی نگشت

هر که بر در او من و ما می زند
رد بابست او و بر لا میتند

آن یکی آمد در یاری بزد
گفت یارش کیست کو در میزند

## قصه آنکه در یاری بکوفت از درون گفت کیستی گفت من گفت چون تویی در نمی گشایم هیچ کس را از یاران نمی شناسم که آن من باشد برو

گفت من گفتش برو هنگام نیست
بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق
کی پزد کی وارهاند از نفاق

چون تویی تو هنوز از تو نرفت
سوختن باید ترا در نار تفت

رفت آن مسکین و سالی در سفر
در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت
باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه زد بر در بصد ترس و ادب
تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت بر درهم تویی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ
نیست گنجایی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشته دوتا
چونکه یکتایی درین سوزن درآ

رشته را باشد بسوزن ارتباط
نیست در خور با جمل سم الخیاط

کی شود باریک هستی جمل
جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آنرا ای فلان
کو بود بر هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود
هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
زنده گردد از فسون آن عزیز

وان عدم کز مرده مرده تر بود
در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان بخوان
مر ورا بیکار و بی فعلی مدان

کمترین کاریش هر روز است آن
کان سه لشکر را کند این سو روان

لشکری ز اصلاب سوی امهات
بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاک زانسوی اجل
تا ببیند هر کسی حسن عمل



این سخن پایان ندارد هین بتاز
سوی آن دو یار پاک پاکباز

## پشیمان شدن گوینده که گفت منم و ریاضت و غرامت آن کشیدن یکسال جهت استغفار و بازگشتن او مستغفر بدان خانه و پرسیدن صاحب خانه که کیست بر در و جواب مستغفر که تویی

گفت یارش اندرآ ای جمله من
نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
گر دوتا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچو کمند آمد جذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دوتا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد
همچو مقراض دوتا یکتا برد

آن دو انبازان گازر را ببین
هست در ظاهر خلافی زان و زین

آن یکی کرباس را در آب زد
وان دگر انباز خشکش میکند

باز او آن خشک را تر میکند
گوییا ز استیزه ضد بر میتند

لیک این دو ضد استیزه نما
یکدل و یک کار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را مسلکیست
لیک تا حق میبرد جمله یکیست

چونکه جمع مستمع را خواب برد
سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست
رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند
آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست
ورنه خود آن نطق را جویی جداست

میرود بی بانگ و بی تکرارها
تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندرو بی حرف میروید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا
وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگ‌تر آمد خیالات از عدم
زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگ‌تر بود از خیال
زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ
تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد
جانب ترکیب حسها میکشد

زانسوی حس عالم توحید دان
گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف
در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

## ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کردی

گرگ را برکند سر آن سرفراز
تا نماند دو سری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر
چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد
گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کین گاو سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

وان بز از بهر میان روز را
یخنیی باشد شه پیروز را

وان دگر خرگوش بهر شام هم
شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی
اینچنین قسمت ز که آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که جان بردی ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواند مان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

## تهدید کردن نوح قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم بخدای در میان آن بحقیقت میپیچید ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافرست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غره شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / آنچنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بشکست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو



آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آئینه شد
سر ما را بیگمان موقن شود / زانکه مومن آینه مومن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و قلب را

## بیان نشاندن [پادشاهان] عارفان صوفیان را پیش روی خویش

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینه دل نقش بکر
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینه جانند زآئینه بهند
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آینه باشد والسلام

## آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف ازو تحفه و ارمغان و جواب گفتن مهمان

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی
یاد داد او جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش زآسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد

## طلب کردن یوسف صدیق ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدانسان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعده امروز باطلتان نمود
وعده مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه ای منکر چنین دست تهی / در در آن دوست چون پا می نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر

تو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش کن همچو جنین / تا ببخشندت حواسی نوربین
وز جهان چون رحم بیرون شوی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع خوانده‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
میرود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

**گفتن مهمان یوسف صدیق را که آینه آوردمت ارمغان تا هر باری که در وی نگری روی خوب خویش بینی**

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مال داران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال



از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بده است / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها وان مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

**مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش پیغمبر علیه السلام بخواند گفت پس من محل وحیم**

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای / این چنین آب سیه نگشوده‌ای
تا که ناموسش به پیش آن و این / نشکند بربست این او را دهان
اندرون میسوختش هم زین سبب / توبه کردن هم نیارست این عجب
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آنسان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم او / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که هست / او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی گردد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون می جهد / لیک می ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن ولی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است / آن ز همسایه منور تافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه اندر هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن دررسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غارب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم / سبز و خندانیم پس عالی قدیم
فصل تابستان بگوید کی امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمه موران و ماران کنند
گیرد از گند تو بینی آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون وا کشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می نهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر بود / در همان دم سخره دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
می نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست / در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تواست / وه که روزی آن برآرد از تو دست



هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیوان خندیده / که تو خود را نیک مردم دیده
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلی برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده است / زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
پرده ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال میگوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیرالمومنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

## قصه باخور بطریق مثل

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه با موسی زد از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده است پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند / ور نه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه ایشان را نمیدانند سرا
عزت وحشی بدین ساقط شدست / کو مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشد ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

## قصه هاروت و ماروت

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاو میش
گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر صدپاره کند

گر شود پرشاخ همچو خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند / با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از کلهٔ غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچو سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می‌کند گه حی و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
همچنان این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچو اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات گران
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
مهلها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چونکه ساکن کرد آبش کرد امر / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشند از پای جلس موبگاه / آن کنند با آن که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان
چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی بر هر دو پیدا از نهان

## باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا در چاه بابل

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی به چشم
خویش را در آینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است / که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا / می‌شمرد او بد صفیری جز صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان / چون دلت جنبان که نهای گران



آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای

## بعیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوش کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد
گوییا رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پسر
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر
این چه شکرست او مگر با ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
بود گمانش از خری معکوس بود / این زمان محض را اندیشه سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ این است آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ ملعون گر گفتار کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل به رضوان و ثواب آن دهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن برعکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته است / در دل رنجور و خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد او کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد برون

گوش حس تو بحرف ار درخورست / دان که گوش غیب گیر تو کرست
خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر کز معصیت جان میکند

## اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش تویی رو روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این تحری را مجوای شد خو
کعبه نادیده مکن ای رو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ / برده ظنی کو بود همباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

## در بیان حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جهال

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد او سو بسو بر هر رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی خبر از مستی و ذوق میش

خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ طفلان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینفعی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
جاهلند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان اسپ سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپ وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینند مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اند از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

## قصهٔ رومیان و چینیان که مری کردند در علم نقاشی و صورت

چینیان گفتند ما نقاش تر
رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین
کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند
رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما
خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر
زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها
چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می زدند
همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست
رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دهلها می زدند
شه در آمد دید آنجا نقشها
می ربود آن عقل را وقت لقا
بعد از آن آمد بسوی رومیان
پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها
زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود
دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینها
پاک از آز و حرص و بخل و کینها
آن صفای آینه وصف دلست
صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب
ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک
نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن
آینه دلرا نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد
جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو
می نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند
رایت عین الیقین افراشتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند
میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست
لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق خدا

## پرسیدن پیغمبر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را
کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده ام من روزها
شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان
که ز اسپر بگذرد نوک سنان



گفت از آن سو جمله ملت یکیست
صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آورده بیار
در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان
من ببینم عرش را با عرشیان
هفت دوزخ هشت جنت پیش من
هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می شناسم خلق را
همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست
پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه
یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هرچند جان پر عیب بود
در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام
من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله
مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر
تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست آن
رومیان گویند بس زیباست آن
چون بزاید در جهان جان وجود
پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان
جنس خود را برده رومی رومیان
تا نزاد او مشکلات عالمست
آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود
کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش
لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را
تا باسفل میبرد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران
تا نمانیم از قطار کاروان
فاش گردد کز کدامی که گروه
هندوی با ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک
چونکه زاید بیندش زار و سترگ

## جواب گفتن زید رسول را که احوال خلق بر من روشن است و پوشیده نیست

جمله را چون روز رستاخیز من
فاش می بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر
در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده ها را بر درم
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را
وا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم راز رستاخیز را
نقد را و نقد قلب آمیز را
وا نمایم من پلاس اشقیا
بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان
پیش چشم کافران آرم عیان
دستها ببریده اصحاب شمال
وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق
در ضیای ماه بی خسف و محاق
وا نمایم حوض کوثر را بجوش
کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکسان کز تشنه گردش دوان
گشته اند این دم نمایم من عیان
می بساید دوششان بر دوش من
نعره هاشان می رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار
در کشیده یکدگر را در کنار

دست همچو زیور زیبا است میکنند / از لبان هم تو بسته عادت میکنند
گر شد این گوشتم با بانگ آه آه / از جهان و نعره و آه چه ماه
این اشارتهات گویم از نغول / لیک ترسم زانکه آزارد رسول
همچنین مستغرقم مست و خراب / داد پیغمبر کشش پاسخ متاب
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
اوت گوید ریش و سبلت بر مجند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را برد رد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / عالم از خورشید بینی تو تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه / مهر گردد منکسف از نقطه
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمشان روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد آن کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو



ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری

## متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که او میوه‌های ترونده که می‌آوریم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن / در میان بندگانش خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بنده خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله‌مان را ای حکیم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرای کلان / تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جمله الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر / محو او باش و صفاتش را پذیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب

## بقیه قصه زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آید عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بر بند راه
تنگ درکش هین عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم به امیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد او رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کرّ و فرّی بر ملا
بر لب جو بود ظنی ای فتا / که سلیمانست ماهی‌گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
وهم آنگاهست کان پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیالی غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بود صاحب کمال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری
گرچه هست اظهار کردن خوی کمال / می‌رهاند جانها را از خیال
لیک یک و صد بود ایمان غیب / نیک دان و بگذر از تردید و ریب
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان عالی‌همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم‌رو
قلعه‌داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پیش شاه او به بود از دیگران / که به خدمت حاضرند و جانفشان
پس به غیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم شهادت اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بُد ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مهی نو یا سه روزه یا که بدر / هر ملک دارد کمال و نور و قدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را زان شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و به / آن ملک باشد که ماننده‌ش بود
چشم اعمش چونکه خور را برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / ره روان را شمع و شیطان را رجوم

## گفتن پیغمبر مر زید را که این سر را فاش مکن



هر کسی را گر نظر بودی و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

## و متابعت را نگه دار

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه می‌گوید به خاک و ابر و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنجوری دل ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهی / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکم کعبه پس اسرار را / چون قیامت می‌رسد اظهار را

## رجوع حکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نه ازو نقشی بیابی نه نشان / نه کهی یابی درای کهکشان
گر حواسش گم شد از جهل این سقیم / پس چرا تو می‌خوری بی ترس و بیم
شد حواس و نطق با پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده / در عدم ز اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا کی برکند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همیشه بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نه تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترسست آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسنست / گر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت‌سوز را

در شب تاریک بس نیکی بود   آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن   با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد   خواجه خفت و دزد شب در کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند   ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست   همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او   خصم فرزندان آتشست و عدو
بعد ازین نار نار شهوتست   کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد   نار شهوت تا به دوزخ میبرد
نار شهوت می نیاراید به آب   زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین   نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا   نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو   وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد   او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی   کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه آتش باز گیری نار مرد   زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب   کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پاکان را ندارد خود زیان   کی زیانش کی کند در ماهیان
هر که تریاق خدایی را خورد   گر خورد زهرش نکویی که برد
گر طبیبت گوید ای رنجور زار   از فلان پرهیز کن بس هوش دار
گرچه آتش گوید از جهل ای سقیم   پس چرا تو نخوری بی ترس و بیم
خور کند رنجور را رنجورتر   وانکه معمور است ای معمورتر
گویدش از دل حکیم مهربان   گر تباهی کرده چون اهل جهان
در تو علت میخورد همچو نار   مین مکن با نار هیزم را تو بار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود   قالب زنده ازان بیجان شود
در سرا ناریست ما را همچو نور   نار صحت در تو افزاید حضور
نار صحت در تو افزاید وجود   در زیان تن برد صد گونه سود

## آتش افتادن در شهر بعهد عمر

آتشی افتاد در عهد عمر   همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها   تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت   آب میترسید ازان و میشگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند   بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی   میرسید او را مدد از بی حدی
با عمر گفتند مردم با شتاب   کاتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست   شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید   بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم   ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم عادت داده‌اید   دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز   نه از برای ترس و تقوی و نیاز



مال تخمست و بهر شوره منه   تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین   همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد   کاغه پندارد کزان خود کار کرد

## خدو انداختن خصم در روی علی علیه السلام و انداختن شمشیر امیر المؤمنین از دست مبارک خود

از علی آموز اخلاص عمل   شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت   زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی   افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه   سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی   کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل   وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی   از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من   تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست   تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید   در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان   که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی   در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه   کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد   پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد   پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم   رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا   کم نشد یک روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند   گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام   تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد   یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر   تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا   چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست   عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را   مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای   شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد   آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست   زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی حکمت و بی جارحه   واهب این هدیه‌های رابحه
چشم تو ادراک غیب آموخته   چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان   وان یکی تاریک میبیند جهان
وان یکی سه ماه میبیند بهم   وان سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز   در تو آویزان و از من در گریز
راز بگشا ای علی مرتضی   ای پس سوء القضاء حسن القضا

یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب‌روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفواً احد
هر هوا و ذره خود منظریست / کی بگوید کور دل کانجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی چه تو

## سؤال کردن آن کافر از علی که چون بر منی مظفر شدی از دست چون انداختی

پس بگفت او نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش برنتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
وان رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نه با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

## جواب گفتن امیرالمؤمنین علی علیه السلام سبب انداختن شمشیر از دست در آن حالت چه بوده است

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب



سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه بودم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد تلخ مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی انداخت او خود را که آن / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگر را خون نشد از سختیست / غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل آن باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان او

تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی
بس خجسته معصیت کو کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان وان جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی‌اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی درورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گشت او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
من جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چسان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / در جنان ملکهای جاودان

## گفتن پیغمبر علیه السلام بگوش رکابدار امیر المؤمنین که کشتن امیر المؤمنین علی بدست تو خواهد بود خبرت کردم

من چنان مردم که از خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی‌گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کرم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی‌گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / او شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد



کز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدان دلستان / تا امان یابد سر جیل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را او طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد آشکار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر نداری صبر زین نان جان حس / کیمیا گردان و زر گردان تو مس
جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از مقام گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته‌بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته بسته را باشد رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
نیک داند هر که چشمش برگشود / کان کشنده سخره تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند خود تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

## تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین

تا که آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد آدم خود گزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی‌پناهت غیر پیچاپیچ نیست

رحمت‌ها هم رحمت‌ها را اذن
جسم عاجز جان‌ها را چاره کن

دستها چون پایها را می‌خورد
بی امان تو کسی جان چون برد

ای خدای فضل تو حاجت روا
پیشوا بر هیچکس نبود روا

ور برد جان زین خطرهای عظیم
برده باشد مایهٔ ادبار و بیم

زانکه جان وصل جانان نبود
تا ابد با خویش کور است و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر
جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان
مر ترا آن می‌رسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گویی جفا
ور تو قد سرو را گویی دوتا

ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر
ور تو کان و بحر را گویی فقیر

آن به نسبت با کمال تو رواست
ملک اقبال و غناها مر تراست

که تو پاکی از خطر وز نیستی
نیستان را موجد و مغنیستی

آنکه رویانید داند سوختن
زانکه چون بدرید داند دوختن

می‌بسوزد هر خزان مر باغ را
باز رویاند گل صباغ را

کای بسوزیده برون آ تازه شو
بار دیگر خوب و خوب آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت
حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم
گر نخواهی ما همه اهرمنیم

زان ز آهرمن رهیده ستیم ما
که خریدی جان ما را از عمی

تو عصاکش هر که را که زندگیست
بی عصا و بی عصاکش کور کیست

غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است
آدمی سوز است و عین آتش است

هر که را آتش پناه و پشت شد
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل
ان فضل الله غیم هاطل

## بازگشتن بحکایت امیرالمؤمنین علی علیه السلام و مسامحت کردن با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش
وان کرم با خونی و افزونیش

گفت دشمن را همی بینم بچشم
روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

زانکه مرگم همچو من خوش آمدست
مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال
برگ بی برگی بود ما را نوال

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی
ظاهرش ابتر نهان پایندگی

در رحم زادن جنین را رفتنست
در جهان او را ز نو بشکفتنست

چون مرا سوی اجل عشق و هواست
نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود
تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانه کش تلخ باشد مغز و پوست
تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست
بل هم احیاء برای من بدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما
ان فی قتلی حیاتی دائما

ان فی موتی حیاتی یا فتی
کم افارق موطنی حتی متی

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون
لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر
سوی وحدت آید از تفریق دهر



باز آمد کای علی زودم بکش
تا نبینم آن دم و وقت ترش

## افتادن رکابدار هر بار در پای امیرالمؤمنین علی علیه السلام که مرا بکش و ازین قضا برهان

من حلالت می‌کنم خونم بریز
تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود
خنجر اندر کف بقصد تو رود

یک سر مو از تو نتواند برید
چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیک بی غم شو شفیع تو منم
خواجهٔ روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی
بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من
مرگ من شد بزم و نرگستان من

آنکه او تن را بدینسان پی کند
حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم
تا امیران را نماید راه و حکم

تا امیری را دهد جانی دگر
تا دهد نخل خلافت را ثمر

## بیان آنکه فتح طلبیدن مصطفی علیه السلام مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرموده است الدنیا جیفة بلکه بامر بود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم
کی بود در حب دنیا متهم

آنکه او از مخزن هفت آسمان
چشم و دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان
پر شده آفاق هر هفت آسمان

خویشتن آراسته از بهر او
خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان پر گشته از اجلال حق
که درو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل
والملک والروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم همچو زاغ نی
مست صباغیم همچو باغ نی

چونکه مخزن‌های افلاک و عقول
چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق
که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان بر وی ضمیر بد کند
کو قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب
زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را
تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته
گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
چون فزاید بر من آتش جبین

تا نبینی عز و نازی از بشر / وانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودانرا بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقانرا مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان به است
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این ثنا را بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج

این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

**گفتن حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام قرن خود را که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل من نماند مانع کشتن تو آن بود**

گفت امیرالمومنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای کامران
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم‌جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آلود و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خداش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

سمت اختتام یافت دفتر اول مثنوی مولوی المعنوی
قدس سره العزیز علی ید الضعیف النحیف محمد شفیع الحسینی
تحریراً فی التاریخ متم شهر شوال
سنة ۱۰۱۶



بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بنده آن کار نپردازد پس حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکنند هیچ نجنبد زیرا جنباننده از بهر آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانک اگر در بینی شتر مهار نبود نرود و اگر مهار سخت بزرگ بود هم فرو خسپد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود و السماء رفعها و وضع المیزان به میزان دهد هر چیزی را نه بی حساب و بی میزان الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده‌اند و یرزق من یشاء بغیر حساب شده‌اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بی حساب جهت آن گفته‌اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمامست یحبونه کدامست

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت — چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود — باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود — سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت — بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست — ور نه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بیند عیان — چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی — وی جهان تو بر مثال برزخی



نور باقی پهلوی دنیای دون — شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط — شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت — بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود — لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی — زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنک در خلوت نظر بر دوختست — آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار — پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار — از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن — چشم را از خس ره آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود — روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حزن — در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت — دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت — از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت — از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف — در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است — چونک او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف — به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود — خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است — وای بیداری که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند — بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خامشست — غیبت خورشید بیداری کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی — تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست — مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست — روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری — بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود — شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان — حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار — ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس — آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند — حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت بود / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / وآفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
سخرهٔ حسند اهل اعتدال / دیده عقلست سنی در وصال
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند / از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتدال / خویش را سنی نماید از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کاو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ور نه بر من زشت رو خندید آن
چاره آن باشد که خود را بنگرم / در خورانم و باید در خورم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس



چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آورد و گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بدپیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشند
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

## هلال پنداشتن شخص خیال در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کاین مه از خیال تو دمید
گفت من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن چشم و بر ابرو بمال / وانگهی تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی تو / شکل ماه تو نمود آن موی تو
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات از راستان / سر مکش ای راه‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشدا علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانکه آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت میشمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می نشنود یزدان پاک

التماس کردن آن ابله از مسیحا که بمن بیاموز آن اسم را

با مسیحا گشت همراه ابلهی / استخوانها دید در ره ناگهی
گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان مرده تو زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
سوخت آدم عمرها تا پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری شود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

ذکر کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق



یک بهیمه داشت در آخر ببست / آن بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر کس هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
در تموز گرم می بینند دی / در شعاع شمس می بینند فی
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زر ناب
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
عقل جزو از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود اندر چنین سودا چه کار / کر مادرزاد را با چه بکار
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از حال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم

کی گذارد آنکه رشک روشنیست ... تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند ... جر کند وز بعد جر مدی کند

### بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر ... مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق ... اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال ... سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز ... همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر ... گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق ... بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را ... لیک از که با جدا کن دانه را

### الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقه آن صوفیان مستفید ... چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان ... از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو ... راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست ... از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست ... کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها ... از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش ... داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار ... جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما ... هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم ... گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن ... گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک ... ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت بستان شانه پشت خر بخار ... گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت رو افسار او کوته ببند ... تا ز غلطیدن نغلطد او به بند
گفت لاحول ای پدر چندین مقال ... بهر فرخ چندین مرو اندر جوال
گفت بر پشتش بکش جل زودتر ... زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو ... استخوان در شیر بود تو مجو
من تو استادم در فن خود ... میهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم ... من ز خدمت چون گل و چون نسیم
خادم این گفت و میان را بست چست ... گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد ... خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند ... کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز ... خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود ... پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست ... ای عجب آن خادم مشفق کجاست



باز میدید آن خرش در راه رو ... گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه‌گون میدید ناخوش واقعه ... فاتحه میخواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند ... رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک ... نی که با ما گشت همنان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین ... او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند ... ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود ... کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد ... کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست ... این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست ... بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست ... هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان ... که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ ... کج شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف ... گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله ... جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ ... رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب ... مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
بس به پهلو گشت آن شب تا سحر ... آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو ... تشنه از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز ... ناله‌ها میکرد از جان تا به روز
روز شد خادم بیامد بامداد ... زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد ... کرد با خر آنچه با سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش ... کو زبان تا خر بگوید حال خویش

### گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان ... زود در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق برمیداشتند ... جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت ... وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ ... وان دگر در چشم او میدید زنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست ... دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد ... جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر به شب لاحول بود ... شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان ... از سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیوست دلهای همه ... کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد ... همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو ... وز عدو دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پل صراط ... در سر آید همچو آن خر در خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین ... دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین ... آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست … تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد … وای آنکه از دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار … دم دهد تا ریزدت خون زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن … ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان … بی‌کسی بهتر ز عشوه ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن … کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو … کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی … جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود … روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال … مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد … روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او … گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزه گلخنست … بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست … جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آید سوی طیبین … للخبیثات الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند … گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو … جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار … جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار … عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود … کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای … مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشه تو گلشنی … ور بود خاری تو هیمه گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند … ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین … جنس را با جنس خود کرده قرین
جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته … زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش … برگزیند یک یک از یکدگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند … نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق … تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش ازیشان ما همه یکسان بدیم … کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان … چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا … گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را … چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را … چشم را زان می‌خلد خاشاک‌ها
دشمن روزند این قلابکان … عاشق روزند آن زرهای کان
دانکه روزست آینه تعریف را … تا ببیند اشرفی تشریف را
حق قیامت را لقب زان روز کرد … روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست … روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز … عکس ستاریش شام چشم‌دوز

زان سبب فرمود یزدان والضحی … والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست … هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست … خود فنا را لایق گفت کجاست
لا احب الآفلین گفت آن خلیل … کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او … وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک … با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا … زان حلاوت شد عبارت ما قلا
هر عبارت خود نشان حالتیست … حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر … همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر … پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور … بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا … شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود … در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد … سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است … جفت باید جفت شرط زادن است
آنک بی جفت است و بی آلت یکیست … در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین … متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند … دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او … گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود … کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش … داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور … می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ … می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری … چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی … ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز … بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو … علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا … همچو طاوسی بخانه روستا
علم بازیست کو از شه گریخت … سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

## یافتن پادشاه باز را بخانه کمپیرزن

تا که تتماجی پزد اولاد را … دید آن باز خوش خوش زاد را
پاچکش بست و پرش کوتاه کرد … ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز … پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند … سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق … کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد … سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد … شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست … که نباشی در وفای ما درست

چون کسی از خلد در دوزخ قرار / عاشق از لا سوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبر / خیره دیگر بزد و بیگانه کند بر
باز می مالید بر دوست ثنا / پیر با آن منکبش کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بخیر نیک ای کریم
لطف شه چون اجابت می کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رد مکن زشتی که بخشیهای ما / زشت اندیش او زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا او کرد دعا و پشور شد / زان دعا کرد و نگه مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو نشستند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکو بنشین
باز گفت ای زر پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیر گیر / گر زمستی کج رود عذرش پذیر
گرچه با من حرف چون باشی مرا / بر کنم من پنجه خورشید را
ور چو بیرم رفت چون بیخ آرم / چرخ بازی کم کند در بازیم
گر کرم بخشیم گردد را کنم / ور دهی کاکلی علمها بشکنم
آخر از تشنه تو کم باشد بتم / ملک نمرودی بر پر پشه ای نتم
در ضعیفی تو مرا با پیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر قندق انگنم بندق حریق / بند قم در فعل صد چون منجنیق
رفت موسی در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون تیغ شمشیرش
هر رسولی گیتی نه کان در زدست / بر همه آفاق شهبار زده است
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت از و شمشیر خود
احمد او خود گیتی آسمان زمین / ماه پین بر رخ تیغ گفش چنین
تا بدادند سعد و نحس بی خبر / دور رفت این ورنه دور قمر
دولتی شد آنکه موسی کلیم / آرزو می برد زین دولت مقیم
چونکه موسی رونق طور تو دید / کاندر آن صبح تجلی می دمید
گفت یا رب اینچه دولت بیت / آن که شد از رحمت اینجا رقیبت
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دوره احمد برآر
گفت یا موسی بدان بگشود دست / راه آن خلوت بدان بگشود دست
گر تو زان وری درین ور ای کلیم / بازکش نه بر ادرار انت ای کلیم
من کریمم نان نشایم بنده را / تا کی بابند طمع آن بنده را
پیش طفلی ماند مادری / تا شود بیدار و او چون خور بزی
کو گرسنه چشم باشد بی خبر / وانگه دستان بخلد زند در
گفت کنتر رحمة مخفیة / وانبعثت انه مهدیة
هر گرانمایی که موسی بجان / او نبودت تا طمع کردی در آن
خدمت بخت احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می پرستیدی چو اجدادت صنم
ای سرت در پیشگاه سجده صنم / تا بدانی حق زار ام
گر بگوی شکر این منت بگو / گر نبت با طعن همت ربانداو



هر سرت را چون نیابد از بیان / هم بدان قیمت تو دل را وا رهان
سر بسر شکر دین زان یافتی / گر بود میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و محجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بپوشد نعمتم
گر تو هم داد خود نماییش / چون شکر گردم بسته دل گشاییش
رحمتم موقوف آن جوش گریست / بعد از آن بحر رحمت موج هاست

حکایت شیخ محمد خضرویه قدس الله سره العزیز و حلوا
خریدن جهت غریبان بالهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از جهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال خانقه در باخته
وام او را حق سر جامی گذارد / گر دو حق بهر خلیل از ریگ آرد
کفش پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند ادرارها
کین خدایا مستعار از وی خلف / ای خدا یا همکنار از وی تلف
خاصه آن مشفق که جان انفاق کرد / خلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورده اسماعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کردگار
پس شهیدان زنده زین دیدند و خوش / تو بدان قالب منگر کبر وش
چون خلف داد ستشان جان تا بقا / حال ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می ستد میداد همچون باد برد
تحفه ها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خویشتن مرگ دید
وامداران گرد او شب جمع / شیخ بر خود خویش گدازان چو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت ای بدگمانان اکبر / نیست حق را چار صد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا را امیدی کی رسد
شیخ اشارت کرد خادم را بسی / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریبان چونکه آن حلوا خورند / یکزمانی تلخ درمان شکر کنند
در زمان خادم بردن میرود / تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت ازو کودک زر حلوا بخرید / گفت کودک نیم دینار روا
گفت ده از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم افزون مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو بر این اسرار سر اندیش شیخ
کرد اشارت تا غریبان کین نوال / تا تبرک خوش خورند این حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای جرد
پس بشیخ گفت ارکی ازم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق اندر زمین / ناله و گریه برآورد او چنین
بانگ میکرد و فغان و های های / که مرا اشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من کرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار تعبیه جو / یکدلان و همچو گربه پیش شیخ

از غریو کودک آنجا خیره‌سر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غلامان هم بانکار و جحود / رد بشیخ آورده کین بازی چه بود
مال ما خوردی بمظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بسته بر وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مرد لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان پیچه بد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفه خود بجای آورد / مه وظیفه خود برخ میگسترد
کار که خود میکند آرد هر کسی / آب نگذارد صفا بر هر خسی
خس خسیانه میرود در روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی را مه شکافد نیمشب / ژاژ میخاید بکینه بولهب
وان مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی که بود خاص آله
میخورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک را خلند / همت شیخ آن بخار اکر دبند
تا کسی بدهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازان بیشت نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف بپیش حاتمی
صاحب حالی و مالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز روی خمیر
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیمه دینار دیگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق آن عطا آورد درو / خلق دیدند آن کرامت از او
آمد استادان ز همه رخواره زود / کای سر شیخان و شاهان شیخ بود
این چه سر است این چه سلطانیست باز / این خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس بپراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصا میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کوران ناشنیده بگفتمان / هرزه گویان از قفا پیش چو دواب
مار موسی بند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمانها می‌شکافت
کرده با حشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موشش آسیا
شیخ فرمود اینهمه گفتار و قول / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگرچه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر بخشایش کی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری آن درست



گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس گریبان طفل دیده بر درد

[illegible]

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر نبیند نور حق خود غم است / در وصال حق دو دیده کی کمست
ور نخواهد دید از حق نور هو / اینچنین چشمی تنگی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی راست / جیب مرد ما نجنبد دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نقد تا داری بخواه کو ناظرست
لیک بیکار تن چو استخوان / بر دل عیسی منه ای پاک جان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر آن کردیم بهر راستان
زنده کی تن مخواه از عیسی است / کام فرعونی مخواه از موسی است
بر دل خود کم نه اندیشه معاش / عیش کم ناید تو در کار باش
این سخن خرگاه آمد در حرا / یا مثال کشتی نوح را
ترک جو باشد بپاید جو کهی / خاصه چون باشد عزیز در گهی

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان

[illegible]

حکم بود آن از پی او خام مرد / صورت او استخوان زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله اش بر کند و مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندر آن مغزی نبود
گر مرا مغزی بدی بشکستیش / خود نبودی نقش الا زرستیش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زانکه زو تو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی چون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه در خورد چو کوه / وجه نی و کرده تحصیل وجوه
ای بسی کرده درم در جهان / سیخ زده بیکار مار او ارمان
طمع بنموده بماوان بود دشت / انجمان نیکار از آنکه مست
گفت آن شیر ای مسیحا این نگار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود کجا رستی مرا نام ز دکان
این نشان آنکه باید آب صاف / همچو خود در جو بپیرد از گزاف
گر بداند قسمت آن جوی خر / او کجا بنهد در آن جوی سیر
او بیابد آنچنان تمیزی / میر آبی زنده کانی پروری
چون نبیرد پیش او گر از کن / ای همه آب بار از نده کن
این سبک نقش از زنده مخوان / کو چه جان تست از دیر کان
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه ای استخوان چون عاشقی / دیو چه وار از چه بر خون عاشقی
آن چه جنب آنکه میپاشی نخست / زامتحان تا چه که بر تو ایست
سهو باشد طمعهار اکاه کار / این چه طفلیست این که گور آموزه
دیده ابر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود بگری

از ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
لیک ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
چونکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره‌اش شمر چون نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جوییست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگاری خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو به نام حق پشیزی می‌بری

[illegible]

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

[illegible]

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش



احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یأتی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و شره
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه به سجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا به خر بر بندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم به تو / بازده آنچه فرستادم به تو
گفت پیغامبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند

تو نیایی وا نگویی مر مرا      که خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که بود من وا خرم      ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند      این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم      این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی وا نگویی ای غریب      پیش آمد این چنین ظلم مهیب
گفت والله آمدم من بارها      تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر      از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست      زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش      مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد      که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان      کابرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی      وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش      که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان      چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر      از صدف مگسل نگشت آن قطره دُر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را      بردران تو پرده‌های طمع را
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه      ماند در خسران و شد کارش تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع      مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی      در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به مال      راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا      من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری      داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار      گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من      کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو به هوش      تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود      با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر      همچنان باشد که مویی در بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود      گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد      این جهان در چشم او مردار شد
لیک این صوفی ز مستی دور بود      لاجرم از حرص او بی‌نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص      در نیابد نکته‌ای در گوش حرص

## تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان      مانده در زندان و بند بی امان
زهره نی کس را که لقمه نان خورد      زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
لقمه زندانیان خوردی گزاف      بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
هر که دور از دعوت رحمان بود      او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا      گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی      زان طرف هم پیشت آید آفتی



هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست      جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر      نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی      مبتلای گربه چنگالان شوی
آدمی را فربهی هست از خیال      گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی      می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا      با خیالات خوشان دارد خدا
آن فرج دارد ز ایمان در ضمیر      ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله      حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد      هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار      هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست      وان خیال مومنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست      گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مومن بود نیمیش گبر      نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مومن      باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه چپش سیاه      نیمه دیگر سپیدی همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند      هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور      لیک اندر دیده یعقوب حور
از خیال بد مر او را زشت دید      چشم اصل و چشم فرعی ناپدید
چشم ظاهر سایه آن چشم دان      هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان      این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات      ششدره است و ششدره ماتست مات

## شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

اهل زندان در شکایت آمدند      با وکیل قاضی ادراکمند
که سلام ما به قاضی بر کنون      باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر      یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام      از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس      کر کند خود را اگر گویی بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای      ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید او دوزخ گلو      حجتش اینکه خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد      ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش      یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث      داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک      گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را از زندان قاضی به پیش      پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه      که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز از زندان برو      سوی خانه مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست      همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد      خود بمیرم من ز تقصیری و کد

همچو ابلیسی که گفت ای سلیم … رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم … تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او از قوت ایمانی بود … وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو … تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان … گه بزلف و خال بندد دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست … وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی … قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه … قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود … هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو درست … دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال … تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان … گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال کسب و سوداگری … گه خیال تاجر و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن … گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال آسیا و باغ و راغ … گه خیال میغ و داغ و تیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها … گه خیال نامها و ننگها
گه خیال کله و گاهی قماش … گه خیال مفرش و گاهی فراش
هین برون کن از سر این کلیها … هین بروب از دل چنین تفصیلها
هین بگو لا حول‌ها اندر زمان … از زبان تنها نه بلکه از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وا نما … گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون … میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وارهند … زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما … هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او … گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش … گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید … طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو … قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن … بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست … نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود … تا بود کافلاس او ظاهر شود
مفلسی دیو را یزدان ما … هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن … هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری … مفلس است و صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت … اشتری کردی که هیزم میفروخت
گرد شهر اره بسی فریاد کرد … هر موکل اندر آنکه شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت … تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران … صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو میتاختند … تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه … کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادیگر بلند آوازیان … ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز … قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن نیارد حبه‌ای … مفلس قلبی دغایی دبه‌ای
بینوایی بد ادایی سو خا … نان ربایی ترکدایی بیحیا
هان و هان با او حریفی کم کنید … چونکه گاو آرد گره محکم کنید
خوش دم است او و گلویش بس فراخ … با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را … عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم … حله‌های عاریت دان ای سلیم
گر چه دزدی حله‌ای پوشیده است … دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر … کرد گفتش منزلم دورست و دیر
برنشستی اشترم را از پگاه … ترک جو کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس … هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه … رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام … پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان … مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر … بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا … در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم … از کمال و از جمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش … از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن … وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید … از پی هر درد درمان آفرید
لیک از آن درمان نبینی رنگ و بو … بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان … هین بنه چون چشم کشته سوی جان
کون پر چاره است هیچ چاره نی … تا که نگشاید خدایت روزنی
این جهان از بی جهت پیدا شدست … که ز بیجایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی … طالب ربی و ربانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم … جای خرجست این وجود بیش و کم
بارگاه صنع حق جز نیستیست … جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق … که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو … ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن … مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی … گر چه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست … اینچنین اکسیرها اسرار تست
آب و خاکی را تو بر هم زدی … ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم … با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای … زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت … کرده‌ای در چشم او هر خوب و زشت

هرچه محبوبست او در میکند / زانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوسست اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهدت پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بود
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نباید ای عمو / خود ز رو ید بس چنین پالان و جو
پشت خر دکان و مال و مکسبست / دُرّ قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم مه کار و مه دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر





کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

## مثل

آن غریبی خانه میجست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
اینهمه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ میدارد که های کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسید آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنک بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن‌دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آنهمه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست

او چو فرعون و تنش موسی او / او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید به کین

## ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را به تهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی چرا کشتی ورا ای زشت‌رو / می‌نگویی کو چه کرد آخر به تو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برّم به است از نای خلق
نفس توست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر توست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش بگشا ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد است خلق / چشم خود را کور و کژ کرد خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیز خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه عقل و جان خود را می‌زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر که را دارد زیان / عاقبت که بود سیاه‌اختر ازان
گر ترا حق آفریند زشت‌رو / هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمی‌ها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو



ور کند از فضل و از حسنی فن / کار خدمت آرد و خلق حسن
زینهار او بطی آن کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس کسی را حسد ناید از قبول
پس به هر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه‌دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / و آن ولی کم از او قندیل او
و آنکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیب‌هاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
و آن صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد از شعاعش بیشتر
روشنی‌ای کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد به ما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست / شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس دل عالم وی است ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحب‌دلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

## امتحان پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا در آن گنجست ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست کن چشمت را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را راست کن نیکو نگر / زانکه فکرت آن شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

### براه کردن شاه یکی از آن دو غلام و پرسیدن ازین دیگری

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گنده دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل رقعه و نامه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن دگر را بس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کج نشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این قوم از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من



آنکسی کو بیند او روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت تو هم عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
کین یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماورا

### قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نی والله و بالله العظیم / مالک الملک و برحمان الرحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که از آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسماعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد

چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان او عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد در فشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
سبط پاکش هم حسین و هم حسن / گوشوار عرش حی ذوالمنن
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه‌تاشان و یار من / هست صد چندانکه این گفتار من
آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی هست تا بر جا بود
شرط من جا بالحسن نی کردنست / این حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست / هم عرض گر رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها اگر خاین بود / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاها همچنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا کند / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان

ورنه کی گیرد کلاغ تن قرار   چون صفیرش میکشد از اختیار
تا نه تو آن کشش اسند نشان   هیبت بیکاری جان کندن عیان
پس کلاغ تن کجا باکش شود   چون سر رشته صفیرش میکشد
تا نه تو شد نشان آن کشش   زر تو بیکاری بود چون جان کشش
این جهان زان جهان زاید ابد   هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید از آن هم سبب   تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسبها پس نیک نیک   دیده باید سببین یک یک
شاه با او در سخن آمد سعید   تا بدید از وی نشانی ناپدید
گر بدید آن شاه جویا دو بیت   لیک ها را ذکران دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام   سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحّاً لک نعیم دائمو   پس لطیفی و ظریفی و خوب رو
پس سوی کاری فرستادش که رو   تا ازین دیگر نبود آن با خبر
پیش میبایدش صد لطف و کرم   بعد از آن گفتش که ماه اندر ظلم
ای دریغا گر نبودی در تو آن   که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدئی   دیدنت ملک جهان ارزیدئی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه   کو برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویت کرد   کآشکارا تو دوای خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد   در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت   تا که موج هجو او از حد گذشت
کو از اول که با من یار بود   همچو سگ در قحط سرگین خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس   دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان   از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو   تا امیر او باشد و مامور تو
ماه روی جعد بوی مشکبو   نیک روی و نیکوی و نیک گو
بهر آن گفتند کابر در جهان   راحت الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا   همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدانکه صورت خوب و نکو   با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر   چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو رو آب جو
این صدفهای قوالب در جهان   گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دل هر یک نگر
کانچه دارد وان چه دارد میگزین   زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل   در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و چشم تو   هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این   کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد بیک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود   صد هزاران لشکرش در پی بود



باز شکل و صورت شاه صفی   هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین   گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد   لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می بینی که از اندیشه   قایمست اندر جهان هر پیشه
خانه ها و قصرها و شهرها   کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک   زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور   تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می نماید پیش چشمت کُه بزرگ   هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم   ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر   ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهره   آدمی خو نیستی خرکره
سایه را تو شخص می بینی ز جهل   شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال   برگشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم   نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نه وجود   جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ   تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاصی

پادشاهی بنده را از کرم   برگزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر   ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال بخت   او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش   پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست   بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نی احولست   چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش وآنچه جو   چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد   حیله ها و مکرها بادست باد
کی شود دلخوش بحیلتهای گش   آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می نهد   جان تو نی آن جهد نی این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه   عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارید بر کشت نخست   این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است   تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست   گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست   آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار   چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ   هرچه جز کار حق است هیچ هیچ
پیش از آن کین روز دین پیدا شود   نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش   مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند   تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس   کی نماید قوتی با باد خس

گر تو گویی فایده هستی چه بود
در سؤالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سؤالت فایده
چه شنوم این را عبث بی فایده

در سؤالت گر بود بس فایده
چون نجوید در جهان کس فایده

در جهان از یک جهت بی فایده است
از جهتهای دگر پر فایده است

فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید
چون ترا شد فایده گیر ای مرید

حسن یوسف عالمی را فایده
گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داوودی چنان محبوب بود
لیک بر محروم نامطلوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون
لیک بر محروم منکر بود و خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی
بر منافق مردن است و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی
که نه محروم‌اند از وی امتی

گاو و خر را فایده چه در شکر
هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست
پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است
روی در قوت مرض آورده است

نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت علت را چو چربش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل
که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک
کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولت است
خوردن آن بی گلو و آلت است

شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق
آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد
دل ز هر علمی صفایی می‌برد

صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست
چشم از معنی او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن هم شرر

وز قران خاک با بارانها
میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی
دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما
می‌بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما
چون برآید از تفرج کام ما

سرخ رویی از قران خون بود
خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود
آن ز خورشیدست و از وی می‌بود

هر زمینی کو قرین شد با زحل
شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق
چون قران دیو با اهل نفاق

این معانی راست از چرخ نهم
بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتیست
امر را طاق و طرم ماهیتیست

از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزهٔ خدوک
گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که منم
کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون
آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او
نی برآمد نی فرو شد ذات او

ما که واپس مانده ذرات وییم
در دو عالم آفتاب بی‌فییم

باز گرد شمس می‌گردم عجب
هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع
هم از او حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید
از که از شمس این شما باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من و یا ماهی ز آب

جمله هستیها ازین روضه چرند
گر براق و تازیان ور خود خرند

لیک اسب کور کورانه چرد
می نبیند روضه را از انست رد

وانکه گردشها از آن دریا ندید
هر دم آرد رو به محراب جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد
تا که آب شور او را کور کرد

ور شوم نومید نومیدی من
عین صنع آفتابست ای حسن

عین صنع از نفس صانع چون برد
هیچ هست از غیر هستی چون چرد

بحر میگوید به دست راست خور
ز آب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست
کو بداند نیک و بد را کز کجاست

نیزه گردانیست این نیزه که تو
راست میگردی گهی گاهی دوتو

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم
ورنه ما آن کور را بینا کنیم

هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
داروش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریای تیز فعل
داروی ظلمت کش استیز فعل

آنکه گر بر چشم اعمی برزند
ظلمت صدساله را روشن کند

جمله کوران را دوا کن جز حسود
کز حسودی بر تو می‌آرد جحود

مر حسودت را اگر چه آن منم
جان مده تا همچنین جان می‌کنم

آنکه او باشد حسود آفتاب
وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب

اینت درد بی‌دوا کوراست آه
اینت افتاده ابد در قعر چاه

نفی خورشید ازل بایست او
کی برآید این مراد او بگو

باز آن باشد که باز آید به شاه
باز کور است آنکه شد گم کرده راه

راه را گم کرد و در ویران فتاد
باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نور است از نور رضا
لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سری جغدانش بر سر می‌زنند
پر و بال نازنینش می‌کنند

ولوله افتاد در جغدان که ها
باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی پر خشم و مهیب
اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه در خوردم به جغد
صد چنین ویران فدا کردم به جغد

من نخواهم بود اینجا می‌روم
سوی شاهنشاه راجع می‌شوم

خویشتن مکشید ای جغدان که من
نی مقیمم می‌روم سوی وطن

این خراب‌آباد در چشم شماست
ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت می‌کند
تا ز خان و مان شما را بر کند

خانهای ما بگیرد او بمکر / برکند ما را بسالوسی ز وکر
خود نموده سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هرکه این باور کند از ابلهیست / مرغکی لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه برکند
جغد خود چه بود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هرکجا که میروم شه در پیست
با دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / میپرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی میپرم / پردهای آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هرکجا باشد چرا باشد غریب
هرکه باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بینوا
مالک ملکم نیم من طبلخوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوستهست / هیچ این جان با بدن مانندهست
تاب نور چشم با پیهست جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت



گرده در شادی و غم اندر جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
تا قیامت این قیامت را اگر / شرح گویم قاصر آیم ای پسر
این سخنها خود بمعنی یاربست / حرفها دام دم شیرین لبست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیا رب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید

خلوع انداختن تشنه از سر دیوار بر جوی

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / بس ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کان بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
فایده دیگر که هر خشتی کزین / برکنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پستتر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وردی میبود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنهتر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هرکه عاشقتر بود بر بانگ آب / او کلوخ سختتر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایامش کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغی سبز و تر
میرساند بی دریغی بار و بر

چشمهای قوت و شهوت روان
سبز میکرد و زمین تن بدان

خانه معمور و سقفش بس بلند
معتدل ارکان بی تخلیط و بند

نور چشم و قوت ابدان بجا
قصر محکم خانه روشن پر ضیا

این غنیمت دان جوانی ای پسر
سر فرود آور بکش خشت پدر

پیش از آن کایام پیری در رسد
گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست
هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع
او ز خویش و دیگران نامنتفع

ابروان چون پالدم زیر آمده
چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

پشت دوتا کرده سست و دل طپان
تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان

بر سر ره زاد کم مرکب بسست
غم قوی و دل تنگ تن نادرست

خانه ویران کار بی سامان شده
دل ز افغان همچو نای انبان شده

عمر ضایع سعی باطل راه دور
نفس کاهل دل سیه جان ناصبور

موی بر سر همچو برف از بیم مرگ
جمله اعضا لرزان همچو برگ

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده
قوت برکندن آن کم شده

## فرمودن والی آن مرد را که خاربن را که نشانده از راه برکن

همچو آن شخص درشت خوش سخن
در میان ره نشاند او خاربن

ره گذریانش ملامتگر شدند
پس بگفتندش بکن این را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی
پای خلق از زخم او پر خون شدی

جامهای خلق بدریدی ز خار
پای درویشان بخستی زار زار

چون بجد حاکم بدان گفت این بکن
گفت آری برکنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد
شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای وعده کژ
پیش آ در کار ما واپس مغژ

گفت الایام یا عم بیننا
گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که میگویی که فردا این بدان
که بهر روزی که می آید زمان

آن درخت بد جوانتر میشود
وان کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و برخاستن
خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر
خارکن هر روز زار و خشک تر

او جوانتر میشود تو پیرتر
زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت
بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی
حس نداری سخت بی حس آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان
که ز خلق زشت تو هست آن رسان

غافلی باری ز زخم خود نه
تو عذاب خویش و هر بیگانه

یا تبر برگیر و مردانه بزن
تو علی وار این در خیبر بکن

یا بگلبن وصل کن این خار را
وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا
وصل او گلشن کند خار ترا



تو مثال دوزخی او مومنست
کشتن آتش بمومن ممکنست

مصطفی فرمود از گفت جحیم
کو بمومن لابه گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود
هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مومنست
زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست

نار ضد نور باشد روز عدل
کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همیخواهی تو دفع شر نار
آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمه آن آب رحمت مومنست
آب حیوان روح پاک محسنست

بس گریزانست نفس تو ازو
زانکه تو از آتشی او آب جو

ز آب آتش زان گریزان میشود
کاتشش از آب ویران میشود

حس و فکر تو همه از آتشست
حس شیخ و فکر او نور خوشست

آب نور او چو بر آتش چکد
چک چک از آتش برآید برجهد

چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد
تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا
تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد
لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پهنا میرویم از راه راست
باز گرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودیم ای حسود
که خرت لنگست و منزل دور زود

سال بیگه گشت وقت کشت نی
جز سیه رویی و فعل زشت نی

کرم در بیخ درخت تن فتاد
بایدش بر کند و در آتش نهاد

هین و هین ای راه رو بیگاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود
پیرافشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بباز
تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر
هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت
تا بکلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که تن بند قویست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر برگشا
بخل تن بگذار پیش آور سخا

ترک شهوتها و لذتها سخاست
هر که در شهوت فروشد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی است این ترک هوا
برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه
وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست
از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کین رسن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید
عالم بس آشکار ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر بادست و بازی میکند
کژنمایی پرده سازی میکند

اینکه بر کارست بیکارست و پوست
وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

خاک همچون آلتی در دست باد
باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر
باد بین چشمی بود نوعی دگر

چشم حس اسب است و نور حق سوار
بی سوار این اسب خود ناید بکار

پس ادب کن اسب را از خوی بد
ورنه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود
چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود
آنگهی جان سوی حق راغب شود

اسب بی راکب چه داند رسم راه
شاه باید تا بداند شاهراه

سوی حسی رو که نورش راکبست
حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود
معنی نور علی نور این بود

نور حسی می‌کشد سوی ثری
نور حقش می‌برد سوی علی

زانکه محسوسات دونتر عالمیست
نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن راکب برو
جز بآثار و بگفتار نکو

نور حسی کو غلیظست و گران
هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم
چون ببینی نور آن دینی ز چشم

نور حس با این غلیظی مختفیست
چون نهان نبود ضیایی کان صفیست

این جهان چون خس بدست باد غیب
عاجزی پیش گرفت و داد غیب

گه بلندش می‌کند گاهیش پست
گه درستش می‌کند گاهی شکست

گه یمینش می‌برد گاهی یسار
گه گلستانش کند گاهیش خار

دست پنهان و قلم بین خط‌گزار
اسب در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست
نیست پرتاوی ز شصت آگهیست

ما رمیت اذ رمیت گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
تیر خون آلود از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون
وانچه ناپیدا چنان تند و حرون

ما شکاریم اینچنین دامی کراست
گوی چوگانیم چوگانی کجاست

می‌درد می‌دوزد این درزی کجاست
می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد ز دام
تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راهست و رهزن بی‌حدست
آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلصست
مرغ را نگرفته است او مقنصست

چونکه مخلص گشت مخلص باز رست
در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آیینه دگر آهن نشد
هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو
رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی
چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود
دیده‌ها را کرد بینا و گشود

فقر را از چشم و از سیمای او
دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی‌آلت چو حق
با مریدان داده بی‌گفتی سبق



دل بدست او چو موم نرم رام
مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتریست
باز آن نقش نگین حاکی کیست

حاکی اندیشهٔ آن زرگرست
سلسله هر حلقه اندر دیگرست

این صدا در کوه دلها بانگ کیست
گه پرست از بانگ این که گه تهیست

هر کجا هست او حکیمست اوستاد
بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کاوا مثنا می‌کند
هست که کاواز صدتا می‌کند

می‌زهاند کوه از آن آواز و قال
صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون می‌شود
آبها در چشمه‌ها خون می‌شود

زان شهنشاه همایون نعل بود
که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
ما کم از سنگیم آخر ای گروه

نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود
نی بدن از سبزپوشان می‌شود

نی صدای بانگ مشتاقی درو
نی صفای جرعهٔ ساقی درو

کو حمیت تا ز تیشه وز کلند
اینچنین که را بکلی بر کنند

بو که بر اجزای او تابد مهی
بو که در وی تاب مه یابد رهی

چون قیامت کوهها را بر کند
پس قیامت این کرم کی می‌کند

این قیامت زان قیامت کی کمست
آن قیامت زخم و این چون مرهمست

هر که دید این مرهم از زخم ایمنست
هر بدی کین حسن دید او محسنست

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
وای گل‌رویی که جفتش شد خریف

نان مرده چون حریف جان شود
زنده گردد و ز عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد
تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکلان چون خر مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست خم رنگ هو
پیسه‌ها یک رنگ گردد اندرو

چون در آن خم افتد و گوییش قم
از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتنست
رنگ آتش دارد الا آهنست

رنگ آهن محو رنگ آتشست
ز آتشی می‌لافد و خامش وشست

چون بسرخی گشت همچون زر کان
پس انا النارست لافش بی‌زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن
آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه
روی خود بر روی من یک دم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند
ریش تشبیه مشبه را مخند

پای در دریا منه کم گو از آن
بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر
لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد
خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم می‌رود رانم درو
چون نماند پا چو بطانم درو

بی‌ادب حاضر ز غایب خوشترست
حلقه گرچه کژ بود نه بر درست

ای تن آلوده بگرد حوض گرد
پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کج / پیشتر می غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت جو تویی واهی العرا
جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

## آمدن دوستان به بیمارستان جهت عیادت ذاالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
شور را تاب جنون او نبود / آتش او ریشها را می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش ز کوری و عناد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یکسواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی برج اندر روزه
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود



چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسایان نگر کامیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بفعل او ثبت مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل او شاه زایشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چه اند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خسی مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خوراست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کو در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیرآگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر زار افتاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو / سوی زندان بهر پرسش تو بتو
دوستان در قصهٔ ذاالنون شدند / سوی زندان و در آن فکرت بدند

## فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشده است قاصد کرده است

کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله‌ای و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شرم عار اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندم ای فتی وز سار گاو / بر سر و پشتم زنید این مکاو
یا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / تهمت این آشوب ایشان گشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذا النون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
کو که چونی بحر عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا برو پوشش دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جمله بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گردد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
کی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت‌کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برترآ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بصورت خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند عقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در همه دلها رود او چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه / بندگی بر ظاهرش دیباچه
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نیابد زو کسی آگه شود
گوید ای بنده برو در صدر پیش / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / همچو گون ورزی تو توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
سروران بسیار از ایشان کرده‌اند / در غلامی خویش پنهان کرده‌اند
چشم پر بودند و سیر از سروری / کارها کرده نکویی سرسری
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده پیر عقل و جان
آید از پیران ره افکنده کی / ناید از بنده بغیر بنده‌یی
پس ازین عالم بدان عالم چنان / تعبیه‌هاست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راه بر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون بمرد زخمند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
بس بهر مشغول گشتی تهمت است / تا ز تو چیزی برد کو کهتر است
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می درآید دزد از آن سو کایمنی

بار بازرگان چو در آب اوفتد
دست اندر کالهٔ بهتر زند

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب
ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

خواجه لقمان حق لقمان را شناخت
بنده بود آزاد او با عشق باخت

هر طعامی کاوریدندی بوی
کس سوی لقمان فرستادی ز پی

## ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

تا که لقمان دست سوی آن برد
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی
هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی اشتها
این بود پیوندی بی انتها

خربزه آورده بودند ارمغان
گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برید و داد او را یک برین
همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم
تا رسید آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچی گفت این را من خورم
تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

او چنین خوش میخورد کز ذوق او
طبعها شد مشتهی و لقمه جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن
بعد از آن گفتش که ای جان جهان

لطف چون انگاشتی این قهر را
نوش چون کردی تو چندین زهر را

این چه صبرست این صبوری زچه روست
جان تو گویی پیش تو عدوست

چون نیاوردی بحیلت حجتی
که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت‌بخش تو
خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت
من ننوشم ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزام از انعام تو
رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
خاک صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکربخشت بداشت
اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود
از محبت مسها زرین شود

این محبت هم نتیجهٔ دانش است
کی گزافه بر چنین تختی نشست

از محبت دردها صافی شود
از محبت دردها شافی شود

از محبت مرده زنده میکنند
از محبت شاه بنده میکنند

از محبت خارها گل میشود
از محبت سرکه‌ها مل میشود

از محبت دار تختی میشود
از محبت بار بختی میشود

از محبت سجن گلشن میشود
بی محبت موم آهن میشود

از محبت نار نوری میشود
از محبت دیو حوری میشود

از محبت سنگ روغن میشود
بی محبت روضه گلخن میشود

دانش ناقص کجا این عشق زاد
عشق زاید ناقص اما بر جماد

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
از صفیری بانگ محبوبی شنید

دانش ناقص نداند فرق را
لاجرم خورشید داند برق را

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول
بود در تاویل نقصان عقول

زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم
نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم



نقص عقلست آنکه بد رنجوریست
موجب لعنت سزای دوریست

زانکه تکمیل خردها دور نیست
لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر فرعونی هر گبر بعید
جمله از نقصان عقل آمد پدید

بهر نقصان بدن آمد فرج
در نبی که ما علی الاعمی حرج

برق آفل باشد و بس بی‌وفا
آفل از باقی ندانی بی صفا

برق خندد بر که می‌خندد بگو
بر کسی که دل نهد بر نور او

نورهای چرخ بریده پی است
آن چو لا شرقی و لا غربی کی است

برق را چون یخطف الابصار دان
نور باقی را همه انصار دان

بر کف دریا فرس را راندن
نامه بر نور برقی خواندن

از حریصی عاقبت نادیدن است
بر دل و بر عقل خود خندیدن است

عاقبت بین است عقل از خاصیت
نفس باشد کو نبیند عاقبت

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد
مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر
در کسی کو کرد نحست در نگر

آن نظر که بنگرد این جر و مد
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گرداندت حالی بحال
ضد بضد پیدا کنان در انتقال

تا که خوفت زاید از ذات الشمال
لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره
عاجز آید از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام
یا بده دستور تا گویم تمام

ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست
کس چه داند مر ترا مقصود چیست

جان ابراهیم باید تا بنور
بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور
تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین
بگذرد که لا احب الآفلین

این جهان تن غلط انداز شد
جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

## تتمه حسدان بر غلام خاص سلطان

قصه شاه و امیران و حسد
بر غلام خاص و سلطان خرد

دور ماند از جر جرار کلام
باز باید گشت و کرد آن را تمام

باغبان ملک با اقبال و بخت
چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود
وان درختی که یکش هفصد بود

کی برابر دارد اندر مرتبت
چون ببیند شان بچشم عاقبت

کان درختان را نهایت چیست بر
گرچه یکسانند این دم در نظر

شیخ کو ینظر بنور الله شد
از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخربین ببست از بهر حق
چشم آخربین گشاد اندر سبق

آن حسودان بد درختان بوده‌اند
تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند

از حسد جوشان و کف می‌ریختند
در نهانی مکر می‌انگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند
بیخ او را از زمانه بر کنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود
بیخ او در عصمت الله بود

شاه از آن اسرار واقف آمده
همچو بوبکر ربابی تن زده

در تماشای دل بدگوهران
میزدی خنبک بران کوزه‌گران

مکر می‌سازند قوم حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاه بس عظیم بیکران / در فقاعی می‌نگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همبری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید او استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییم پنهان زنم آتش‌زنه / نی به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌بینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / می‌کند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست / وان سپیدی وان سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصه‌ای / تا بیابی از معانی حصه‌ای

## عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو



ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهاد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
گر زمین و آب را علوی کند / راه گردون را به پا مطوی کند
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت / این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را به فن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

## انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری برآر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل به سختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه او را بهر کشت

چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزه مقوقس از رسول / سنگ لاخ مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و عصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه در آیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او بداند بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقه ضالتست / همچو دلاله شهان را دالّه است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که به پیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشانی که دو دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو / کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشانی را بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نماز
آنکه بی او روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانچه دادی هر چه داری در زکوة / چون زکوة پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود



زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست و ناید در شمار
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیستت / گم شده اینجا که داری کیستت
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم پس نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه میبیند درو این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمانی کان نشانی میرسد / شخص را جانی بجانی میرسد
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
طالع آنکو زحل شد از شرور / احتیاطش لازم آید در امور
اذکروا الله شاه ما دستور داد / دید ما را در نار او نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقصست / وصف شاهانه از آنها خالصست
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

## انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی‌گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بیخرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت تست / آنک حق گفت او منست و من خود اوست
آنک گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنک بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوشخو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایقست / والد و مولود را او خالقست
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

## عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او قرب و در حق تو بعید
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بنده کان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان



ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

## وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از این گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبود است آنچه می پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

### پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / سجده و سجده‌کنان را سوختن
مایه خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر میکنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / مینوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زی بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست



حفت الجنه بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه آتشت شاخ ترست / سوخته آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو بباید آخر و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب بود عقل و خر ضعیف / از سواری زفت گردد خر نحیف
وز ضعیف عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چون بود عیسی ز دیدار جهود / چون بود یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
اندرین صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آید ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عما
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آگنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شوی / تو نه آن روحی کاسیر غم شوی
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور

ای تو مر اسمانها را اصف / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از جفای جاهلان آن به بود

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته می‌رفت مار

## رنجانیدن امیری خفته‌ای را که در دهان او مار رفته بود

آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته زان زخم گران برجست زود / گشت حیران گفت یارب این چه بود
برد او را زخم او دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد

بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنرا که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم

می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بود / پا و رویش صد هزاران زخم بود

تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت خود تو جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم

تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری

نه از پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آنرا که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
پس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال

لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون در هم گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست

زهره‌های پردلان هم بر درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش

همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر بر کنده را بالی شود

چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی / نه ره و پروای قی کردن بدی

می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه / ترک تو گفتن مرا مقدور نه

هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت مر مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم آن نوا

دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

بانگ مظلومان ز هر جا بشنود / آن طرف چون رحمت حق می‌دود

## اعتماد کردن او شخص بر تملق وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد

آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند

این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که روح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آید صد گون خوب‌روی
کنده تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن

عمل نحل از تنت و گردون درکن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمانی کعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی با چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقست / در عمل فوقی این دو لایقست
وآن شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش بیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تن اند و جان شرر
آن شرر گر در زمان واپس ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابقترست / در هنر از شاخ او فایق‌ترست
چونک مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادش پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
روشنی بخشد نظر اندر علی / گرچه اول خیره‌گی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت‌بینی نشان نور تست / شهوت حالی حجاب گور تست
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
وآن یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود بدید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / در معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقشست و فکر اوست جان / نقد تو قلبست و نقد اوست کان
ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او



ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی میکن چو زورت نیست هین / چونک کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
تا که این سنگ دلت را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

### گفتن نابینای سائل را که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
آن یکی گفتش که می‌بینیم آن / آن یکی را وان دوم را وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم به هر جا که رود / مایهٔ خشم و دل و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین ناگنجا را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونک آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونک نالهٔ خرس رحمت‌کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
وانکه با یوسف تو گرگی کرده / یا ز خون بیگناهی خورده
توبه کن و ز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از گرگی ای دو ماه پیر / همت از حق مطلب نعم النصیر

### تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرد

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه را گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او به هر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسد گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌دهست / این حسود من از مهرش بهست
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه / با چنین خرسی مرو در بیشه

این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مر ورا سدیست زفت
این قلم سرکش نگوید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / از همه اسرار آگه شده
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه یاری رشید
گفت رو رو بس تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدو تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بستست با یاران بدین / کو بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من / کاین چنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
بدگمان ز ابلهی و ناهلی بود / ور شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و خودرای و بدبخت ابد / گره و مغرور و کور و خار و رد
خرس را گزید بر صاحب کمال / روسیه جاهل تبه باشد خیال
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

## گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت در ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبری ام میزدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان / وز دعایم جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
چوب شد در دست من اژدها / آب خون شد بر عدوی ناسزا
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت‌رو
خود در این تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها غافل شدی
کاو دمی شاید خدایی را بلاف / در رسولی ام تو کردی صد خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عمی ضلال
خه بر این عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ زد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌ای از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا زور آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابابکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذبو
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او را ندید
آینه دل صاف باید تا در او / وا شناسی صورت زشت از نکو
آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش میزاید خیال

## ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند آن مغرور خرس را

پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت میفزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر از نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و داد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی میکند
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی اش در آید نقص و شک
آن دو را پیدا کنم من از سپس / تا نیابم کاین تو شیست ان تسوس
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارغم فارغ ز قوم و خلق وار / کاهیچ از من نمی باید گذار
من چو حیران خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را دانند خدا گوسالگان / خر خریداری و در خور کاله
من نه گاوم تا که گوسالم خورد / من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آینهٔ من روفت گرد

## تعلق کردن آن دیوانه با جالینوس و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

## سبب پریدن و چریدن مرغی که هم جنس اوست

کی پرد مرغی دگر با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد
آن حکیمی گفت دیدم در تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وای یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / واین یکی کرمی که در سرگین زند
وان یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / واین یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
آن یکی سلطان عالی منزلت / واندگر در گلخنی در تعزیت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / واین دگر از پنبهای مستعمل
آن یکی سرور شده زاهل زمان / واین دگر در خاک و خاری بس نهان
غیرت من بر سر تو دورباش / میزند کین جنس زین در دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
گر در آمیزد ز نقصان منست / که گمان دارد که از کان منست
یک نشان آدم آن بود از ازل / کش ملایک سر نهادند از محل
یک نشان دیگر آن کان بلیس / سر کشید و خویش را دید او رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک



این سخن را نیست پایان باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیکمرد

## همه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

آن بخفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زان باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جا و ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / هم زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با وی مگو

## رفتن مصطفی صلی الله علیه و سلم بعیادت بیماری از صحابه الخ و بیان فایدهٔ عیادت

وانکه داند عهد با حق میکند / تن کند چون تار و گرد او تند
از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست / فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا این چشم باطن بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
ای صله کاران ره لازم شماست / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که به احسان بس عدو گردد دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این و لیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان

## وحی کردن حق سبحانه بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی  من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان  این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم  چون نپرسیدی تو از بیماریم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا  عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین  گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من  هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا  تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی  تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد  بی کسش یابد سرش را واخورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان  مکر شیطان باشد این نیکو بدان

## تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد  دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی  هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست  لیک جمع اند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر  پس ببرمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسویی افکنم  چونکه تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه  تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق  یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار  تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم  ما بپر دانش تو می پریم
وان دگر شهزاده و سلطان ماست  سیدست از خاندان مصطفاست
کیست این صوفی شکم خوار خسیس  تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید  هفته‌ای در باغ در میوه زنید
باغ چه بود جان من آن شماست  ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت  آه کز یاران نمی‌باید شکفت
چون بره کردند صوفی را و رفت  خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز  اندر آیی باغ ما ار تو ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید  از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش  نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک  ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان  نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست  وین چنین شربت سزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو  باز گردد زان صداها سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان  یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق  که ز بهر چاشت پختم من رقاق



بر در خانه بگو قیماز را  تا بیارد آن قاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین  تو فقیهی ظاهرست این و یقین
این شریفی میکند دعوی سرد  مادر او را که داند که چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید  عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی  بسته است و در زمانه بس غبی
هر که خواهد از زنا و زانیان  این گمان دارد بخود و دیگران
هر که بر گردد سرش از چرخها  همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول  حال او بد دور از اولاد رسول
گفت این خر اندرین بالغت که خواند  وردی از پیغمبرت میراث ماند
گر نبودی آن ز پشت مرتدان  کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید این را فقیه  در پیش رفت آن ستمکار سفیه
شیر را کی هیچ سی باید بدو  تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی  که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول  چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب  با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم  چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم  از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض  احمقی کردی ترا بس این عوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه  چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست  کاندر آیی و نگویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط  یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید  این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بابی و صد چنین  تا چرا ببریدم از یار کمین
گوش کردم آن همه افسوس تو  بیترم بر سر که شد ناموس تو
زو درو القصه بسیار و نخست  کرد بیرونش ز باغ و در ببست

## رجعت به قصه مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است  وین صله از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی ندید  آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا  در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست  کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ مردان طلب هر دم شتاب  تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجو اندر پناه مقبلی  بو که آزادت کند صاحب دلی
در بدر میگرد و میپرس و بگو  جست و جو کن جست و جو کن جست و جو
تا توانی اولیا را از ثبات  گفتمت والله اعلم بالصواب
گر سفر داری بدین نیت برو  در حذر باشد ازین غافل مشو

## گفتن شیخ بایزید را که منم کعبه گرد من طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید  از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونک رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
خواجه الاعمال و بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت

## حکایت

خانه نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچو هلال / بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت تا کجا خواهی کشید
گفت عزم مکه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست / خلقت من نیز خانه سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده / گرد کعبه صدق بر گردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

## دانستن پیغمبر علیه السلام رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را



زنده شد چون پیغمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید شان خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمه حیوان و جام مستیست / کان بلندیها همه در پستیست
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / میطلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم شود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچ گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هر چه گوید عکس آن باشد کمال
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو دهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده / از پی نفرین دل آزرده
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنک کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشا / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه

دوزخی افروخته بردی ام فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکار است بنموده کفی / دور چپ از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان شد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
او عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنه تو بددل شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای که گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بجایش اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربه / زان نماید شیر نر چون گربه
تا دلیر اندر فتد بی جنگ / و اندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
آنکه کهها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می نماید تا بکعبش آب او / صد چو عاج بن عنق شد غرق او
می نماید موج خونش تل مشک / می نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون در آمد در تک دریا فتاد / زانکه چشمش ز اصل نابینا فتاد
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده در قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آنکه بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می پری
گرچه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت به پستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده



ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

## عذر گفتن با سیدی که فاحشه را نکاح کرد

آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را
گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با منت این را همی بایست گفت / تا که میکردم یکی مستوره جفت
گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم من کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی

## بحیلت در آوردن آن سالک آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل غیر آن مجنون نما
بر نی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش پاره / آسمان قدر است و اختر پاره
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / و اندانستی تو سرگین را ز عود
آن جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است / هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را اعمی بزور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

## حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بیم و بانگ سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب گفتش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چون رسد
گور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوچه بگشت
گور میجویند یارانت بصید / کور میجویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زفت / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست

نور شناسد نه از بی جنسیت
بلکه از جنسیت و از پر حیثیت
نیست خود بی خشم ترکور از من
این منی از فعل حق شد خشم من
نور موسی دید و موسی نور ساخت
خسف قارون کرد قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک کل دعی
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار با شرر
بیخبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
بیخبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان
کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات
کان بود با خلق حی با حق ممات
چون بماند از خلق گردد او یتیم
انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله
میکند آن کور عمیا ناله
تا نگوید دزد را کو منم
کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را
چون ندارد نور چشم او ضیا
چون بگوید هم بگیر از او بحث
تا بگوید آن علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
تا بگوید چه ببرد آن زن بمزد
اولا دزدیده کحل دیده است
چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دلست
پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر
می‌نداند دزد شیطان اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آمد نزد او
کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست
بازگرد امروز روز راز نیست
گر مکانرا ره بدی در لامکان
همچو شیخان بودمی من بر دکان
محتسب در نیم شب جایی رسید
در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردی ای عمو
گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت زانکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنکه خورده‌ای آن چیست آن
گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب
ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن
مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی
گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست
هوی هوی مستیان از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو من از کجا تو از کجا
گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی
همچو شیخانم در دکانمی
گر مرا رایی و تدبیری بدی
همچو شیخان جاه و توفیری بدی
گر مرا از نیل دریوزه بدی
هم بدروات همه روزه بدی

**دوم بار در بحث کشیدن آن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم گردد**



گفت آن طالب که آخر یک نفس
ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که من زوتر بگو
کاسپ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش
از چه می‌پرسی بیانش کن فاش
او مجال راز دل گفتن ندید
زود بیرونشو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم ازین کوچه زنی
کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان
آن دو رنج و آن یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست
و آنکه نیمی ترا نیمی جداست
وان سیم هیچ او ترا نبود بدان
این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد
که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان
بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این
این زنان را سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود
وانکه هیچست او عیال باولد
چون ز شوی اولش کودک بود
مهر و کل خاطرش آنجا رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد
سم اسپ توسنم بر تو رسد
های هویی کرد شیخ و باز راند
کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا
یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند اینسو بگو زوتر چه بود
که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب
این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان
آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند
که درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی
نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث
که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض
این بهایی نیست بهر هر عوض
کان قندم نیستان شکرم
هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن
کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست
همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص
نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخها
میکند چون نور زانو ازلفت
چونکه سوی دشت و نورش راه نیست
اندر آن ظلمت درونش مسکنیست
گر خدایش پر دهد پر خرد
برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک
ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بیجان بود
عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت
چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست و مرا
میکشد بالا که الله اشترا
خونبهای من جمال ذوالجلال
خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخر گل را مخور گل را مجو
زانکه گل خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
دست گیر از دست ما ما را بخر
پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید
یا رب این بخشش نه حد کار ماست
لطف تو لطف خفی را خود سزاست
از چو ما بیچارگان این بند سخت
که گشاید ای شه با تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود
کی تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر
چون تویی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و اکرام تست
ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان
موج نورش میزند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو
میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست
تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آنست آن
زود تجری تحتها الانهار خوان
گفت پیغمبر مر آن بیمار را
چون عیادت کرد یار زار را

## تتمه نصیحت حضرت رسول بیمار را

که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا میگفته‌ای
چون بمکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی
دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی
پیش خاطر آمد او را آن دعا
تافت زان روزن که از دل تا دلست
روشنیی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول
آنچ گفتم من بجهل و بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم
غرقه دست اندر حشایش میزدم
از تو تهدید و وعیدی میرسید
مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود
بند محکم بود و قفل ناگشود
نه مقام صبر و نه راه گریز
نه امید توبه نه جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن
آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار
چاه بابل را بکردند اختیار

## ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی

تا عذاب آخرت اینجا کشند
گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود
سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان
سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند
بر بدن زجری و دادی میکند



تا ز رنج آن جهانی وارهد
بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب
هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم
در چنین درخواست حلقه میزدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد
جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود
بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو
ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از بند من یکبارگی
کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
طاقت تو چیست ای مور نژند
که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من
از سر جلدی نلافم هیچ فن
ای جهان تیه است و تو موسی و ما
از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر
همچنان در منزل اول اسیر
ور بکل بیزار بودی او ز ما
کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی
در بیابانمان امان جان شدی
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند

## ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

آخر اندر گام اول بوده‌اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی
تیه را راه و کران پیدا شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی
اندرین منزل لهب بر ما زدی
چونکه موسی شد دودل در کار ما
گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما
حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم تیز
نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این
نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من
پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون
عهد تو کوه و ز صد کُه هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما
رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش
امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان
کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال
در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند
مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو
تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست
که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم
ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا
تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت
رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد
بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه
لعنت حاسد شده آن دمدمه

بازی دید و دو صد بازی ندید / بس ستون خانهٔ خود را برید
آتش اندر زد به کشت دیگران / باد سوی کشت او گردش روان
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن کور را
همرهان بی او شده رو در او / هم تو گویی بود آدم دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنکه بد کند / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان دو کس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد ره‌زنست / زانکه بی‌دردی انا الحق گفتنست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور را رحمت جزا / آن انا فرعون را لعنت جزا
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم به دم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها به گردش برتند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند



گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذوالمنن / قادری و ناظری بر حال من
ای تو بر سر پادشاهی پادشاه / کارساز یفعل الله ما یشا

## وصیت کردن پیغمبر علیه السلام آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای خدا / نی که دوزخ بود راه این جمله را
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
حق تعالی گوید آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی پرکینه خیره روی را
چون فنا کردید او شد پر صفا / نار را کشتید با نور و ولا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شدی نور هدی
آتش حرص از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش خشم از شما ایثار شد / و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندر او تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندر او / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / بهر دفع تیغ غم چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جام می‌کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای

جزو را از کل خود پرهیز چیست
با مخالف این همه آمیز چیست

جنس را این نوع گشته در روش
عیبها چون گشته عین او روپوش

تا چو زن عشوه خری ای بی‌خبر
از دروغ و عشوه کی یابی ظفر

چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
می‌ستانی می‌نهی چون زر بجیب

مر ترا دشنام و سیلی شهان
بهتر آید از ثنای گمرهان

صفع شاهان خور مخور شهد خسان
تا کسی گردی ز اقبال کسان

زانکه زیشان خلعت و دولت رسد
در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بینوا
دانکه او بگریخته است از اوستا

تا چنان گردد که میخواهد دلش
آن دل کوری که بد بی‌حاصلش

گر چنان گشتی که استا خواستی
خویش را و خویش را آراستی

هر که از استا گریزد در جهان
او ز دولت میگریزد این بدان

پیشه آموختی در کسب تن
چنگ اندر پیشه دینی بزن

در جهان پوشیده گشتی و غنی
چون برون آیی از اینجا چون کنی

پیشه آموز کاندر آخرت
اندر آید دخل و کسب مغفرت

آن جهان شهریست پر بازار و کسب
تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کین کسب جهان
پیش آن کسب است لعب کودکان

همچو آن طفلی که بر طفلی تند
شکل صحبت کن مساسی میکند

کودکان سازند در بازی دکان
سود نبود جز که تعبیر زمان

شب شود در خانه آید گرسنه
کودکان رفته بمانده یکتنه

این جهان بازیگه است و مرگ شب
بازگردی کیسه خالی پر تعب

کسب دین عشقست و جذب اندرون
قابلیت نور حق را ای حرون

سوی خانه گور تنها مانده
با فغان و حسرت تا او زنده

کسب فانی خواهدت این نفس خس
چند کسب خس کنی بگذار بس

نفس خس گر جویدت کسب شریف
حیله و مکری بود آن را ردیف

## بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز است

در خبر آمد که خال مومنان
بود اندر قصر خود خفته شبان

قصر را از اندرون دربسته بود
کز زیارتهای مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود
کیست کین گستاخی و جرأت نمود

گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
تا بیابد زان نهان گشته نشان

از پس در مدبری را دید کو
در درون پرده نهان میکرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست
گفت نامم فاش ابلیس شقیست

## درافکندن ابلیس معاویه را در روپوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را

گفت بیدارم چرا کردی بجد
راست گو با من مگو برعکس و ضد

گفت هنگام نماز آخر رسید
سوی مسجد زود میباید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
مصطفی چون در معنی میبسفت

گفت نی نی این غرض نبود ترا
که بخیری رهنما باشی مرا



دزد آید از نهان در مسکنم
گویدم که پاسبانی میکنم

من کجا باور کنم آن دزد را
دزد کی داند ثواب و مزد را

## باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم
راه طاعت را بجان پیموده‌ایم

سالکان راه را محرم بدیم
ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشه اول کجا از دل رود
مهر اول کی ز دل بیرون شود

در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم
عاشقان درگه وی بوده‌ایم

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند
عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار
آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار

نی که ما را دست فضلش کاشتست
از عدم ما را نه او برداشتست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم
در گلستان رضا گردیده‌ایم

بر سر ما دست رحمت می‌نهاد
چشمه‌های لطف از ما میگشاد

وقت طفلیم که بودم شیرجو
که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود
کی توان آن را ز مردم واگشود

از که خوردم شیر غیر شیر او
گاهواره‌ام که جنبانید او

گر عتابی کرد دریای کرم
بسته کی گردد درهای کرم

اصل نقدش داد و لطف و بخشش است
قهر بر وی چون غباری از غش است

از برای لطف عالم را بساخت
ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستنست
بهر قدر وصل او دانستنست

تا دهد جان را فراقش گوشمال
جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه تا سودی کنم
وز برهنه من قبایی برکنم

چند روزی که ز پیشم رانده است
چشم من در روی خوبش مانده است

کز چنان رویی چنین قهر ای عجب
هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کو حادثست
زانکه حادث حادثی را باعثست

لطف سابق را نظاره میکنم
هر چه آن حادث دوپاره میکنم

ترک سجده از حسد گیرم که بود
آن حسد از عشق خیزد نه از جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین
که شود با دوست غیری همنشین

هست شرط دوستی غیرت‌پزی
همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود
گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بد من باختم
خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذات او
مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره
هیچکس در شش جهت از ششدره

جزو شش از کل شش چون وارهد
خاصه که بیچون مر او را کژ نهد

هر که در شش او درون آتشست
اوش برهاند که خلاق ششست

خود اگر کفرست اگر ایمان او
دستباف حضرتست و آن او

## باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیرا که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاستست
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد حیله و دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم نزد مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغگیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو اندر ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره / تو چون کوهی وین سلیمان ذره
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه جمع از تو مفترق
بس چو نعم از تو نومید آمده / بس مسلمان از تو چون کافر شدند
گفت ابلیسش گشای این عقده‌ها / من محکم قلب را و نقد‌ها

## باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی می‌کنم / شاخهای خشک را بر می‌کنم
آنکه دامی می‌نهم از بهر چیست / تا بر آید که حیوان جنس کیست
گرگ را ز آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامی سو کند آن گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را



گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد ای خوبرو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم من تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیات گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خشک بوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / ای خوشی اندر نهادش بر زند
گفت امیر ای راه‌زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو

## عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه

ره زنی و ما غریب و تاجریم / هر لباساتی که آری کی خریم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه‌زن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد

## نالیدن معاویه بحضرت حق سبحانه و تعالی از مکر ابلیس

این حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ارنه گلیمم شد سیاه
من بحجت برنیایم با بلیس / کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / در تک چون برق این سگ بی‌تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحه انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو / بر چه‌ام بیدار کردی راست گو
گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان

## باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری / مر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی / کو بود حق و آیت حق ای فتی
من ز سرگین می نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار کرد از بهر خیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و عذر / میر از او نشنید کرد استیز و صبر

### راست گفتن ابلیس بمعاویه کید خود

از بن دندان بگفتش بهر او / کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز
آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون

### قصه حسرت بردن در فوت نماز جماعت

گشته پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده آن آه را / وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / آن ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی

### تمام اقرار ابلیس بمعاویه مکر خود را

حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف وان فغان وان نیاز / درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی

### جواب گفتن معاویه ابلیس را

عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند

---

زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل حرص و شهوات منکور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا دیم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق را / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
چونکه نتواند ز ضعف او راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

### باز الحاح کردن معاویه با ابلیس

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمانین طروب
دل نیارامد بگفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانه دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / میپرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته اند / بشنو از تا کشاید دیده بند

### و شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب آنرا

قاضیی بنشاندند و میگریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده / چون طمع کردی ضریر و بنده
ای سگ ملعون جواب من بگو / راستی را گو دروغی را مگو

### با قرار آوردن معاویه ابلیس را

از هوا من خوی را وا کرده ام / لقمه های شهوتی کم خورده ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

رو بکش سیکیر تا پیچ بلا    سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور نخوانی تو سوی انگبین    هم دروغ و دوغ باشد آن نقش
تو مرا امیدوار کردی چو خواب بود    تو نمودی کشتیم گرداب بود
تو درین خیرم از آن میخواندی    تا ز خیر بهترم میراندی

## فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید    تا دو سه تیرل پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش    تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش    تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا    تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار    تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود    گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند    بستن این دزد کی سودم کند
این مسلمان از کرم میخواندم    گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه    دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست    این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد    این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان    در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا    من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم    من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان    من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم    این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی    بل تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را من کشادم میکشان    تو رهانیدی ورا کاینک نشان
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر    کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت    کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب بازآیی ز قعر    پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان    وصلت عامه حجاب خاص دان

## حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت معزول کرد و محتسبی با او داد

مر وزیری را کند شه محتسب    شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر    بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود ورا    بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آنکه اول وزیر شه بدست    محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند    باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کردهای    جبر را از جهل پیش آوردهای
که مرا روزی و قسمت این بدست    پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل    قسمت خود را فزاید مرد اهل



یک مثال دیگر اندر کژروی    شاید ار از نقل قرآن بشنوی

## قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن

این چنین کژ بازیی در جفت و طاق    با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی    مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازیی می‌باختند    مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند    لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند    همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی    سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو    تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر    مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا    تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر    زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده    تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز    تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز    ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی    تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان    همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر    خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان هین مرو    کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی نهد    بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود    از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار    دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها    رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود    وآنچه مقصودست پنهان میشود

## فریفتن منافقان پیغمبر را علیه السلام تا بمسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند    رخش دستان و حیل میراندند
آن رسول مهربان رحم کیش    جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد    در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او    یک بیک زانسان که اندر شیر مو
موی را نادیده میکرد آن لطیف    شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه    چشم خوابانیده آن دم از همه
راست میفرمود آن بحر کرم    بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی    با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان    هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول    غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند    جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود    خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند    با خدا نرد دغاها باختند

قصد شان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / جانب مسجد شوم زان پس روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر باز گو / غدر آور جنگ باشد باش گو
گفتشان بس بد درون و دشمنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آنزمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / پیش پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگند که ایمان جنتیست / زانکه سوگند آن کران را سنتیست
چون ندارد مرد کج در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یا ربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوشم من همچو صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
چون کلیم الله کز سوی درخت / بانگ بشنید ست کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها میخوردند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
بار پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت ایشان را فصیح
تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

## اندیشیدن یکی از صحاب به انکار که رسول علیه السلام چرا ستاری نمیکند

کین چنین پیران با شیب و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
تا درین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه



دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا / کو کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمربسته بکین آن قوم مست / از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند

## قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود میجست و میپرسید

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست
اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان
میدوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریش خندت میکند زین هر کسی
کاشتری دیدم همی رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

## متردد شدن در میان مذهب مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را داده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی حق خرید
گر نباشد در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

**امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیری و شری که در وست**

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک‌رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه بر آویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند



پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش

**شرح فایدهٔ آن حکایت آن مرد شترجوینده**

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم‌کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتران بازی کند
آن نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هرچه را گویی خطا بود آن نشان / او به تقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / مظهر چشم چو گنجورت شود
رنگ و روی و قوت و بازو شود / خلق خلق مکنوات صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
آنکسی را کو نه صاحب اشترست / کو درین جست شتر صاحب مریست
زین نشان راست او نفزود یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست آن هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا آن می‌دود او می‌دود / از طمع همدرد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی‌طمع شد ز اشتران یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
آن طلبکار شتران لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا به اکنون پاس من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم به تن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر

[illegible]

سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن کند بیگار کس بیگار چیست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خود است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است / تنگ آمد لفظ معنی بس پر است
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

## بیان آنکه در هر نفسی مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو آن نبود راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

## حکایت آن هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که آن هم متهم بود

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را کای عمو / این بگو خود گو که در علت بجست
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان شدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای



سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف و پس از من گو
تا نه روید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو

## قصد کردن آن غزان بکشتن آن مردی تا دیگری بترسد

تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او
آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زنند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او زر در است
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او / ور خود این برعکس کردی وای تو

## بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

هر که از ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکساری فرمانهای او / وز فراغت از دم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکته‌های ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتند / از حسدشان خفیه دشمن داشتند
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نگیرد گویی از مکر و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامعست / ور نه گویی در تکبر مولعست
ور تحمل گیرد گویی عاجزست / ور غیور آمد تو گویی کبر هست
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدنست / نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
از خدا چاره استش و از قوت نی / چاره اش است از دین و از طاغوت نی

ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کت آفرید
کو خلیلی کو برون آید ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب و خور / کی خورد یک لحظه غیر از گاو و خر
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
آنکه کالانعام بود بل هم اضل / گرچه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد / روزگارک برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام / آنهم از دستان او نقشست هم
وانچه می‌گوید غفور است و رحیم / نیست او جز حیله نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفور است و رحیم این ترس چیست

## حکایت گفتن پیرمرد با طبیب رنجهای خود و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف آن از پیریست / گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت بود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت کز پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد وز ره بماند / گفت کز پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت کز پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت کز پیریست ای پیر حکیم
گفت کای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
این مدمغ عقلت ای دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خری احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / وین غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف اجزا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرش شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی / خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
گر نه پیدایند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین



ور ندانیدی جزای رستخیز / چون شدی جوشش ز شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین آن را چنان / صد قیامت در دل و پیش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی همه تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در خرابی اهل دل جد میکنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که باشی تو همان
آن نشانیها همه اندر تو هست / چون تو زایشانی کجا خواهی برست

## قصه جوحی و کودک که در پیش جنازه پدرش نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانه تنگ و زحیر / نی در او قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان / نه در آن بوی طعام و نه نشان
نه درش معمور و نه در بام راه / نه یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانه کور و کبود
خانه بی زینهار و جای تنگ / که در او نه روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانه ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به یک / خانه ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نه درش معمور و نه صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن طاغیان
خانه آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی زنده شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح

گر بهیچ باشد از ماهی رسید
ور نه در روی خصم گشت و ناپدید

ماهیان جان در این دریا پرند
تو نمی‌بینی که کوری ای نژند

بر تو خود را میزنند آن ماهیان
چشم بگشا تا ببینیشان عیان

ماهیان را گر نمی‌بینی پدید
گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست
صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج
صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پل صراط آن سو بهشت
هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا میگریزی وصل نیست
زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرد را ذوق از غزا و کر و فر
مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نی دین او و ذکر او
سوی اسفل برد او را فکر او

گر برآید تا فلک از وی مترس
کو بعشق سفل آموزید درس

او بسوی سفل میراند فرس
گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست
کان علمها لقمهٔ نانی راست

مترس که من هم مردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد
زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

گفت ایمن باش ای زیبای من
که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا
همچو اشتر برنشین میران مرا

صورت مردان و معنی اینچنین
از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ای زفت چو عاد
که بر آن شاخ را میکوفت باد

روبهی اشکار خود را باد داد
بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد

چون ندید اندر دهل او فربهی
گفت خوکی به ازین خیک تهی

روبهان ترسند ز آواز دهل
عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب
میشد اندر بیشه بر اسپی نجیب

تیراندازی بحکم او را بدید
پس ز خوف او کمان را در کشید

تا زند تیری سوارش بانگ زد
من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من
که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت رو که نیک گفتی ور نه نیش
بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را کآلت پیکار کشت
بی رجولیت چنان تیغی بمشت

گر بپوشی تو سلاح رستمان
رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
هر که بی سر بود ازین شه برد سر

آن سلاحت حیله و مکر تو است
هم ز تو زاید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل
ترک حیلت کن که پیش آید دول

چونکه یک لحظه نخوردی بر ز فن
ترک فن کن میطلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم



چون ملایک گوی لا علم لنا
یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری
دو جوال زفت از دانه پری

او نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث انداز کرد او را سؤال

از وطن پرسید و آورد گفت
واندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
چیست آگنده بگو مصدوق حال

گفت اندر یک جوالم گندمست
در دگر ریگی نه قوت مردمست

گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر

این چنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر برنشاند نیک مرد

باز گفتش ای حکیم خوش سخن
شمه‌ای از حال خود هم شرح کن

این چنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی برگو براست

گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نه این و نه آن ما را مکاو

گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان

گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که توی تنها رو و محبوب پند

کیمیای مس عالم با تو است
عقل و دانش را گهر تو بر تو است

گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب

پا برهنه تن برهنه میدوم
هر که نانی میدهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر

پس عرب گفتش که شو دور از برم
تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من
نطق تو شومست بر اهل زمن

یا تو آن سو رو من این سو میدوم
ور ترا ره پیش من واپس روم

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ

کین جوال گندمم در یکم نقش
به بود زین حکمت تو ای مهین

احمقی‌ام پس مبارک احمقیست
که دلم با برگ و جانم متقیست

گر تو خواهی کان شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمتی بی فیض نور ذو الجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دینی برد فوق فلک

زوبعان زیرک آخر زمان
بر فزوده خویش بر پیشینیان

حیله‌آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود
باد داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
او امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کان رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید او فقر پس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / تا حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بدو گفت ای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی هفتاد بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
برنمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
تا که آن بو سوی بستانت کشد / تا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
بهر آن بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود

## آغاز منور شدن عارف بنور غیبی

چونکه یک حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چونکه یک حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید



چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسپندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / تا یکایک سوی او جنت شود
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی می‌رود در ملک پوست / مر ترا کی بود و کی فرمان اوست
چون شتابع درفتد در سنگ‌گاه / دانهٔ او کیست فرا کن نگاه
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد
پس فلک قشرست و نور روح مغز / آن پدیدست این خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبشش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
که جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا آن هم شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دائما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی‌حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود / در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه‌رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس چو حاجت شد کمند هستها / قدر حاجت مرد را حق عطا
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان و بی سیدی مردمان / که مرا مالست و انبار است نان
چشم ازین ننهاد حق در کور موش / که ندارد حاجت این نیک و خوش
می تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم اندر خاک تر
جز پی دزدی برون ناید ز خاک / گر کند خالق ازین دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون شود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
می نهی در پیه نور روشنی / استخوان را میدهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را به جسم / چه تعلق فهم اشیا را به اسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو به نو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو به نو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون به غایت تیز شد این جو روان / غم نیابد در ضمیر عارفان
چون قوی پر است می پوید شتاب / پس نگنجد اندر آن الا که آب

## طعن زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بد است و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / کی تواند قطره ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می ترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
گر دلیلی گفت آن مرد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند



آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری / امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند / سوزنان را رشته ها تابع بوند

## بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر کنار دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن حفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نشد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترساند ز آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خار چینی میکنی
گر بهشت اندر روی ای خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز نور کاملی
آفتابی که بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد
چونکه تو دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش

نار ازان آمد یعنی پر سد / آب رحمت به که بندی از حسد
گرد دوری دور می خیزان توام / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست و جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چو کفتاری گرفتاری بجبر / این گرفتن را نبینی از غرور
گر زمین آگاه بودی این چنین / کی ندا کردی که این کفتار کو
می بگویید اندر این کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
هست در سوراخ کفتاری پلید / زفت‌تر زان سوی کژ
این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من نی آگهند

## دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب او را

او یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم آله
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازان بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی‌ای نداد
ور سیم باره نویسی بر سرش / کل سیه گردد چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا آگه شوید



چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت / زان دم جان در دم او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
در نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال
آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
گر منم بر حال زشت او گواه / خمر خوار است و ببین کارش تباه
گر منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور نداری باورم خیز امشب آن / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / پس بگفتش بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچو مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غم
تو همی گفتی که در جام شراب / دیو میمیزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نمی‌گنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را گر شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خم او می چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست و چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان پیش آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله می‌ها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی میکنی / میدود در خانه ناپاک و دنی

## گفتن عایشه مصطفی را علیه السلام که تو بی مصلا هر جا نماز میگذاری

بی مصلا میگذاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگذارد راز
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی کی کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دانم تو زیشان سر بری

## کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون هر پیل و گرگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاووزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر
چونکه آزادی نباید بنده باش / [illegible]



انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان راه خود را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من برمیکند / خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
با مخالف او مدارایی کند / در دل او خویش را جایی کند
زانکه خوی زشت گشت استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بنده الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را

## کرامات درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا معاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
ماهیان پیدا ز دریای شگرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران پیش از دریای پر / در دهان هر یکی در چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز خدا بیت این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را کرد کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش

گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
این مقیم چشم پاکان می‌بود / ز قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
بس مخوان بسیار گویم ای عمو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

## تشنیع صوفیان پیش شیخ بر صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت خواجه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک / هم فزون اندر گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گوئی خیز و رو / ور نه با من گنگ باش و کور شو
رو بر اینها که هم جفت تواند / عاشقان تشنه و گفت تواند
ور برفتی ور ستیزه شسته / تو بمعنی رفته بگسسته
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی / خود نمازت رفت پیشین ای غوی
عاشقان و تشنهٔ گفت تواند / رو بر اینها که هم جفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر جامه‌شوست / جان عریان را تجلی جامه است
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از جامه شو
ور نه قادر که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

## عذر گفتن حضرت شیخ را

پس فقیران شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت



مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گرده همدستیم ما
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود / وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا در کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچو طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من با سریش

جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را بر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این

لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر دُر شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق پنهان کن کلید

هرکه در وی لقمه شد نور جلال / هرچه خواهد تا خورد او را حلال

[illegible]

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام

این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک

قرب آوازش گواهی میدهد / کین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن خویش عزیز

باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او

پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یکتازی زبان / که همیدانم زبان تازیان

عین تازی گفتنش معنی بود / هم نوشته شاهد دعوی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش

من بدم آن که بگفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن

چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی

پس چو حکمت ضالهٔ مومن بود / آن ز هرکه بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / کی بود شک چون کند خود را غلط

تشنه را گر تو بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو

یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد

طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است

چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان

آن غریب از ذوق آواز غریب / در نشاط آید بحق گردد قریب

[illegible]



مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / که اولو العزم و رسول آگهیست

چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
اینچنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر عیسی علیه السلام

گفت مریم من درون خویش هم / سجده دیدم ازین طفل شکم

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش

از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزاید آنگهانش بر کنار / بر گرفت و برد تا پیش تبار

مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
مریم اندر شهر غیبت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد

اشکال آوردن بر این قصه

این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست

پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را

ور ندیدش نز برون نز اندرون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود

تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن گوید بدمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر

در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل

این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین زافسانه تو

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب

عمر را جرمش چه بد کان زید خام / بیگنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد

زید و عمرو از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بیگناه و بی خطا

گفت از ناچار و لاغی بر گشود / عمر یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

گفت اینک راست پذرفتم به جان / کژ نماید راست در پیش کژان

### در آمدن باطل ز دل با طالبان

گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور بر آن خندد کسی گوید دواست / راست گوید این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / للخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که او جنس دروغست ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر
هر کرا دندان صدقی رسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

### جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او خورد و برد / نه شود او پیر نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته امید او بگسسته شد / جسته او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

### شرح کردن آن شیخ سرّ آن درخت با طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رافتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوه او مایه آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر



گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
در حق دیگر بود آن عم و خال / در حق دیگر بود رنج و خیال
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

### منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این به انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرم شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایه نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد اثر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود دوشاب بسته ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد او ما از عما
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه میدوی
هین سلیمان جو چه می باشی غوی

دانه جو را دانه‌اش دامی شود
وان سلیمان جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان
نیستشان از همدگر یکدم امان

هم سلیمانست اندر دور ما
کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر
تا بالا و خلا فیها نذیر

مرغ جانها را چنان یکدل کند
کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند

گفت خود خالی نبودست امتی
از خلیفهٔ حق و صاحب همتی

مشفقان گردند همچون والده
مسلمون را گفت نفس واحده

## برخاستن مخالفت و عداوت از میانهٔ انصار به برکت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

نفس واحد از رسول حق شدند
ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت

کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی
محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان
همچو اعداد عنب در بوستان

وز دم المؤمنون اخوة به پند
درشکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود
چون فشردی شیره واحد شود

غوره و انگور ضدانند لیک
چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند
در ازل حق کافر اصلیش خواند

نی اخی نی نفس واحد باشد او
در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان
فتنهٔ افهام خیزد در جهان

سر گبر کور نامذکور به
دود دوزخ از ارم مهجور به

غوره‌های نیک کایشان قابلند
از دم اهل دل آخر یکدلند

سوی انگوری همی رانند تیز
تا دویی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی درند پوست
تا یکی گردند و وحدت وصف اوست

دوست دشمن گردد ایرا هم دو است
هیچ یک با خویش جنگی در نبست

آفرین بر عشق کل اوستاد
صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاک مفترق در رهگذر
یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر

که اتحاد جسمهای آب و طین
هست ناقص جان نمی‌ماند بدین

گر نظایر گویم اینجا در مثال
فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیک ما
از نشاط دوربینی در عما

دوربینی کور دارد مرد را
همچو خفته در سرا کور از سرا

مولعیم اندر سخنهای دقیق
در گره‌ها باز کردن ما عشیق

تا گره بندیم و بگشاییم ما
در سوال و در جواب آیین فزا

همچو مرغی کو گشاید بند دام
گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج
عمر او اندر گره کاریست خرج

خود زبون او نگردد هیچ دام
لیک پرش درشکست افتد مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت
نسکلد یک یک ازین کر و فرت

صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
وان کمینگاه عوارض را نبست



حال ایشان از نبی ای حریص
نقبوا فیها ببین هل من محیص

از نزاع ترک و رومی و عرب
حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان لسین معنوی
درنیاید برنخیزد این دوی

جمله مرغان منازع بازوار
بشنوید این طبل باز شهریار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد
هین ز هر جانب روان گردید شاد

حیث ما کنتم فولوا وجهکم
نحوه هذا الذی لم ینهکم

کور مرغانیم و بس ناساختیم
کان سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جغدان دشمن بازان شدیم
لاجرم وامانده و ویران شدیم

میکنیم از غایت جهل و عمی
قصد آزار عزیزان خدا

جمع مرغان کز سلیمان روشنند
پر و بال بی‌گنه کی برکنند

بلکه سوی عاجزان چینه کشند
بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند

هدهد ایشان پی تقدیس را
می‌گشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود
باز همت آمد و مازاغ بود

لکلک ایشان که لک لک میزند
آتش توحید در شک میزند

وان کبوترشان ز بازان نشکهند
باز سر پیش کبوترشان نهند

بلبل ایشان که حالت آرد او
در درون خویش گلشن دارد او

طوطی ایشان ز قند آزاد بود
کز درون قند ابد رویش نمود

پای طاووسان ایشان در نظر
بهتر از طاووس پران دگر

منطق الطیر خاقانی صداست
منطق الطیر سلیمانی کجاست

تو چه دانی بانگ مرغان را همی
چون ندیدستی سلیمان را دمی

پر آن مرغی که بانگش مطربست
از برون مشرق است و مغربست

هر یک آهنگی ز کرسی تا ثریست
وز ثری تا عرش در کر و فریست

مرغ کو بی این سلیمان می‌رود
عاشق ظلمت چو خفاشی بود

با سلیمان خو کن ای خفاش رد
تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یک گزی ره که بدان سو میروی
همچو گز قطب مساحت میشوی

وانکه لنگ و لوک آن سو میجهی
از همه لنگی و لوکی میرهی

[illegible]

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات
کرد زیر پر چو دایه تربیت

مادر تو بط آن دریا بده است
دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست

میل دریا که دل تو اندر است
آن طبیعت جانت را از مادر است

میل خشکی مر ترا زین دایه است
دایه را بگذار کو بدرایه است

دایه را بگذار در خشکی و ران
اندرآ در بحر معنی چون بطان

گر ترا مادر بترساند ز آب
تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای
نه چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای

تو ز کرمنا بنی آدم شهی
هم به خشکی هم به دریا پا نهی

که حملناهم علی البحر به جان
از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملایک را سوی بر راه نیست
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو به تن حیوان به جانی از ملک
تا روی هم بر زمین هم بر فلک

با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم بند ساحرست

جشم او ماندست در جوی روان / بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه او بیند مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

میان رسیدن حاجیان و کرامات ان زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج

بس بماند انجماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده روشن ضمیر

استاده بد او در نماز / مانده بود استاده در فکر دراز
دیده کابش میچکید از دست و رو / جامه اش تر بود از آثار وضو

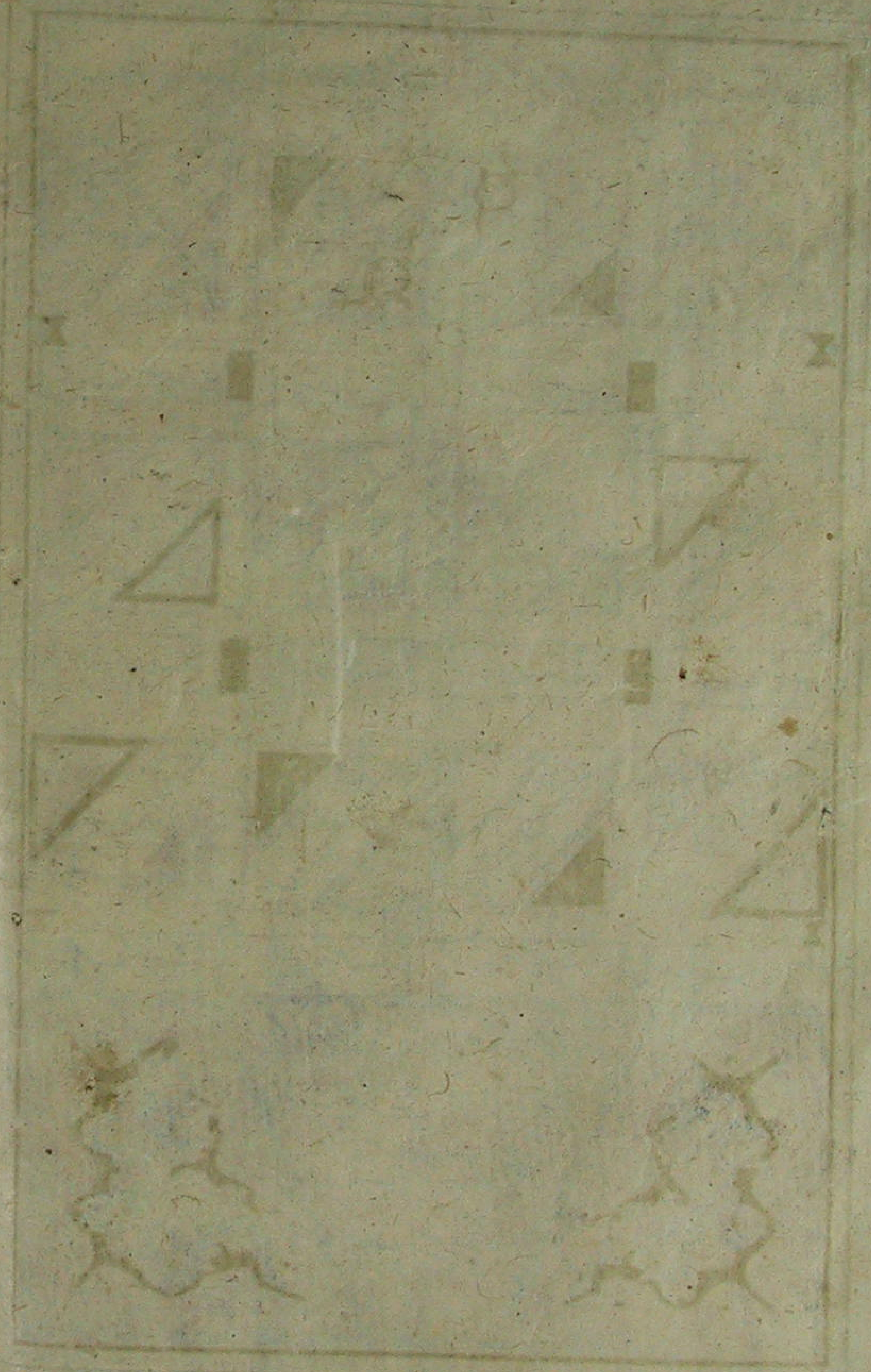
شکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وا نما ما را سری ز اسرارها / تا ببریم از میان زنارها

ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مجاعات ابر خوش / زود دیده شد چو پیل آبکش

یک جماعت زان عجایب کارها / می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

صورت اتمام یافت وصف اختتام پذیرفت
جلد ثانی از مثنوی مولوی الرومی
علی ید الضعیف النحیف محمد شفیع الحسینی
غفر ذنوبها وستر عیوبها



الحکم جنود الله یقوی بها ارواح المریدین ینزه علمهم عن شائبة الجهل و عدلهم عن شائبة الظلم و جودهم عن شائبة الریا و حلمهم عن شائبة السفه و یقرب
الیهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة و ییسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة و الاجتهاد و هی من بینات الانبیاء و دلائلهم تخبر عن اسرار الله و سلطانه
المخصوص بالعارفین و دوارة الفلک النورانی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی الکدری کما ان العقل حاکم علی الصور الترابیة
و حواسها الظاهرة و الباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی و الشهب الزاهرة و السرج المنیرة و الریاح المنشیة
و الارض المدحیة و المیاه المطردة نفع الله بها عباده و زادهم فهما و انما یفهم کل قاری علی قدر نهیته و ینسک الناسک علی قدر قوة اجتهاده
و یفتی المفتی مبلغ رایه و یتصدق المتصدق بقدر قدرته و یجود الباذل بقدر موجوده و یقتنی المجود علیه ما عرف من فضله و لکن متعقد الماء
یفتر عن طلبه فتنة ما فی البحار و یجد فی طلب ما بدا الحیوة قبل ان یقطعه المعاش بالاشتغال عنه و تعوقه العلة و الحجب
و تحول الاعراض بینه و بین ما یتسرع الیه و لن یدرک العلم موثر سوی و لا راکن الی دعة و لا منصرف عن طلب و لا خایف علی نقصه و لا
مهتم المعیشة الا یعوذ بالله و یوثر دینه علی دنیاه و یاخذ من کنز الحکمة الاموال العظیمة التی لا تکسد و لا یورث المیراث الا موال
و الانوار الجلیة و الجواهر الکریمة و الضیاع الیمیة شاکرا لعطیته معظما لقدره مجلا لخطره و یستبط بالبعد من حیاطة الحظوظ و من جهل یتکبر یتقیل
ما یری فی نفسه و یتقبل الکثیر العظیم من غیره و یعیب نفسه بالم یاذن له الحق و علی العالم الطالب ان یعلم بالم یعلم و ان یعلم ما قد علم و یرفق
بذوی الضعیف فی الذهن لا یعجب من بلادة اهل البلادة عن کمال الفهم لذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم سبحانه و تعالی عن اقاویل الملحدین
و شرک المشرکین و تشنیع الناقصین و تشبیه المشبهین و اوهام المتفکرین و کیفیات المتوهمین و له الحمد و المجد علی تلفیق الکتاب المثنوی



الالهی الربانی و هو الموفق المفضل ذو الطول المن لاسیما علی عباده العارفین یریدون ان یطفؤا نور الله بافواههم و الله متم نوره
و لو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم و الحمد لله رب العالمین

ای ضیا الحق حسام الدین بیار / این سیم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / [illegible]
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه ز عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین قایم بود / از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / [illegible] خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی به اوصاف جلیل / بر تو آتش شد گلستان چون خلیل
پنج حس و شش جهت گر از تو رام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر مایه است
وین مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه و انشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / از دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایه را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر

این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد

باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست

آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق بخشید او عصای عدل را / خورد او چندان عصا و حبل را

و اندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد

پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست

پس ز ماهی تا به ماه از خلق نیست / که به جذب مایه او را حلق نیست

حلق نفس از وسوسه خالی شود / میهمان وحی اجلالی شود

شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

دایه کو شیرخواره طفل را / تا ز نعمتها کند او را غذا

گر ببندد راه آن پستان برو / بر گشاید راه صد بستان برو

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف

پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام

چون جنین بود آدمی خون‌خوار بود / بود او را بود و از خون تار بود

از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد

وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب مطلوب پنهانی شود

گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم

یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول

کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها

آسمان بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها

از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور

در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا

او به حکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی

کین محالست و فریبست و غرور / زانکه وهم کور را زین معرفت دور

جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او

همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان

کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محجوب کرد / خون مادر در دلش محجوب کرد



بر تو هم طمع خوشی این جهان / شد حجاب آن خوشی جاودان

طمع ذوق این حیات پرغرور / از حیات راستت کرده‌ست دور

پس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را همچنان

حق ترا باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع

از طمع بیزار شو چون زین سنان / تا ببینی سر او را راستان

کاندر آن در حرج و راحت می رهی / از غم و شادی قدم بیرون نهی

چشم و جانت روشن و بیچون شود / ای غلام گر غرور دین شود

پند مردان را پذیر و شو گران / تا رهی از خوف و مانی در امان

حلق عقل و دین چو شد خالی ز مکر / یافت او بی هضم معده رزق بکر

## قصه خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان

گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر از راه دور

مهر دانایش بجوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت

گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست این سو که اکنون میروید / پند من از جان و از دل بشنوید

پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادر هست طالب در کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه

آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او

اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت آگه با خبر

غایبی منیدش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار ندیم

پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من

هان و هان این دلق‌پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند

ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی به یک نفرین جهان / نوح شرق و غرب را غرق نهان

بر نکندی یک دعای لوط راد / شهرهای کافر از المراد

گشت شهرستان چون فردوسشان / دجله آب سیه رو بین نشان

گر بگویم وین جهان افسانه شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود

چون شود کهها و باران خرد / تو نبینی چون شده کوری مرد

طرفه کوری دوربین تیز چشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم

مو بمو بیند ز حرص خود بشر / رقص او خالی ز خیر و پر ز شر

مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس

رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص بر رقص تمند

مطربانشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورها کف می‌زنند
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ
هین دهان بر بند از هزل ای عمو / جز حدیث روی او دیگر مگو
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سربسر گوشست و چشمست این نبی / تازه زو ما مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد بازران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

## بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

مردمان را پیل بویی می‌کند / گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب و پور خویش / تا نماید انتقام از زخم خویش
تا کجا بوی کباب بچه را / یابد و رسواش کند اندر جزا
لحمهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالقست / کی برد جان غیر او کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نه دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و هرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید او رنجور کای یار حرم / چیست این شمشیر بر فرق سرم
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست اینکه هست این ارتحال
چه خیالست اینکه این چرخ نگون / از خیال این نهیب شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشنگه خونریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه از آن دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در کمال کارها چندین مکوش / خوب کاری کان بود در دین بکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نه بسنگست و بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی



خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کزدم غم در دل غمدان او
از برون طاهر نقش و نگار / وز درون اندیشه‌ها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

## بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نخسبد در محن
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در ره زفت
ناگهان دیدند بر ره جاده‌ای / بچهٔ پیلی خوشی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بویی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل‌زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل‌بچگان کین کشد / پیل‌بچه‌خواره را کیفر کشد
پیل‌بچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکراندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی‌خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند

پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می نماید در زبان
ور نخواهد جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبان بهتر است از صواب بیگانگان

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه از اخوان الصفا

امر حق تعالی بموسی علیه السلام مرا بدهانی خواه بدان دهان گناه نکرده‌ای

بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
ای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردستی گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
وان دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذر خواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان
آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی

بیان آنکه گفتن بنده الله عین لبیک گفتن حق است

گفت شیطانش خمش ای سخت رو / این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده / چون پشیمانی از آن کش خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت از آنکه خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیلها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند



داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا بنالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی شجار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام مست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهری گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همیخواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق
نه قلاووز است و نه ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
گر نخوردستی ز دوغ و نوش او / سحر خوانده میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست تو آن منی
حزم آن باشد که بهر دغا / تخمه ام گویی از انواع ابا
با سرم در دست و درد سر ببر / یا مرا خوانده است او خالو پسر
زانکه یک نوشست و نامیهنا / که بجا رد در تو نوشش نیشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیان را گوشت در شستت دهد
گر بدی خود کج بدی این حیل / جوز پوسیده است گفتار دغل
ز غرق او مر علتت را برد / صد هزاران عقل را یکسر شمرد
یار تو خورجین تست و کیسه است / گر ترا مینی مجو خرد و نبات
ورنه معشوق تو هم ذات تست / وین دگر بنها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / کان کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند او بانگ و آواز حزین
مرغ پندارد که جنس اوست آن / جمع آید بر درد شان پوست آن
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و دق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه اندر شرح این
ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا

فریفته شدن روستایی شهری را به دعوت خواندن بسیار

روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی او شهری زدی
دو و سه ماهه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودیش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
در بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله و دلکش بود
وعده دادی خواجه را او دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال من / از فلان خطه بیاید میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / خیمه اندر خانهٔ شهری زدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله رو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
او همی‌خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن بفرمود آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آنک گستاخ اندر آمد در زمین / استخوان و کله‌هاشان ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین



بی کمین و دام صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
تا ببینی ظاهران مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ورنداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
وان عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست

قصهٔ اهل سبا طاغی بودن جهلها ایشان

او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خمش
شکر او نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثرید مرده ریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا امید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام
جهت طلب شفا به دعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
پس دعا کردی و گفتی از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا
او چو گشتی فارغ از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید انتظار
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
بی توقف جمله شادان و امان / از دعای او شدندی پادوان
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین یاران کیش
چند آن لنگی تو هموار شد / چند جانت بی غم و آزار شد

تو مقیم نقض رشته بر پای بند
تا ز خود هم گم بگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو
یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن
همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد
میوه‌های پخته بر خود وا کفد

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصحند
که دل اندر خانهٔ اول ببند

که در اول آنکه خوردی استخوان
سخت گیر و حق گزار آن را ممان

میگزندش کز ادب آنجا برو
وز مقام اولین مفلح شود

میگزندش کای سگ طاغی برو
با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش
بیوفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار
رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بیوفایی چون سگان را عار بود
بیوفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا
گفت من اوفی بعهد غیرنا

بیوفایی دان وفا با رد حق
بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شو با نار نار
جای گل گل باش و جای خار خار

حق مادر بعد از آن شد کان کریم
کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کرد درون جسم او
داد در حملش ورا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا
متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست
تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود
هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو
آنکه دانم و آنکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن
زانکه حق من نمیگردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
با شما در حفظ در کشتی نوح

اصل اجداد شما را آن زمان
دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خو زمین بگرفته بود
موج او مر اوج که را می‌ربود

حفظ کردم من نکردم رد تان
در وجود جد جد جد تو

چون شدی سر پشت پایت چون زنم
کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بیوفایان میشوی
از گمان بد بدان سو میروی

من ز سهو و بیوفاییها بری
سوی من آیی گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو
میشوی در پیش همچون خود دوتو

بس گرفتی یار و همراهان زفت
گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین
یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانه آنچنان
بی مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر
کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر شود
نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و بی مکان
چون بمانی از سرا و از دکان



او برآرد از کدورتها صفا
مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال
تا ز نقصان وا روی سوی کمال

ترک وردی چون کنی اندر زمان
قبض و تاریکیت آید خود دیگران

آن ادب کردن بود یعنی مکن
هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کین قبض زنجیری شود
این که دلگیریست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش
تا نگیری این اشارت را بلاش

در معاصی قبضها دلگیر شد
قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعط من اعرض هنا عن ذکرنا
عیشة ضنکا و نجزی بالعمی

دزد چون مال کسان را میبرد
قبض دل سختی دلش را میخلد

او همیگوید دلش این قبض چیست
قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند
باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم
گشت محسوس آن معانی زد علم

غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ
غصه بیخست و برآید شاخ بیخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار
قبض و بسط اندرون بیخی شمار

چونکه بیخ بد بود زودش بکن
تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن
زانکه سرها جمله میروید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده
چون برآید میوه با اصحاب ده

## بقیه قصه اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام
کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال
که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکویی
من برنجم زین چه رنجه میشوی

لطف کن این نیکویی را دور کن
من نخواهم عافیت رنجور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا
شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمیخواهیم این ایوان و باغ
نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست
آن بیابانست خوش کانجا ددست

یطلب الانسان فی الصیف الشتا
فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا
لا بضیق لا بعیش رغدا

قتل الانسان ما اکفره
کلما نال هدی انکره

نفس زین سانست زان شد کشتنی
اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه سویست هر سو کش نهی
در خلد وز زخم او تو کی جهی

آتش ترک هوا در خار زن
دست اندر یار نیکوکار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا
که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند
از فسوق و کفر مانع آمدند

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
یحجب الابصار اذ جاء القضا

قصد خون ناصحان میداشتند
تخم فسق و کافری میکاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان
از قضا حلوا شود رنج دهان

گرد آن فارس چو انگیزید گرد
آن غبارت ز استغاثت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار
ورنه بر تو کوبد آن زخم سوار

کی چنان کاین گرگش بخورد — دیده گرد گرگ چون زاری بکرد
او نمیدانست گرد گرگ را — با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند — می بدانند و بهر سو میخزند
چون بو حیوان بداند شیر را — میگریزد ترک و میگوید چرا
بوی شم شیر دیدی باز گرد — با مناجات و حذر انبار کرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ — گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر دریدان گوسپندان از خشم — که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند — خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما از تو خود چوپان تریم — چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمه گرگیم وان یاری نی — هیزم ناریم وان و عار نی
حمیت بد جاهلیت در دماغ — بانگ شومی بر دمشان کرد زاغ
بهر مظلومان همیکندند چاه — در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بگرفتند — آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو — چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته — پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او گوساله بریان آوری — گه کشی از آبگه دان آوری
که بخور اینست ما را خوب قوت — نیست ما را قوت جز ذکر و قنوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بیخبر — داد که دهد جز خدای دادگر
او همیگوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود — صالحم افتاده در دست ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب — گفته یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست — چون بود بی تو کسی کان توست
حق همیگوید که آری ای نزه — لیک بشنو صبر آرد صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش — من همیکوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به ز کوششهای تو — داروی تلخم به از حلوای تو
بین من گستاخی و خواهم مشو — کمترک جنبان تو بارا گوش شو

**باقی داستان خواجه رفتن بدعوت روستایی بسوی ده**

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد — روستایی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه — آن بگو کان خواجه چون آمد بده
هم ازانجا کودکانش در پسند — ز نرتع و نلعب شادی میزدند
روستایی در تملق شیوه کرد — تا که خرم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد — تا زلال حزم خواجه تیره شد
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب — ز نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن — حیله و مکر و دغاسازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن — مشنو آن را کان زیان دارد زیان





گر بود آن سود و صد در صد مگیر — بهر زر مگسل ز یار چون نصیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد — گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
ماند پیغمبر بخلوت در نماز — با دو سه درویش ثابت پر نیاز
کز دف طبل لهو و بازرگانیی — چون بشان جستید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما — ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید — وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال — بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین — که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد — کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن — که فرستاده ست گندم ز آسمان
باز گوید بط را کز آب خیز — تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای بادو ور — آب ما را حصن و امن و سرور
دیو چون باز آمد ای سلطان شتاب — هین بپرهیز ار روی در حصن آب
باز را گو بنده رو باز گرد — از سر ما دست دار ای پایمرد
ما بری از دعوت دعوت ترا — ما نخوشیم این دم تو کافرا
حسن را قند و شکرستان ترا — می نباید هدیه و احسان ترا
چونکه جان باشد نیابد لوت کم — چونکه لشکر هست کم نابد علم
خواجه حازم بسی عذر آورید — بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم — گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است — ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد — من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص — میرسد از من همیجوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده — تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم — زنده خود را زین گور مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت — حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ — با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان — چون کند او خویش را ازوی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین — نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش ار خورشید میبارد برو — شهرها را میکند ویران آن
او شده تسلیم او ایوب وار — که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سرمکش — چونکه بینی حکم یزدان درمکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب — خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم — گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر — تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود — آنگه از پستی ببالا در رود
گندم از بالا بزیر خاک شد — بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانه هر میوه آمد در زمین — بعد از آن سرها بر آورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا بخاک
زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون ز گردون شد بزیر
گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد
بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده اول آمدیم
باز از پستی ببالا بر شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون
ناطقان کانا الیه راجعون

ذکر و تسبیحات اجزای نهان
غلغلی افکنده اندر آسمان

چون قضا آهنگ نارنجی کرد
روستایی شهری را مات کرد

با هزاران حزم خواجه مات شد
زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود
گرچه که بود بیم سیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون
مرغ پران گردد از دام زبون

تا پری و دیو در شیشه شود
بلکه هاروتی ببابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت
خون او را هیچ حیلت می نریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا
هیچ حیله ندهدت از وی رها

## قصه اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصه اصحاب ضروان خوانده
پس چرا در حیله جویی مانده

حیله میکردند کژدم نیش چند
که برند از روزی درویش چند

شب همه شب میسگالیدند مکر
روی در رو کرده چندین عمرو و بکر

خفیه میگفتند سرها آن بدان
که نباید که خدا دریابد آن

با گل اندوده اسگالید گل
دست کاری میکند پنهان ز دل

گفت الا یعلم هواک من خلق
ان فی نجواک صدقا ام ملق

کیف یغفل عن ظعین قد غدا
من تجاهه عین مثواه غدا

اینما قد هبطا او صعدا
قد تولاه و احصی عددا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن
استماع هجر آن غمناک کن

آن زکاتی دان که غمگین را دهی
گوش را چون پیش دستانش نهی

بشنوی غمهای رنجوران دل
فاقه جان شریف از آب و گل

خانه پر دود دارد پر فنی
مر ورا بگشا ز اصغا روزنی

گوش تو او را چو راه دم شود
که بنگذارد که جان سویی شود

این بدین سو آن بدان سو میکشد
هر یکی گویا منم راه رشد

این تردد عقبه راه حقست
ای خنک آنرا که پایش مطلقست

بی تردد میرود در راه راست
ره نمیدانی بجو گامش کجاست

گام آهو را بگیر و رو معاف
تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور میروی
ای برادر گر بر آذر میروی

نه ز دریا ترس و نه از موج و کف
چون شنیدی تو خطاب لاتخف

لاتخف دان چونکه خوفت داد حق
نان فرستد چون فرستادت طبق

خوف آنکس راست کو را خوف نیست
غصه آنکس را کش اینجا طرف نیست

## روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
مرغ عزمش سوی ده اشتاب ساخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند
رخت را بر گاو عزم انداختند



شادمانان و شتابان سوی ده
که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است
یار ما آنجا کریم و دلکش است

با هزاران آرزو ما خوانده است
بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیره ده زمستان دراز
از بر او سوی شهر آریم باز

بلکه باغ ایثار راه ما کند
در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا
عقل میگفت از درون لا تفرحوا

من رباح الله کونوا رابحین
ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هونا بما آتیکم
کل آت مشغل الهیکم

شاد از وی شو مشو از غیر وی
او بهار است و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست
گرچه جای ملکتست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست
اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم بود چون گنج و رنج تو چو کان
لیک کی در گیرد این در کودکان

کودکان چون نام بازی بشنوند
جمله با خر گور همتک میدوند

تیرها پنهان نشد لیکن کمان
گشت پنهان از دو دیده بر زبان

ای خران کور این سو دامهاست
در کمین این سو خون آشامهاست

تیرباران کمان پران ز غیب
بر جوانی میرسد صد پیر شیب

گام در صحرای دل باید نهاد
زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آبادست دل ای دوستان
چشمهها و گلستان در گلستان

قول پیغمبر شنو ای مجتبی
گور عقل آمد وطن در روستا

هر که روزی باشد اندر روستا
تا بماهی عقل او ناید بجا

قع الی القلب و سر یا ساریه
فیه اشجار و عین جاریه

ده مرو ده مرد را احمق کند
عقل را بی نور و بی رونق کند

تا بماهی احمقی با او بود
از حشیش ده جز اینها چه درود

وانکه ماهی باشد اندر روستا
روزگاری باشدش جهل و عمی

ده چه باشد شیخ واصل ناشده
دست در تقلید و حجت در زده

پیش شهر عقل کل این حواس
چون خران چشم بسته در خراس

این بهل کن صورت افسانه گیر
رو بهل دردانه گندم دانه گیر

گر بدر ره نیست هین در می ستان
گر بدان ره نیست این سو زو روان

ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد
عاقبت ظاهر سوی باطن رود

اول هر آدمی خود صورتست
بعد از آن جان کو جمال سیرتست

اول هر میوه جز صورت کی است
بعد از آن لذت که معنی ویست

اول خرگاه بسازند و خرند
ترک را زان پس بمهمان آورند

صورتت خرگاه و معنی ترک او
معنیت ملاح و صورت بادبان

صورتت خرگاه دان معنیت ترک
معنیت فلاح دان صورت چو فلک

## رفتن خواجه و قومش بسوی ده

بهر حق این را رها کن یک نفس
تا خر خواجه بجنباند جرس

خواجه و بچگان جهازی ساختند
بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا رانده‌اند / سافروا کی تغنموا برخوانده‌اند
گر سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
در سفر بیدق شود فرزین راد / در سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکان چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / او بمهر خانه‌شینی میرود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورد به چوب / بهر خوب خود گزیده رنج چوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با لالا و دایه چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتست / زیر زینت مایهٔ بی زینتست
زر ز روی قلب در کان میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بستند در گره / می شتابیدند مغرور ابله
همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

## نواختن آن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست اینکه میداری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او میشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
کو سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی کو گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده میشد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرصست نه جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاووزی بود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / در شکرریز چنان نااوستا

## رفتن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناختن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتد / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
بهر آن روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند

در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژ روی بیگانه‌اش
لیک مکانم ور نستی هم بود / چون درافتادی بکه تریج بود

بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز گرما و سوز
نی زغفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بیخری

با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / ز اضطرار است آدمی مردارخوار
او همی دیدش همیکردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام

گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
والهم روز و شب اندر صنیع / همچو من بینتم پروای تو

از خودی خود ندانم هم خبر / نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست / در دل و جانم بجز الله نیست

گفت آیدم تا قیامت شد پشیمه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی بخوان من دوتو

نی فلان روز زنت خریدم آن متاع / نی بهم می‌بود ما را اجتماع
نی که بودی ماهها مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان من

سر مهر ما شنیده شد خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد خلق
او همیگفتش چگویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات

همچنین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید او کار و اندرا سوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون ز الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن جهانها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم

پنج سال از رنج دیدان پنج روز / میکشم جانا درین گرما و سوز
یک جهان خویش از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خرم گر بود با لطف و فاش
هر چه با مردم ملا و بسته نیست / این یقین دان کز خلاف عادتست

گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی باشد حلال
امشب باران بما ده گوشه / تا بیابی در قیامت توشه

گفت یک گوشه است آن باغبان / هست اینجا گر ازا پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو را خدمت کنی خالی است / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / این کمان و تیر در دستم بنه

من بخسبم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق بگذارم ای شاه دل / آب باران در سر و در زیر گل

گوشه خالی شد او و عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی‌نوال
چون بخم بر همه گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان ای خدا / با دو صد چندین سزاواریم ها
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و زر و گلزارشان

بنده آنکه مرد روشن‌دل شوی / بر کر بر فرق سرت آن شوی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل

شهرها خود ره زنان نسبت بریج / روستایی چیست گیج بی فروج
ای سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آیدش کز عقل

چون پشیمان گشت دل زانچه کرد / بعد از آن سودش نبود ار کرد سود
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو

گرگ بر وی خود مسلط چون شده / گرگ جویان ز گرگ او بیخبر
هر شبه هر گیک چون گرگ دزد / اندر آن ویرانشان زخمی زده

فرصت آن شپه راندن هم نبود / از نهیب حمله گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه بر کند

اینچنین مردان کمان با تیرش / جانشان از ناف می آید به لب
ناگهان تمثال گرگی هشته / سر بر آورد از فراز پشته

تیر را بگشاد او خواجه ز دست / زد بر آن جو آنکه تا افتاد پست
اندر افتاد از حیوان باد جست / روستا بیهای کرد و کوفت دست

نا جوانمردا که خرکره منست / گفت نی این گرگ چون اهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست

گفت نی بادی که جست از روح وی / می شناسم همچنان کاب ز می
گشته خرکره‌ام را در ریض / که مبادت بسط هرگز زانقباض

گفت نیکو تفحص کن شب است / شخصها در شب ز ناظر محجب است
نی غلط نماید و مبدل بسی / دید صاحب شب بد اندر کسی

هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت این مرح روز زشت است / می شناسم باد خرکره منست

در میان شب بدانم بادرا / می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد تا بکش / روستایی را که بپاکش گرفت

کو به طراری شنید آورده / بیک و افیون خرد و با هم خورده
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر

که داند بیت کو ساکر را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف واله کنی / خاک در چشم مروت میزنی

گر ترا از خویشتن هم آگاه نیست / ور دلم کنجی بجز الله نیست
آنچه وی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست

عاشق و مجنون حقم یاد آ / در چنین بیخویشتنم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی پلید / شرع او را سوی معذوران کشید

ا در آن تکلیف چون نبشد روا / اسب ساقط گشت و شد
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و معتقست

مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
بار که نهد در جهان خرکره را / ور پس که دید فارسی بو مره

بار بر گیر چون آید عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر

لاف درویشی زنی و بیخودی / های هوی مستیان سرمدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خرکره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / لیک جویندش خواص از ره نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاقی فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نه دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و خشم و آز / چون کنی پنهان بمکر ای کینه ساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه یاران زنی
که نشناسم عمر از بولهب / باد خرکره شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی خود بخور
باز پر از رشته سوی عقل تاز / کی برد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده / خون رز کو خون ما را خورده
تو تو هم مشکی ز قرب حق / که طبق گردد و نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت تو چون آهن بود
قرب خلق و رزق بر جمله عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب انواعست ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که نباشد آگهی زان بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی میخوری
بنگر این کان شاخ خشک از قرب خور / غیر خشکی می‌برد چیزی دگر
آنچنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آنسو مست‌وار / ای از این سو نیست ره زانسو گذار
گر بدانسو راه یابی بعد از آن / گه بدینسو گه بدانسو سر فشان
جمله اینسو از آنسو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن



آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در جنگ خود پرش کنی
پس یکی سوزن تهی کردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
گوزها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن فنا

## افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کی آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

## جرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام

که التفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند
دنبه پاره یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیب داروی ما ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن بالصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسب ای محتشم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانهاست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین

## امتحان کردن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت دورانها روی سپید آمده بود [illegible]

امتحان بر امتحانست ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین

زانکه بودند این از مکر خدا
کاشتی نهار رفته اندر انتها

عاقبت رسوایی آمد یار سان
هم شنیده باشی احوال مهان

وا بدعوی میل دولت میکنند
معده آتش نفرین سبلت میکنند

کانچه پنهان میکند پیداش کن
سوخت ما را ای خدا رسواش کن

جمله اجزای تنش خصم وی‌اند
گر بهاری لاف ایشان در دی‌اند

لاف او در کرمها میکند
شاخ رحمت او ز بن بر میکند

راستی پیش آر یا خاموش کن
وانگهان رحمت ببین و نوش کن

آن شکم خصم سبالش آمده
دست پنهان در دعا اندر زده

کای خدا رسوا کن این لاف لئام
تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم
سوزش حاجت بزد بیرون علم

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم
چون مرا خوانی اجابتها کنم

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول
عاقبت برهاندت از دست غول

چون شکم خود را به حضرت در سپرد
گربه آمد ناگهان دنبه ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
چرب میکردی لبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

خنده آمد حاضران را از شگفت
رحمتشان را ز حال جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند
تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
بر بناگوش ملامتگر بگفت

بنگر آخر در من و در رنگ من
یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش
مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته‌ام
لوح شرح کبریایی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال
کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا جمیع
همچو پروانه بگرداگرد شمع

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری
گفت طاوس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان
جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
بادیه نارفته چون کوبم منی

بانگ طاوسان کنی گفت او که لا
سنگ خارا کی شود چون چشمه آب

خلعت طاوس آید ز آسمان
کی رسی از رنگ و دعویها بدان

## تشبیه فرعون و دعوی الوهیت آن بدان مثال که زاغ دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعون مرصع کرده ریش
برتر از عیسی پریده از خریش

او هم از نسل شغال ماده زاد
در خم مالی و جاهی در فتاد

هر که دید او مال و جاهش سجده کرد
سجده افسوسیان را او بخورد

گشت مستک آن گدای ژنده دلق
از سجود و از تحیرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست
وان قبول سجده خلق اژدهاست



های ای فرعون ناموسی مکن
تو شغالی هیچ طاوسی مکن

سوی طاوسان اگر پیدا شوی
عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاوسان بدند
پر جلوه بر سر و رویت زدند

زشتیت پیدا شد و رسواییت
او فتادی پست از بالاییت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش
پوستین شیر را بر خود مپوش

غره شیرت بخواهد امتحان
نقش شیر آنگه اخلاق سگان

## تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق
یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق

گر منافق زفت باشد نغز و هول
وا شناسی مر ورا در لحن و قول

چون سفالین کوزه‌ها را میخری
امتحانی میکنی ای مشتری

میزنی دستی بر آن کوزه چرا
تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ اشکسته دگرگون میبود
بانگ چاووش است پیشش میرود

بانگ می‌آید که تعریفش کند
همچو مصدر فعل تصریفش کند

چون حدیث امتحان رویی نمود
یادم آمد قصه هاروت زود

## قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق سبحانه و تعالی

پیش ازین زان گفته بودیم اندکی
خود چه گوییم از هزارانش یکی

خواستم گفتن در آن تحقیقها
تا کنون وا ماند از تعویقها

حمله دیگر ز بسیارش قلیل
گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

گوش کن هاروت را ماروت را
ای غلام و چاکران ماروت را

مست بودند از تماشای اله
وز عجبهای استدراج شاه

اینچنین مستیست ز استدراج حق
تا چه مستیها کند معراج حق

دانه دامش چنین مستی نمود
خوان انعامش چه‌ها داند گشود

مست بودند و رهیده از کمند
هایهوی عاشقانه میزدند

یک کمین و امتحان در راه بود
صرصرش چون کاه که را میربود

امتحان میکردشان زیر و زبر
کی بود سرمست را زینها خبر

خندق و میدان به پیش او یکیست
چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

آن بز کوهی بر آن کوه بلند
بر دود از بهر خوردی بی گزند

تا علف چیند ببیند ناگهان
بازیی دیگر ز حکم آسمان

بر کهی دیگر بر اندازد نظر
ماده بز بیند بر آن کهی دگر

چشم او تاریک گردد در جهان
بر جهد سرمست زین که تا بدان

آنچنان نزدیک بنماید ورا
که دویدن گرد بالوعه سرا

آن هزاران گز دو گز بنمایدش
تا ز مستی میل جستن آیدش

چونکه بجهد در فتد اندر میان
در میان هر دو کوه بی امان

او ز صیادان به که بگریخته
خود پناهش خون او را ریخته

نشسته صیادان میان دو کوه
انتظار این قضای با شکوه

باشد اغلب صید این بز همچنین
ورنه چالاکست و جست و خصم بین

رستم ارچه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت بر / مستی شهوت ببر اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او ز شهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش نماید چون درون چشم نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان / برکند جان را ز می وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که ببویی دل درو می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
که ببویی دل درو می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچنانکه کافران اندر قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادی چو میغ
گستریدی در آن سپه اوها / عدل و انصاف و عبادت سالها
این بگفتند و قضا گفت چیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
بین مرو گستاخ در دشت بلا / بین مرو کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای پیلکان
جمله راه استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرده شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته می‌رانند و هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بمهل و فکرت و پرهیزکار
این قضا می‌گفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت کی گشاید چشم را / جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

## قصه جواب دادن فرعون و آمدن موسی علیه السلام و تدارک اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او می‌دوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / ور معبر نیز و ساحر بی‌شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زاد او را چو ره‌زن می‌زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای آن دیدند آن فرعونیان
که برون آرند از اول پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
بس بفرمودند در شهر آشکار / که منادیها کنند از شهر و بار
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه می‌خواند شما را زین مکان
تا شما را رو نماید بی‌نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی به رو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر



بانگ چاووشان چو در ره بشنود / تا ز دور او رو به دیواری کند
ور ببیند روی او آن مجرم بود / آنچه بدتر بر سر آن بود

## به میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیله ولادت موسی علیه السلام

بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریص است آدمی فیما منع
ای اسیران سوی میدان روید / کز شهنشه دید و جود است امید
مژده بشنیدند اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آنسو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

## حکایت

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان / گفت می‌جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه می‌باید بکف
هر که می‌آمد بگفت او که این / نیست آن کس من همی‌جویم یقین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیلت زدند
شوم آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای سعید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت‌خو / در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو
در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بگوشانید اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان آن گرگ‌خو
کرد دلداری و بخششها بداد / با عطا و وعده‌هاشان کرد شاد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان

## بازگشتن فرعون از میدان بشهر شاد بتفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم
شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست و دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن ای مرد نکو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان

## جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی

کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعال او / لیک او بد جو جزای حال او
خود کی در خاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر خود حادث شود
شه برفت و او بر آن درگاه خفت / نیمشب آمد پیش جفته جفت
زن بر او افتاد و بوسیدن لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت پیدا او و نور زاد ید خوش   بوسه باران کرد و از لب بر لبش   گفت عمران این زمان خون آمدی   کف از شوق و صفای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد   در نیابد با خود اندم در نبرد   جفت شد با او اماثت را چو ...   بس بگفت ای ... این کار خورد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی   آتشی از شاه و ملکش کین کشی   مرح ارم تو زمین موسی ثبات   ... شطرنج ما با تو هم مات
مات و برو ار شاه میدان ای عدو   ان زمان ز ما مکن ربا فوس   انچه این چون میر شد ار د   هیچ شد این هم که گفتم ...

### وصیت کردن عمران جفت را بعد از مراجعت مرا نه بیده باشی

واگر دان هیچ از نهادم مرد   تا نیابد بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این   چون علامتها رسیدی ز زمین
در زمان از سوی میدان نعرها   میر سید از خلق پر میشد هوا   شاه از ان هیبت بر و بشنید از ان   پا برهنه کین ... علغلها ...
از سوی میدان با نکبت و غو   گر نهیبش میر بد ... و دیو   گفت عمران شاه ما را عمر باد   قوم اسرائیلیان از تو شاد

### ترسیدن فرعون از آن بانگ

از عطای شاه شادی میکنند   رقص می ارزند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما و لیک   در هم و اندیشه مرا ...
وین صدا جان مرا تغییر کرد   از غم و اندوه تنم بر گرد   چیست می اندیشه سرفته   جور شب جون جاهل ...
هر زمان میگفت ای عمران مرا   سخت از جا برده است این نعرها   زهره عمران مسکین را کجا   باز گوید اختلاط جفت را
جون شنید عمران ... در جرید   گشت از ان استاره موسی ...   هم منجم کاندر آید در رحم   نجم او بر چرخ گردد منتجم

### پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد ان استاره اش   کوری فرعون مکر و چاره اش
روز شد گفتش که ای عمران کجا   وا نغ ان خلق ان بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت   این چه غلغل بود شه شب نخفت   هر منجم پا برهنه جامه چاک   همچو اصحاب ... چیده خاک
همچو اصحاب عزا و ارشان   بد گرفته از قفان و سارشان   ریش و موی بر کنده روی بدرید کان   خاک بر سر کرده خویش دیدگان
گفت خیر است این چه شوریست حال   بد نشانی میدهد منحوس سال   عذر آورند و گفتند ای امیر   کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دو دش تیره شد   دشمن شهشت کشت و چیره شد   شب ستاره ان پسر آمد عیان   کوری ما رحیب آسمان



زد ستاره ان منجم بر سما   با ستاره باز گشتیم از کجا   باد لعنت شاه عمران از نفاق   دست بر سر میزدی کای الفراق
کرد عمران خویش را خشم و ترش   رفت چون نوانکان بی عقل و هش   خویشتن را اعمی کرد و بخواند   گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او   زد های باز گونه باخت او   گفت شاه و مرا بفریفتند   از خیانت وز طمع بشکیفتند
سوی میدان شاه زان بگریختند   آبروی شاه ما را ریختند   عاقبت زرها تلف شد کار خام   شد بر فرعون و بر جویدش تمام
چون شنید این قصه شد روزش سیاه   خوانده اند باز از خشم ان سپاه   دست بر سینه زد و ... رحمان   شاه را اما فار رنج آریم از عمان
شاه هم بشنید و گفت ای جاهلان   من او بزنم شما را این زمان   خویش را در مضحکه انداختم   سالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان   دور ماند ... ملاقات ...   مال زرق و آرد و کام خام   این بود یاری و افعال کرام
سالها اسرار و خلعت میبرید   حکمها را پیلم میخورید   را نیا این بود فرهنگ نجوم   طبل خوار ... دمکار ... شوم
من شما را بر درم و آتش زنم   گوشت و پی را لبات بر کنم   از برای انکه در روز چنین   فهم کردارید و کردیدم مبین
من شما را هیزم آتش کنم   عیش زهر شما ما خوش کنم   سجده کردند و بگفتند ای خدیو   گر یکی کرت زما جر پید دیو
سالها دفع بلا ما کرده ایم   وهم و حیران زانچه ما کرده ایم   قوت شد از ما و حملش شنید بد   نطفه اش جفت و رحم اندر خزید
لیک استغفار این ...   ما که داریم امشب شاه قباد   روز میلادش ... صد بیدم ما   تا نگردد فوت و کید این قضا
گر نداریم این که ما را بکش   ای غلام رای تو انکار و خوش   تا بنه می شمردار و زر و زن   تا بپرد نیز حلم خصم دزد
بر قضا سرکوب چون آورد رو   سرنگون آید ز خون چرخ و درد   چون زمین با آسمان خصمی کند   شوره کرد دو سر زمر کی بر زند

### خواندن فرعون نوزاده سوی میدان هم جفت را

نقش با نقاشش نپچه نیز بند   سیلتان ... چرخ در بکند
بعد از ان شه روان در دکت   سوی میدان شادی کرد   کان زمان با طفلکان میدان رو   تا ز داده بخشم شاد شوند
انجا که بار منتهی ... رسید   خلعت و هر یک از ایشان شنید   هین زنان اسپال اقبال تماست   تا بیابد سر کی خبری که خواست
مر زنان را خلعت و بخشش دهم   کودکان را هم کلاه زر دهم   هر که او این ماه زایید است هین   کیمیا میند پس مشک یقین
این زنان و طفلکان بیرون شوند   شادمان و ز نگرشه حامل بدند   هر زن نوزاده بیرون شهر   سوی میدان ... از دستان و قهر

چون زنان جمله بدش جمع اندر او / مرده بود او ور زنان را در بستند
سر بریدندش که هست این احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط
خود زن عمران که موسی برده بود / دامن اندر چید از آن آشوب دود

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر عیسی که موسی را در آتش انداز

پس زنان قابله در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد او دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست
چون عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن از دادگر / که ز اصل آن خلیلست این پسر
عصمت یا نار کونی بارداً / لا تکون النار حرا شارداً
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند / باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب انداز

باز وحی آمد که در آتش فکن / روی در امید دار و مو مکن
رو فکن در نیلش و کن اعتمید / من ترا با وی رسانم رو سفید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکر باش / جمله پیچیدند اندر ساق پاش
صد هزاران طفل می‌کشت از برون / موسی اندر صدر خانه اندرون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک از فرعون تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی‌غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود آن در تو هست / لیک اژدرهات محبوس چهست
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چون خرابت می‌کند دیو لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت در ریسمانهاش پیچید و آورد به بغداد

آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست
یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار



گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / کین طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم‌کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبی است / برگ بی‌برگی نشان طوبی است
جنگهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دائما بی‌راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
کو ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصا از دست موسی گشت مار / جمله عالم را بدین سان می‌شمار
پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود / آهن اندر کف او مومی شود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود

ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و هشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی در جهان جان روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت آید او / این دلالت همچو گفتن آنی
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آن کس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو / تا نهد هنگامه بر چارراه
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری آورد
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مرد هنگامه فزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعرهها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
میگسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست

نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگهان بنیاد فرعونی نهد / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
چون تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده ریگت پر زند
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
میکشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
لاجرم هر کس ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مرد و زن را نیست بد
من هم از شرت اگر پس میخورم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا / یا بحرفی پس روی گردد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراسی انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیار آمدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی علیه السلام فرعون را در تهدیدش که میکردی

گفت امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ورنی خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست وان بندگانش / ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق
گفت فرعونش ورق در دست ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / تا چهل روزم گذار ای دلفروز
گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست

جواب ... علیه السلام فرعون را

تو حریفی و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چکاره فرمان من بنده‌ام

میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند از خصم خصمی جدا

## جواب فرعون موسی علیه السلام و وحی آمدن موسی را علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیما باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من بنده‌ام / تیز رو گو پیش ذکر ره ام
حیله‌هاشان را همه برهم زنم / وانچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم / وانکه اندر وهم نارند آن کنم

## مهلت دادن موسی فرعون را تا سحرها جمع کند

تو مترس مهلتش ده دم دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز
گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی‌شد و اژدها اندر عقب / چون سگ اصحاب آماده عجب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید / خرد می‌خایید و آهن را بدید
در هوا میکرد خود بالای برج / که هزیمت میشد از روم و کرج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام / قطره‌ای زان بر که رو میشد جذام
ز غژغژ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / حلق او بگرفت و باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم بندی خدا
من ازیشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش بپیش این فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
این نصیب جان بیخویشان بود / چونکه باخویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد جان خلق / تا نخسبد فکرتش بسته است حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این بود / که گله واگردد و آخر رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتاده آن که پیشاهنگ بود
پیش افتاد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ



پاشکسته میروند ایشان بحج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند این طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی میبرد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد پس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضا / کاین سوال آمد از آن سو مر ترا
گوشه بی‌گوشه دل شه رهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ آن سو می‌نهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که در او نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتوست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یکچیزست و بس
نیست مثل آن مثال است این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند

## فرستادن فرعون بمداین بطلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
رای آن دیدند کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر

سیم برده مشتری آخر زمان گشته آگاه و دو دست خود گزان
گفته ما هم ساحران داریم ما هر یکی در سحر فرد و پیشوا

او بسی مردم فرستاد آن زمان هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار کرد پران سوی او ده پیک کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار در سفرها رفته در خم سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده دست از حسرت بر رخها بر زده

صد هزاران جادوییها جنس این بوده ایشان را همه دیده به پیش
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه کز شما شاهست اکنون چاره خواه

از پی آنکه دو درویش آمدند بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا کان همی گردد بفرمان اژدها

چاره سازید اندر و فرمان کیمیا بخشد عوض شه بیکران
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند زین دو کس چون جمله در افغان شدند

چاره جویان بنده را پیش شاه شاه از آن اقبال فرموده است شاد
آن دو ساحر را چو این پیغام داد ترس و مهری در دل هر دو فتاد

عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است حل مشکل را دو زانو جادو است

بعد از آن گفتند کای مادر بیا گور بابا کو تو ما را رهنما

بردشان بر گور او بنمود راه پس سه روزه داشتند از بهر شاه

## خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام

بعد از آن گفتند کای بابا به ما شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند آبروی او بپیش لشکر برده‌اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای

آن اگر سحرست ما را ده خبر ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم خویشتن بر کیمیایی بر زنیم

ناامیدانیم امیدی رسید ماندگانیم و کرم ما را کشید

## جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من نیست ممکن ظاهرا دم زدن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست گرچه راز از پیش چشمم دور نیست

لیک بنمایم نشانی با شما تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا که روید از مقام خوابش آنگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدیدی بدان کو ساحرست چاره ساحر بر تو حاضرست

ور نتوانید هان کو زنده است این رسول است حقش ملتجی است
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب سرنگون آید خدا آنگاه حرب



این نشان است ای دو دم با شما پیش از آن شو آن کشادی از رضا
آه بابا چون رود ساحر بخواب سحر و مکرش را نماند تاب و آب

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن بود چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست جادویی خواندن آن حق را خطاست

## تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را علیه السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را قصد بردن عصا کردن چو موسی را خفته دیدند

جان بابا این نشان قاطعست گر بمیرد نیز حقش رافعست

مصطفی را وعده کرد الطاف حق گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را رافعم بیش و کم کن را ز قرآن مانعم

کس نتاند بیش و کم کردن درو تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌گویند چون نماز آرند پنهان می‌شوند

خفیه میگویند نامت را کنون خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین دینت پنهان میشود زیر زمین

من مناره پر کنم آفاق را کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی صادقی هم خرقهٔ موسیستی

هست قرآن تو مانند عصا کفرها را درکشد چون اژدها
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک چون عصا آگه بود آن گفت پاک

قاصدان را بر عصایت دست نی تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان بهر پیکار تو زه کرده کمان

فلسفی و آنچه پوزش میکند قوس نورت تیر دوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

جان بابا چونکه ساحر خواب شد کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت تا بمصر از بهر آن پیکار رفت

چون بمصر از بهر آن کار آمدند طالب موسی و جای او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود او بزیر نخل تکیه خفته بود

پس نشان دادندشان مردم عیان کس نجستش هیچ پیدا تر نشان
آمدند آن هر دو در خرمابنان خفته دیدند بیدار جهان

بهر نازش بسته او دو چشم سر عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل خود چه بیند چشم اهل آب و گل

وانکه دل بیدار دارد چشم سر گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد میخسب خوش نیست غایب ناظرت از هفت شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من لیک کی خسبد دلم اندر وسن

شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو کن / ای تو خاص الخاص درگاه لدن
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی ساجد و دو تو شدند
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را از اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرصت می‌بدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه نهادن و در قهر خصم که بر ما نویس

وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس داد
بعد از آن میگفت هان ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده جود و سخا
بس کشندش با اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مومن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود



از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / او برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیده دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقصست و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا زین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل شوی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را میهلد
بسته شیر زمینی چون حبوب / حق فطام خویش جو از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوشها را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بر بند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچو درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی‌منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن قومی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود بخواب اندر شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفت ای مهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه ناید در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / غیر شمع حق نمی پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه ما را ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته / باز میگویی بجهل آشفته
چند ازینها گفته با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همیدانی که چونم با تو من / بیست چندانم که باران در چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی / مغتذی بی واسطه بی حائلی



متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطف ای نیکوصفت
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
زانکه اطلال بد و دون آمدند / نی ندای نی صدایی میرسد
آنچنان اطلال خواهم در خطاب / گر صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنوم نام ترا
اگر شدست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثرا
بهر کنعانی ترا دل نشکنم / لیک از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و در حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سوالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر / او پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / هر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نه ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضا کفر و علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و این جواب است این گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت میکنم / پس جوابم گوی و آنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تأمل بیستم

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
زانکه چون مغزش درآکند و رسید / قشرها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکنده شد شان پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبست / وحی و برق نور سوزان نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود نبود عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدی نیست چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود / کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صندوقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سهل باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیشش بخواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست



من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد ره‌زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم مطلوب کلی تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقد است بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابی اش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوف است او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گو گهی افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یک دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
و آنکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گاهی ناخوش است / یک زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
گفت صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچو پدر بگرفته سخت
هست صوفی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولد است / لم یلد وصف خدای بیحد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع‌کشیست
این طلب همچو خروسی در صباح / می‌زند نعره که تا آمد فلاح
گرچه آلت نیستت تو میطلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه نصرت و رایات تست
هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر

گر ز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجوی / منگر اندر جستن او سستیی
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
هرکه چیزی یافت آخر یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون بجستی در طلب پا ای پسر / یابی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هرچه خواهی این عجب
عاقبت جوینده یابنده بود / جو که در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو مین هیچ تا / میطلب والله اعلم بالصواب

## حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال بی رنج بده

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غنی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
برخران پشت ریش بی مراد / بار اسپان استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایه این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را اگر / روزیی بنوشته نوعی دگر
هر کرا پاییست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را میکش بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کسی را پیشه داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / که بدست او ز هموار ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صورت خوش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و صحرا هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بیجهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
نی زره بافی و رنج روزیش / می نیاید با همه پیروزیش
اینچنین مخذول و واپس مانده / خانه کنده دون گردون رانده



اینچنین بر میبخواهد که رود / بی اجارت پرکند دامن ز سود
اینچنین گیجی بیامد در جهان / که بر آیم در فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسید روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طبعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آمد جدا

## دویدن گاو در خانه دعا کننده بالحاح قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا عین خواست از حق تعالی والحاح خواهنده را به است از آنچه میخواهد از او

کم نمیکرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان ذو الجلال
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد برجست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی توان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب
چون بریدش سر سوی قصاب رفت / تا کند هم پوستش را زو بتفت

## عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضا کرده من همچنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان رهنما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سرای ای غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم تجنیس و قوافی ای علیم / بنده امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده هر چیز را / ذات با تمییز و بی تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحه صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همیگوید که آن را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
آن همیگوید که این ضالست گم / بیخبر از حال او و از امر قم
لیک لطف قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمان میبرند / سوی لانه خود بیک پر میپرند

## بیان آنکه علم را دو پرست یک پر ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

علم را دو پر گمان را یک پر است / ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است

### و مثال ظن و یقین در علم

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی او یا فزون
افت و خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وا رست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها برگشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید به گفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

### مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا به طعن طاعنان رنجور حال
کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوری‌ای / که بگیرد چند روز او دوری‌ای
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه

### عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول در تحصیل علم است

آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم بود / تا یکی را از یکی اعلم بود

باطلست این که برای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

### در وهم افکندن کودکان اوستاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت به مکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع بود او این رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / گفت بهر چیست رنگت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

### بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهمک
که به دعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرز دل به وهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

### رنجور شدن اوستاد به وهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوه خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی واگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه رنجی نیستت / وهم و ظن لاش بی مغزیستت
گفت ای زن تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات / دایما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پرسوز
گر بگویم متهمم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا

## در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل و افسون میتند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی میبزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود ما بد بانییم
این دگر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود

## دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که ما را از قرآن خواندن درد سر افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوازها بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

## خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین [illegible]

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان سخت رنجیدند ازان / خشمگین گفتند کین بدگوهران
وقت تحصیل است اکنون و شما / میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند ایشان کای مادران / این گناه از ما نبود ای مادران
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و ضعیف و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

## رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته روکشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این دردسر / جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازین / آگهم این کودکان کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / جمله از مشغولی او بیخبر



پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همی دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بیخبر

## در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روحست

تا بدانی کین تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملاس
روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پایی دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

## حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او بود همخواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / مهر او اندر دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

## دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری ناتوان / دست از ضعیفیت لرزان ای فلان
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

## بقیهٔ قصهٔ زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم

گر تمام اکنون حدیث شیخ زود

**حکایت که بیفشان آن جوزم که باد انگنده بیند از درخت**

کاندر آن کهسار بودش خوار و خورد

اندر آن کُه بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بی‌شمار

گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن

جز از آن میوه که باد انداختش / نی از آن میوه که شاخ افراختش

مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا در آمد امتحانات قضا

زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید

هر زمان دل را دگر میلی دهد / هر نفس بر دل دگر داغی نهد

کل اصباح لنا شأن جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست

باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان

هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم از تأثیر حکمست و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب

این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دام می‌پرد با پر خویش

قوت او درویش بود از میوه‌ها

**تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان باز پیدا**

غیر از آن چیزی نخوردی او ابا

بنگری در دلق بهتر زاده‌ای / سر برهنه در بلا افتاده‌ای

در هوای ناسزایی سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته

خانمان رفته شده بدنام و فاش / کام دشمن می‌رود ادبارواش

زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا

کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و ملک و نعمت از کف داده‌ام

همتی تا بو که من زین وارهم / زین گل تیره بود که بر جهم

این دعا میخواهد او از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص

دست باز و پای باز و بند نی / نه موکل بر سرش نه آهنی

از کدامی بند میجویی خلاص / وز کدامی حبس میجویی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی

گرچه پیدا نیست آن در مکمنست / بتر از زندان و بند آهنست

زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره‌گر هم خشت زندان بر کند

ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد

دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حماله الحطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدیدار آید بر او هر ناپدید

باقیانش حمل تأویلی کنند / کین ز بی‌هوشیست و ایشان هوشمند

لیک از تأثیر آن پشتش دو تو / گشته و نالان شده از پیش تو



گر دعایی همچنین هم از نسیم / تا ازین بند نهان بیرون جهم

آنکه بیند آن علامتها پدید / او بداند او شقی را از سعید

وانکه پوشد با مرد جلال / که نباشد کشف راز حق حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون آن اسیر

**مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت**

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت

بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را وا کشید

باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیره کرد

جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا

چونکه از امرود بن میوه گسست / گشت اندر عهد و نذر خویش سست

هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید

**متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را**

از تقاضا دزد چندی تاختند / واندر آن کهسار مسکن ساختند

شحنه را غماز آگه کرد از آن / کاندرین کوهست دزدان در مکان

بی توقف پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ زد بر جلاد کای سگ هین ببین

این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا

جامه را بدرید و جلاد رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه

هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست

دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال

وانکه او دانست او فرمان‌رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست

ای بسا مرغ پریده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغ از پی معده و مغص / بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیک خو / از پی حرص گلو پس زرد رو

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب

بایزید از بهر این کرد احتراز / دید اندر خود کاهلی اندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب / دید علت خوردن از آب [illegible]

گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین

**کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست**

در عریش او را یکی زائر بیافت / کو بهر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند / کاندرین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / باشدت خوفی ز تفریق بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیده نیک زفت

**سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا**

ساحران را که فرعون لعین / کرد تهدید سیاسات آن مهین
که ببرم دست و پایت از بدل / پس بهم مرحله را گردن زنم
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم تخویفند و وسواس گمان
که بود شان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچه نور دل بنشسته‌اند
سایه خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین کل ارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان تن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند آن مغاک و چاه را



پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی گردد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی و غولی بیستیم
خرقه ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه بهتر است
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش در آریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن و مزاج / نیست ای فرعون بی الهام کیج

**حکایت استر پیش اشتر که در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی**

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم که مرا چون باید زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین / بی‌گمان روشنتر است و بر مکین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم / زین سبب بر رو نیفتم حاضرم
چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی مرا / نی حجاب ره نماید خدا
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش کند جذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی کاندر آیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عُد

**نمودن اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش عزیر**

هین عزیرا در نگر اندر خرت / که بپوسیده‌ست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
درنگر در صنعت پاره‌زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی را ز تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گر چه می‌گردد پریشان و خراب

**جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود**

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضه دار الجنان

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت‌دل چونی بگو ای نیک‌خو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمیگریی نمیزاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه اومیدستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شبی بی زینهار / ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میشود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی موسفید / معنی این مو بدان ای بی امید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او ان خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد در عیسی آرد صد نفیر / که جوان ناگشته ماشیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر

## عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان خود

چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقی است / او نه از عرشست او آفاقی است
شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را گوید که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریا بود هادی سبل

141

رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچو سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه ز عیان و وحی و تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیده تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد / آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبوهست و چون چون حباب / تا بخیزد کی نماید روی آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
آن حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد

## قصه خواندن ضریر مصحف در روز و بینا شدن وقت قرائت

حس را بی خواب خواب اندر کند / تا که غیبها ز جان سر برزند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها
دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیر ضریر
گشت ضیفش در تموزی پر ز نور / هر دو زاهد جمع با هم چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه بس تشویش فزود / که جز او را نیست اینجا تار و بود
اوست تنها مصحف آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا به صبری بر مرادی بر زنم

## صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها می‌ساخت از سوال کردن تا این نیت

صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زان رنج کهن

صبر تلخ آمد ولیکن عشرتست
صبر سوی کشف هر سرّ مرکب است

## صبر از سوال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو میکرد ز آهن حلقها
جمله را با همدگر در میفکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب میماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه میسازی ز حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرانتر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباسیست ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / کان پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر و العصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید

که ز مصحف کور میخواندی درست / گشت بی صبر و ازو آن حال جست
گفت چون در خشتها امت نور / چون همیخوانی همی بینی سطور

آنچه میخوانی بر او افتاده / دست را بر حرف آن بنهاده
اصبعت در سیر پیدا میکند / که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب داری ز صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قراءت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امید خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برتر آ

هر زمان که قصد خواندن آیدت / یا ز مصحفها قراءت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچو چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد

لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسید / راضیم گر آتشم را کشت



چونکه بی چشمی ببخشد دیدنی / اینچنین گو رسید چشم روشنی
بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

هر چه آید پیش ایشان خوش بود / آب الکل حیوان گر دهد آتش بود
زهر در حلقومشان شکر شود / سنگ اندر راه ایشان گوهر بود

جملگی یکسان شود شان نیک و بد / از همه باشند ایمن چون طی بود
کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای خدا گردان این قضا

## صفت بعضی اولیا که راضی‌اند باحکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراض جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند

قوم دیگر میشناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص

## سوال کردن بهلول آن درویش را

حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند / اختران آنسان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / مانده گان از راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ

بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / چون بگوشش در رسد آرد قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / خوانش پر هر گونه آشی بود

که نماند هیچ مهمان بی نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم دروست

گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست

در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش

کی شمرد برگ درختان را تمام
بی نهایت کی شود در نطق رام

اینقدر بشنو که چون کلی کار
می‌نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بنده خواهنده شد

بی تکلف نه پی مزد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود
نه پی ذوق حیات مستلذ

هر کجا امر قدم را مسلکیست
زنده گی و مرده گی پیشش یکیست

بهر یزدان میزید نه بهر گنج
بهر یزدان می‌مرد نه از خوف رنج

هست ایمانش برای خواه او
نی برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود
نه ز بیم آنکه در آتش رود

اینچنین آمد ز اصل آن خوی او
پر بود چشم رجس روی او

آنگهان خندد که او بیند رضا
همچو حلوای شکر او را قضا

بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود
نی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا
که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن با وفا
چون قطایف پیش مرد بی نوا

پس چرا گوید دعا الا مگر
در دعا بیند رضای دادگر

وان شفاعت وان دعا نه از رحم خود
می‌کند آن بنده صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوخته است
که چراغ عشق حق افروخته است

دوزخ اوصاف او عشقست و او
سوخت مر اوصاف خود را مو به مو

## قصه دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای
عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان
شب‌روان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی
کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز
عشق آن مسکن کند در من فروز

غرة المسکن احاذر یا فتا
انقلی یا نفس سافر للغنا

لا اعود خلق قلبی بالمکان
کی یکون خالصا فی الامتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نی از بدخویی
منفرد از مرد و زن نی از دوی

مشفقی بر خلق نافع همچو آب
خوش شفیعی و دعااش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر
بهتر از مادر شهی‌تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان
چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای منید
جزو را از کل چرا بر میکنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد
عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد بکل بار دگر
مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست آن را خود سند
عضو نو ببریده هم جنبش کند

جزو از این کل گر برد یکسو رود
این نه آن کل است کاو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال
چیز ناقص گفته شد بهر مثال

## بازگشتن بقصه دقوقی



مر علی را بر مثال شیر خواند
شیر مثل او نباشد گرچه راند

از مثال و مثل و فرق آن بران
جانب قصه دقوقی ای جوان

آنکه در فتوی امام خلق بود
گوی تقوی از فرشته می‌ربود

آنکه اندر سیر مه را مات کرد
هم ز دینداری او دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام
طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر معظم مرادش آن بدی
که دمی بر بنده خاصی زدی

این همی گفتی چو میرفتی براه
کن قرین خاصگانم ای اله

یا رب آنها را که بشناسد دلم
بنده و بسته میان و مجملم

وانکه نشناسم تو ای یزدان جان
بر من محجوبشان کن مهربان

حضرتش گفتی که ای صدر مهین
این چه عشق است و چه استسقاست این

مهر من داری چه میجویی دگر
چون خدا با تست چه جویی بشر

او بگفتی یا رب ای دانای راز
تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته‌ام
طمع در آب سبو هم بسته‌ام

همچو داوودم نود نعجه مراست
طمع در نعجه حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخر است و جاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص نران بیشی بود
وان مخنث را بود ننگی و بدی

حرص مردان از ره پیشی بود
در مخنث حرص سوی پس بود

آن یکی حرص از کمال مردیست
وان دگر حرص افتضاح و سردیست

آه سری هست اینجا بس نهان
که سوی خضری شود موسی روان

## سر طلب کردن موسی علیه السلام خضر را باتحمل نبوت و قدرت

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی بالله مایست

بی نهایت حضرتست این بارگاه
صدر را بگذار صدر تست راه

از کلیم حق بیاموز ای کریم
بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری
طالب خضرم ز خودبینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته‌ای
در پی نیکو پیی سرگشته‌ای

کیقبادی رسته از خوف و رجا
چند گردی چند جویی تا کجا

آن تو با تست و تو واقف بر این
آسمانا چند پیمایی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید
آفتاب و ماه را ره کم زنید

میروم تا مجمع البحرین من
تا شوم مصحوب سلطان زمن

اجعل الخضر لامری سببا
ذاک او امضی و اسری حقبا

سالها پرم به پر و بالها
سالها چه بود هزاران سالها

میروم یعنی نمی‌ارزد بدان
عشق جانان کم مدان از عشق نان

این سخن پایان ندارد ای عمو
داستان آن دقوقی بازگو

## بازگشتن بقصه دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران در اله

پا برهنه می‌روم در خار و سنگ / گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ

تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز

آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و نه منزل نه نقل

سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون

گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار

## نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست

## شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود

چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشا

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک

باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان

آنکه یک دم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش

چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا

می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

## نمودن این شمعها در نظر هفت مرد

ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد

باز حیران گشتم اندر صنع رب / کانچنین چون شد خزینه ای عجب

پیشتر رفتم که بینم نیکوتر / تا چه حالت آنکه می‌کردم سیر

## باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت

ز انبهی برگ پنهان گشت شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

## مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

این عجبتر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایه آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها

ذره‌ها را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی

کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق

گفته هر برگ و شکوفه آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون بصد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن

خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم

باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت

در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار

باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم

حتی اذا استیأس الرسل ای عمو / تا بظنوا انهم قد کذبوا

این قراءت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب

در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا

جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ

می‌خور و می‌ده بدانکش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست

خلق گویان این عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست

کیج گشتم از دم سودائیان    که بزرگان نک شما عیب دو خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست    یا بها پا هست یا مشکل درست
ای عجب چندی دراز این گفت و گو    چون بود بیهوده در خود مسکهی
من همی گویم جوابشان ای عجب    همچنین بهری جدا از صنع رب
زین نثار عجبا محمد در عجب    در تعجب نیز ماند او لعب
این عجب تا آن عجب فرقیست ژرف    تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای خوشی هیز زان هیچ خوش    خنده کو بی خنده چون قحطست کوش

### یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت اندم شتر من نیکبخت    باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی    من چه سان بشکستم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز    صف کشیده چون جماعت در نماز
یک درخت از پیش مانند امام    دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود    از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان    گفت النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان    این چه ترتیب نمازست آنچنان

### هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروز    چون نمی‌بینی تو این صنع خورد ز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد    جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان    تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه    کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام    ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند    پیش ازین بر من نظر انداختند
از ضمیر من بدانستند زود    یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز    پس بپوشیده‌ست اکنون بر تو سر
خاطری کو در تحیر با خداست    بر دلی کو در تحیر چپ و راست
گفتم از سوی حقایق بشکفند    چون ز اسم حرف رسمی آگهند
این سخن چون آید ز من در خطاب    انبیا در حال گفتندم جواب
گفتم آری لیک یک ساعت که من    مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبتهای پاک    که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانه پرمغز با خاک دژم    خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد    تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند    پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد    رفت صورت جلوه معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست    تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی    چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان    زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته‌ست    رست از تلوین که از ساعت برست



چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی    چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست    زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله خاص او    بسته‌اند اندر جهانی جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی    جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد    در طویله دیگری اندر شود
در زمان آخرچیان چست خوش    گوشه افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار    اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا    برگشاده چون ترا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده    نام تهدیدات نفسش کرده

### پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز دو    هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار    تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن الصلا    چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا    در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه    چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر    چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور    زانکه اندر فعل او نیستش نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست    کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود    آن نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن    چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا    آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین    آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام    وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود    بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه می‌گویم به قدر فهم تست    مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو    چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف    اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم    هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد    گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت    می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی    بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نه بگویم حال را    مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و بدلها بحر را    از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند    ابرها هم از برونش می‌کشند
باز دریا آن عوضها می‌کشد    از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب    ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد    که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل    ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهاد این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
چون پذیرد کسره وارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کی یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون که دقوقی پیش رفت

## پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

در تحیات و سلام صالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایطان آن نور را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و استایش نماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر باشد او چو غلط با جرا
کز شقاوت گشت گمراه آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند / وز حقیقت دورتر وا مانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیال پر خود پر میکنند

## اقتدا کردن قوم به دقوقی

وام دار شرح اینم نک شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچو اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را / سر ببر تا وا رهد جان از فنا



تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشته کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کرده چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام‌کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

## بیان اشارت سلام بسوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌وقتی تو ای بدبخت رو / ترک ما گوی و ز خون ما مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نه از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید گردد آن کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

## شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندیده پیچ از پیچ
گفته که بی فایده است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آندم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بودی نی ز راست / حیلهها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آندم از عداوت پیش مس / بانگ زد کای سگ پرستان علتی
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودهست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببینند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دمبدم دیدن بلای ناگهان

## تصورات مرد حازم حزم

آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
از چه اندیشید در آن دم دمن / تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشهها / جان ما مشغول کار و پیشهها
آنچنان کز فقر میترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی از آن فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جملهشان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

## دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا



ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران با وفا
اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا / بیخود از وی میبرآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگر است / آن دعا زو نیست گفت داور است
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نه اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاریگران / در مقام سخت و در روز گران
رو بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان عوار
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگه دار ای کجر / پا چو نبود دم چه سود ای خیره سر
ما چو روباهیم و پای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمیبینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف دم خر / بوسهگاهی یافتی ما را ببر
چون نهات بندگی دوست دست / میل شاهی از کجات خواسته است
در هوای آنکه گویندت زهی / بستهای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دل است / نیست بر صورت که آن آب و گل است
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست
زانکه گر آب است مغلوب گل است / پس دل خود را مگو کین هم دل است
آن دلی کز آسمانها برتر است / آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندهست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک میلافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ

آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل / خشک ماند گل شود آن مستقل

آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان

خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت بشکند

این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر

سر کشیدی تو که من صاحبدلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد

دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفتگو

دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی‌افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس میرسد

دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد در آن بحر امید

**انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که بهوا رفتند یا بر زمین**

چونکه کشتی وارهید انجام / شد نماز آن جماعت هم تمام

فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی را که کرد است ای پدر
هر یکی با دیگری گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد



گفت آن دیگر که ای یار معین / مر مرا هم می‌نماید همچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض

چون نگه کردم ز پس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام

نه چپ و نه راست نه بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نه نشان پا و نه گردی بدشت

در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما

آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند

تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی درآرد با خدا ذکر بشر
کی درآرد با خدا ذکر بشر / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان

کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو

هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو میگو بجان چون فاخته

نیک بنگر اندرین چون محتجب / که دعا را بست حق در استجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش میرود تا ذو الجلال

**باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او**

باز گرد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و اشتغال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق بر وی بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ

گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب

**رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام**

او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش ناشگفت

میکشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ

این چه میگویی دعا چه بود مخند / بر سر ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین

ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا / لابه گویان که تو دهمان ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند ای مسلمان راست گفت / واین فروشنده دعا ظلم جفت
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشیدست این شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
او بسوی آسمان میکرد روی / واقعهٔ ما را نداند غیر توی
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افروختی
من نمیکردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می فروزیدش به پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل از اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید / او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مومنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نه ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد / گلشکر آن را گوارش میدهد
گلشکر آنکه ندارد مستند / لقمه را انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو / می نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور شود اندر تردد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / می نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو / ور شتابستت الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / بس بلیسانه قیاسست ای خدا



من دعا کورانه میکرده‌ام / جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کوری ز کوران بشمرید / او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من / حب یعمی و یصمست ای حسن
کورم از غیر خدا بیننده با / مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم برگرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود / آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا / ژاژ میدانند گفتار مرا
حقشانست و که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش حق بگو ای تندخو / از چه سوی آسمان کردی تو رو
شید می‌آری غلط می‌افکنی / لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مرده‌ای / روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همیدانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهند از من ای خدا / چون فرستادی نکردم من خطا

## شنیدن داود علیه السلام سخن مرد خصم و سؤال کردن از مدعا علیه

مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او در فتاد
چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون
کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیک سو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همیجستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر ناله من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه میگفت آن گدای ژنده پوش
بعد ازین جمله دعا و این فغان / دیدم اندر خانه گاوی ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم از آن تا دهم در شکر آن / که دعای من شنود آن غیب دان
گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو

## حکم کردن علیه السلام بر کشنده گاو

تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون می ستانی حاصلی

کسب را همچو زراعت دان عمو
تا نکاری دخل نبود آن تو
کانچه کاری بدروی آن آن تست
ورنه این بیداد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان کژ مگو
رو بجو وام و مده باطل مجو
گفت ای شه تو همی میگویم
که همی گویند اصحاب ستم

## تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

پس دل آمد بر او و بگفت
کای خدای هر کجا طاقی و جفت

سجده کرد و گفت ای دانای سوز
در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آنچه داری در دلم
اندر افکندی بر آن ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های
تا دل داود بیرون شد ز جای

کف بین امروز این خواهان کنی
مهلتم ده و این عادی امکان
تا روم من سوی خلوت در نماز
پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز این التفات
معنی قره عینی فی الصلوة
روزن جانم گشاده است از صفا
میرسد بی واسطه نامه خدا

تا به و باران نور از روزنم
می شد در خانه‌ام از معدنم
دوزخیست آن خانه کو بی روزنست
اصل بی آن تیغ و زن کردست

تیشه بر تیشه کم زن بپ
تیشه زن در کندن و زن ها
یا ببینا آنی که نور آفتاب
عکس خورشید برو نسار حجاب

نور این آنی که حیوان دیده‌ام
پس چه کرمنا بود برادم
مرحوم خورشید و در غی رونق
می ندانم کرد خویش از نور فرق

رفتم سوی نماز و آن خلا
بهر تعطیت ره مرضی ا
گفت هم تار است کرد این جهان
حرب خدعه این بود با پهلوان

نیست دستوری که نه رخشی
گرو از دریای راز ایشی
همچنین میکنیف داود این نسق
خواست گشتن عقل خلقان محترق

لیک که پایش کشید ار بس نکی
که ندارم در یکی آنش من شکی
باخود آمد گفت را کوتاه کرد
لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

## در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حق پیدا شود

در فرو بست و برفت آنگه شتاب
سوی محراب و دعای مستجاب

حق بدو بنمود پس آن انتقام
گشت واقف بر سزای انتقام

دید احوالی که کس واقف نبود
راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خصمان آمدند
پیش داود پیمبر صف زدند

همچنان احوالها باز رفت
باززد آن مدعی تشنیع زفت
کانچنین ظلم صریح آمد سزا
میرود در عهد همچون پیمبر ما

کاو کشته خورده نه ترس غم
در جواب افزوده ندوبران تم
گرچه چندین سال بودم در دعا
من طلب کردم زحق روزی روا

ای رسول حق چنین باشد روا

## حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز

ملک من بد گاو چون دادش خدا



گفت داود خمش کن رو بهل
این مسلمان را زگاوت کن بحل
جون خدا پوشید بر تو این جهان
رو خمش کن حق ستاری مدان

گفت وا ویلاه حکمت این داد
از پی این شرع نوخواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت جهان
که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این ستم رفت
زین تعدی سنگ که بشکافد

همچنین تشنیع میزد بر ملا
کای الصلا هنگام ظلمت الصلا

## حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی ده

اینچنین ظلم و ستم بر من مکن
یا هی و الله مکو رنج سخن

بعد از آن او گفت کای عنود
جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت
تا نگردد ظاهر از وی سنتت

خاک بر سر کرد و جامه بردرید
که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر برین تشنیع راند
باز داود دوش پیش خود خواند

گفت حرمت بخت بود ای ناصبور
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیده آنگاه صدر و پیشگاه
ای دریغ از چون تو خر خاشاک گاه

رو که فرزندان تو با جفت تو
بنده گان او شدند ای شه جو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست
میدوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم جمله ملامت گر شدند
کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی
کو بود مسخره هوا همچو خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد
کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است او درون
خصم مظلوم آن داوار خون

سنگ هماره حمله بر مسکین کند
تا تو اندر زخم بر مسکین زند
حرم تیر این است نه سنگ این دمان
کز مکیر و حسد ای زیما کیان

عائد مظلوم کش ظالم پرست
از کمین سگشان سوی او دویت
روی در داود کردند از نزق
کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش
قهر کردی بیگناهی را بلاش

## عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بران صحرا که راز آشکار کند و حجتها را منقطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید
کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم
تا بر آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت
شاخهاش انبه و بسیار جفت
سخت بر بیخ خیمه گاه برنهاد
بوی خون می آیدم از بیخ او

خون شدست اندرین آن حبس درخت
خواجه را کشت این سعی محسن
مال او بر دوشت اینقلبان
این علامت دیدی این زاد گاه

ای جوان مرد ...
طفل بود او ندارد زین خبر
تاکنون حکم خدا پوشیده ماند
آخر از ناشکری آن قلتبان

کز عیال خواجه از روزی برید / بی نوا و زو نه موسمهای عید
بی نوایان را یک لقمه لخت / یاد ناورد او ز حقهای بخت

تا کنون از زهر یک گاو لعین / میزند فرزند از ابر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه می‌پوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود را بخود بر میدرند
ظلم مستور است در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان

که به پیشش کشیده تیغها / کاو و زنخ را میمن در ملا

## گواهی دادن دست و زبان و پای بر ستم ظالم هم در دنیا

خود هم اینجا دست و پایت در گرند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت را بگیر

خاصه در هنگام خشم و جنگ او / می‌کند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا

چون همیگردد گواه او پر کام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس مکان کس را موکل میکنند / تا گواهی راز بر صحرا زنند

بس موکلهای دیگر روز حشر / هم توانند آفرید از بهر نشر
ای بداده دست اندر ظلم کس / گوهرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت او فکند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار / که ببینیدم همه ز اصحاب نار

چون نه نارم سوی گل خود در دم / من نه تو زم که سوی حضرت شوم
همچنانکه ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس

او ز صد گاو در بر دو صد شتر / نفس این است ای پدر از وی ببر
تیر روزی جا جا ز ری نکرد / یا ربی ناید از و روزی ببرد

گاهی خدا خصم مرا خشنود کن / گر منش کردم زیانی سود کن
گر خطا کردم دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از الست

سنگ می‌زد تا به استغفار در / ای بود انصاف نفس ای جان جر

## بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / کف دستش از بن بند سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا نوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد او را کشته‌ای / تو غلامی خواجه را زان کشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زایید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آن کل سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملک او / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی به ستم زار زار / هم بر آنجا خواجه گویا زینهار

کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد و سر را یافتند

ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان

## قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان بدان روی سیاه

هم بدان تیغش بفرمود آن قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
علم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد بشد پیدا کند

خون نخسبد در فتد در هر دلی / میل جست و جوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این

کان فلان چون شد عجب حالش چه گشت / همچنانکه جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها / خارش دل وانمودن ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او / معجزه داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر به سجده بر زمین میزدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / وانچه میفرموده‌ای نشنیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آید شهیر / کز برای عز و طاعت تو بگیر

تو به سنگ فلاخن آمدی / صد هزاران مرده را بر هم زدی
سنگهات صد هزاران پاره شد / هر یکی بر خصم را خونخواره شد

آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور

صد هزاران چشم و دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر زان همه کاین دایمست / زندگی بخشش که سرمد قایمست

جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد

## بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشت و توانگر شدن بروزی بی کسب بی حساب

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

سر خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن

مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نفس تن

خواجه زاده عقل مانده بی نوا / نفس خونی خواجه گشته پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / وادهی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افتاده است / هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم را اسباب از چه دوختم / گر ز خوش چشمان کرشم آموختم

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این از عقل کار افزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه قشر جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / ز آن شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو کین ناطقه جو می برد / تا بقرنی بعد ما آبی خورد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست / نان بی سفره ولی را بهره ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / یار شو با شیخ راه باصفا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن از سوی حرون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صدگزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد نا صحیح



شهر را بفریبد الا شاه را / ره نیابد نزد شاه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همدم مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور اینجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کو شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / حق ورا اندر مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر کسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آنسوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلقست / چونش این تمییز نبود احمقست
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

## گریختن عیسی علیه السلام از احمقان فراز کوه

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آخر آن مسیحا نه تویی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین شه که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کاسمای اله / نیک کرد او را نماند او دد
چو که رنجیست در رنجیست این چرا / گشت آن مجروح و آن شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچنان کو زیر خود سنگی نهد

آن مسیحا را هم عذر از بیم بود / آمنست او آن پی تعلیم بود

زمهریر ار پر کند آفاق را / زان چه غم خورشید با اشراق را

## قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یاد آمد قصه اهل سبا / که ز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس دراز و بس فراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز

مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌کار

جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور

وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامه او دراز

گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت ترسان آوه دامنم / از طمع ببرند من ناایمنم

شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت و بی جانی چو بند

کور دید و کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک از زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ

پس طلب کردند دیگی یافتند / نی سر و نی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن تن / مرغ فربه را بدیگ اندر زمین

آتشش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته لحمش چون خمیر
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر



هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیلی بس بزرگ و به شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان

با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بیجا رهیست

نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی

بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

## شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنه دراز دامن

ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید کرد شرح این چنان
این بسی مر مختصر اغنیاست / اوستاد ار ای هر یگانه نیست

کر امل دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابینا ببیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود یک ذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند

مرد دنیا مفلسست و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود

وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمانی که غنی خود در فقیر / کش کند مرگ از بهر پنهان چه چیز

آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود / گر رهی یابد برش جان چون شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
عاریت را ملک خود داند غنی / پس از آن اموال لرزد او دنی

خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهانی گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لایعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویش را علامه پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد او دو روزگار سودمند

گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فصل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری

لیک میدانی یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا وان ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

### صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / میرمیدندی ز اسباب لقا

داد شان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که می افتاد از پری ثمار / تنگ میشد راهها بر ره گذار

آن نثار میوه ره را میگرفت / از پری میوه ره رو در شگفت

سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواسته از میوه شان

باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی

خوشهای زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده

مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر

سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ

گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشد او یوما فیوم

جامه ایشان از چرکین شدی / آتش سوزنده شان صابون شدی

در تنور انداختندی جامه را / بعد یکساعت شدی [illegible] باصفا

مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

### آمدن پیغمبران حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر میشدند

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرک هو

شکر منعم واجب آید در خرد / ور نه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و این خود کس کند / کس چنین نعمت بشکری بس کند

سر ببخشید شکر خواهد سجده / پا ببخشید شکر خواهد قعده

قوم گفتند شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمیخواهیم اسباب فراغ

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر

تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهیب و محترم

این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جانها ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با او حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسکست آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت



بس غذای کز از آن دل زنده شد / چون بیامد در تو گنده شد

بس عزیزی کو بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنایی دو عاقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا

دوستی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمتر است

زانکه نفسش گرد علت می تند / معرفت را زود فاسد میکند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی / هرچه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکته بکری لطیف / بعد درکت گشت بیذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفیر

دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دیده ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وانچنان فعلی ز ره قاطع بود

اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان فعلی ز ره قاطع بود

آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

### معجز خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم و طب نافعی

چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده میچرید

چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بران / که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ

انبیا گفتند کین زان علتست / مایه کوری حجاب رؤیتست

دعوی ما را شنیدیت و شما / می نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را / ما بگردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی بیند گهر حبس عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی بینی گمانی برده / که صباحست و تو اندر پرده

کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روشنان هم کور کو / خویش بیمار کرد و بیت اینجنین
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه داری تو دل / خود ببینی باشی از خود در خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

## متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / که خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود
ما کی این گفتیم بیهوده کجا / این چه زرقست این چه شیدست این دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان / می‌نگیرد مغز ما این استخوان

## حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو من رسول ماه و آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله گفته است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله‌ای کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من‌تان کور گردانم نهی / گفتم از گردن برون کردم رهی
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آب‌خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
ماه چون شد بدر آمد بی‌غشاه / شاه پیل آن شب بسوی چشمه زار
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب گرد آب و مه شد در اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد در شکوه



انبیا گفتند کاوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده چشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستتان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی‌ای که گلین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود / کآفتابی اندرو ذره نمود
آدمی که بود بی مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / زان طرف چندید کان را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کآید ناشناخت / پیش بدبختی نماند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقلتان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده‌ای همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایقند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدان‌ها / شد مناسب وصف‌ها با جان‌ها
وصف هر جانی تناسب باشدش / بی‌گمان با جان که حق آراستش
چون صفت با جان قرین کرد است او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصف‌ها در خوب و زشت / شد مناسب حرف‌ها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست / فرق تو بر چارراه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسد تا آن مثل‌ها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن

## بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا برخ آری مثل

موسی از عصا دید و بود / اژدها بد سر او لب میگشود
چون خیالی می‌نمود اندر سر چوب / تو چه دانی آفتاب این امم او
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی مدخل
او مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوی بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال آورد کشته قوم عاد / کاستخوانشان خرد شد اندر باد
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد بس بحث دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد صد خاندان

**مثلها آوردن قوم نوح باستهزا در زمان کشتی ساختن**

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت ای کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت در آبش بجست / آن دگر میگفت تیشش عزم راست
آن یکی میگفت بالا تش کجاست / واندگر میگفت پایش گو چراست
آن یکی میگفت کای مسکین بست / واندگر میگفت کای خر بهر چیست
آن یکی میگفت بیکاری مگر / یا شدی فرتوت و شد عقلت زبر
او همی گفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

**حکایت آن دزد که پرسیدند که چه میکنی نیمشب در بن این دیوار گفت دهل میزنم**

این مثل بشنو که دزدی عنید / در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه میکنی / تو کئی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعره یا حسرتا واویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل / از زمان واقف شوی بی جزو و کل
چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا و کیقباد
چه دد و چه پیل و چه لیل و نهار / چه تراب و آب و چه باد و چه نار
جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوی اندر خم چوگان او

**جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت / حرکت پس چندم سیل از ماه آسمان**

آن دروغست و کژ و برساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده‌ای همچو نم / پخته شو در آتش او در پیلام



سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده معنیش را / کفر گفته مستعد شو نیش را
اضطراب باد را گفتی ضلال / که بترسانید شیران را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
ای چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کرد است ای بدگمرهان
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف / آفتابی از کسوفش در شغاف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالم را خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سیمرغ پران / کوفتند این پیل کان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست آن / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر میگسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل‌کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوثی همتی
نام نیک و بد گر نشنیده‌اید / جمله دیدید و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشمتان را واکشاید مرگ نیک
گیر عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی ای کور و دور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته باشی در وزان ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی بکوه و سنگ رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف داد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوا هم هم بدور طاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوا هم هم شموس طالعه / یومنوکم من مخاز القارعه
صدقوا هم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لاتضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گو این زبان تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل
بین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید بر آسمانها بگروید

**معنی حزم و مثال مرد حازم**

یا خیال او بتان بشکرید / یا سوی آخر بحزمی بر پرید
حزم بود و درد و تدبیر حیا / از دوان بگری که دور آیت احتیاط

آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندان از علیینش کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخره آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کرد است با او پهلوان / می چه خواهد کرد او با دیگران
که ز اشک چشم او روییده نبت / که چرا اندر جریده لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام / ورنه چون مرغی روی اندر دام
شاد مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

### وخامت کار آن مرغی که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش بدانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخٍ لَهُ / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان جنت شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و دلت را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید او جفتش روانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می‌آید پی او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدی / خاک اندر دیده توبه زدی
بازت آن تواب بگشاد از گره / گفت هین بگریز روی این منه
باز چون پروانه نسیان رسید / جان و تن را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ



تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که آزادت کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد

### خیال کردن سگان که چون تابستان شود خانه بسازم

چند اندر رنجها و در بلا / گفته برهان ز دامم ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیده شیطان کنم
سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم از سنگ
چونکه تابستان درآید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی غرّ خواهری خود رایه‌ای
گویدش دل خانه ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خرد گردد در نورد
سازم از توبه بگویی خانه‌ای / در زمستان باشدم آنجا ملجا
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق

### منع کردن انبیا را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این نوع گردان نقشگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
نار را گویی که نور محض شو / پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که عین پاک شو / تا که اکسیری شو و چالاک شو
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند خاک در صفوت خزید
قسمتی کردست هر یک آدمی / کی کهی گردد بجهد چون کهی

### جواب انبیا علیهم السلام جبریه را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زآن سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی / که از آن مبغوض میگردد رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهده است    مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است    خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها دادست کان را چاره نیست    آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کان را چاره هست    آن بمثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف    نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست    چون بجد جویی بیاید آن بدست

## مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما    نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند    سخت تر گشتست زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی    آخر از وی ذره‌ای زایل شدی

## باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

سده چون بست آب ناید در جگر    گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا    تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بدست    فضل و رحمتهای باری بیحد است
از چنین محسن نشاید ناامید    دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت    بعد از آن بگشاده گشت سهل شد
بعد نومیدی بسی امیدهاست    از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید    قفلها بر گوش و بر دل برزدید
گرچه سنگین دل ز اوج جان را ابدیست    قفلها بر گوش و چشم دل نهید
هیچ ما را با قبولی کار نیست    کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی    نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما    گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست    با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از وست    زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما درین درگه ملولان نیستیم    تا ز بعد راه هر جا ایستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود    کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است    در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست    پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف    تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست    که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست    آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف    پیششان یک روز بی انده و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم    چون بجانها آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال    کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست    مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد    کی بوهم آرد جعل انفاس ورد



نیست موهوم ار بدی گوید او    همچو موهوم اشتری معدوم او
راههای صعب پایان دیده‌ام    رو بر اهل خویش آسان کی دهم
دوزخ اندر وهم چون آزر بهشت    هیچ ناید روی خوب از خوک زشت
مین مگو خود مهر بد ای مهان    اینچنین لقمه رسیده تا دهان

## مکرر کردن اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودیت    نحس مایی و ضدیت و مرتدیت
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها    در غم انگندیت ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق    شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما    مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانه غم گستریست    هر کجا آوازه مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست    هر کجا مسخی نکالی ماخذیست

## باز جواب انبیا علیهم السلام

در مثال قصه و فال شماست    در غم انگیزی شما را مشتهاست
انبیا گفتند فال زشت و بد    از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر    اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد    که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی    فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا    میرهانم میکشم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان    کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور    که چنین رنجی برآرد از تو سر
تو بگویی فال بد چون میزنی    پس تو ناصح را مؤثم میکنی
صدره ار بینی دروغ اختری    یکدو بار ار راست آید مشتری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف    صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب آن منجم از گمان    میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می بینیم و آتش از کران    حمله می آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال    که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان نشنوی    فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود    او ز بامی بیندش آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن    گوید او خوش باش خود رفت آن سخن
چون زند افعی دهان در گردنت    تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان    چون نبدریدی گریبان و دهان
تا ز بالایم تو سنگی میزدی    تا مرا از جد نمودی و بدی
گوید او آزرده میگشتی چه سود    من بسی گفتم ترا ارزی نبود
گفت من کردم جوانمردی به پند    تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی    مایه ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی    بد کنند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش    که لئیمست و نسازد نیکویش

بارگیری گر کنی اسپان بنزد / او کمی را در عوض مقصد دید
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد ترا بس با وفا

## حکایت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان معبد متکبران باشد که اینها طوعا ذکر ...

کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخست
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک از او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک از او مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید

## بیان آنکه حق سبحانه و تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردانیدن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانچه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت درآمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
آنچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام او محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه‌اید / نیشکرها زان سیت خالی تهید
آن سگان را این خسان خاضع شوند / شیر را عار است کو را کرد بند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود
رب الاعلاست ورد آن شهان / رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / لیک رستند آهوان مشکناف
ویک لیسی کاسه لیسی را لچو / نقش خداوند و ولی نعمت بکو
بس کن از تشنوع گویم و ورد دست / خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بدکن ای کرم / با لئیمان تا نهد کردن لئیم
با لئیم نقش چون احسان کند / چون لئیمان نقص کفران کنند



زین سبب بد کاهل نقمت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بعلبکی زرین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا

## قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

شکر میگوید ز املاک و نعم / شکر میروید ز بلوا و سقم
صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه‌ها را میدرید
بانگ میزد نک نوای بی‌نوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و هایهویی میزدند / تایی چندی مست و بیخود میشدند
هایهوی و کخ کخی برداشتند / رایت وجدی و خوشی بر فراشتند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفره آویخته از نان تهیست
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم میپرند / دست نی و گوی میدان میبرند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بوی برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو او پری هر دم کش / که نیابد او ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان
گلستانها شد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار

## مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از ین هر دو

بر سپند ار باشد آتش خانمان / لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود
آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / خاص او آن بود با خوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند / او بکین از بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوب است پر کز اشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را میشتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زانسو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریت است / چون بدست آن نخاسی جاریت است

جاریه پیش کسی سرسریست / در کف او زر برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ او شده / یک خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / کی بود مرصاد در بند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض معنی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست / وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا بندی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن
اندرین معنی بگویم قصه / حصه
هین بیا جانا که پایت بسته نیست / گویدش نی نی تمامم حق تو است

## حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس داشت در مناجات عظیم

در زمانی بود امیری از کرام / بود سنقر نام آن نیک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آندم طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
میر از نهیب دل و زنده جان / کرد یک ساعت توقف در دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و ورد فارغ آمدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم ای ذو فنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکس بسته‌ستت از برون / بسته او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست



قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / بخت یابی ای جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

## قوله تعالی اذا استیاس الرسل نومید شدن از قبول دعوای منکران

گر تو خواهی حری دل بنده‌ای / بنده‌گی کن بنده‌گی کن بنده‌گی
از خودی بگریز تا یابی خدا / فانی شو تو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصالی راستی / محو شو والله اعلم بالیقین
انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفس هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نه ز دم
نیک هم میدان خر میران هیچ تر / چونکه بیع گفت خوش شد ناگزیر
تو نمیدانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر نگویی تا ندانم من کیم / بر نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچو دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو تو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

## بیان آنکه ایمان مقلدان خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبود چه ایستی / خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نکردت سست اندر جستجوت
گرچه گویی خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار ما / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد / بحر آن را رام شد حمال شد

هین نزار ام همچو موم شد / باد ارانده و محکوم شد

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهره خلقان ظاهر کی شوند

بیان آنکه رسول علیه السلام فرموده است ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

این همه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند از آنسو که بیا

از دم او مرده زنده شده / ابر از آب پایانی آمده

شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست

حکایت مندیل در تنور پرآتش انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن آن

چون کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوز و عنا

از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند

بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه

چون فکندی زود آن از گفت وی / گیر او بر داشت بر اسرار پی

اینچنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی

گفت دارم بر کریمان اعتماد / نیستم نومید از اکرام جواد

میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم

اندر افتم از کمال اعتمید / از عباد الله دارم صد امید

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان

ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دلی مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

در یکی وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران قربشان

در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ خود برخوانده



ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب سترگ

اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید

کی سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی میبرد

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان

بنده میشد سیه با اشتری / راویه از آب صافی کرده پر

پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف خیر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او / گفت آن ماه روی قند خو

نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعرست

که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر

کش کشانش آوریدند از طرف / او فغان برداشت با تشنیع و تف

چون کشیدندش به پیش او عزیز / گفت نوشید آب و برداریدتیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره شد زان رشک او

این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه

این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چفسیده

با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربنا ها میکنی

رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه / بنگرم سوی سبب وان دمدمه

گویدت ردوا لعادوا کارتست / ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست و بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو میخوانی مرا

قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این اسرار او

کرده روپوش مشک خورد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

مشک آن غلام از غیب پر کردن معجزه و آن غلام سیاه را سپید کردن باذن الله تعالی

آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او

چشمه دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده

زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمه غیبی بدید

چشمها پر آب کرد آندم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام

دست و پایش ماند از پیچ راه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بجو ایشان را زر و ای سپید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره در آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / از بنان مالید و کرد او فرخش
شد سپید و خوب آن پور حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو به ده برگو حال
او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که تو غلام مرا کشتی خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت

خواجه در ره منتظر بنشسته بود / کز غلامش پس نمی‌آمد نبود
خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما و اشتر ماست این / پس کجا شد بنده زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت اگر کشتم ترا چون آمدم / چون بپای خود در خون آمدم
کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه میگویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شب دیدمن صبحی نمود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو چو یک معنی بدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
وان دو دیده روشنان بوده ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر در گل بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض

همه بسته‌اند حاجت آنکه خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدامن امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار از لوازم استحقاقست

لیک گر در ره بکوشی و کشی / تا ببینی که برآورد دم بست
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ
آن شنیدی زمی بود است و درخ / کاندر آن طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهین / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقه ناطق ترا دید و بخفت
هر چه رویید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستی‌ها بدو / تا شوی تشنه حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او میکشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن آن طفل که از معجزات رسول صلی الله علیه و آله و سلم

هم در آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان بهر امتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدری کاملی
هم بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم میرهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش قوم بی‌تمیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچو ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین بوی حنوط

هر کسی را کش معرف حق بود   جامد و نامیش صد صدق بود
هر کسی را کش خدا حافظ بود   مرغ و ماهی مر ورا حارس بود

**ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن**

اندرین بودند کآواز صلا   مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد   دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای   تا کند اندر زمان موزه بپای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب   موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد   پس نگون کرد و ازو ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه   زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز   گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی   من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می نهد   بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما   این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم   تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود   دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست   دیدنم آن غیب هم از عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا   نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن شود   عکس ظلمانی همه گلخن بود

**وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و اجب داشتن که ان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا**

عکس عبدالله همه نوری بود   عکس بیگانه همه دوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان من   پهلوی جنسی که خواهی می نشین
عبرتست این قصه ای جان مر ترا   تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان   چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن   تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می کنی   خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم   خنده را من خود ز خار آورده ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا   تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح   فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او   در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار   ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم   ان اتی السرحان و اردی شاتکم
گفت هرچه آن دفع شد عکسش شنو   زانکه گر شد کهنه گردد باز نو

**استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور**

کان بلا دفع بلاهای بزرگ   وان زیان منع زیانهای سترگ



گفت موسی را یکی مرد جوان   که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد   عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه   در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر   باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس   کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب   نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد   گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت   هرچه چیزی بود از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد   لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی   یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم   سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود   ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما   رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد   دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار   عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان   که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد   که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان   از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول   که بدان خو کرده است آن صید غول



آرزوی گل بود گلخواره را   گلشکر نگوارد آن بیچاره را

**وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا میکند یا بعضی از آن**

گفت یزدان تو بده بایست او   برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک   ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب   که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند   نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن   تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار   نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار   کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مومن خورد بگزیده نبات   تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید   هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیاة   اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی   ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند   متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل   هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین   وقت قدرت را نگه دار و ببین

**قانع شدن آن طالب بزبان مرغ خانگی و سگ**

آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف و درکش عنان اختیار

### سگ و اجابت بران دعات موسی علیه السلام

باز موسی داد پندش او بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر

ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو داده‌ستت برای مکر درس
گفت باری نطق سگ کو بر در است / نطق مرغ خانگی کاهل پر است

گفت موسی هان تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان بهر امتحان / ایستاده منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پاره نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانه گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می توانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی را که قسم ماست آن / می ربایی این قدر را از سگان

### جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زین بهر دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن

مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ

اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسب او جای دگر

اسب را بفروخت جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا اشترش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط

برد اشتر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس

تا بکی گویی دروغ بی فروغ / دوغی ای نا اهل دوغی دوغ دوغ
گفت او بفروخت اشتر را شتاب / گفت پس فردا غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد نانها / پیش سگ خواهند ریزد اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت

شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیده سوء القضا را دوختم

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

### خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن

با خروسان چون مؤذن راست گو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر تو بالای طشتی سرنگون

پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز

گر بنا هنگام سهوی ما رود / در زمان آن مقتل ما می شود
گفت نا هنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری

آن گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی تو مال و سر را میخری

### خبر کردن خروس از مرگ خواجه

اعجمی چون گشته اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک

مرگ اسب و اشتر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد او گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند / و اندرون دل عوضها می تنند
یک سلام خوب نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق که هین آن را بجو / خانه خانه جای جای و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شده است / کاتشی اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست

### دویدن آن شخص بسوی موسی

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنود او از خروس این حدیث

**زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید**

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی‌مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال

از من آن آمد که بود از من سزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید او واپس بسر

لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت

شورش مرگست نه هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی

**دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را با ایمان رود از دنیا**

شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

گفت موسی در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ز من مستان مبر

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره‌رویی و غلو

گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پندارید گفتم را و سست

دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند

سر غیب آن را سزد آموختن / کز لب گفتن تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دستگیرش ای ودود

**اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام**

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم

بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا

گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست

این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری

**حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که عوض ریاضت تست بجای مجاهده است**

ور ریاضت آیدت بی‌اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی آن کشیدت شکر کن

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور

یا به پیه یا چاره گشتی تباه / ناله کردی آن زن که افغان ای اله

نه مهم بار است و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نفیر

بیست فرزند اینچنین در گور رفت / آتشی در جانشان افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی خوشی بی‌ضنتی

باغ گفتم نعمت بی‌کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها

ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بویی آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محو کیش

بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست

خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد

چون تو بودی کاهل اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یا رب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش

گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد و از بینی چکید / خون افزون تا ز تب جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

**بجنگ در آمدن حمزه رضی الله عنه بی زره**

در آخر حمزه چونکه در غزو آمدی / بی زره خود در صفها بیرون شدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول

که لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا

چون جوان بودی و سخت و زفت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی

لاابالی وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد خوار بر دست عدو

**جواب حمزه مر خلق را**

لاابالی وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر امتحان

زین سبب غمخوارگان بیحصر / پند میدادند از اخبار غیر

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون　　هستم از شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه　　پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب　　شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است　　امر لا تلقوا بگیرد او به دست
وآنکه مردن پیش او شد فتح باب　　سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان ارجعوا　　العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان وافرحوا　　البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کرد او فدا　　هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر هم رنگ اوست　　پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آیینه را خوش رنگی است　　پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار　　آن ز خود ترسانی ای جان هوش‌دار
زشت روی توست نی رخسار مرگ　　جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست　　ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر به خاری خسته‌ای خود کشته‌ای　　ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل هم رنگ جزا　　هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند به کار　　کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق　　وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی　　کرده مظلومیت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام　　بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر　　دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود　　گوید او من کی زدم کس را به چوب
نه جزای آن زنا بود این بلا　　چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم　　درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو به جای آن عصا آب منی　　چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو　　زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را　　هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت　　شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق　　مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را　　گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات　　گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد　　جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین　　مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند　　کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون به فرمان تو بود　　چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی　　آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست　　نسل او در امر تو آید چست
می‌دود در امر تو فرزند تو　　که منم جزوت که کردی‌اش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان　　هم به امر تست آن جوها روان



آن درختان مر ترا فرمان برند　　کان درختان از صفاتت با برند
چون به امر تست اینجا این صفات　　پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست　　آن درختی گشت از او زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی　　مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود　　آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند　　نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت　　مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار　　انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو　　انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز　　در حساب آفتاب جانگداز
کآسمان را منتظر می‌داشتی　　تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است　　هین بکش این دوزخت را کین فخ است
کشتن این نار نبود جز به نور　　نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نور آوری حلمی بدست　　آن نهفته زنده است ار در فسرده است
آن تکلف باشد و روپوش هین　　نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش　　کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس　　چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو　　می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو در رهند　　تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند　　لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند　　احتیاطی کن بهم مانند‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی است　　هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر　　رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس　　فرق کن سر دو فکر چون نخاس
ور بدانی این دو فکرت از گمان　　لا خلابه گوی و مستان و ان

## حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت　　که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد　　همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرر　　شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانّی هست از رحمان یقین　　هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی　　بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد　　هم ببوییمش به عقل منتقد
با تانّی گشت موجود از خدا　　تا به شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فکان　　صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام　　تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس　　از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا　　بی‌توقف زنده کردی مرده را
خالق عیسی بنتواند که او　　بی‌توقف آرد مردم تو به تو

این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جوی کوچک کو که دایم میرود / نه نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زاینده اندر انتها
بیضه مار ار چه ماند در شبه / بیضه گنجشک را دور است ره
دانه آبی بدانه سیب نیز / گرچه مانند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
گفت ای جان و دلم و چهرها / گفت نی نی جان مرغ اوذ نها
تا کنون در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

## وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
مردم نادیده آمد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌اش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس بجز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بمند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقه خاص خدا
حلقه خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نه سوی پست
اندران حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو حلقه در نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

## حکمت ویران شدن تن بمرگ

کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر
من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بسست
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر



گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ
همچو گرمابه که تفسیده بود / اندرو ای جانت پخسیده شود

## تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

گرچه گرمابه عریضست و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود از اتساع منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
تنگ بودم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد دیگر غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانه کسان / بلمه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

## در بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تن است که ارضیست و سفلی

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ مد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد نی دلک
هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی نباشد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او / می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هرگه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس

### تشبیه نص با قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص آهنگ شد
زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دائم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش جا / غرقه آن نور باشد دائما
نی سحابش ره زند خود نی غروب / وا رهید او از فراق گشت و کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا همه دل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب او / که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زان ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیی‌ها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه‌شان سوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد نحس / سنگ آنجا رفت و گوهر شد نیش

### جواب المستهین والمرتدین عند فیض الحکمة من بیان الشیخ

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان



تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته

### شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که او از حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

گر پشیمانی بر او عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم
اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان و چرید
از همه محرومتر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد
آفتاب او که نگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / گر نه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبره حجره قمر چون در رود
با عدو آفتاب این بُد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدو او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه‌ات پر غم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود

### فرق میان دانستن چیزی بمثال او تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهرست آثار میوه و رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست خوش چون حلوا
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات شکر ای مطاع

یک نسبت کرد از روی خوشی / با تو ای عاقل که تو کودک وشی
تا بدانند کودکان را هم مثال / گر بدانند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو اویی داند او را ای فتا
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را

این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود دریاب تو

زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو

چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / نی ز تاویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
نی که اول هم محالت می / واقعاتی که کنونت برگشود

## جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

واقعاتی که کنونت برگشود / نی که هم اول محالت می‌نمود

چون رهانیدت ز زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ستم

چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

ما رمیت اذ رمیت از نسبتست / نفی و اثباتست و هر دو مثبتست
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نیفکندی که قوت حق نمود

زور آدمزاد را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی بود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا تشتبهی اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قدر

انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند آزمون

## سید فنا و بقای درویش را

هم به نسبت گیر این معکوس را / که بدانی و ندانی نوح را
گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب



هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زو شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون بر کشی

پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نه از ترک ادب

نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب تر نیست کس زو در جهان / با ادب تر نیست کس زو در نهان

هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

## قصه وکیل صدر جهان که متهم شد

مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود

## کار جان سهل باشد عاشقان را

او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ور نه او مفعول و موتش قاتلست

فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد
در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق

گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود

باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض

عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست

گر بگویم از فراق چون شرر / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان

## پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق سبحانه و تعالی

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کان بجهد از وی تو بجه

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید او ز گل / چون خیالی که برارد سر ز دل
گشت بیخود مریم و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب / در هزیمت رخت بردی سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز / که از آن می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رق / صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نه مر زهره را تا دم زند / عقل کل کش چون ببیند کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته است / دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من بر او / دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است / جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزد او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدان است وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک چند حی / قوتی گیرند و زور از زاد حی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش‌روی است آن دی مشفق است / صیف خندان است اما محرق است
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست



او ز آخور چرب می‌جوید علف / وان ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌غرض داده است از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می می‌بیند همی / عاشق از معدوم شی می‌بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکن تا من بگیرم حمل چیر
زانکه اندر رنج سود دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این ده گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسبی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ت می‌رود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندر این ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستش ببین / بعد قبضی مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسطان بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم آشفته مشو و پنهان مشو که فرمان این است

از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب‌علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با توست
جز خیالی عارضی باطلی / کان بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران‌زاده‌ام / که ز لاحول اینطرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف یار ماست / چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شوی گردد چو مار

## عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع به بخارا لاابالی‌وار

لحم او و شحم او دیگر نشد / بر قرار اولست آنچنانکه بد
شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز / رو بسوی صدر جهان گرد از ستیز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخاری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الیک مرحبا / نعم ما روحتنی یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم / هرچه بادا باد آنجا میروم

## پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام خوشتر است یا نیز انبوه‌تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلکشاتر

گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هرکجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط



هرکجا که یوسفی باشد چو ماه / جنت است ارچه که باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلستانی ای ربا
شد جهنم پر رضوان و نعیم / با تو شد ریحان گل و نار نعیم
هرکجا تو با منی من خوشدلم / گر بود در قعر گوری منزلم

## منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود
گفت آنرا ناصحی ای بی‌خبر / عاقبت اندیش گر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه / لایق زنجیر و زندانخانه
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چون بت نهاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی که ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشته بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مخفیست / ورنه او دربند سگ طبعی چراست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند او را که هین او را بزن / زان عوان پنهان افغان من
هرکه بینی بازیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش او سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر بپیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال

## لاابالی گفتن ناصح و عاذل را از سر عشق

پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن / لیک گوشت کر شد و پندم کهن
گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است / عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران می‌شود / این زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نی به درس و نی به استا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دور است لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی‌بینند عین / وان جهانی را همی‌دانند دین
رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چو گلستان / می فتاد از خنده او چو گلستان

## رو نهادن آن بنده سوی بخارا

در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند

## در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نئی
رخت عقلت با تو است عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی
اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر



هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو

## جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست
گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند زار و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من به هر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خوارم / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو براند بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
برجهید آن کشته زان زخمش ز جا / در خطاب اضربوه ببعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم ز حیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنکه اتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب

ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و چون او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا

رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون جان دست بشست

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
رفت او بیدل سوی صدر جهان / یار خی چون زعفران ای زردان
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این تمام این احمق بیک لحیت را / این نماید که زمان بخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در آن مهمان بود باشد

یک حکایت گوش کن ای نیکپی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی رفت چون کور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / که جهند باشد عدو جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش که ای مهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گوید که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما را کم دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر اشکمبه / رفته گیر از گنج جان یک حبه
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین



قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی ز حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که این مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ بلاهل آمدش
هر که آنجا گشت یک شب میهمان / نیمشب مرگ آید ازانا کهان
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ پوستی
بی‌خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مکن در عقل داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم / از جهان زنده ز سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل را
منبلی نی کو بود خود برگ جوی / منبلی‌ام لاابالی مرگ جوی
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی برزند
مرگ شیرین گشت نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پرید این مرغ را
آن قفس که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس زان سبزه‌زار / نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفس در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربگان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغ آیس گشته باشد از مطار
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفس بیرون شدن

جالینوس برای حیات دنیا بود هنر او هم آنجا بکار می‌آید هنر نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را بعوام یکسان می‌بیند

او همی‌خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفس باشد بگرد این قفص
آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان وز این مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد او قطار / مرغش آیس بود و مانده از مطار
یا عدم میدید غیر این جهان / در عدم نادیده حشری را نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم / میگریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقعد در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون من رحم دیده شدی
این جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کو ز طوبا یافت رست / او مدد از عالم پر قوتیست
همچنانکه جان عنصر در جهان / صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گر یافتست / او ز باغ و عرصه در تافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفس در وقت نقلان از فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کو بگفت / که نبودستش دل پرنور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربکان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موشوار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خانه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میجهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست رنجوری گواه
چون رسول آمد ز قاضی این گواه / که همیخواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشموار / چند باشد مهلت آخر شرمدار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا میخواندش
زین گذر کن جانب آن شیخ ران / کو به مسجد آمد آنشب میهمان

## ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی مکن / تا نگردد جامهٔ جانت کهن
او ز دور آسان نماید به نظر / واندر آخر سخت باشد ای پسر
بس کسا کو بخت جو در اول نخست / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هان منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب



وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو سر
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا رانده‌اند / تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی‌مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما همصف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادامی کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یکشی‌اند / نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / میرود در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان مینهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با ترددها و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق همچند و فلان

## گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید که یاریها کنم و قبیله خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوسست و وسواست کند / دم زند تا از مقامت برکند
همچو شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون که انی جار لکم
همچو شیطان کرد دعوی آن وش / دم دمید و گفت گرد آن جیش
تا که در احمد هزیمت افکنیم / بیخ و بنیادش ز بیخش برکنم
چون سپه گرداند اندر لعب او / گرد با ایشان بسی او گفت و گو

گر بپادارم من قبیلهٔ خویش را / تا که در پیکار بود تثبیت
مر شما را عون و یار بیم گفتم / تا سپاه دشمنان تان بشکنم
دید شیطان از ملایک سپهی / سوی صف مؤمنان در رهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پس چو واپس کشیده میگریخت / که همی بینم سپاهی پس شگفت
انی اخاف الله ما لی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می نبینی غیر این لیک ای تنگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتم که پایندان شوم / که بود تان فتح و نصرت میدهم
تا بجز دیم ای ادم شوم ترا / او فتادیم اندرین دام بلا
وی زعیم الجیش بودی این لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم او دم تو دادیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود از دست او بیرون کشید / چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچاره را زین هول ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم
اکوفت اندر سینه‌اش آمد آتشش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل که ایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سیر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
گر خنوس چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می نهان گردد سر او جانب پشت / دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکرش شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی / ره زنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی میکند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند



آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و اتی
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادوئی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده است تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست دفع سحر او

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع کردن حارس کشتبان که دفع از کشت اشتر را که پشت آوردندی محمود را

گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
زین گذر کن باز با مسجد بیا / قصه مهمان بگو وان جیب
قوم گفتندش برو ای بوالکرم / مسجد ما را مکن بس متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
تا نیاید با نجا طاعنی / بر بهانهٔ مسجد او بدسگالی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما نهد ای سخت جان / که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / که شتان بنمود دیو از اکمر
چون تو بسیار او بلا فیده ز بخت / ریش خود برکنده یکیک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قال و قیل / خویش و ما را در میفکن در وبال
گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آید پیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بی خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیش رو همچو خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / میزدندی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبلست با وی هست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض

جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / سود چون پیش آید به بذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان گشتست با آنکه ندید / کاله‌های خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون بدید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا
این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالصواب
مال و تن برفند و ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیتست / که تویی در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لا تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببیندندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنانک از ظن همی زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی را نگارین نقش و گل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانچه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد / عاشق شکر و شکرخایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در عاشق کشی ام اضطراب
چون ندزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی

سنگ در تحصیل ثابت با رسوخ / او بر شد از جهان بر کلوخ
کان کلوخ از خشت او یکی شد / سنگک او منبع خدای بخت شد
کوسعیدان گر برو شد ار عجب / زانبوه شان کی برسد انقلاب
گفتمش راغ نی جوین زعیبست / خلق مانند به این ساعی است
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می‌برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش به من در می‌زنی / چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی به جان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اراک اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسماعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا

اندران بستان اگر خندیده‌ای     تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی     لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها     شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست     در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی     پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب     میروی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی     نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات     راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد موت     راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک     تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر     از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری     گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد     تا تجارت میکند وامیرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار     نه بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا     تا ز تلخیها فرو شویم ترا
زان سرد انگور افسرده رهد     سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی     پس ز تلخیها همه بیرون روی
سگ شکاری نیست او را طوق نیست     خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

**تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر منفعت بلا واقف شود**

گفت نخود چون چنین است ای ستی     خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی     کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ     تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من     تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود     همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را     پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گوید ورا که پیش ازین     من چو تو بودم ز اجزای زمین

**عذر کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را**

چون بنوشیدم جهاد آذری     پس پذیرا گشتم و اندرخوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن     مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم     روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی     تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر     جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها     در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند     زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود     چون ترا سودای سربالا نبود

**بقیه قصه آن مهمان آن مسجد مهمانکش و ثبات و صدق**



آن غریب شهر سربالا طلب     گفت می‌خسبم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی     کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار     تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل     می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته     بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی     چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم     من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف     آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی     تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان     پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین     پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب     سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بسنج     سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات     عکسها وا گشت سوی امهات

**در خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان**

هین دهان بربند فتنه لیک شد     خشک آر الله اعلم بالرشد
پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد     دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیکن لگد     خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی     بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال     این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ضیا     کور جز گرمی نبیند زو ادا
خربطی ناگاه از خرخانه     سر برون آورد چون طعانه
کین سخن پستست یعنی مثنوی     قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند     که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا     پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی     که بپر زو بپرد صاحب‌دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن     اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند     نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خورد فهمش میکنند     نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش     ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار     ذکر هود و نوح و ابراهیم و نار
ذکر اسمعیل ذبح و جبرئیل     ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا     ذکر داود و زبور و داورا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او     ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاص     ذکر یحیی گریه و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب     ذکر ادریس و مناجات جواب
ذکر الیاس عزیز و موت او     ذکر قارون و زمین و خسف او
ذکر ایوب و صبوری در بلا     ذکر اسرائیل بانی در تیه لا

ذکر موسی و شجر طور و عصا
ذکر فضل احمد و خلع نعل زر
حسنت از او و استتارش از مل گاه
حرف قرآن را بدان که ظاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سیم
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
مرد را صد سال عم و خال او
آنکه گویند اولیا در کُه بوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند
حاجتش نبود بسوی کُه گریخت
گر بظاهر آن پری پنهان بود
آدمی نزد یک عاقل چون خفیست
آدمی همچو عصای موسیست
در کف حق بهر داد و بهر زین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او
تو مبین افسونش آن لهجات
تو ز دوری دیده چتر سیاه
دیده‌ها را گرد او روشن کند

خلع نعلین و خطابات عطا
ذکر عیسی و عروج سما

**تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام ذلک ان ظهرا وبطن ولبطنه بطن الی سبعة ابطن**

زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
کاندر آن گردد خردها جمله گم

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
بطن چارم از نبی خود کس ندید

**بیان آنکه رفتن اولیا و انبیا بکوهها و غارها جهت جهت پنهان کردن خویش است و جهت خوف تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض انقطاع از دنیا بقدر ممکن**

گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
کز پیش کرّه فلک صد نعل ریخت
آدمی پنهان‌تر از پریان بود

پس چرا پنهان شود که جو بود
چرخ گرد دید و ندید او گرد جان
نزد عاقل زان پری که مضمرست

**تشبیه صورت و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیه السلام**

کون یک لقمه چو بگشاید گلو
آن نگر که مرده برجست و نشست
یکقدم واپیش نه بنگر سپاه
کوه‌ها را مردی او برکند

تو مبین افسون عیسی حرف و صوت
تو مبین این چوب را سهل یافت
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد
چونکه موسی رست از اقصای دشت

ذکر ذوالقرنین و خضر و انبیا
که قمر از معجزاتش شق دو نیم
کو یکی آیت از آن آسمان بار
دیو آدم را نبیند غیر طین
جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
می‌شمر تو زین حدیث مغتنم
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
یک سر مویی نبیند حال او
تا ز چشم مردمان پنهان شوند
کو ز صد دریا و کُه زان سو بود
تو نیست جامه پوشید آسمان
آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
چون بود آدم که در غیب صفت
آدمی همچون فسون عیسی است
قلب مومن هست بین اصبعین
او به پیش کن دهی گر بتران کبیت موت
او به پیش بحر خضرا را شکافت
اندکی پیش آ و بین در گرد مرد
کوه طور از مقدمش رقاص گشت

روی داود از فرش تابان شده
کوه با داود گشته همرهی
یا جبال اوّبی امر آمده
ای غریب فرد بی مونس شده
تا که قوالی و سرنایی کنند
نغمه او زان صافی چید
بکر و صد گفت گو در جوش او
بشنوی تو نشنود آن گوش کس
ای سگ طاعن تو عو عو می‌کنی
این نغ او تیر است که نی جابری
تا قیامت میزند قرآن ندا
خود ندیدیت ای خسان طعنه زنی
نور خورشیدم فتاده بر شما
گر جهان گیرد ز تو پر نکشی
نیکبرم کف و پیدا آن حکیم
می‌شخولیده نه بر دم آن شغ
آن شخولیدن بکره می‌رسید
گفت ما در تا جهان بود است اتن
وقف تنگ و میر و دات فراخ

**تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر**

کوه‌ها چون کان برده و زده
آتش شوق از دل شاعل زده
جمله پشت باد پیمایی کنند
هر دمی در کوشش جستن همی
همچنین آن برده هیچ
کو بتر و یک تو ار کوش بس

کهف داود تو تجربت دیده
مطربان خواهی تو ال بدیم
تا بدانی ناله چون کوه رواست
همنشینان نشنوند او می‌شنود
صد سوال و صد جواب اندر دلست
گیرم این گر گر خود ار شنوی

**جواب طعنه زدن در مثنوی از صور فهم خود**

کامی کرده جبرا گشته قندا
که نماید و دیدا افسانه زمن
لیک از خورشید باکش جدا

مرم اافسانه‌ی پندا شنفته
من کلام حقم و قایم بذات
بلکه هستم منبع آب حیات

**مثل زدن در رمیدن کره و اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سیاسیان**

بهر اسپا که بلازین آب خورد
سر همی برداشت از خود میرمید
کار افزایان بهند اندر زمین
می‌زان گر نهر گردی شاخ شاخ

آنکه فرمود است او اندر خطاب
پس دلم میلرزد از جا میرود
میخ تو کار خویش کن ای ارجمند
شهره کاری نیست را جات

کوه‌ها اندر پیش نالان شده
هر دو مطرب مست در عشق شهی
بهر من از همدمان ببریده
کوه‌ها را پشت آرم ای حلیم
لی لب و دندان ولی راها نهفت
ای خنک آنکو بفیش بگرو
میرسد زان لامکان تا مهر لت
چون مثالش دیده چون بگروی
طعن قرآن بر دن شوی نگی
یا زنیچه قهر او ایمان بری
تخم طعنه و کافری میکاشتند
قوت جان جان و یاقوت زکات
تا بمانم عاشقان را از ممات
جز عبرکور بمان حق رکنی
دل بگردانم بهر طعنی سقیم
کره و مادر همی خوردند آب
زاتفاق نعره خرهم میشود
رو دکانشان شوخ در میکنند
آب کش تا بردمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا | می‌خوریم ای تشنه غافل بیا | گر نبینی آب کورانه بفن | سوی جو آی و سبو در آب زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست | کور را تقلید باید کار بست | جو فرو بر مشک آب اندیش را | تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران بینی شوی تو مستدل | رست از تقلید خشک آنگاه دل | گر نبیند کور آب جو عیان | لیک داند چون سبو بیند گران

که ز جو اندر سبو آبی برفت | کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت | زانکه هر بادی مرا در می‌ربود | باد می‌نربایدم ثقلم فزود

مر سفیهان را رباید هر هوا | زانکه نبودشان گرانی قوا | کشتی بی لنگر آمد مرد شر | که ز باد کژ نیابد او حذر

لنگر عقلست عاقل را امان | لنگری دریوزه کن از عاقلان | گر مدد خواهی خرد را در ربود | از خزینه دُر آن دریای جود

زین چنین امداد دل پر فن شود | بجهد از دل چشم هم روشن شود | زانکه نور از دل برین دیده نشست | تا چو دل شد دیده تو عاطلست

دل چو بر انوار عقلی نیز زد | زان نصیبی هم بدو دیده دهد | پس بدان کآب مبارک ز آسمان | وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کره هم آب جو خوریم | سوی آن وسواس طاعن ننگریم | پیروی پیغمبران ره سپر | طعنه خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند

## بقیه ذکر مهمان آن مسجد مهمان کش

گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

خفت در مسجد خود او را خواب کو | مرد غرقه گشته چون خسپد بجو | بازگو کان پاکباز شیر مرد | اندر آن مسجد چه بشنود و چه کرد

خواب مرغ و ماهیان باشد همی | عاشقان را زیر غرقاب غمی | نیم شب آواز با هولی رسید | کآیم آیم بر سرت ای مستفید

پنج کرت اینچنین آواز سخت

## تفسیر این است که واجلب علیهم بخیلک و رجلک

می‌رسید و دل همی‌شد لخت لخت

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد | دیو بانگت بر زند اندر نهاد

هین مرو اندیشه کن ای غوی | که اسیر رنج و درویشی شوی | بینوا گردی ز یاران وا بُری | خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین | وا گریزی در ضلالت از یقین | که هلا فردا و پس فردا مراست | راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ بینی باز کو از چپ و راست | میکشد همسایه را تا بانگ خاست | باز عزم دین کنی از بیم جان | مرد سازی خویشتن را یک زمان

پس سلاح از علم بندی و حکم | که من از خوفی نیارم پای کم | باز بانگی بر زند بر تو ز مکر | که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی | آن سلاح علم و فن را بفکنی | سالها او را ببانگی بنده‌ای | در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای



چون فرستادی رسول اندر زمن | آن رسول اندر سگ گشتی دهن | در سبوی زن نوشتی کاتبش | نامه را تصحیف خواندی نایبش

در صبا از اینکه کردی وردها | از غباری که بر نشستی کار صب | [illegible] | [illegible]

راهبهای جان و دل اغبرت بیت | آنچه زان بیند از [illegible] | [illegible] | [illegible]

گاه [illegible] بلای بی دل دو [illegible] | گاه عشقی حیات جانهاست | گاه [illegible] ان ار او ردی | گاه او از [illegible] خردی

چونکه بر روی سر و گشتی نهاد | جوشش کردی کرم جمها بگشاد | چونکه با بی برگی غربت بساخت | برگ بی برگی بسوی او بتاخت

[illegible] | [illegible] | ای [illegible] بیش | ای [illegible] شیر [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بشنوی از قال هیهو را / کی ببینی حالت صد توی را

نقش‌ها یکسان بضدها مختلف / خاک هم یکسان روانشان مختلف

زانکه پنهانست چشم جان تن / تو چه دانی تا نبینی قالشان

او یکی عین است و کثرت دان بود / تخم و طعم زنده کان یکسان بود

همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف

پیش او آوازها یکسان بود / هر که دور از حالت ایشان بود

آن یکی از رنج و دیگر از نشاط / آن یکی از خفت و دیگر از نشاط

آن درخت جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر

پس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ

رو دماغی دست آر و بو شناس / گر نداری بو ز جان روشناس

جوش صدق و جوش تزویر و ریا / جوش و نوش هر کسی گوید بیا

آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر

**باز نمودن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که ومن یعمل مثقال ذرة خیرا یره**

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

کاهلی در جستجو دیدی ملال / از جمال و جلال پشت ذوالجلال

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می‌کاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادر است

آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان / نامد اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق ناها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله‌زاده‌ای

از جهان پر شتاب و دو نما … او بیشتر … وز برده جاه

کز آن حسب او کرده و پستی … هر دو بوده دار دو … کرای [illegible]

چو عالم شرق و غرب را بر رفت … تا ندو در جای … او بود و بت

بهر … کن دو پایدار … کردم … کو شیر … بجان کار … توم

منکر کار … فلاک … کشت … کرد … فلان … کشتی … بود

مکر … اکا مرمیای … و … بت … مرد … ان … کنیم … دو … ت

دانکه او … شت کار و بار در … یک … کند … بنا در

دل … یکی … نت او … ل … عاشق … در … دو … ل

ای خدا تو رحمتی کن بر عسس … گوش سازنده سبب‌سازان عسس

یار خود دریافت … شمع و چراغ … چشم ادیم عسسان تیغ



ناشناسا تو سببها کرده‌ای … از در دوزخ بهشتم برده‌ای

بهر آن کردی سبب این کار را … تا بدانم خار من گلزار را

در شکست پای بخشد حق پری … هم ز قعر چاه بگشاید دری

تو مبین که بر درختی یا به چاه … تو مرا بین که منم مفتاح راه

هر چه آن تو کراهیت بود … چون حقیقت بنگری رحمت بود

گر تو خواهی باقی این گفت و گو … ای اخی در دفتر چارم بجو

صورت اختتام پذیرفت دفتر
ثالث مثنوی مولوی الروم
تمت بالخیر





الحکم جنود الله یقوی بها ارواح المریدین وینزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریا وحلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة وییسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین ودوارة الفلک النورانی الرحمانی الدری الحاکم على الفلک الدخانی الکری کما ان العقل حاکم على الصور الترابیة وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم على الفلک الدخانی والشهب الظاهرة والسرج المنیرة والریاح المنشاة والاراضی المدحیة والمیاه المطرودة نفع الله بها عباده وزادهم فهما وانما یفهم کل قاری على قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ویتقی المجود علیه ما عرف من مصلحته ولکن لا منفعة المار فی المفازة لا تعیق عن طلبه بعزة ما فی البحار وتجد فی طلب ما به الحیاة قبل ان یقطعه المعاش بالاشتغال عنه ویعوقه العلة والحاجة وتحول الاعراض بینه وبین ما یسرع الیه ولن یدرک العلم ما تزهدوا ولا رکن الى الدعة ولا منصرف عن طلبه وخایف على نفسه ولا مهتم بالمعیشة الا ان ینقذ بابه ویوثره على دنیاه ویاخذ من کنز الحکمة الاموال العظیمة التی لا تکسد ولا تورث المیراث والاموال الانوار الجلیة والجواهر الکریمة والضیاع النفیسة شاکرا لفضله معظما لقدرته مجلا لخطره ویستعیذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل یستکثر القلیل جاریا فی نفسه ویستقل الکثیر العظیم من غیره ویعجب بنفسه بما لم یاذن له الحق وسع العالم الطالب ان یتعلم ما لم یعلم وان یعلم ما قد علم ویرفق بذی الضعف فی الذهن ولا یعجب من بلادة اهل البلادة ولا یعنف على کلیل الفهم کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم سبحان الله وتعالى عن



واقاویل الملحدین وشرک المشرکین وتنقیص المنافقین وتشبیه المشبهین واوهام المنکرین وکیفیات المتوهمین وله الحمد والمجد على تلقی الکتاب المثنوی الالهی الربانی وله الوثوق المفضی وله الطول والمن الاسنی على عباده العارفین یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعدما سمعه فانما اثمه على الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم والحمد لله رب العالمین وصلى الله على سیدنا محمد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین

ای ضیا الحق حسام الدین توئی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته / میکشی آنسو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد یزدان مراد متقین
کان لله بوده در مامضی / تا که کان الله پیش آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه از برای بوش و هاهو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف قلب / دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر میتنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دوردار

در دو فلاکت جسم نور پس
رزین نوای فریادرس فریادرس

روشنی ده قبر ما چارم بنور
کآفتاب از رخ چارم کرد حور

بین چارم نور ده خورشیدوار
تا بتابد بر بلاد و بر دیار

هر کس افسانه بخواند افسانه است
وانکه دیدش نقد خود مردانه است

آب نیست و قبطی خون بود
قوم موسی را نه خون بود آب بود

دشمن این حرف این دم در نظر
شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
حق نمودت پاسخ افعال او

دیده غیبت چو غیبست اوستاد
کم مبادا زین جهان این دیده داد

این حکایت را که نقد وقت ماست
گر تمامش میکنی اینجا رواست

ناکسان را ترک کن بهر کسان
قصه را پایان بر و مخلص رسان

این حکایت گر نشد آنجا تمام
چارمین جلدست آرش در نظام

## تمامی آن حکایت آن عاشق که از عسس گریخت و در باغ مجهول خود معشوق را در باغ دریافت و عسس را از شادی عاجزی میکرد و میگفت در عشق او [illegible] و هو خیر السلام

اندر آن بودیم کان شخص از عسس
راند اندر باغ از خوف عسس

بود اندر باغ او صاحب جمال
کز غمش این در عنا بد شصت سال

سایه او را نبود امکان دید
همچو عنقا وصف او را میشنید

جز یکی لقیه که اول از قضا
بر وی افتاد و شد از او دلربا

بعد از آن چندانکه میکوشید او
خود مجالش می‌نداد آن تیزخو

نه بلابه چاره بود و نه بمال
چشم پر و بی طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی
حق بیالود اول کارش لبی

چون بدان آسیب در جست آمدند
پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

چون در افتادند اندر جستجو
بعد از آن در بست که کابین بیار

هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند
هر دمی راجی و آیس می‌شوند

هر کسی را هست امید بری
که گشادندش در آن روزی دری

باز در بستندش و آن در پرست
بر همان امید آتش پا شدست

چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان
خود فرو شد پا بگنجش ناگهان

مر عسس را ساخته بود آن سبب
تا ز بیم او شود در باغ شب

دید او معشوق را او با چراغ
طالب انگشتری در جوی باغ

پس قرین میکرد از ذوق آن نفس
با ثنای حق دعای آن عسس

که زیان کردم عسس را از گریز
بیست چندان سیم و زر بر وی بریز

از عوانی مر ورا آزاد کن
آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان
از عوانی و سگی‌اش وارهان

گرچه خوی آن عوان هست ای خدا
که همیشه خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد
بر مسلمانان شود او زفت و شاد

ور خبر آید که شه رحمت نمود
از مسلمانان فکند آن یاد و جود

ماتمی در جان او افتد از آن
صد چنین ادبارها دارد عوان



او عوان را در دعا میکشید
گر عوان را زخمیان اخت بود

بر همه زهر و بر و تریاق بود
الغرض آن چون بد از دستان او

بس به بطلی ساخت در جهان
جد به نسبت با تبهکاران همداستان

ور ز ما هیچ زهر و قند نیست
کی یکی را پاد گر را بند نیست

هر یکی را یادگر را پای بند
هر یکی را زنده مرده دیگر را خود قند

زهر مار آن مار را باشد حیات
نیستیش با او می‌باشد ممات

خلق آبی بود دریا چو باغ
خلق خاکی را بود از مرغ و زاغ

همچنین بر بشر ای مرد کار
نیستانی را از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود
در حق شخصی دگر سلطان بود

آن نکو بیند زید صدیق سنیت
وین نکو بیند که گبر شیست

زید یک ذات است بر آن یک جنان
آن یکی کز همه رنج و زیان

گر تو خواهی که ترا باشد شکر
پس ورا از چشم عشاقش نگر

منکر از خشم خود ت الحق بدا
مین بچشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش چشم تو
عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه زو کن عاریت چشم و نظر
پس ز چشم او بروی او نگر

تا شوی آمن ز سیری و ملال
گفت کان الله له زین ذوالجلال

چشم او من باشم و دست و دلش
تا رهد از مدبریها مقبلش

هرچه مکروهست چون شد او دلیل
سوی محبوبت حبیبست و خلیل

## حکایت آن واعظ که هر آغاز پند که دعای ظالمان و سخت دلان و بی ادبان [illegible] اعتقادان کرد

آن یکی واعظ چو بر منبر بدی
قاطعان راه را داعی شدی

دست بر میداشت یا رب رحم ران
بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخرکنان اهل خیر
بر همه کافردلان و اهل دیر

او نکردی او دعا بر اصفیا
می‌نکردی جز خبیثان را دعا

مرورا گفتند کین معهود نیست
دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام
من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث و جور و ظلم چندان ساختند
که مرا از شر بخیر انداختند

هر گهی که رو بدنیا کردمی
من از ایشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه
باز آوردندمی گرگان براه

چون سبب ساز صلاح من شدند
پس دعاشان بر منست ای هوشمند

بنده می‌نالد بحق از درد نیش
صد شکایت میکند از رنج خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد
مر ترا لابه کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند
از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست
کیمیا و نافع و دلجوی تست

تا از او گردی گریزان در خلا
یاوری جویی ز الطاف خدا

در حقیقت دوستانت دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغر است
او ز زخم چوب زفت و لمتر است

تا که چوبش میزنی به میشود
او ز زخم چوب فربه میشود

نفس مومن اشعری آمد یقین
کو بزخم رنج زفتست و سمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست
از همه خلق جهان افزونترست

تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر
که ندیدند آن بلا قوم دگر

پوست از دارو بلاکش میشود
چون ادیم طایفی خوش میشود

ورنه تلخ و تیز مالیدی درو
گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را نیز چون آن پوست دان
از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده
تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمیتوانی رضا ده ای عیار
گر خدا رنجت دهد بی اختیار

کین بلای دوست تطهیر شماست
علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود
خوش شود دارو چو صحت بین شود

چند بیند خویش را در عین مات
پس بگوید اقتلونی یا ثقات

این عوان در حق غیری سود شد
لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمانی ازو ببریده شد
کین شیطانی برو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین‌وری
کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعبتر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر
چیست در هستی ز جمله صعبتر

گفتش ای جان صعبتر خشم خدا
که ازو دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان
گفت ترک خشم خویش اندر زمان

پس عوان که معدن این خشم گشت
خشم زشتش از سبع هم درگذشت

چه امیدستش برحمت در مگر
باز گردد زان صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را ازیشان چاره نیست
این سخن اندر ضلال افکندنیست

چاره نبود هم جهان را از چمین
لیک نبود آن چمین ماء معین

چونکه تنهااش بدید آن ساده‌مرد
زود او قصد کنار و بوسه کرد

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بر وی

بازگو احوال آن خسته‌جگر
در میان باغ با رشک قمر

بانگ بر وی زد بتهدید آن نگار
که مرو گستاخ ادب را هوشدار

گفت آخر خلوتست و خلق نی
آب حاضر تشنه همچو منی

کس نمی‌جنبد درین جا جز که باد
کیست حاضر کیست مانع زین گشاد

گفت ای شیدا تو ابله بوده
ابلهی وز عاقلان نشنوده

باد را دیدی که می‌جنبد بدان
بادجنبانیست اینجا بادران

مروحه تصریف صنع حق یقین
زد برین باد و همی جنبد چنین

جزو بادی کان بحکم ما درست
بادبیزن تا نجنبانی نجست

جنبش این جزو باد ای ساده‌مرد
بی تو و بی بادبیزن سر نکرد

جنبش باد نفس کاندر لبست
تابع تصریف جان و قالبست

گاه دم را مدح و پیغامی کنی
گاه دم را هجو و دشنامی کنی

بر گروه عاد صرصر میکند
باز بر هودش معطر میکند

میکند یک باد را زهر سموم
مر صبا را میکند خرم قدوم

باد دم را بر تو بنهاد او اساس
تا کنی هر باد را بر وی قیاس

دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر
بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر

مروحه جنبان پی انعام کس
وز برای قهر هر پشه و مگس

مروحه تقدیر ربانی چرا
پر نباشد ز امتحان و ابتلا

چونکه جزو باد دم یا مروحه
نیست الا مفسده یا مصلحه

این شمال و این صبا و این دبور
کی بود از لطف و از انعام دور

رو تو یک گندم ز انبارش ببین
فهم کن کان جمله باشد همچنین

کل باد از برج باد آسمان
کی جهد بی مروحه آن بادران

بر سر خرمن بوقت انتقاد
نی که فلاحان ز حق جویند باد

همچنین در طلق آن باد ولاد
چه خوانامش آن الیعاد

همچنین در درد زه اندازیا
ور نمیخواهی بسوز از اعتقاد

از خدا لابه کنان آن جیدپات
گر بده باد ظفر ای کامران

رقعه تعویذ میخواهند بنیه
در شکنجه طلق زن از بهر عزر

گفت او نوا ابهم من ادب
زیر کم اندر و جان و در طلب

گفت ادب این بود که خود دیده شود
اندر کرا خود همیدانی تو لد

خود ادب این کار کرد آن قرین
زین تبر باشد که دیدش چنین

بس همه دانسته اند از یقین
که نوشته در رب العالمین

بس بعیب در عقل مردان نهده است
آنکه با جنبنده جنبانند هست

گر تو از آمی نه بینی در نظر
فهم کن از آثار ظهار اثر

تن کان جنبد نمی‌بینی تو جان
لیک از جنبیدن تن جان بدان

هر چه بینی گوزه تر اید بدان این
یک نمد خواهد بران جمله چنین

قصه صوفی که آنرا با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد بسوی خانه روز
خانه یک در بود و زن با کفشدوز

جفت گشته با حریف خویش زن
اندر آن یک حجره از وسواس تن

چون بزد صوفی بکد در چاشتگاه
هر دو درماندند نه حیله نه راه

هیچ معهودش نشد کان از زمان
سوی خانه بازگردد از دکان

قاصدا آن روز بی‌وقت آن مرد
از خیالی کرد تا خانه رجوع

اعتمادی زن برو تو هیچ بار
این زمان در خانه نامد او نگار

آن قیاسش راست نامد از قضا
گرچه ستارست هم بدهد جزا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخمست او و برویاند خداش

حکایت

چند گاهی او بپوشاند که تا
آید آخر زان پشیمانی ترا

در زمان عمر آن شاه مومنان
داد دزدی را بجلاد و عوان

بانگ زد آن دزد کای میر دیار
اولین بارست جرمم زینهار

گفت عمر حاش لله که خدا
بار اول قهر بارد در جزا

بارها پوشد پی اظهار فضل
بازگیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود / او مطهر گردد این مضطر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت او و سهلش می‌نمود

این نمی‌داند که عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد او قضا / که منافق را بود مرگ فجا

نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عور آن شد در قصد جان
آنچنان کین زن درین دم ام جفا / خشک شد او و حریفش ابتلا

گفت صوفی با دل خود کی دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نقش / تا نگردد مطلع زین حال کس

از شما پنهان کشد کین محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم

همچو کفتاری که میگیرندش و / غره او زین گفت کین کفتار کو
حجره پنهانگه آن زن را نبود / هیچ دهلیز و ره بالا نبود

نیست در سوراخ کفتار ای عمو / گشته او مغرور رای گفت و گو
این همی گویند و بندش می‌نهند / او خوشش بوده که از من غافلند

نی تنوری کاندر آن پنهان شود / نی جوالی تا حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نه کو و نه پشته نه راه گریز

گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج

## معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن که این کنیزکی عظیم

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این من خود ندیدم کیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانسته‌ای

گفت صوفی چیستش از من چه منتی / تا برآرم بی‌سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست

خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / می‌کنم او را به جان و دل عروس

یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسبیست
گفت صوفی ما فقیر زار کم / قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو آن زن مزاج / یکدر از چوب و در دیگر ز عاج
کی بود همجنس فقر و احتشام / چون شود همرنگ با توی رخام

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / خوب نبود نزد ارباب سپاس
با کبوتر باز کی شد هم‌قفس / کی شود همراز عنقا با مگس

گفت گفتم اینچنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب جو

## گفتن زن که او سه جهازیست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفتن آنرا سر پوشیده

ما مطیعیم ار چه فاقش و زر و سیم / فارغیم و متخمه از مال عظیم



مقصد ما ستر است و پاکی صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان دگر گر وانمود و نهفت

گفت من زین فکر کرده ام / بی جهازی را مقرر کرده ام
اعتقاد او نیست را نج بزرگو / کز زن صد گوشش همی آید شکود

او همیگوید مراد من عفتست / از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دیده وی می‌بیند مو بمو او فتا

جامهٔ تنگی مقام یک تنی / کاندر آن پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز مایه در غد اندر افتضاح

نزد ما پیدا شده احوال شتر / وز پس و پیش و سر و دنبال شتر
بیچارگی خود عیان همچو روزست / وز صلاح و صدق او واقف است

شرح مستوری ما با شاطر غیب / چون برو پیدا چو روز روشنست
این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا

من ترا ای هم بدعوی مستزاد / این بدست احتیاط و اعتقاد
چون ز نصوفی تو خاین بوده / دام مکر اندر دغا بگشوده

کز نهان ما نشسته روی کبر نی / شرم داری ور خدا خویش نی
از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدت هر دم نظیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع

## غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم

اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و ریا / کر را سامع ضریر را ضیا

یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب

گر بگویند این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون

من همی دانستمت پیش از وصال / که نکو رویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا / که ستیزه رویی اندر شقا

چونکه چشم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبانم دانسته ای ای صبی / بدگمان دانسته ای ای غبی

تا ز غمزه تیر آید بر جگر / که منم حارس اگر تو کم نگر
گر کم از بره کم از بزغالم / که نباشد حارث از دنبالم

حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم ای علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم

نفس شهوت ای تو نور جان / من مثال عورتی می‌بینم عیان
هشت سالت آن نرسیدم صحیح / گر رسیدم زحل من جیح

خود بپرسم کان [illegible] تیر چون — که تو چونی چون بدی ای سرنگون

## مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخنست — که ازو حمام تقوی روشنست
لیک قسم متقی زین تون صفاست — زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان — بهر آتش کردن گرمابه‌بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا — تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران — ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او چون خادمست — مر ورا که صابرست و حازمست
هر که در حمام شد سیمای او — هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار — از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر — بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در او آور سخن — از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب — بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتشست اندر جهان — باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست — گرچه چون سرگین فروغ آتشست
آفتابی که دم از آتش زند — چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر — تا به تون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام — چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست — در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب — من کشیدم بیست سله بی لقب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید — بوی مشک آرد بر او رنجی پدید

## قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بیهوش و خمید — چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد — تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بیخبر — نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان — جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند — وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه — از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی‌مالید و سر — وان دگر کهگل همی‌آورد تر
آن بخور عود و شکر زد به هم — وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد — وان دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که می خوردست یا بنگ و حشیش — خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب — که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت — یا چه شد کو اوفتاد از بام طشت
یک برادر بود آن دباغ را — گربز و دانا بیامد آن زفت
اندکی سرگین سگ در آستین — خلق را بشکافت و آمد با حنین



گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست — چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست — داروی رنج و در آن صد حکمتست
چون بدانستی سبب را سهل شد — دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ — توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب — غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه — آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او — پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین‌کشی — از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست — که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان — پشت و رو این نکته را باز دان
ناصحان او به عنبر یا گلاب — می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات — در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم — بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال — نیست نیکو وعظتان ما را به فال
گر بیاغازید نصحی آشکار — ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما به لغو و لهو فربه گشته‌ایم — در نصیحت خویش را ننسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ — شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید — عقل را دارو به افیون می‌کنید
خلق را می‌راند از وی آن جوان — تا علاجش را نبیند آن کسان

## معالجه کردن برادر دباغ دباغ را به بوی سرگین

سر به گوشش برد همچون رازگو — پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو به کف سرگین سگ ساییده بود — داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را آن کشید — مغز آشفته‌ش ز بوی ناخوش رهید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت — خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون به گوش او دمید — مرده بود افسون به فریاد او رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود — که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست — لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان زان نجس خواندست حق — کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد — می‌نگرداند به عنبر خوی بد
چون نزد بر وی نثار رش نور — او همه جسمست بی‌دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد — همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی — بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی — زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراق تو زرد شد رخسار و رو — برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام — گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق — کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام — غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

**عذر خواستن آن عاشق از گناه خود به تلبیس و روی پوشی و فهم معشوق آن را**

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تا حریفی یا ستیر
من همی دانستم ای بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانست ار کردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمانت تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنج مرنج
زان چنین بیخوردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر روز لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راه زن / آمدم ای مه به شمشیر و کفن
جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم رود دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
قشرها گفتیم و لب اندر دفین / گر بمانیم این بماند همچنین

**رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن**

در جوابش بر گشاد آن یار لب / کز سوی ما روز سوی تست شب
حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می آوری
هرچه داری در دل از مکر و حیل / پیش ما پیداست چون روز ای دغل
گر بپوشیمش ز بنده پروری / از چه بیرویی تو از حد میبری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / کرد ورد خویش استغفار را
بر سر خاکستر اندوه نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جاندار آن بدید از پیش و پس
دیده جاندار او پنهان چو جان / دورباشش بر کشیده با آسمان
که هله چون سلیمان مور باش / تا نپیچد کار تو ای دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ ماری مرد را چون چشم نیست
کور اگر از قید آلوده برد / هر دمی او بار آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بدر در گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا آلودگیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که او هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند



پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می آید دلا / کین سخن در هست غیرت ابتلا
در اگرچه خورده اشکسته شود / توتیای دیده خسته شود
ای در ار اشکسته خود بر مپیچ / کز شکستن روشنی آمد پدید
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست از هم در شکست / بر دکان آمد که اینک نان درست
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین فتنه جو
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / نفخه انا ظلمنا میدهند
سخت رویی کرد و شد عیب پوش / در ستیز و سخت رویی رو مکوش
از ستیزه خواست بوجهل مهین / معجزه از مصطفی شاه مهین
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست

**گفتن جهودی حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سرای کرنگ خود را درانداز و جواب گفتن حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام او را**

کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی
مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت از جرات گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای بی وصول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / آه اگر باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکر دانه‌ای / پس بدانی کاهل شکر خانه‌ای
پس بدان بی امتحانی کای اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
ای بدان بی امتحان از ملک شاه / چون شکر نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحان کم کنی در راه دین … هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش … او برهنه کی شود زان اقتباس
گر بیاید ذره سنجد کوه را … بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند … مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد … پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچو تصرف دان درو … تو تصرف بر چنان شاهی مجو
کی رسد مر بنده را کو با خدا … بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید … نی که هم نقاش او بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست … پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت … بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود … با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از آب روان … کای خدا تو وارهانم زین گمان

**قصهٔ مسجد اقصی و جرأت کردن داود علیه السلام**
**پیش از سلیمان بر بنای مسجد**

از زمان کت امتحان مطلوب شد … مسجد دین تو پر خروب شد
چون درآمد عزم داودی به تنگ … تا بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان … کاین ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این … مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز … که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای … خون مظلومان بگردن برده‌ای
زانکه از آواز تو خلقی بی‌شمار … جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو … بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو … دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود … نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو … جز به نسبت نیست معدوم ای نکو
اینچنین معدوم کو از خویش رفت … بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست … در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست … جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست … نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود … کاختیارش گردد اینجا مفتقد

**شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة**
**خاصه داود علیه السلام و سایر انبیا علیهم السلام که اگر**
**یکی را از ایشان منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست**
**نباشد و این علامت اتحاد است که یک خانه از هزار ویران کنی آن همه**

اختیاری را نبودی چاشنی … گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست … لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی‌تأثیر شد … لذتی بود او و لذت‌گیر شد
گرچه بنماید بجهد این مقام … لیک پوشیده کند از عام



**ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد من رسله**
**والعاقل یکفیه الاشاره**

گر زده او گرده تست ای حلیم … مؤمنان ز انصاف آن قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی … جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم جان که در گاو و خر است … آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی … هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد … تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر او … ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او … از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست … متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم … کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما … صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان … چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده … مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال … زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر … تا به شخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر … اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود … نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا … تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم … تا ز حیرانی خرد را وارخرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند … تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان … هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله‌ی این حواس … جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم … با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا … با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ‌جوست … چون زید که روز روشن مرگ اوست
نور حس و جان بابایان ما … نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب … جمله محو از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک … محو گردد چون درآید مار نیک
آنچنانکه عور اندر آب جست … تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف … چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان … هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن … تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا … خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر … می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش … که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند … لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان … همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین
تا بقای روحها دانی یقین

روح محجوب از بقا بس در عذاب
روح واصل در بقا پاک از حجاب

زین چراغ حس حیوان المراد
گفتمت هان تا نجویی اتحاد

روح خود را متصل کن ای فلان
زود با ارواح قدس سالکان

صد چراغت ار مرند ار بیستند
باش فارغ چون یگانه گشته‌اند

زانهمه جنگند این اصحاب ما
جنگ کس نشنید اندر انبیا

زانکه نور انبیا خورشید بود
نور حس ما چراغ و شمع و دود

یک بمیرد یک بماند تا بروز
یک بود پژمرده دیگر با فروز

جان حیوانی بود حی از غذا
هم بمیرد او بهر نیک و بدا

گر بمیرد این چراغ و طی شود
خانهٔ همسایه مظلم کی شود

نور آن خانه چو بی این هم بپاست
پس چراغ حس هر خانه جداست

نور آن صد خانه را تو یک شمر
که نماند نور آن بی این دگر

تا بود خورشید تابان در افق
هست در هر خانه نور او فتق

این مثال جان حیوانی بود
نی مثال جان ربانی بود

باز از هندوی شب چون ماه زاد
در سر هر روزنی نوری فتاد

باز چون خورشید جان آفل شود
نور جمله خانه‌ها زایل شود

این مثال نور آمد مثل نی
مر ترا هادی عدو را رهزنی

بر مثال عنکبوت آن زشت خو
پرده‌های گنده را بر بافد او

از لعاب خویش پرده نور کرد
عقل را ادراک نورش دور کرد

گردن اسب ار بگیرد بر خورد
ور بگیرد پاش بستاند لگد

کم نشین بر اسب توسن بی لگام
عقل و دین را پیشوا کن والسلام

اندرین آهنگ منگر سست سست
کاندرین ره صبر و شق انفس است

## بقیهٔ قصهٔ مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام

چون سلیمان کرد آغاز بنا
پاک چون کعبه همایون چون منا

در بنااش دیده می‌شد کر و فر
نی فسرده چون بناهای دگر

در بنا هر سنگ کز که می‌گسست
فاش سیروا بی همی‌گفت از نخست

همچو از آب و گل آدم کده
نور از آن که پاره‌ها تابان شده

سنگ بی حمال آینده شده
وان در و دیوارها زنده شده

حق همی‌گوید که دیوار بهشت
نیست چون دیوارها بیجان و زشت

چون در و دیوار تن آگه‌ست
زنده باشد خانه چون شاهنشه است

هم درخت و میوه هم آب زلال
با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند
بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند

این بنا ز آب و گل مرده بدست
وان بنا از طاعت زنده شدست

این به اصل خویش ماند پرخلل
وان به اصل خود که علمست و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
با بهشتی در سؤال و در جواب

فرش بی فراش پیچیده شود
خانه بی مکناس روبیده شود



هست در دل زندگی دار الخلود
در زبانم چون نمی‌آید چه سود

چون سلیمان در شدی هر بامداد
مسجد اندر بهر ارشاد عباد

پند دادی گه بگفت و لحن و ساز
گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب‌تر
که رسد در جان هر با گوش و کر

اندر آن وهم امیری کم بود
در حشم تأثیر او محکم بود

قصه عثمان که بر منبر برفت
چون خلافت یافت بشتابید تفت

## قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل، از ناصح قوال بقول

منبر مهتر که سه پایه بدست
رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سیم پایه عمر در دور خویش
از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد او بالای تخت
بر شد و بنشست آن محمود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول
کان دو ننشستند بر جای رسول

پس تو چون جستی از ایشان برتری
چون برتبه کمتری در سروری

گفت اگر جایم دوم پایه بدی
جای بوبکر و عمر ان می‌شدی

در سیم پایه نشستمی پس بجو
گفتمی جای ابوبکر است او

هست این بالا مقام مصطفی
وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن جای خطبه آن ودود
تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس را که گوید هین بخوان
یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام
پر شده از نور یزدان صحن و بام

هر که بینا ناظر نورش بدی
کور را زان تاب هم گرمی فزود

تا که گرمی کور را دادی خبر
که بر آمد آفتابی بس منیر

لیک آن گرمی گشاید دیده را
تا ببیند عین هر بشنیده را

گرمیش را ز حرتی و شعشعی
زان تبش دل را گشاده فسحتی

کور چون شد گرم از نور قدم
از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن
پاره‌ای راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب
صد چنین والله اعلم بالصواب

وانکه او آن نور را بینا بود
شرح او کی کار بوسینا بود

گر شود صد تو که باشد این زبان
تا بجنباند بکف پرده عیان

وای بر وی گر ببرد پرده را
تیغ الهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کند
آن سری کز جهل سر میکند

این بتقدیر سخن گفتم ترا
ور نه خود دستش کجا و آن کجا

خاله را خایه بدی خالو شدی
این بتقدیر آمدست ار او بدی

از زبان تا چشم کان پاک از شکست
صد هزاران ساله گویم اندکست

هان مشو نومید نور از آسمان
حق چو خواهد میرسد در یک زمان

صد اثر در کانها از اختران
میرساند قدرتش در هر زمان

اختر گردون ظلم را ناسخست
اختر حق در صفاتش راسخست

چرخ پانصد ساله راه ای مستعین
در اثر نزدیک آمد با زمین

صد هزاران ساله پانصد تا زحل
دمبدم خاصیتش آرد عمل

در شمس ار چو سایه در ایاب  طول سایه چیست پیش آفتاب
در لگن شمس پاک اختر روشن شود  سوی اخترهای گردون می‌پرد

ظاهر آن اختران قوام ما  باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم صغری توی  پس بمعنی عالم کبری توی

## در بیان آنکه حکما گویند آدم عالم صغریست و حکیمان الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا آن حکما را علم بر صورت آدمی مقصود بود و علم این حکیمان بحقیقت آدمی موصول بود

ظاهرا آن شاخ اصل میوه است  باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر  کی نشاندی باغبان بیخ شجر
بهر این فرموده است آن ذوفنون  رمز نحن الآخرون السابقون
گرچه در صورت ز آدم زاده‌ام  من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک  وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر  پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل  خاصه فکری کان بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان  می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز  کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان  جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست  چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد  رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام  عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیله چشم بر هم می‌زنی  در سفینه خفته ره می‌کنی

## تفسیر حدیث مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من  همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح  هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی  روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی  خفته در کشتی و ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش  تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل  همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ  تا ببینی عون و لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست  آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر  یک زمان بر باد و کبرش می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد  تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او  جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار  تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من  چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی  چون براقت برکشاند نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر  بلکه چون معراج کلکی تا شکر



نه چو معراج بخاری تا سما  بلکه چون معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی  سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس می‌کند  تا جهان حس را پس می‌کند
پا بکش در کشتی و می‌رو روان  چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی می‌رو قدم  آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده قیاس  گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار  از جهان او جهان ناشهاد
گر بباری گوهرت باشد کساد  حاذقت بیننده گویا شود

## قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

پس نثاری کرده باشی بهر خود  چونکه سرمایه تو فضله شود
هدیه بلقیس چل اشتر بدست  بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید  فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند  تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم  سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه کش خاک زر ده دهیست  زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله  عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید  شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا  چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست  امر فرمان ده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که وا پس برید  هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید  کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نگفتم که بهدیه‌ام دهید  بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست  که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند  رو بوی آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را  خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست  ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی  آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع  کای سیاهی را بر و وا ده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو  تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود  وان زمان معبود تو غایب شود
سوی حق گر راستانه خم شوی  وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب  تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی  در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود  شب رود چون او ز دور بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب  همچنان باشد دوران بوالعجب
آفتابی را که رخشان می‌شود  دیده در پیشش کند حیران شود
همچو ذره بینیش در نور عرش  پیش نور بی حد موفور عرش

پس سکینه و خوار و بیچاره او — دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری — بر دخان افتاد گشت او اختری

نادر اکسیری که از وی نیم تاب — بر ظلامی زان بگردد آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل — بست چندین خاصیت را بر زحل

باقی درهای جان و اختران — هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب — دیدهٔ ربانیی جو و بیاب

تا زبون گردد به پیش آن نظر — شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود — نار پیش نور بس تاری بود

## کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی — شصت سال از شب ندیدم من شبی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال — نه به روز و نه به شب نه ز اعتدال

صوفیان گفتند صدق قال او — شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو — او چو ماه بدر ما را پیشرو

روی پس ناکرده می‌گفتی به شب — هین گو آمد میل کن در سوی چپ
بازگفتی بعد یکدم سوی دست — میل کن زیرا که خاری پیش پاست

نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر — نی خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای — کرده مغرب را چو مشرق نورزای

نور این شمس شموسی فارس است — روز خاص و عام را او حارس است
روز گشتی پاش را ما پای بوس — گشته و پاش چو پاهای عروس

چون نباشد حارس آن نور مجید — که هزاران آفتاب آرد پدید
تو به نور او همی رو در امان — در میان اژدها و کژدمان

پیش پیش میرود آن نور پاک — میکند هر ره‌زنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان — نور یسعی بین ایدیهم بخوان

گرچه گردد در قیامت آن فزون — از خدا اینجا بخواهید آزمون

کو ببخشد هم به میغ و هم بلاغ — نور جان والله اعلم بالبلاغ

## بازگردانیدن سلیمان رسولان بلقیس و دعوت کردن بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی

بازگردید ای رسولان خجل — زر شما را دل به من آرید دل

این زر من بر سر آن زر نهید — کوری تن فرج استر را دهید

فرج استر لایق حلقهٔ زر است — زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوندست آن — کز نظرانداز خورشید است کان

کو نظرگاه شعاع آفتاب — کو نظرگاه خداوند لباب
از کرشمه من جان اسیر گشته — گرچه اکنون هم گرفتار منید

مرغ فتنه دانه بر بام است او — پر گشاده بسته دام است او
چون بدانه داد او دل را به جان — ناگرفته مر ترا بگرفته او

آن نظرها کو بدانه منکسف — آن گروه و این گروه یارمند
او از آنه کو بدگر توحید روی نظر — من همی‌دانم که تو هم صید مو

## قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خواره ازان گل هنگام سنجیدن و دیدن عطار او را

چون گشایند آن نظرها سیم را — پس مثال از خویش عامی مر

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت — تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل — موضع سنگ ترازو بود گل

گفت گل سنگ ترازوی منست — گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قندجو — سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست — سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله که گفت ای پسر — نو عروسی یافتم بس خوب‌فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست — کان ستیره دختر حلواگرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود — دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست — این به و به گل مرا میوهٔ دلست

اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد — او به جای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر به دست — هم به قدر آن شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند — مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت — گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان — چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد — که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد

گر بدزدی وز گل من می‌بری — رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی‌ترسی ز من لیک از خری — من همی‌ترسم که تو کمتر خوری

گرچه مشغولم چنان احمق نیم — که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود — پس بدانی احمق و غافل که بود

مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند — دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری — نی کباب از پهلوی خود می‌خوری

این نظر از دور چون تیر است و سم — عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف — ملک عقبی دام مرغان شریف

من سلیمان می‌نخواهم ملکتان — بلکه من برهانم از هر هلکتان
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف — در شکار آرند مرغان شگرف

کین زمان هستید خود مملوک ملک — مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان — نام خود کردی امیر این جهان

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان — چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

## دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر کردن

ای رسولان می‌فرستمتان رسول — ردّ من بهتر شما را از قبول

گر جهل تنزل بر روی زرتند / ور چنین هدیه به رحل چون شنید
پیش بلقیس آنچه دیدید است ای عجب / باز گوید از بیابان ذهب
تا بدانند که ز زر طامع نه‌ایم / ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه روی زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره گین
ما غنیم از زر که ما پر فنیم / خاکیان را سربسر زرین کنیم
از شما کی کدیه زر میکنیم / من شما را کیمیاگر میکنم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / کز برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بند است آنکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیست بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای ناامید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ور نه ادهم وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداری خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی بیام / جان که یا بشری هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن او روزی حلال بی مشغول شدن و کسب و عبادت ماندن و ارشاد کردن ایشان او را به میوه‌های تلخ و ترش و بیشه و شیرین شدن

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو به همتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی حساب / بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان نطق رزقی شد پدید / ذوق نطق من خرد را می ربود
گفتم آن فتنه است ای رب جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
باد از سرش پریشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
باز گشتم کاین جهان جاهیست تنگ / یوسفانه زان رسن آری بچنگ



شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دو حبه در آستین جبه‌ام

نیت کردن آنکه زر به هیزم کش دهم چون من روزی یافتم به کرامات و رنجیدن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم میکشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوه مکروه بر من خوش شده است / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه چند است این به هیزم کش دهم
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همیدانست او / خود ضمیرم را همیدانست او
بود پیشش سر هر اندیشه / چون چراغی در درون شیشه
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی گفتید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
کاین بود اندیشه‌ات با ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمیکردم سخن را فهم لیک / بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر / تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هر هفت عضوم می فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی اند / که مبارک دعوت و فرخ پی اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین افتاد خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بسته هیزم ساز زود / بی توقف همچنان حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او برشتافت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سرفشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاو است ای مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می نماید از خری
همچنانکه شه سلیمان از نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

تعجیل سلیمان علیه السلام مر رسولان را بتعجیل بهر ایمان

که چه باید ای عزیزان زر و جود / که برآید موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر / جوشش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کاین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / طالبی یابی ازین یار وفا
ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

## سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / کان کند رد دفع دزدان و رنود
او همی دانست کو کو عادلست / فارغ است از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نه بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و آن بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

## حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و در آب نمی‌رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب

در تغولی بود و آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
پیشتر در آب می‌افتد بهین / می‌برد آبش ترا چه سود ازین
تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جویش برده باشد ای فقیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مایست
قصد من اینست کاید بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبه ثواب
همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی



مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادستش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان‌اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
می‌کنم لاحول را از گفت خوش / بلکه از وسواس آن اندیشه‌کش
کو خیالی می‌کند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات ظن
می‌کنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم ازین پس گوی تو
آن یکی نایی که خوش نی می‌زدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر مقعدش بنهاد که من / گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
ای مسلمانان ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی‌ادب
هر که را بینی شکایت می‌کند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول / باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح حال / چون شکایت کردن پیغمبران
انبیا را ناحمولی ز امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند از حمل بد / ناحمولی گر بود از حق بود
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / کاهد قومی انهم لا یعلمون

## تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام که اصرار میندیش در شرک و تاخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را برکند / جان تو با جان تو خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کله نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داوودی بدست / گشت شصت و پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران

مشتری جداست کو که جلیل است / گر گسسته عاجز است از بار او
دست بر کافر گواهی می‌دهد / لشکر حق می‌شود سر می‌نهد

ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور به دندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب علل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کی است

خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست

خود بدانی چون بیایی اندرین / که تو بی من نقش حمامی یقین
نقش خود گر نقش سلطان یا غنی است / صورتش از جان خود بی‌چاشنی است

زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته

تو به هر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا به حلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

جوهر آن باشد که قائم با خود است / آن عرض باشد که فرع او شده است
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت‌کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نه چو اهل نفس اسیر شهوتم
بت‌شکن بوده است اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لله حسبة
بت در ایمان تو گزیده‌ام غرضی نیست نه در نفس تو و نه در
ورش تو و نه در ملک تو خود ببینی چو چشم جان باز شود به نور الله

گر در آییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده
این جهان شهوتی بتخانه‌ای است / انبیا و کافران را لانه‌ای است

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت
این درآید سر نهندش آن بتان / آن درآید سر نهد چون امتان

لیک شهوت بنده پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی‌خندد چو خور

جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین / کاین نظر کرده است ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او برآید بر سرش

که که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار / دود از این ملک دو سه روزه برآر

خفته بر تختی شهنشاه نیکنام / طقطقی و های و هویی شب ز بام

گامهایی شنید بر بام سرا / گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی ماناپریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی‌گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی‌جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم از او لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق

روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان / نک ندایی می‌رسد از آسمان

زان ندا دینها همی‌گردد گبز / شاخ و برگ دل همی‌گردد سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور

مر ترا بادا سعادت بعد از این / این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیه قصه سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان آل بلقیس را هر یکی را
اندر خور مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنسی مرغ
ضمیری به طیران مرغ و طعمهٔ او

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار / چون صبا آمد به سوی لاله‌زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون و البقیا لکم

ایها السالون قوموا و اعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

چون بمرغانت فرستاده است حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز

وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / میکنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح

همچنان می‌رو ز بد تا عقاب / ره نماه والله اعلم بالصواب
چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا غیر تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی کو بانگ موران بشنود / هم ز دوران بر سر جانش شود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق باز
گرچه این کلک و قلم خود بی‌حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست
آلت هر پیشه کاری همچنان / هست بیجان لیک مونس شد بجان
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود سری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
غیرت عاشق شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر آن فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست



حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بیدل و بی سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بیخبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یکدمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگی را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
قصه را از حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی ایشان بر عظمت کار محمد

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
میگریزانید از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بیشک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نه کسی در پیش نه سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
هر سوی میکرد رو در جستجو / که کجا است این شه اسرارگو
کس چنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که از او گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

## حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستمالت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاین چنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و میشنودم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این صدا آواز کیست / که ندای بس لطیف و بس شهیست
نز کسی دیدم بگرد خود نشان / نی ندا می منقطع شد یکزمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو غم مدار / تا نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش نوا
هین مرا بنمای ای شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه خوب از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که از او فرزند طفلی گم شدست / نام او فرزند او احمد بدست
چونکه احمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد در زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه و بیم لرزان آمدی / پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادب میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر آسمان
از کی نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمانی از رشک غیرتش / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد بست

## خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را علیه السلام و طالب شدن و گرد شهر نالیدن او در کعبه از حق تعالی درخواست کردن و یافتن آن حضرت را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه و ز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد و میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را می نبینم من فنی / تا بود همراز تو همچو منی
خویشتن را می نبینم من هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم بر او / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو در این طفلش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او دریست از دریای تو
من هم او را می شفیعت آورم / حال او ای حال دان با زگو

اندرون کعبه آمد بانگ و دود — که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال و محفوظ آیت — با دو صد طلب ملک محفوظ آیت
ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم — باطنش را از همه پنهان کنیم
زر و کان و آب و گل بازگیریم — که کنیمش خلخال و که خاتم بر بوم
که حمایلهای شمشیرش کنیم — گاه بند گردن شیرش کنیم
گه تریج تخت بر سازیم ازو — گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم ما زان خاک ما — زانکه افتادست در قعدهٔ رضا
که چنین شاهان ازو پیدا کنیم — که همو زان پس شتر رسوا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو — در تیغ و در فغان و جستجو
کار ما امنیت هر کوری آن — که بکاری باز داد از بیم جان
این ضعیفت خاک را زان بر دهیم — که نواله پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک گل شکل عزی — ور درون دارد دهقان انوری
ظاهرش با باطنش گشته یکیک — باطنش چون گوهر ظالم تو نیک
ظاهرش گوید که ما این نیم و پس — باطنش گوید که من پیش و پس
ظاهرش بنگر که باطن هیچ نیست — باطنش گوید که ما نیم هیچ چیست
ظاهرش را باطنش با جا نشند — لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین برش و خاک صورت بها کنیم — خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و نگات — در درونش صد هزاران خنده است
کاشف سریم و کار ما همین — کین نهانها را برآریم از کمین
گر چه وز دارد ز منکری بس تر بد — شحنه از عنصر سپه میکشند
قصهها در دیده داند از خاکها — با مقرر آتشیان از ابتلا
پس عجب فرزند کاترا بوده است — لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان چون آن دو شاد — کین چنین شاهی ز نا دو حق زاد
می شکافد آسمان از سایه‌اش — خاک بوسش شد هم از اراپه‌اش
هر که با خود بهر حق جنگ کند — تا شود معنیش هم بو و رنگ
طلعتش تا نور او شد در قبل — آفتاب جانش را نبود زوال
ظاهرت با باطنت اندر کشش — چونکه در جنگند اندر کشمکش
هر که گوشد بهر مادر امتحان — پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت را تیرگی افغان کجا — باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او صبح فیاض و ترش — تا نیابی سینه بر نور کش
خار خارت و ترش چون خار در تست — عیش پنهان کرده در خار در تست
تا کسی دوجار داد عشق تو — کم شود زین کار خارخار زخو
طفل تو گر چه که کودک خو بدست — هر دو عالم خود طفیل او بدست
تا جهانی را بدو زنده کنیم — هر فرا در خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام
که نجاتش یابم در دراز درون کعبه نشان‌ها تیز

گفت عبد المطلب چون دم کی — ای علیم السر نشان ده راه
از درون آن کعبه آوازی شنید — گفت ای جوینده طفل رشید



در فلاح او بیت بر او در جهت — بس روان شد زود در بهجت
در رکاب او امیران وحش — زانکه جیشش بود ز اعیان وحش
تا به پشت آدم اسلافش همه — مهتران بزم و رزم و ملحمه
آن سپید چو در قرارا بوده است — که شهنشاهان را بوده است
لب او خود از نسب در پاک — نسبت خیشش از شمک گشت تا که
نور حق را کش نخست زاده بود — خلعت حق را که حاجت نازبود
کمترین خلعت که بد در ثواب — بر فرو آید بر طراز آفتاب

بقیهٔ دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا در ملک من — بر لب دریای یزدان در محبس
خواهرانت سال حرج حج سپی — تو بمردار حج سلطانی کنی
خواهرانت را ز شهنشاهی داد — هیچ میدانی که او سلطان حدود

قانع شدن آدم به نیا و حرص او در طلب و شغل او
دولت دوجهانیان که اسمای جنس است و نبوه زمانه که
یالیت قومی یعلمون

تو رشادی حق کرمی طفل من — که همه شاه و رهبر کوی من
آن سگی در کو گدای کوی رد — حیله‌ای آورد و دوش ...
گفته ام این او لی بار دگر — شد مگر بهر تا بید خبر
کور گفتش احمد این باران تو — هر که اندر این غم شکاری صید جو
توم تو در کوه میکنیم غار کور — در میان کوی میگیری تو کور
ترک این بند و بر کوش تنور — آب شور را مخور چون کور عور
این مریدان من من آب شور — میخوری از من همه کرده کور
آب جو و شیر بن گس از بهر تو — آب بد را دام این کج را مکن
نه غزه شیران غذا این کور گیر — چون تو سگ جوی برزقی کور گیر
گور ره از صید غیر غیر دو دور — حمله شیر و شیر گیر و هیبت نور
ور نظاره صیدی و صیاد اوست — گر دو ترک صید مرده در ره
همچو مرغ مرده شان گیر و بار — تا کنند او جنس این را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل دو — خوانده التغلب ...
مرغ مرده اشکش از آه کو شیر سوار — چون به پسند سد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده بهر شکار رفت — و پیاده و صیاد او بهر ... رفت
گوید الله منکر مرداری من — عشق شه بین هر که داری من
من نه مردارم مرا شه گشته است — صورت من شاه مرده گشته است
چشم زین پیش بود از بال و پر — چشم اکنون روشنست از او گر
مرده مرا مرده هیچ گر زنده — در کف شاهم مگر بنده
مرده زنده کرد عیسی از کرم — من بکف خالق عیسی درم
شد ز عیسی زنده ... بازم — ... آنکه جان بدین عیسی سپرد
من عصا اوردم در کف موسی خوشی — مو سیم بنده او پنهان من ...
بر مسلمانان بدریا شوم — باز با فرعون اندر ... شوم

پس عصا … شرح پنهانی شناس / گر عصای کف حق بود چنین
موج طوفان هم عصا کو در ربود / سلطنت جادوپرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم / رزق این نرخ و بازار و درم
لیک این شیرکهای نرسند / ترک کن تا چند روزی می‌جهند
گر نباشد جاه و عون سری / از کجا یابد جهنم پروری
زو بهشت کن اگر خوش کش ای عتاب / ز انکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خشم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصم ای ملان / گاز گیرد تو ز مومنان
در جهان گر لطف بی قهری بدی / پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرده اند آن منکران / بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز / بر همین در کان شود امروز باز
هر چو جنی باشد آن کس کرده کر / در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی را جنس خود در خورد خود / از برای پختگی نم میخورد
تو که گردی زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با شلغمان
آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در گرد شلغم پوز خویش / که نگردد با تو او هم طبع کیش
تا بگردد او بگردی مودعه / زانکه ارض الله گفت واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری / در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان هر بیابانهای او / همچو اندر بحر ریگ تار مو
آب ایستاده که هست شیرینان / تازه و تر خوشتر ز جوهای روان
خیز بلقیسا که پیش از اجل / در نگر شاهی و ملک بی دغل
خیز بلقیسا بگاه خود بسنج / اندرین درگه ستیز از رنج
خیز بلقیسا و سستی تا کنی / ورنه مرگ آید کشد گوشت تنی
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آید گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی به شحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا افتاده میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود
[illegible] / ای خطیب این نقش اگر گیری رات
خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
کو درون حق نشیند چون روان / سیر پنهان دارد و پای روان
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان پای تخت / میخوری صد توت و لقمه پای تخت
نی نهنگ هم ز مدرک تیت / نیم بند امید ز مردان رشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو بخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست رو زری بخت رفت
تو بجا ذی چون گدایان میوه‌ها / دولت خود هم تو باشی ای صفی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو کان بختی ز خود کم مشوی
کی شوی از خویش کم ای خوش خصال / چونکه چنین گنج تراست ملک و مال

## قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلم مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنان کاندر ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله
هست این بند و بکند خوف شان / می‌نبینند این جلق بی بند نهان
میکشدشان سوی کسب و سوی صید / گفت حق فی جیدها حبل مسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستطاب / قط الا طایر و فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتشست / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
حرص کارت را بیاراسته بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که پیاراید غول / پخته پندارد کسی که اصول
از نمایش حق نماید جان او / کند گردد زان از موی دندان او
از هوس او دام دانه می‌نمود / عکس غول حرص او خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص باشد نغز او
خیرها نغزند نه از عکس غیر / تاب حرص از رفت باشند تا بخیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکان را حرص می‌آرد قرار / تا شود از ذوق دل امن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه میکردم چه میدیدم درین / حل ز عکس حرص بنمود انگبین
ای بنای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان ز کسب و خانمان
نی ادبشان نه غضبشان نه نکال / نی قیاس و نی نعاس و نی مقال
هر یکی شان را یکی فری دگر / مرغ جانشان طایر پر دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبله اقبالها اقبالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست / هیبت عاشقان سحرگه پیش رب است
مرده‌شان مرگان نکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / کای سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در زنجیر کشند
دیو یکدم کج رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی کند
در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنوی از مثنوی
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک

## قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش می بده تا پر شود
از چو او شاعر بس از تو بحر دست / ده هزارش هم کم و اندک گست
فقه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآید عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گفت آن سرش
چون تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / بوالحسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعر دراز / بر نوشت و سوی خانه گشت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

## باز آمدن شاعر بعد از چند سال با امید صله و هزار دینار فرموده شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را حاجات و خزینه خالیست

بعد سال چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کآزمودم در کرم / حاجت نو را بدان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلوسی این کند / بر بخیلی عاجز کدیه کند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان جان کی کشیدندی به پیش



بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
پیل و گرگ و صید اشکار و تیر / اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین او دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند / دانش حاجت ازو آموختند
هر نبی زو بر آورده برات / استعینوا منه صبرا و صلات
هین ازو خواهید نه از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض از زر و قارون کند / رو بدان آری که طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / رو به سوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شعر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده است کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو عامی ای شفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمق به مدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری به مرگ او جان ببرد
این رها کن آنکه شاعر بر گذر / وام دار است و بود محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش احسان پار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام درست
پادشه فرمود دیناری هزار / چون خوشیم عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز و بقا رفته بود
بر مقام او وزیری نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس

گفت ای شه خود جهانداری ترا / شاعری را بود این بخشش روا
هر مربع عشر این ای معتمد / مرد شاعر را خوش آمد آن کرم

خلق گفتندش که او از پس روست / وو هزاری ریخ لاور برده است
بعد سنگر کلک خالی چون کند / بعد سلطانی گدائی چون کند

گفت بفشارم ور اندر قفار / تا شود زردتر از انتظار
آنکه از خاکش هم از زر داد من / در رباید همچو کلبرگ از چمن

این بگو از کاستنم در من / گر تقاضا کرد هم آتشین
از ثریا گر نبیرد تا ثری / رزم کرد و چو بپیچید او مرا

گفت سلطانش ز فرمان تو راست / لیک شاد دشمن گر ز یکی ماست
گفت او از دو صد چون آن گدا / تو مبین بگذر و فارغ شو تنها

بس مکلفش صاحب آن انتظار / شد زمستان و دی آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس بود این غم و تدبیر شد

گفت اگر زر نی که دشنامم دهی / تا بجانم را بیابم رهی
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان بیکس از گرو

بعد از آنش داد ربع عشر او / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کانچنان نقد و خیال بیپا رود / اینکه دیر انگشت و دسته خار بود

پس بگفتندش که آن دستور داد / رفت از دنیا خدا مزدت دهد
آنکه افزون رو همیشه ای عطا / کم همی افتاد در بخشش خطا

این زمان او رفت و احسان او / او بمرد الحق ولیکن احسان نمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید / صاحب سلاخ دزد دینار سید

رو بگیر این او زاحسانت گریز / تا بمیرد با تو آن صاحب ستیز
ما ببعد حسبت از او این چیدرا / بستدیم این بخر با جهد ما

رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگوئید ای عوان
چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن

گفت یارب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر صاحب آید جود خو

آن حسن کز ریش زشت این حسن / می توان بافید از جان صد رسن
بر چنین صاحب چو بنته اصغی کند / شاه و ملکش باید در هوا کند

چند کرت میشدی فرعون رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان مشورت کردی روان / ما نفس گشتی ام او بسخت جو

بس بگفتی تاکنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن نفس بر شیشه خانه او زدی

هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یک دم و کردی خراب
عقل تو دستور مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست



رهبر چون رست و ز تو همراه او / من ز تو بگریزم گفت او
بر کن ابلیس که سوی رند / هر تا و سجدت ار بکند

عاشقا خود بیت تو آمد گشی / همچو طفلان سوی گنج میخوشی
خویشتن را نادان مجرم کو مگر / تا نزد وار تو او استاد در من

چون نگویی جا هم تعلیم ده / اینچنین انصاف از نامو من
اندر پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش این

لی جهان کردنی تدبیر ساخت / لی تو اهی کرد حیلت ریخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردی تو زرد

رنگ رنگ پیت صباغم توئی / اصل جرمم و آفت آخم تو یی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی

بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ اندر گفتگو

چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان کس خوش رود در مکرهی / کس چنین غلطان رود در گمرهی

چست مرد و جنگ میکردی در آن / چون همیدادند پندت دیگران
که صواب اینست و راه اینست بس / کی زند طعنه مرا جز هیچکس

کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو گمرهست
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست داری اضطرار

داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی آمد سباحت در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
و آنگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون دریا بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش

که بر آرم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا

تو چه دانی ای غراره پر حسد / منت او را خدا خود میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی

کاش چون طفل از حیل پاک آمدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی

با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنه البله ای پسر / بهر این گفتست سلطان بشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دو توست / ابلهی کو واله و حیران هوست

عقلها آنسو فرستاده عقول
مانده این سو که نه معشوق است گول
سوی وقت از دوست گر بشنوی
سوی باغ آیی شود نخلت طری

ابلهانند آن زنان دست بر
از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها باری از آن سویست کوست

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب
تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که بی او پیش جنبد دم بود
جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژرو و شب کور و زشت و زهرناک
پیشه‌ی او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرّش این بود
خلق و خلقش مستمر این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن
تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند
دست او را ورنه آرد صد گزند

بدگهر را علم و فن آموختن
دادن تیغی به دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران
فتنه آمد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان
تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او
واستان شمشیر را زان زشت‌خو

آنچه منصب می‌کند با جاهلان
از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود
چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد به دست
طالب رسوایی خویش او شدست

یا کند بخل و عطاها کم دهد
یا سخا آرد به ناموضع نهد
شاه را در خانه بیذق نهد
اینچنین باشد عطا کاحمق دهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد
جاه پنداری و در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاوزی کند
جان زشت او جهانسوزی کند

طفل راه فقر چون پیری کند
پیروان را غول هستی زند
که بیا تا ماه بنمایم ترا
ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا

چون نمایی چون ندیدستی به عمر
عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم
عاقلان سرها کشیده در گلیم

خواند مزمل نبی را زین سبب
که برون آ از گلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش
که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام
شمع اندر شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست
بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا
که تو نوح ثانیی ای مصطفی



ره‌شناسی می‌بباید با لباب
هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده
غول کشتیبان این شه آمده

خضر وقتی غوث هر کشتی توی
همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان
انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی
ای هدی چون کوه قاف او تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب‌روان
سیر را نگذارد از بانگ سگان

طاعنان همچو سگان بر بدر تو
بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا
از سفه وعوع کنان بر بدر تو

هین بمگذار ای شفا رنجور را
تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه
صد ثواب و اجر یابد از اله

هر که او چل گام کوری را کشد
گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار
جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیی
ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین
این خیال‌اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو
گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم
او شکر پندارد و من زهرش دهم

عقلها از نور من افروختند
مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان
پیش پای نره پیلان جهان

آن چراغ او به پیش صرصرم
خود چه باشد ای مهین پیغامبرم
خیز در دم تو به صور سهمناک
تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز
رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم
خویش بنما که قیامت نک منم

در نگر ای سائل ار داری یقین
زین قیامت صد جهان قائم بده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

ز آسمان حق سکوت آید جواب
چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد
لیک روز از بخت ما بیگاه شد

وقت تنگست و فنای این کلام
تنگ می‌آید بر عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوههای تنگ
نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
تنگ‌تر صد ره ز وقت ای علام
چون جواب احمق آمد خامشی
این درازی در سخن چون می‌کشی

چون ز بحر رحمت و موج کرم
میدهد هر شوره را باران و یم

## در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این در قصه‌ایست که گفته می‌آید

پادشاهی بود و او را بنده‌ای
مرده عقلی بود و شهوت‌زنده‌ای

خرده‌های خدمتش بگذاشتی
بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراءاتش کم کنید
ور بجنگد نامش از خط برزنید

عقل او کم بود و حرص او فزون
چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

چون خری پابسته شد ازو خری / مرد و پایش بسته گردد در بری
پس بگو بد خر که یک بندم بس است / خود بدان کان زخم آن جستست
ور بدیدی سر نه بد آن چشم کور / بند بر دستش نبستندی به زور
ور ز جرم بند پا آگه بدی / خود ز جستن دست و پا ایمن شدی
ور بشد بیدی ز بند او فضول / آن نه خر بودی شدی شیر فحول

در تفسیر حدیث مصطفی علیه السلام که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند غیر اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زانکه ابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گروه مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شده
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کو ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانات افزون جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم



یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکست می‌نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست

در تفسیر این آیه که و اما الذین فی قلوبهم مرض وزادتهم رجسا و قوله یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا و ما یضل به الا الفاسقین

زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر ملا در خورد او افزون شود / سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ اندر کشمکش / کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچو تنازع مجنون با ناقه میل ناقه سوی کره و چنانکه مجنون گفت هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنون در تنازع با شتر / گاه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنونیم با ناقه‌ش یقین / میکشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی به کره بیدرنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با منی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای بست و کهف او کوهی شوم — در خم چوگان او گوی شوم
زین کند تقریب من بحکم خوش زمین — بر سواری کز فنا ناید ز تن

عشق موسی کی کم از بیسی بود — گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی تسلیمی کرد بر پهلوی صدق — خط غلطان در خم چوگان عشق

کین سفر زین پس بود جذب خدا — وان سفر ما نه پاید شرها
اینچنین سیریست مستثنا ز جنس — کان فنا زد از اجتهاد جن و انس

اینچنین جذبیست نی هر جذب عام — که نهادش فضل احمد والسلام

در گذر زین قصه و اکنون غلام — گوییه رقعه فرستاده غلام

## نوشتن شکایت آن غلام قصه از نقصان اجری سوی پادشاه جذبة من جذبات الحق خیر من عباده

رقعه پر جنگ و پر هستی و کین — گر در ارسالش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر — هست لایق شاه را زانها ببر

گوشه رو نامه را بگشا بخوان — بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور از پاره کن — نامه دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامه تن زپ مدان — ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوار است و صعب — کار مردانست نه طفلان کعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم — زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را — تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سر نامه را گردن متاب — زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان — متن نامه سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو — تا منافق وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی میبری — کم از آن کاندر درونش بنگری

گرچه داری در جوال از شوق و جوش — گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ — باز خر خود را ازین بیکار ننگ

در جوال آن کن که می باید کشید — سوی آن اقلیم شاهان رشید

## حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکس که بربود دستارش و بانگ میزد که باز کن ببین چه میبری

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود — در عمامه خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم — چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته — ظاهر دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حله بهشت — چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین — در درون آن عمامه بود دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح — تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن — منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را — پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر — باز کن دستار را آنگه ببر

اینچنین که چار پره می پری — باز کن آن هدیه را که می بری
باز کن آن را به دست خود بمال — آنگهان خواهی ببر کردم حلال



چونکه بازش کرد آنکو میگریخت — صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه زفت تو بتو — ماند یک گز کهنه در دست او

بر زمین زد خرقه کای بی عیار — زین دغل ما را برآوردی ز کار

گفت بنمودم دغل لیکن ترا — از نصیحت باز گفتم ماجرا

## نصیحت اهل دنیا را بزبان حال و بیوفایی خود را

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت — عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد — آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون میگوید بیا من خوش پیم — وان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان — بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب — مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق — حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق — بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کرد شکار — بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

ای بدیده لوتهای چرب خیز — فضله آن را ببین در آب ریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو — بر طبق آن ذوق و آن نغزی کو

گوید او آن دانه بد من دام آن — چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده — در صناعت عاقبت لرزان شده

نرگس چشم خمار همچو جان — آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود — آخر او مغلوب موشی میشود

طبع تیز دور بین محترف — چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر — آخر او چون دم زشت خنگ خر

خوش ببین کونش ز اول با گشاد — و آخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را — پیش تو بر کند سبلت خام را

بس بگو دنیا بتند و نرم و نیت — ورنه عشق من ز داشین مغربیت
طوق زرین و حمایل بین هله — غل نخجیری شده است و سلسله

همچنین هر جزو عالم می‌شمر — اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین‌تر او مسعودتر — هر که آخربین‌تر او مطرودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین — چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری — نیم بیند نیم نی چون ابتری

دید طین آدم و دینش ندید — این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع — نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ورنه شیر و پیل را بر آدمی — فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی پرست — زان بود کو عاقبت بینی‌تر است

مرد کاندر عاقبت بینی خمست — او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد — تا کدامین را تو باشی مستعد

آن یکی بانگش نشور اتقیا — وان دگر بانگش نفیر اشقیا
من شکوفه خارم ای خوش گرم دار — گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ آنکو شه که اینک گل بروش / بانگ خار آنکه سوی ما مکوش
این پذیرفتی که بادی زانکه گر / کز عجب از ضد محبوبست گر
او یکی بانگ است کاینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر آید آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول مستمع مردان شنید
خانه خالی یافت جا را او گرفت / غیر آنش کی نماید با شگفت
کوزه نو چون کشد بولی نجس / آن خبث تا آب از وی گم بود
در جهان هر چیز چیزی میکشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست / تو تا آهن یا کهی این هم شست
هست موسی پیش قبطی مستهان / هست هامان پیش سبطی بی‌نشان
جان هامان جذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معده خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیدست امام

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی وقوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله

زانکه هر کره پی مادر رود / تا بدان جنسش پدید آ شود
آدمی را شیر از سینه بود / شیرخوار از زیر بزینه رسید
عدل قسامست قسمت کردنیست / ای عجب که جبر نه و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگه‌بانی بدی
روز آخر شد سخن فردا بود / زار مار از روز کی گنجا بود
ای گروه اعتقاد و متقی / بر دوم ور جا بموسی فاستقی
قبه برساختستی از حباب / از جهان خیمه است بس وای آفتاب
رزق جوهر رحمت اندر نور آن / راه نتواند دیدن او روان
این جهان و اهل آن بی‌حاصلند / هر دو اندر بی‌وفایی یک دلند
زاده دنیا چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر بهم ضد آمدند / معجزات از همدگر می‌ستدند
کی شود پژمرده میوه آن جهان / شاخ دین عقبی نگردد اندران
نقض عهد است از آن بشکستنیست / او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نعشها را لا تعیبت این الحسن / مرده را در خورد به گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونه حال نقاش
بانگ وحی چونکه آن حال بشد / تاب خورشیدی که او اجل بشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طرب و سحرستان / گرچه خلقان را کشد گردن کشان



سحرهای ساحران آن جمله را / مرگ چوبی داد کان شد اژدها
جادوی بسیار را همه یک لقمه کرد / یک جهان از شب بد از آن جمله پر
نور از آن خورشید شد و روشن شد / بل بر آن بشناخت کو بودست پیش
در اثر افزون شد و بوده نیش / ذات را افزونی و افتنی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزونیست فرق
شد فزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی اثر وی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

زانکه باشد یار یک اینجا رهی / لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا برآوردند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزه موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لاف غشت محک چون غایب است / میبرندت از عزیزی دست دست
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همیگوید بلی ای خواجه‌تاش / لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کاخر شدی اول بدی
چون شدی اول سیاه اندر لقا / دور گشتی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته‌دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زر اندوده از کرم محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین / کز نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند / چشم بندی مر ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند / سر فاسد ز اصل سر بریده‌اند
پیش حالی‌بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد بلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک و گاز نیست

زجر منعم و امر کردن آن را بمتابعت انبیا علیهم السلام

بو مسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم

تو مسلمانی بگو کم کن بطر
تو ز اول سوی آخر کن نظر

ای طلاوت زر بکن از حرص بیخ
پس بروی کن تا رود ای در پیش تیغ

شمع مقصد را نماید همچو ماه
کین طرف دانه است یا خود دامگاه

گر بخواهی ور نخواهی آن چراغ
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

گرچه این زاغان دغل افروختند
بانگ بازان سپید آموختند

بانگ هدهد گر بیاموزد فتی
راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر رسته ز بر بسته بدان
تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکتهٔ عارفان
بسته اند این بی حیایان بر زبان

هر هلاک امت پیشین که بود
زانکه چندل را گمان بردند عود

بودشان تمییز کان مظهر کند
لیک حرص و طمع کور و کر کند

کوری کوران ز رحمت دور نیست
کوری حرص است کو معذور نیست

چارمیخ شه ز رحمت دور نی
چارمیخ حاسدی مغفور نی

ماهیا آخر نگر بنگر بشست
بدگلوی چشم آخربینت بست

با دو دیده اول و آخر ببین
هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس
چون بهایم بی خبر از باز پس

چون دو چشم گاو در جرم تلف
همچو یک چشمست کش نبود شرف

نصف قیمت ارزد آن دو چشم او
که دو چشمش راست مسند چشم تو

ور کنی یک چشم آدم زاده
نصف قیمت لازمست از جاده

چشم خر چون نیست یار او خرست
گر دو چشمش هست حکم اعورست

زانکه چشم آدمی تنها خود
بی دو چشم یار کاری میکند

این سخن پایان ندارد ای حنیف
می نویسد رقعه در طمع رغیف

## و بقیهٔ قصهٔ رقعه نوشتن آن غلام بجهت اجری

رفت پیش از نامه نزد مطبخی
کای بخیل از نزد شاه بس سخی

دور از او و همت او این قدر
کز جری ام آیدش اندر نظر

گفت بهر مصلحت فرموده است
نی برای بخل و از تنگی دست

گفت دهری بیت الله این سخن
پیش شه خاکست هم زر کهن

مطبخی ده گونه حجت بر نوشت
آن همه رد کرد از حرصی که داشت

چون جری کم آمدش در وقت چاشت
زد بسی تشنیع او سودی نداشت

گفت قاصد میکنید اینها شما
گفت ایشان بنده فرمانیم ما

این مگیر از فرع این از اصل گیر
بر کمان کم زن که از بازوست تیر

ما رمیت اذ رمیت ابتلاست
بر نبی کم نه گنه کان از خداست

آب از سر تیره است ای خیره چشم
پیشتر بنگر یکی بگشای چشم

شد ز خشم و غم درون بقعه
سوی شه بنوشت خشمین رقعه

اندر آن رقعه ثنای شه بگفت
گوهر جود و ثنای شاه سفت

که ای شه بحر افزون کف تو
حمله محتاجان تیز آورده رد

زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد
کف تو خندان پیاپی خوان نهد

ظاهر رقعه اگر چه مدح بود
بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود



زانکه کار تو بنور رایتست
گر تو دوری دور از نور رایتست

رونق کار جهان کاسد شود
همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود

رونق دنیا برآرد زو کساد
زانکه هست از عالم کون و فساد

خوش نگردد از مدیحی سینه
چونکه در مداح یابد کینه

ای دل از کین و کراهت پاک شو
وانگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون
از زبان تلبیس باشد یا فسون

## حکایت آن مداح که از بهر ممدوح می گفت و بوی اندوه و غم از اندرون و خلاف دلق ظاهر آدمی نمود که آن شکر با لافست و دروغ

وانگهان گفته خدا من ناظرم
ننگرم ظاهر بباطن ناظرم

آن یکی با دلق آمد از عراق
باز پرسیدند یاران از فراق

گفت آری بد فراق الا سفر
بود بر من بس مبارک مژده ور

کان خلیفه داد ده خلعت مرا
که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و حمدها بر می‌شمرد
تا که شکر از حد و اندازه ببرد

پس بگفتندش که احوال نژند
بر دروغ تو گواهی میدهند

تن برهنه سر برهنه سوخته
شکر را دزدیده یا آموخته

کو نشان شکر و حمد میر تو
بر سر و بر پای بی توفیر تو

گر زبانت مدح او بنهاده است
هفت اندامت شکایت میکند

در سخای آن شه و سلطان جود
مر ترا کفشی و شلواری نبود

گفت من ایثار کردم آنچه داد
میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله عطاها از امیر
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر

مال دادم بستدم عمر دراز
در جزا زیرا که بودم پاکباز

پس بگفتندش مبارک مال رفت
چیست اندر باطنت این دود تفت

صد کراهت در درون تو چو خار
کی بود اندوه نشان استبشار

کو نشان عشق و ایثار و رضا
گر درستست آنچه گفتی ما مضی

خود گرفتم مال گم شد میل کو
سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم تو گر بد سیاه و جان فزا
گر نماند او جان فزا از رق چرا

کو نشان پاکبازی ای ترش
بوی لاف کژ همی آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را
صد علامت هست نیکوکار را

مال در ایثار اگر گردد تلف
در درون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کردنی
تخمهای پاک آنگه دخل نی

گر نروید زرع جان یکدانه صد
صحن ارض الله واسع کی بود

گر ز دنیا خوشه زد از روضهات
پس چرا واسع بود ارض الله بگو

چونکه این ارض فنا بی ریع نیست
چون بود ارض الله آن مستوسعیست

بی ریع آن را نی حد و نی عدد
کمترین دانه دهد هفصد بود

حمد گفتی کو نشان حامدون
نی برونت هست اثر نی اندرون

حمد عارف مر خدا را راستست
که گواه حمد او شد پا و دست

از چه تاریک حبسی گشته‌اید / ور تک زندان یا اشتر چرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حجت ز ابر کنف
ور رسیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سپهر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مفتقد صدقی که صدیقان در آن / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمد شاخ چو جمع گلشن از نبات / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارستان چشمه و نقل و کی / ور گلستان و نگارستان کو
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت / ور سرور تابد از لاف غمت
بوستان ساختند ذوق و شتاب / تو بجلدیهای چو گم کن گزاف
رو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو می‌کند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی‌گویی و بوی / می‌زند از سیر که یافه مگوی
منزل ما شد خانهٔ کلان / خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه نکرده زان فهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی کانسان در آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشیا نیست
در میان زاهدان زرق تن / بانگ ای قلب دون لا تفتنن
در محک را ره بود در نقد قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شناسد آن غلطهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
پس کی دارند در دیده درون / مار و دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خط و زبانشان می‌رسد / رنج می‌بیند از ایشان و حیه
پس چراغانهای روشن در جهان / سنجر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیو آن شهند / رو جهان کو حاکم گردون مهند
دیو دزد واره سوی گردون دود / از شهاب محرق او مطرود شود
سرنگون از چرخ زیر افتد نهان / کاشقی که در حبک آن قوم سنان
پس ز رشک و جهانی دل / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگی کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که ببینی سوی سیت انس نی

در بیان آنکه طالب الهی امراض دین در سیمای مرید
بیگانه در گفتار او و در رنگ و چشم او هم از
راه که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز رنگ هم ز نبض هم ز دم / بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی‌گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا به قعر باد و بودت در دوند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت تو را با حالها

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش
از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک‌به‌یک
و نوشتن تاریخ‌نویسان آن را جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
بهر فرجه آن یگانه می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزه کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شده است / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون در او آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل / بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیامی و نامه‌ای
همچو یعقوبی که او از یوسفی / می‌رسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای گو از آن گلزار و بو
خو ندیدیم این جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست‌خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگر است
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بوی است این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم بر گذشت
این سر خم را به کهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش باز گو
گفت بوی بوالعجب آمد به من / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

چون رسول علیه السلام انی لاجد نفس الرحمان
من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد

بعد چندین سال میزاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی
روییش از گلزار حق گلگون بود / از همه اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیهای روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریه است / دل بر آن کم نه که آن یکساعت است
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس او بر جسم افتاده عرق
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان میان آن شاه بپاکشت خاست
بر همین و زین یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نوشته بد زمان تاریخ را / از کتاب او استشند آن شیخ را

### زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید رحمة الله

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آنرا صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مومنا ینظر بنور الله شدی / از خطاها زان سبب ایمن بدی
صوفی ار در فقه حق زعلم شود / عین فقرش دایه مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است

### نقصان اجزای جان و دل صوفی از طعام

آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن پایان ندارد آن جوان / از کم اجزای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبهش در گردد او یم شود
زان جری خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب اجری گاه شد
زان جری روح چون نقصان شود / جانش از نقصان او لرزان شود
پس بدانید که خطایی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است
همچنان کو شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش میرداد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ

احمقست و مرده ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
خیش را دو اشکافد سیبها / بر شاهد سیب او اسپها
بر دریده خیش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن میجهد / او قدم بس سست بیرون مینهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / میرساند شعله‌ها تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش بر آید بر سها
عالم تاریک روشن میکند / کندهٔ آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نه ز روحست و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود پیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار پست
بارنامهٔ روح حیوانی است این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته است این پسر

### استفتای آن غلام از نارسیدن آن رقعه از قبل پادشاه

چون جواب رقعه نامد خیره ماند / در غم آن اب صافی تیره ماند
نه قرارش ماند نه خواب و جنون / روز و شب بد از تفکر سرنگون
کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر زباب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمیگردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن

### کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت باد اکژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را بر او چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا گم مشو از شرق من

راست میکرد آن بدست آن تاج را / باز کژ میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ روم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همیکردی بقصد / تاج او میگشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست میشد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پردههای غیب ایزد بر درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگران ای دوست کام / آن کنی که میسگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شه و همتا سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر میبرود
آن عدو در خانه آن کوردل / وان شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت بهر کس مینهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بیگنه را مذل
چند فرعونا کشی بیجرم را / می نوازی این تن پر جرم را
عقل او بر عقلها میافزود / حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر گوش و بر چشم و خرد / گر فلاطونیست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

## شنیدن شیخ ابوالحسن خبر دادن بایزید را از بود و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیدهام / وز روان شیخ این بشنیدهام
هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی / یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد آن سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچو علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیره شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و پدید / آن عجایبها که اول میشنید
نامه دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
کی یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آیا رسید و یافت راه

## رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعه اول نیافت



اندکی را خواهم ای محبوب خد / هم نداد او را جواب و ترنجید
خشم می آورد او را شیر داد / او بگرد گرد از پاسخ بار بر
گفت حاجت او از آن بوده تمامست / گر جوابش نی نویسی هم رواست
از شتی توبه کم گردد اگر / بر غلام و چاکر اندر زی بعد
گفت این سهلست اما احمقیست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شود / خاصه این گر خبیث عقل بند
گرگی عقلیست صد کس را / همچو میش بی شبان اندر چرا
غم بیارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از کران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ما و غول رهزنست

## ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

هر که او عاقل بود از جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بیفایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسه کون خر را چاشنی
سبلتت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مایده
مایده عقلست نی نان و کباب / نور عقلست ای پسر جان را شراب
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کاین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمههای نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یک بار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ تو شوی در دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمه آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانهای از کویها
چونکه راهش بسته شد شد بینوا / از درون خویشتن جو چشمه را

## قصه آن یکی که با یکی مشورت میکرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوت ام

مشورت میکرد شخصی با کسی / تا نفیش و نماید بیشکی
گفت ای خوش نام غیر من بجوی / ماجرای مشورت با او بگوی

من عدوم مر ترا با من مپیچ
نیو را از روی عدو پیروز هیچ
رو کسی را جو که مثبت بود دوست
دوست بهر دوست لاشک خیرجوست

من عدوم چاره نبود کز منی
کژ روم تا با تو نامم دشمنی
چارسی از رگ جستن چاره نیست
جستن از غیر محل ناجستنیست

هر که باشد همنشین دوستان
هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن
هست او در بوستان در گولخن

دوست را مازار از ما و منت
تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق از بهر خدا
یا برای جان خود ای کدخدا

تا همیشه دوست بینی در نظر
در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن
مشورت با یار مهرانگیز کن

لیک میدانم ترا ای بوالحسن
گر توی دیرینه دشمن از من
لیک مرد عاقل قبلی و معنوی
عقل تو گمره از دوست که گردی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین
عقل بر نفسست بند آهنین
آید و منعش کند او داردش
عقل چون شحنه است در نیک و بدش

عقل ایمانی چون شحنه عادلست
پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش
دزد همچو موش در نقبی خموش

در هر آنجا که برآرد موش دست
نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه چون شیر شیر افکن بود
عقل ایمانی که اندر تن بود

غرهٔ او حاکم درندگان
نعرهٔ او مانع چرندگان
شحنه پر دزدست و پر جامه کنی
خواه شحنه باش خواه و خواه نی

عقل در تن حاکم ابدان بود
که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل عقل ای جان تویی
عقلهای عقل اسلطان تویی

عقل کل سرگشته حیران تست
کل موجودات در فرمان تست

## امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه

یک سریه میفرستادی رسول
بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل
میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بیگمان سرور بود
قوم بی سرور تن بی سر بود
اینهمه که مرده و پژمرده‌ای
زان بود که ترک سرور کرده‌ای

از کسل از بخل و از ما و منی
میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار
او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره سر
هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی
پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر
که نبینی زندگانی دگر
آن مگیر آخر که مانی از علف
آتش از بی هیزمی گردد تلف

هین مگیر از تصرف کردنم
باز تقل بار رو جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست
حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواندست اسب را ذوالجلال
اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخور بود حق را مصطفی
بهر استوران نفس پر جفا



قل تعالوا گفت از جذب کرم
تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت باره‌ای
از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست

سکسکانید از غمم رنجه شوید
تا بوامش مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
ای ستوران رمیده از ادب

قل تعالوا قل تعالوا گفت حی
ای ستوران پژمرده رگ و پی
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق
ای ستوران پژمرده در سبق

گر نیایند ای نبی غمگین مشو
زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو
گوششان بعضی زین تعالوا کرست
هر ستوری را طویلی دیگرست

منهزم گردند بعضی زین ندا
نیست هر اسبی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص
زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز ناهمتا بدند
زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند
در سبق هر یک ز هم بالاترند

مشرقی و مغربی را حس‌هاست
منصب دید از حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند
جمله محتاجان چشم روشنند

باز صف گوشها را منصبی
در سماع جان اخبار و نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین هر حس یکایک می‌شمر
هر یکی معزول زان کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون
ده صفند اندر قیام الصافون

هر کسی کاو از صف دین سرکشست
میرود سوی صفی کان واپسست
تو ز گفتار تعالوا کم مکن
کیمیای بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ظالمش
گفت تو سود کند در آخرش

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام
هین که ان الله یدعو الی السلام
خواجه باز آ از منی و از سری
سروری جو کم طلب کن سروری

چون پیمبر سروری کرد از هذیل
از برای لشکر منصور خیل

## اعتراض کردن معترض بر رسول صلی الله علیه وآله وسلم بر امیر کردن آن هذیلی

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت
اعتراض و لا نسلم بر فراشت

خلق را بنگر که چون طاغیند
در متاع فانی چو جان میدهند
از لگدها جمله اندر سفره‌اند
مرده از جان زنده اندر حجره‌اند

این عجب که جان به زندان اندرست
وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان
میزند بر دامنش جوی روان

وایه با پهلو به پهلو مستقر
پهلوی آرامگاه و پشتدار
وحشتت همچو گل میکشد
که بگو ای ضال منهاج رشد

هست منهاج و نهان در مکمنست
یا قفس پهن گرد و جنتست
تفرقه جویان جمع اندر کمین
تو درین طالب رخ مطلوب بین

مردکان پنج رحبته زمن / کان دهنده و زنده کی زاهم کنی / چشم این مدایان مردم بود / کی بدی گر نیستی کس مرده در
صد هزاران آنچنان آب جو / کی بدیدی گر ندیدی آب جو / بر زمین پیلوت را آرام نیست / وانکه در خانه لحاف و بستریست
بی مو کاهی بنابت شد بیعت چو ابر / پیمار آتشکی باغ شد این حار / گفت ای نبی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان از شیر زاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد / هم تو گفتستی و گفت تو نکو / پیر باید پیر باید پیشوا
برگهای زرد او خود کی تهیست / این نشان پختگی و کاملیست / برگ زرد و ریش چون موی سفید / بهر عقل پخته می آورد نوید
برگهای نورسیده سبز فام / شد نشان آنکه این میوه است خام / برگ بی برگی نشان عارفیست / زردی زر سرخ روی عارفیست
آنکه او گل عارضست ار نوخطست / او بکیست کاه مغز و خفلت / حرفهای خط او گر مر بود / مر من عقلیت اگر سیه بود
پای پیر از سر عتاره باز ماند / یاف عقل او دو پر بر اوج راند / گر مثل خواهی بجعفر در نگر / داد حق بر جای دست پاش پر
بگذر از زر کس سخن شد مجتنب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب / راند رونم صد خموش خوش نفس / دست بر لب میزند یعنی که بس
تو مشی گر رابست د گفتش هیچ جو / بحر میجوید تر او برا مجو / از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته گردان بی آب / نیش پیمبر سخن آن سروان / دست میداد اش نحی دلیجر / که خبر مرزه بود پیش نظر
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین / هرکه از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را / پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کو دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینایان شد خموشی نغ بو / بهر این امد خطاب انصتوا / گر بفرماید بگو بر گوی خوش / لیک اندک گو در انداز کش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنین شرمی بگو تا امر ساز / همچنانکه من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
یا رسول الله درین لشکر گر / هست چندین پیر و ازوی بیشتر / زین درختان کژ رزوش میبین / سیب های پخته از ابجین
این خبر از نظر با صاحبیست / بهر حاضر نیست بهر غائبیست / هرکه او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوع مقلعش میکشد / ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه می بینی چه می پرسی مقال
این بکر ماند رجب ششنی / استفی خمرا و قل لی انهی / برد مان قیاس ایم جام او / کو شش میگوید که چشم گوش کو



قسم تو گر میست مثل کمی و مست / گفت حرص من ازین افزون تر است
در حضور مصطفی قند و رطب / گفت دکوی را چو خدا بر خورد و خوب

## جواب گفتن رسول علیه السلام و اعتراض ... استره را

آن شد والنجم و سلطان عبس / لب گزیدن مر دمم را گفت بس / دست میزد بر سر مغش بر دهان / چند گوئی پیش دانایی نهان
پیش مهتابا پرده بس کبر حنک / که بخوان ای جای بای ف منک / نور ای کند عقل کند دوخ / زیر پنهی و کوری کم ارخ
آخ آخی بر داسی ای حنک متر / تا نمای بینک و زاشتک تر / تا که بوشی مشام پاک را / آن چه بیده کلش افلاکی را
حلم او خود را اگر چه کول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت / دیو را گر باز ماند شب دمن / که بر او هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خشه کرد او خوب فن / سخت بیدار است و ستار تن بسر / چند گوئی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه / حمالشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند
حمالشان همچو شراب خوش نغز / تو بتوی بر برود بالای مغز / مست را بین زان شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد بر نار آن شراب رود دیگر / بر میان راه می افتد چو پیر / خاصه این باده که از خم بیست / نه ای که مستی او یکشبیست
آنکه اصحاب کهف از نقل نقل / سیصد و نه سال گم کرد عقل / زان زنان مصر جامی خورده اند / دست‌ها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می پنداشتند / جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو می برد با خود پا و دست

## قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب این مر ایشان را بطریق لعب بزبان بیکه زراه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله / حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد / مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیت‌هاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد / عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب / چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی

هرچه گوید او پری گفته بود / این سری گو زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
آدمی او رفته پری او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون به خود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد او باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست این سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله در هم آمدند / تیغها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / تیغ میزد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه جسم خود را میدرید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانشان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
بیخودی و با خودی دوچار زد / با خود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوشدار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی خود آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
این نه آنست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر لب بامی تو ای مست مدام / هین بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر رود ناگه بلا / ترس ترسان آن دم آن جایگه بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال



گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش تیزتاز
هر نکالی کو ز ناکامی شدست / ز کنار بام شادی بوده است

**بیان فصاحت و بسیارگویی فضولی بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم**

هر کنار بام خود بود و سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
پر تو بیهده پستی شبی / چون نبود هم پیت ختمت ای نبی
لاجرم بسیارگو شد از نشاط / مهتر ادب بگذشت اندر انبساط
باده بد در هر کسی شر میکند / بی ادب را بی ادب تر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود / ور بود بدخوی بدتر میشود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند

**بیان حضرت رسول تفضیل و اختیار کردن کردن آن بزی را امیری با پیران و کاردیدگان**

حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند
گفت پیمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
آنکه او از پرده تقلید جست / او به نور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس زراندوده بزر / تا فروشد او به عقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارش نام داد
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن شود
کو ز شب مظلم‌تر و شادی را / لیک خفاش شقی ظلمت‌خوست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست / دشمن هر جا چراغ مقبلیست

طلب اشکال از آن جوید بیش / تا که افسرده نماند حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند / ور نهاد زشت خود عاقل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرده و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیش رو / تابع خویش است آن بیخویش رو

مومن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کرد او راه جو

دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل

وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

ره نداند نی کثیر و نی قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل

می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز

شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند

نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند

مرده او عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود به بام

عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن

زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود

زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نه عنب لاشی بود

غوره گر غوره کی در مکند زند / پینک پشت و خام [illegible]

جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل وان دگر مغرور ابله لاشی

سود نبود در جهیدن این زمان / زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود / کاندرو سه ماهی اشگرف بود

در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر افسانه بود وین لب جان

چند صیادی سوی آن آبگیر / بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر

پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت

مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زنند

مشورت را زنده باید نکو / که ترا زنده کند وان زنده کو

ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن

از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست

[illegible] وضوکننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده است اندر خبر بهر دعا

چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی

تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان

چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن



دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست

ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان

حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رائحة الجنة واجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین ورد استنجاست بوقت استنشاق میگفت عزیزی بشنید این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی به کون

بوی جنت را ز بینی یافت حر / بوی جنت خود کی آید از دبر

ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست

از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر

کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس

و قصهٔ آن مرغ گرفته

سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا کرده می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

این زمان چون دی نیاید [illegible] / چون کنم چون فوت گشت آن همدمم

وقت اندیشی در هر کار در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجهٔ همام

تو بسی گاوان و میشان خورده / تو بسی اشتر بقربان کرده
خود نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر در اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو / ثانیش بر بام کهگل بست تو
وان سیم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست این است آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / هیچ نبود مثل او در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / بازگو بار سیم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
خاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو

## چاره کردن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو بدریا رفت و ماند از غم عتیق / فوت گشت از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه / با حماقت گشت او همخوابه

او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلا
باز میگفت او که گر این بار من / وارهم زین محنت گردن شکن
آب بیحد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت میروم
من نجویم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
همچنین میکرد با خود عهدها / کز چنین ورطه اگر یابم رها

## بیان آنکه عهد کردن وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون

دامن عاقل بگیرم زین سبب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب
عقل میگفتش حماقت با توست / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایقاظی چه سود
این تمنا هم ز بی عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش

## در بیان آنکه وهم قلب عقل است و ستیزهٔ اوست و مانند و قصهٔ محاجات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت میتند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن هایهوی / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی نسبتم از خاکدان / نام اصلی کمترین بندگانش
بندهٔ زادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلیم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل

مرجع این جسم خاکم هم بخاک      مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان      هست از خاکی و از اصدق نشان
نی مدد از خاک میگیرد تنت      از غذای خاک فربه گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک      زانکه او گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم امثال تو      خاک گردد و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست      مر ترا آن نام خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش      که ازو پرورده اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم      زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس      هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق      که ندانستی سپاس و حق حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک      در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی      بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی      شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست      غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن      چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی      لاف شرکت میزنی یاغی توی
گر بکشتم من عوانی را بسهو      نی برای نفس کشتم نه بلهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد      آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان      صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشته و خونشان در گردنت      تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته ذریت یعقوب را      بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید      سر نگون شد آنچه نفست میپزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک      این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی      روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر      گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی تانی کشید      زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم      لیک خاری را گلستان میکنم

### بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در بی مرادیست و وجود در عدم و علی هذه البقیه الاضداد الازواج

آن یکی آمد زمین را می شکافت      ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی      می شکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران      تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این      تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر      تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نکاوی با نشتر ریش را      کی شود او رسته ریشش نیک ای دوستا
تا نشوید خلطهات را دوا      کی رود شورش کی آید صفا
پاره پاره کرده درزی جامه را      کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را      بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند      نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین حداد و نجار و قصاب      هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن      زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا      کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمک      که ز شستت وارهانم ای سمک

### جواب گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را

گر پذیری پند موسی وارهی      از چنین شست بد نا منتهی
بسکه خود را کرده بندهٔ هوا      کرمکی خود رشته اکنون اژدها
اژدها را اژدها آوردهام      تا باصلاح آورم من دمبدم
تا دم آن اژدم این بشکند      مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار      ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادویی      که درافکندی بمکر اینجا دوی

### نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را از خود

خلق یکدل را تو کردی دو گروه      جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا      جادویی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوان      مشعلهٔ دینست جانم در جهان
من بجادویان چه مانم ای وقیح      که ز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب      که ز جانم نور میگیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می پری      لاجرم بر من گمان آن میبری
هر کرا افعال دام و دد بود      بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین      کل آن را همچو خود بینی یقین
گر تو بر گردی و بر گردد سرت      خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان      ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه      تنگ بینی جمله دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان      این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق      او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
ای بسا کس رفته تا هند و هری      او ندیده جز مکر و بیع و شری
ای بسا کس رفته ترکستان و چین      او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو      جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان      بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه      او نبیند غیر قشر خربزه
که بود بر ره فتاده یا حشیش      لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید      بستهٔ اسباب جانش لا یزید
وآن فضای خرق اسباب علل      هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان      نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت      چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

چشم بردار از سبب را اگر / تا سوی فارغ ز اسباب نظر
ای ز غفلت از سبب هیچ خبر / بنده اسباب گشتی تو حزن

لاجرم اعمی و دل سرگشته / مضطرب احوال و مضطر گشته
جنبره و بید جهان آورگت / پرده پاکان حس پاک توست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / اینچنین آن جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده برکند / جان پاکان خویش بر تو زند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخساری بتش
گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم

بیان آنکه هر حس مدرکی را ادراکی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه ور استاد در عمل کار استاد دیگر است بیخبر است و آن از آنکه وظیفه آن نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست اگر در حکم حال منکر بود [illegible] بیخبری نمیخواهم درین مقام

عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صورت نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی در خور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم مجبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز چشم کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدی یقین / ناظر شکر گشته توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی را دو نبینی در دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وا رهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم میتاند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیده‌گاه پرده پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدم از خاکست کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست ای مانند آتش ای کیا / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند به باد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد



یا درآیی خشم اگر پیش آید / ذوق چون بیگرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مومن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل آن نور دید / از چه قبطی را ز سبطی میگزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داوود را آن یار شد
این زمین گر نبودی چشم و جان / از چه قارون را فرو خوردی چنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ‌ریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را / هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعاتی هایلی از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو / تا بدانستی که هست در خورد تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات میگشتی عیان / کور و گرگین مست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در طمع / دیده تعبیرش بپوشیدند از طمع
زانکه دید او که نصیحت خو نه / تند و خونخواری و مسکین خو نه
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزون است از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان تا سرحد و دلیل که سرحد غیب است و غفلتشان از کمین چون غازی بغزا برود و کافر تاختن آرد ناگاه

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردندی سوی دربندان غیب / تا نتازند از طرف مردان غیب
جنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از ردی
چون بگیری شهرهی که ذوالجلال / برگشادستش برای انتسال
سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو گشت سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنامش نام و ننگت بشکنم

تو بلا و ریشخند یار آخر بیند  چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را برکند یک یک قدر  تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد  که همی لرزید از رشکش بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود  که نیامد مثل او اندر وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری  بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم  بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد  یا بسوزد ریش و ریشه تا ابد
تا بدانی که خبیر است ای عنود  میدهد هر خیر را درخورد داد
کی کجی کردی و کی کردی تو شر  که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان  نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو  هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن  حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح  حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا  که نکردی فهم نکته و رمز را
از بدی چون دل سیاه و تیره شد  فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی  در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است  نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت  کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود  از مراقب کار بالاتر رود
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی  صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

## بیان آنکه آدم خاکی همچو آهن نیکو جوهر قابل آینه شده است

تا دلت آینه گردد پر صور  اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی‌نور بود  صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو  تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است  صیقلش کن زانکه صیقل‌گیره است
تا در آن اشکال غیبی رو دهد  عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق  که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز  وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود  صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کاینهٔ غیبی بدی  جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد  این بود یسعون فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن  تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف  و اندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو  چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در  هین مکن تیره که هست او صاف و حر
جان مردم هست مانند هوا  چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب  چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

217

با کمال تیرگی حق واقعات  می‌نمودت تا روی راه نجات
زآهن تیره به قدرت می‌نمود  واقعاتی که در آخر خواهد بود
تا کنی کم ظلم را از ظلمتان  این همی دیدی و بدتر می‌شدان

## باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون و واقعات او را اظهار الغیب تا غیری حق ایمان آید یا گمان برد

همچو آن زنگی که در آینه دید  روی خود را زشت و بر آینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس  زشتیم آن تو است ای کور خس
این جفا بر روی زشتت میکنی  نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لباست سوخته  که دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوانی بقصدت آمده  که سر خود را بدندانی زده
گه نگون اندر میان آب ریز  که غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بانگ هاتفان گشته مست  گاه در اشکنجه ابنه دود دست
گاه دیدی خویش در بحر و غل  گاه بر منبر زنند حج و رجل
که ندا می‌آمد از شیخ تقی  که شقی و شقی و شقی
که ندا می‌آمدت از خیال  که بود و هستی اصحاب شمال
که ندا می‌آمدت از هر جماد  تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها زانکه میگویم ز شرم  تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم ترا ای ناپذیر  زاندکی دانی که من هستم خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات  تا نمیدیدی تو خواب و واقعات
چند بگریزی ز نک اندیش تو  کوری ادراک مکر اندیش تو

## بیان آنکه در توبه باز است

هین مکن زین پس فراگیر احتراز  چون ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری  باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب  باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در  یک در توبه است زان هشت ای پسر
آنهمه گه باز باشد گه فراز  وان در توبه نباشد جز که باز
هین ازان کز قهر در بسته شود  تا ز زاری تو پس بسته شود

## گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار  تا نکردی در شقاوت رد متاب
گفت ای موسی کدام است آن یکی  شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار  که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا  مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه  ملکت او بیحد و او بی شبیه
رازق هر جانور اندر جهان  حافظ هر چیز و هر کس در مکان
هم نگهدارنده ارض و سما  هم پدید آرنده گل از گیا
مطلع او بر ضمیر بندگان  حاکم جبار بر گردنکشان

هست بر هر پادشاهی پادشا
حکم از یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار
که عوض بدهی مرا ای کوهسار
تا بود کز لطف آن خلد حسن
سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم
برگشاید قفل کفر صدمنم
بو که از تابش آن جوی انگبین
شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر
پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر
مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز ذوق آن جوهای آب
تازگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود
خارزارم جنت ماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو
جان شود از یاری حق یارجو
نجیان از عکس دوزخ گشته‌ام
آتشی در قهر حق آغشته‌ام
تا ز عکس مار دوزخ همچو مار
گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
تا ز عکس جوشش آب حمیم
آب ظلمم کرده خلقان را سقیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر
یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلوم کنون
وای آن کو یابمش گه زبون
موسیا باشد که بگشایم در
در فضیلتهاش گر دم با خبر
موسیا باشد که یابم ایمنی
وارهم از کثرت ما و منی
هین بگو هین کدامست آن چهار
که عوض خواهیم دادن برشمار

## شرح کردن موسی آن چهار فضیلت جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار
صحتی باشد تنت را پایدار
این علتها که در طب گفته‌اند
دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز
کین اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمری مستوی
که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
نی ز رنجی کآن ترا دارد اسیر
مرگ جویایی ولی نز عجز رنج
بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای
می‌زنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را
مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را
پیش گیری پیشه مردانه را
ای به یک برگی ز باغی مانده
همچو کرمی برگش از رز مانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد
اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت
این چنین تبدیل گردد نیکبخت

## تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

خانه برکن کز عقیق این یمن
صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست
پس ز هدم خانه نبود ترس و ایست
چون هزاران خانه از یک نقد گنج
میتوان کردن عمارت بی زرنج
عاقبت این خانه خود ویران شود
گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح
مزد ویران کردنیش آن فتوح



چون نکرد آن کار مزدش هست لا
لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بخاید کای دریغ
این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
بس بکردم آنچه گفتند از بهی
گنج رفت و خانه و دستم تهی
مانع صد خرمن این یک دانه بود
مانع گنج و حجاب این خانه بود
خانه اجرت گرفتی و کری
نیست ملک تو به بیعی مشتری
ای کرایه مدت او تا اجل
تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان
زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش
تیشه بستان و تکش می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
از دکان و پاره‌دوزی وارهی
پاره‌دوزی چیست خورد آب و نان
میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت
پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار
با خود آ زین پاره‌دوزی ننگ دار
پاره‌ای برکن ازین قعر دکان
تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری
آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان
وین دکان را بر کند از روی کان
پس تو حسرت کاه بر سر میزنی
گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بد این دکان
کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد
تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا گنج را بگذاشتم
آب حیوان را به خاک انباشتم

## غره شدن آدمی بذکاوت تقصیرات طبع خویشتن و طلب کردن علم غیب که علم انبیاست علیهم السلام

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم اندر عشق خانه بیقرار
عشق خانه بر دل من کار کرد
لاجرم از عشق ماندم دور و فرد
بودم از عشق بتانی همچنین
ورنه دستنبوی من بودی یقین
آه اگر داد ستم‌گر آدمی
این زمان عمر را تیر آدمی
چشم را بر نقش می‌انداختم
همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس بگو گفت آن حکیم کامیار
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نار بس اندر کرد
که برآرد دود از ملک خویش گرد
پس کی ای موسی بگو وعده‌ی سیم
که دل من زان خطر آتش گشتکم
گفت موسی آن سیم ملک دوتو
دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی
کالفنا اندر جنگ و داد آشتی
آنکه در جنگت جهان ملکی دهد
بلکه اندر صلح خواب خوش نهد
آن کرم کاندر جفا انهات داد
رحمه عله رو
درد فانی چون بکند خود اتفاق
گفت ای موسی چهارم چیست زود
باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان
موی همچو قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است
لیک نوبت سحر کردیم پت
آن چنان از رنگ بوده ارغوان
هست شادی فرع گو دکان

چونکه با کودک سروکارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

بیان آنکه خبر کلموا الناس علی قدر عقولهم حتی لا یکذب الله و رسوله

که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم

جز شباب تن نمیدانی بگیر / این جوانی را پذیر ای خیره خیر
هیچ ازرق نی سپید بر رخت / تازه ماند آن شباب فرخت

نی نشان پیری آید بر رو / نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود روز جوانی از تو کم / نی بدو آید نهان خانهٔ الم

نی کمی در شهوت و طمث و بعال / گر زنانت آید از ضعفت ملال
نی شود موی سپید پشت خم / لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

آنچنان بگشایدت نوش شباب / که گشودند مژده بر عکاشه باب

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع الاول آید بی جدال

چونکه واقف شد دلش زان وقت نقل / عاشق آن وقت گشت آن جان بعقل
چون صفر آید شود گشت آن صغر / که پس این ماه میسپارم سفر

هر شبی تا روز زین شوق هدی / ای رفیق راه اعلا میزدی
گفت هر کس کو مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد

کز صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت جنت مر ترا ای شیر زفت

ور ... شخصی دگر شد مژده ور / گفت عکاشه ببرد این مژده در
پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقایش شادمان این کودکان

چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد / که نگردد صاف اقبال تو درد

باز گفت او این سخن را ایسه / گفت جان افشان کنان ای ...
بس عنایتها پیت ستی ای مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال

وقت گشت اندر پی سودی گشت / این بگفت و گریه کرد و برگشت
بر جهید از جا و گفت ای ... لک / افتادی بخ گشتت ای گلک

گفت احسنت نکو کردی و نیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

عیب کلاه خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید شاه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین

این سخن گوش چو خورشید از رهی / سرنگون زیر پی او زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعده است و دو داد / میکند ابلیس احمق اعتقاد

این صد قهاست در یکی تبه / در یکی دُر است و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانک اظهار گندمها ز کاه

بهر اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
گفت کنت کنزا کنت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

چون بدین لطف آن کرامتها خواهم / ای عجب چون مرده ای جانی تو
زهره ات بدرید تا زنان مرده ات / مهر بیندی درد و عالم بهره ات

زهره کز بهره حق بر درد / چون شنید آن زود عالم بر درد
غافلی هم حکمت و ای سپی / که بماند لیک با این جد جری

غافلی هم حکمت و نعمت / تا نبرد زود سرمایه ز دست
لیک نه چندانکه ناسوری شود / زهر جان عقل رنجوری شود

خود که یابد اینچنین بازار را / که به یک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختان عوض / حبه را آمد صد کوه عوض

موسی فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
وه چه قطره خایف از باد و زخاک / تا نگردد او ازین هر دو هلاک

کان شد و آن لحمه جست / تا که کان الله له آید بدست
آنکه این موی ضعیف بیقرار / هست شد زان سوی رب پایدار

چون به اصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک / ذات او معصوم و پابرجا و نیک

هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را ای شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف

خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضا کرده است
چون تقاضا میکند بحری ترا / بس لطیف استادی در ماندی

الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحری پر گوهر ببر
الله الله هیچ تأخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن

الله الله زود بشتاب و بخود / چونکه بحر رحمتست و بیست جو
الله الله گوی شو هین دست و پا / تا شود چوگان او پر مر ترا

الله الله تو کمان بدهیر / ور چنین انعام عام ای بحر
الله الله زود دریاب ای فتا / تا نگردی در غلط پیشی فنا

الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خوش گشتست ای معتمد
الله الله زود بر تعجیل کن / بر فروز از این بشارت این سخن

الله الله تا کنون گر باختی / گردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید / نی تکلف دردی آورد ای عنید

الله الله چونکه عصیانت درو / در نمی ماند نظر و شکر گو
الله الله تا چنین گمره دو تو / در قبولت میکند خلاق هو

لطف اندر لطف این گم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم میشود
مرگ کم بیداری چه او دست بوالعجب / هیچ طالب این نیابد در طلب

گفت با هامان بگوییم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان بگو این راز را / گوز کم پیری چه داند بار را

ور پذیر ای یار خلعت زود زود / نی توقف تا بیابی سود سود

قصه پادشاه و کمپیره زن

باز اسپیدی به کمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی کان اصل کارست و شکار / کور کمپیرک ببرد کور وار

که کجا بودست مادر کو ترا    ناخنان را اینچنان دراز است ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید    وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد    خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو    تو تکبر می‌نمایی و عتو
زان سزایی در چنان رنج و بلا    نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر    گر نمیخواهی که نوشی آن فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز    زار تر گردد شود خشمش دراز
از غضب شوربای سوزان بر سرش    زان فرو ریزد شود کل فرق سرش
اشک از چشمش فرو ریزد ز سوز    یاد آور شاه و لطف دلفروز
از دو چشم نازنین با دلال    کان ز روی شاه دارد با کمال
چشم باز از غش شده پر زخم زاغ    چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او    هر دو عالم می‌نماید تای مو
گر نثار آن رخ در چشمش رود    همچو چشمه پیش قلزم کم شود
چشم که بگذشته زین مجمع سها    یافته از غیب بینی تو بها
خود نمی‌یابم یکی گوشی لمن    نکته گویم از آن چشم حسن
میکشیدش آب محمود جلیل    میربودی قطره اش را جبریل
تا بمالد بر پر و منقار خویش    کرد بد دستور ریش از خوی کیش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت    فر نور و صبر عالم را بسوخت
باز جانم باز صد صورت تند    زخم ناقص بر صلاح ما زند
صالح از یکدم برآرد با شکوه    صد جهان ناقه برآید متین کوه
دل همی گوید خموش و هوش دار    ورنه در آید غیرتت بود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان    ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند    تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم یاری با ماه زشت    گوشت نیت ملک و قطب مقدرت
بصفار از ای زن صد تب    رای زن تو جهل را اشتد لهب
عوق جنسیت جانش خرب کرد    کان نصیحتها به پیشش گشت برد
جنس سوی جنس صد پره پرد    بر خیالش بندها را بر درد

## قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غژید و خطر افتادن بود و هم از علی مرتضی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضا    گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گر همیخوانم نمی‌آید به دست    ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما    که بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند به دست    ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو    او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان    دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم    تا بدرد از میوهٔ دل بسکلم
گفت طفلی را برآور هم به بام    تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان    جاذب هر جنس را هم جنس دان



زن چنان کرد و چو دید آن طفل او    جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
غژغژان آمد بسوی طفل طفل    وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران    تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم    تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبست    جاذبش جنس است هر جا طالبست
عیسی و ادریس بر گردون شدند    با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند    جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده    جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته    دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد    آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد    که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست    از حسد قولنج آمد درد خواست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته    می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم    از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد    تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون    که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد    که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش    کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند    کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی    کو ندانستی عدو از دوستی
صد هزاران اینچنین میدارد او    کان بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را    کز ره او بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را    کان بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش    برکند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو    هست عیسی مست حق خر مست جو
اینچنین می را بجو زین خنبها    مستی‌اش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خمیست پر    آن یکی درد و دگر صافی چو دُر
می‌شناسا هین بچش با احتیاط    تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهندت لیک این    مستی‌ات آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل    بی‌عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک    مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او    زان بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی    در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست    کش درون خالی و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود    ظرف خود را هم کشاند سوی خود
باز آن جانها که جنس انبیاست    سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک    عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو    نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را
برگزیدش برد تا صدر سرا

لاجرم از صدر تا قعرش کشید
چون ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود
برگذر کین نورت آتش را ربود
بگذر ای مومن که نورت میکشد
آتشم را چونکه دامن میکشد

میرمد آن دوزخی از نور هم
زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آنچنان
که گریزد دوزخ از مومن بجان

زانکه جنس نار نبود نور او
ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مومن در دعا
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین
که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامان مایلی هامانیی
ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته
نفس و عقلی هر دوان آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش
تا شود در نقش غالب عقل و هوش
در جهان جنگ شادی این بسست
که ببینی بر عدو هر دم شکست

آن ستیزه‌رو بسختی عاقبت
گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را
گفت و محرم ساخت آن گمراه را

چند گه حضرت اشکسته شود

## مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

گرچه فرعون دنی آن بشنود

گفت با هامان چو تنهااش بدید
جست هامان و گریبانش درید
بانگها کرد و گریها کرد آن لعین
کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه
اینچنین گستاخ حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو
کار را با بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب بی لجاج
سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد
بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسب ما
رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان
بوده گردی کمینه بندگان

در هزار آتش شدن زین خوشترست
که خداوندی شود بنده‌پرست
نی بکش اول مرا ای شاه چین
که زمین گردون شود گردون زمین

بنده کامان خواندت باشی ما شوند
بیدلان از لطف اشان باشوند
چشم روشن دشمنان دوست کور
گشت ما را این گلستان قعر گور

دوست از دشمن همی نشناخت او

## تزئیف سخن هامان

نرد را کورانه کج می باخت او

دشمن تو جز تو نبود ای لعین
بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست
کش دوادو اول آخر لعنتست

گر ازین دولت نتازی خرخران
این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند
کان سرانشان ز تن ببریده‌اند

مشرق و مغرب که نبود برقرار
چون کنند از فر کسی پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
چاپلوست گشت مردم روز چند

هر کرا مردم سجودی میکنند
زهر اندر جان او می آکنند
چونکه برگردد ازو ساجد چنین
میبداند کان زهر قاتل بد یقین

ای خنک آنرا که ذلت نفسه
وای آنکز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان عیان
خمر پر زهرست مستکبر کوس ایمان

چونکه می پر زهر نوشد ابتری
از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد
زهر در جانش کند داد و ستد

گر نداری زهریش را اعتقاد
کان چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی
بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را
مرهمش سازد شود بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا
کشت شه را بیگناه و بیخطا

وین دگر را بی زخدمت چون نواخت
زین دو جنبش زهر را دانی شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد
گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست
تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو
امن در فقرست اندر فقر رو

آن کهی کان داشت کان نقد چند
گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست
سایه که افکندست بر وی زخم نیست

مهتری نفطست آتش ای غوی
ای برادر چون بر آذر میروی
هر چه او هموار باشد با زمین
تیرها را کی هدف گردد چنین

سر برآرد از زمین آنگاه آن
چون هدف زخم یابد بی امان
نردبان خلق این ما و منیست
عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌ترست
کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود
که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو
یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدان زنده شدی آن خود ویست
وحدت محضست آن شرکت کیست

شرح این در آینهٔ اعمال جو
کان نگردد فهم هیچ از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون
بس جگرها گردد اندر خاک خون

بس کنم خود زیرکان را این بسست
بانگ دو کردم اگر در ده کسست
حاصل آن هامان بدان گفتارها
اینچنین راهی بر آن فرعون زد

لقمهٔ دولت رسیده تا دهان
او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد
هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

گفت موسی لطف بنمودیم و جود

## نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون
## تأثیر سخن هامان در دل فرعون علیه اللعنة

خود خداوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که نبود راستین
مر ورا نه دست و نه پا آستین

آن خداوندی که دزدیده بود
بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام
باز بستانند از تو همچو وام

ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق
آن امیران عرب صفها زدند / با پیمبر در تنازع آمدند

**منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام که ملک را مقاسمت کن با ما تا منازعتی نباشد و جواب مصطفی که من**

که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمد است و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مجو / چیست حجت بر فزون جویی بگو
در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزه خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوش عنود
چون بدیدند آن روی او امر عظیم / پس نگون گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که نقد ایشان نیزه بود / ساحرش گفتند و کاهن از حسود
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف / ملک بر بسته چنین باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با نصیب / نامشان چون نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مستجب
اژدهایی میشود در قهر تو / کاژدهایی گشته در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه در مانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز در بند آن من
باز گرد هان که نشوی دین حق / ورنه دوزخ را رسد مالی بحلق
این عصایی بود این دم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآید دردها / تا بگویی دوزخست و اژدها

**بیان آنکه شناسای قدرت نپرسد که بهشت کجاست**



یا کند آب دهانت انگبین / تا نگویی کز بهشت آن انگبین
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بیگناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحتسب
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محفوظ کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیاران راه هست
نیل تمییز از خدا آموختست / هر چه دارد از خدا اندوختست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
عقل چون [illegible] انگار بخت / عقل ابلی خشم حق دید و گریخت
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
ابر و خورشید و مه انجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش ورزند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری در قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر بود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمینش دانی و دانا وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد خسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالیده در هجر نبی / با خبر گشته ازو تسبیح حصی
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

**جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید**

دی یکی میگفت عالم حادثست / فانی است این چرخ و حقش وارثست
فلسفی گفت چون دانی حدوث / حادثی ابر چون داند غیوث
ذره خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده / از حماقت اندرین پیچیده
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در خصال و در شکوه / گشته هنگامه بر آن دو گروه
وان دگر گفت این قدیم و بی کیست / نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این در زمن
سوی آن هنگامه من گشتم روان / تا بیابم اطلاع از حالشان
آن یکی میگفت گردون فانیست / نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت حجت در درون جانمست / در درون جان نهان با من است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من بخشم

گفت و گو بسیار و خلقی مبتلا  گشته حیران و سر و پایان کار
گفت یارا در دوم حجتیست  به حدوث اجسام هستیست
من یقین دارم نشانش ان چو دود  هر یقین را که در آتش رود
در زبان می نامیدان تحت ایشان  همچو حال سر عشق عاشقان
هیبت پیدا اسر گفت گوی من  هر که زردی و نزار روی من
اشک چون بر رخ روانه میرود  حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها بدانم حجتی  گو تو بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند  که تو قلبی من نکویم ار جمند
هیبت آتش امتحان آخرین  چون باتش زنند این دو دین
عام و خاص از حال ایشان عالم شوند  از گمان و شک سوی ایقان شوند
آب و آتش آید ای جان امتحان  نقد و قلبی که دان اندر نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم  حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر او فتیم  کیس در دو دعوی من چو تو گفتیم
همچنان کردند و در نار آمدند  مرد و خود در اندر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت همچو هیمه [illegible]  منتقی را ساخت چون گل در بهار
آن خدا گوینده مرد مدعی  رفت و مسوزید اندر آتش او (دعی)
از هو و ان تشنو الحلام را  کوری افزون دان عالم را
زان نسوزید است این نام از اجل  کش مسما صدر بود است و اجل
فهم کرد هم کانکه دم زد از تنی  ور حدوث حج نیز در نشت حق
حجت منکر همه ره زرد  یک نشانه صدق آن انکار کو
یک مناره در نشانی منکران  کو درین عالم گر باشد نشان
منبری کو تا درانی تجری  یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نام [illegible]  تا قیامت مید بدرین حی
سکه ایشان همکرده دگر  سکه احمد ببین با مستقر
زینه ای کس اگه یحری [illegible]  یا بدرد و یا فزاید در میان
یار غالب شو که تا غالب شوی  یار مغلوبان مشو تا ان غوی
حجت منکر چه آمد که من  غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ تبدیل نه که هر جا ظاهر است  آن ز حکمتهای پنهان مخبر است
این تفاوت حق نهاد اندر زمان  تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کرکس سه هزار و هفصد است  مر کبوتر را چه باشد زان صد است
می بپرند از کبوتر صد هزار  مرگ کرکس می پسندد اشکار
جمله بینید از نه کرکس با قیمت  نی غلط کردند یک کس با قیمت
چونکه ظاهر پیش شد از جهل [illegible]  می نماند زین جهان یک تار مو
کل شیء هالک الا وجهه  همچو تیغ اندر دوا [illegible]
فایده سر ظاهری خود [illegible]  بی امید تیغ بر عین نفس
هیچ نقاشی نگارد زین نقش

**تفسیر این آیة وصفت السموات والارض و ما بینهما**
**الا بالحق پیاذیه بهر همین کو تماشا می پسند معنی حکمت باید**



بلکه بهر میهمانان و کسان  گر تو هیچ دارید از اندهان
ساقی بیگانگان و یاد دوستان  دوستان خرقه را از قیس ان
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب  بهر عین کوزه نه بر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام  بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط نفیس  بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست  وان برای غایب دیگر است
تا نسیم عارم دهم ری شمر  این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر  فایده هر لعب در تانی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان  وان برای آن و آن بهر آن
همچنین دیده جهات اندر جهات  در هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان  که شدن بر پایهای نردبان
وان دوم بهر سیم میدان تمام  تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن بود بهر منی  وان منی از بهر نسل و روشنی
گند بینش می پسندد غیر آن  عقل او بی سیر چون پیت زمین
پیت را چه خوانده چه ناخوانده  هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو  تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا  پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر میراند چو عام  بر توکل می نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد  چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهای که او افسرده نیست  جز روانده خورد رنده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن  این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر  غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چون که بیند پیش سیدی پس [illegible]  شد گدازه چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود  ماجرا و اعتراض هستی و نمود
بحث املاک زمین با کبریا  در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید  آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل  پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی آید ز روشن دلی  غیب را بیند بقدر آن جلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید  بیشتر آمد بدو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست  نیز آن توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد و جهد و دعا  لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس  همت شاهی ندارد هیچ کس (حس)
هست تحصیل خدا کس را [illegible]  مانع طاعت مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را  او گریزاند بکفران رخت را
لیک بختی را چو حق رنجی دهد  رخت را نزدیکتر وا می نهد
بد دلان از بیم جان در کارزار  کرده اسباب هزیمت اختیار
پر دلان از بیم هم در جنگ جان  حمله کرده سوی صف دشمنان
چون محک اندر بلا دیم جان  زان [illegible] اندیشی ع ارهم (جنان)

رستمان ترس و غم وقت نبرد / هم ز ترس او بد دل اندر نبرد

**وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم**

گفت موسی را به وحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای متعال / موجب آن تا کنم افزون من آن
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم خمارش زان سبو هم زوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / گرچه گرید باز هم بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانکه ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لانستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

**خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان مغضوب علیه را و پادشاه شفاعت را قبول کردن**

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نه تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت برتند
بر عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفاوار ارتخاص
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را توانم شکست / زانکه لابه تو یقین لابه منست
گر زمین و آسمان را در نوی / ز انتقام مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر / او نبردی این گمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی / زانکه محمول نبی نه حاملی
مارمیت اذ رمیت گشته‌ای / خویشتن در موج کف چون هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از خوف بلا / زین شفیع آزرده برگشت و ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بگردانید هنگام سلام
از شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
کین نه مجنونست یاری چون برید / از کسی کو جان از او خرید



واخریدش آن دم از گردن زدن / خاک کف پایش بایست آمدن
باز گونه رفت و پیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصطفی / کین جفا چون میکنی با ناصح
چون نیاز آنجم بدان دلدار خاص / آن دم از گردن زدن گردد خلاص
گر بدی کردی نبایستی مزید / خاصه نیکی کردن آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که به سوی شه تولا کرده‌ام
شاه اگر ببرد بقهر از تن سرم / شه بجایش صد دهد باز از کرم
کار من سربازی و بیخویشی است / کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشد / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیاید کو عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسماء و الفاظ حمید / از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود در آب و گل معنی پدید
گرچه از یک وجه منطق کاشف است / لیک از ده وجه پرده و مکنف است

**گفتن خلیل مر جبرئیل را چون پرسیدش که الک حاجة خلیل جواب داد اما الیک فلا**

من خلیل وقتم و آن جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبرئیل راد / کو بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نه رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حق است و بی سر است / لیک کار من از آن نازکتر است
کرده او کرده شاهست لیک / پیش ضعفم بد نماید آن نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر عشق کیشان کرام
بس بلا و رنج می باید کشید / عامه را تا فرق را توانند دید
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / بر سعید آب و خون بر اشقیا
کای حروف و اختلاف ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
پس بلا و رنج بایست و وقوف / تا بدان از روح صافی از حروف
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کار افزون دیدتر
زانکه داند کین جهان کاشتن است / هست بهر محشر و برداشتن

چ عددی بهر عین خود نبود  بلکه از بهر خیال و هم نبود
هیچ نبود بهر چشمی در جهان  منکر اینکش بشر از بهر آن
بل برای قهر خصم اندر حسد  یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمع دگر  بی معانی چاشنی نبود صور
زان همی پرسی چرا این میکنی  که صور زیت است و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست  زانکه صورت بهر عین صورت نیست
این چرا گفتن سؤال از مقصد است  جز برای این خبر گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین  چون بود فایده این خود مبین
پس نقوش آسمان و اهل زمین  نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست  ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نزد نقش گرابه و خضاب  جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی حضرت را که خلقت خلقاً و اهلکتهم جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب  نقش کردی باز چون کردی خراب
ماده و نر نقشهای جانفزا  وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا  نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی  بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما  باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را  پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی  بهر عامه گرچه تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال  هر برونی را نباشد آن مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب  همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدا  همچنانکه تلخ و شیرین از نما
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا  وز غذای خوش بود سقم و قوا
مستفید اعجمی شد آن کلیم  تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش  پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خر فروشان خصم یکدیگر شوند  تا شود او کار و کرد دل پسند
پس بفرمودش خدا ای ذولباب  چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین  تا تو خود هم وا دهی انصاف دین
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام  خوشههایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می برید  پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری  چون کمالی یافت آن را می بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست  که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه  کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن  فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از که آموختی  نور این تمییز از کی افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا  گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست  روحهای تیره گلناک هست



این صد فهامیست در یک مرتبه  در یکی دراست و در دیگر شبه
واجب اظهار این نیک و تباه  همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان  تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو  جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح هر حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درینها فروع

جوهر صدقت خفی شد در دروغ  همچنانکه روغن ار شیر و دوغ
اندر و غنا این تن فانی بود  راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش  روغن جان اندر آن فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بندهای  دوغ را در خمره جنبانندهای
تا بجنباند به هنجار و به فن  تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بندهای کو جزو اوست  در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست  آنچنان گوشی قرین داعیست
آنچنانکه گوش طفل از گفت مام  پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد  گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود  ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتست  کاو پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست  که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا  بیحجاب مادر و دایه ورا
یا مسیحی که به تعلیم ودود  در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد  که ترا زاییست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد  تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم  دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می نماید هست پوست  وانکه فانی می نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن  تا بگردانی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست  تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست  لابه مستان دلیل ساقیست

مثال دیگر درین معنی دیگر

هست بازیهای آن شیر علم  مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها  شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست  یا دبور آید بیان این خفاست
مشرق این باد فکرت دیگرست  مغرب این باد فکرت زان سرست
خور جماد است و بود شرقش جماد  جان جانی بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز  قشر و عکس آن بود خورشید روز
چونکه بی مرده بود تن بی لهب  پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد او چو این باشد تمام  نی شب و نه روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب  بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شد اخی الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو از ای بتقلیدی یقین
می ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / میروی سوی شهان با دها
که بگو این خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن اینچنین سر را سگیست
خواب عامه است این و خود خواب خاص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / جز ز هندستان نکرده است اغتراب
جان همچو پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل شو / ورنه پیلی در پی تبدیل شو
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقشبندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر این شکور این آسیب را
هر دم آسیب را ادراک تو / نبت تو در رسته چین از خاک تو
زین سبب انبیا که دید خواب / بسط هندستان فرا پیچید با
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / کو جهد از خواب و دیوانه شود
می فشانند خاک بر تدبیرها / میدرانند حلقهٔ زنجیرها
زانکه گیرد ملک زیبار سر / چنگکی بر هم زند بر در و سر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
کو تجافی جوید از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

**حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاه حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه نقد وقت آن شد پادشاه این خاک توده کودک طبعان که قلعه‌گیری نام آن کردند کودکی که چیره آید بر سر خاک توده و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان ان پادشاه‌زاده چون از قید رنگها برست**

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / تا نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
تا ز شادی خواست هم فانی شدن / پس مطوق آمد این جان و بدن



**گفت من این خاکهای رنگین را همین خاک دون میگویم زر و اکسون میبرم ازین اکسون رستم یکسو رفتم وآتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن قابلیت نگوید**

از دم غم می‌بمیرد این چراغ / ور دم شادی بمیرد چیست لاغ
شاه با خود گفت شادی را سبب / غم شود حاصل زهی کار عجب
این یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم زان روی دیگر امتساک
شادی این سوی دو شادی کمال / سوی روز عاقبت وز زوال
خنده را او در خواب هم تعبیر دان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و سرور / هست در تعبیر ای صاحب حضور
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بدظن گشت
چشم زخمی زین سبب دادگه شود / یاد کاری با بدم گرد آورد
چون قطار اشتر شتیب بی انتها / پس که دهین راه را بند دم ما
صد دریچه و در سوی مرگ فنا / میکند اندر گشادن بانگها
بانگهای تیغ دان درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست / ور سوی خصمان جفا بانگ درست
در کتاب طب نگه کن ای فتا / تا شمار رنجها بینی بجا
زانهمه رنجی درین خانه هست / هر دو گامی پر ز کژدمها جهست
باد تندست و چراغم ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری

**عروس آوردن پادشاه عظام کرام ظل الله تعالی فرزند خود را**

تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانی دگر
پس عروسی خواست باید بهر او / تا نماید زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق ای پدر / می بیاموزند طفلان را هنر
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود او قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داد از جهت / بهر رشد هر صغیر مسترشد
من هم از بهر دوام نسل خود / جفتی خواهم پور خود را خوب خد
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی طالحی
مر اسیر از لعب گرد تبه / عکس چون کافور نام او سیاه
شد معارف بادیه خوکار خود / [illegible]

زانکه بهر شهوت و حرص امل — بر نوشته میر یا صدر اجل
او ز پیران جهان عام داد — نام میران اجل اندر بلاد
صدر خواهد اندرش که در صف نعال — جای او پست است یعنی جاه و مال
تا چو جان باید خوشی گزید — این سخن در گوش خواه تو نان سپید

## اختیار کردن پادشاه دختر درویش را و اعراض کردن اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادر شهزاده گفت از نقص عقل — شرط کفویت بود در عقل نقل
تو ز فرط بخل خواهی وز دها — تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست — کو غنی القلب از داد خداست

در قناعت میگریزد از تقا — نه ز لئیمی و کسل همچو گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست — این ز فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای گر بیابد سر نهد — وین ز گنج زر بهمت میجهد
شه که او از حرص قصد هر حرام — میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهاز — یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر کو غم دین برگزید — باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و داد او دختری — از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت — چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان — کز نکویی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع — حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو — در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی شتر نبود ترا — ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را — با نژاد صالحان و اولیا
از قضا کمپیرکی جادو که بود — عاشق شهزاده با حسن و جود
جادوی کردش عجوزه کابلی — که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت — تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابانی زنی — گشت بر شهزاده ناگه راه زنی
آن نود ساله عجوز گنده پیر — بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را میدرود — تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
تا بسالی بود شهزاده اسیر — نی خرد هشت آن ملک را نی ضمیر
دیگران از ضعف وی با درد سر — او ز سکر سحر از خود بیخبر
این جهان بر شاه چون زندان شده — وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه چون بیچاره شد در برد و مات — روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر — عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست — چاره او را بعد از این لابه گریست
سجده میکرد او که هم فرمان تراست — غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود — دستگیرش ای رحیم و ای ودود



تا ز یارب یارب و افغان شاه — ساحری استاد پیش آمد ز راه

## مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزندش از این جادوی کابلی

او شنیده بود از دور این خبر — که اسیر پیر زن بود آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادوی — بی‌نظیر و امن از مثل و دوی
دست بر بالای دست است ای فتی — در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست — بحر بی‌شک منتهای سیلهاست
هم از او گیرند مایه ابرها — هم بدان باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کین پسر از دست رفت — گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران — جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار — نک بر آرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف — نه ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا بر گشایم سحر او — تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان رو ای شه وقت چاشت — پهلوی دیوار چون گور سپید
سوی قبله باز کاو آن گور را — تا ببینی قدرت صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول — زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را برگشاد — پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان — سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن — در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد — وان عروس بی‌امید بامراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز — ای عجب آن روز و امروز روز
یک عروسی کرد شاه اندر جهان — که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد — روی و خوی زشت با مالک سپرد
گشت بیهوشش پسر اندر قفا — تا سه روز از صد آدم شد فواد
شاهزاده روز و شب بیهوش گشت — تا که حلق از عشق او بر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود — اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن — کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش — تا بدین حد بی‌وفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور — وا رهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت — سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

## در بیان آنکه شاهزاده آدمی بچه است خلیفه خداست پدرش آدم صفی خلیفه حق مسجود ملائکه و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر می‌برد تدارک آدمی کننده

ای برادر دانکه شهزاده توی — بهر راه راست آماده توی
کابلی جادو این دنیاست کو — کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت در این آلوده رود — دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی و زین قلق — استعانت خواه از رب الفلق

آن نبی و نبات را هی ره خواند / که به افسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات او / عقده‌های سحر را اثبات او
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او به پای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش‌دمی عقده‌گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او به شصت / شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی / نه خوشی نه بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب / نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وا رهاند زین و گوید برتر آ
جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کای شه مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید انحلال / در شبانگه در دم او دود لال
نی که فرمودست آن سراج امتان / این جهان و آن جهان را ضرتان
پس فراق آن وصال این بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سختت ای جوان / ذوق نقاشش صد چندان بدان
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز حق ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / صبر چون داری از آن چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از این این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا آن خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مخفت
از قصور چشم باشد آن عثار / که نبیند زیر و بالا را جهار
بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن می‌کند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع به نور مستعار
چشم را آن نور حالی‌بین کند / چشم عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست در تحقیق باز / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود / دیده و جانی که حالی‌بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر / همچنانکه دوربین در خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک‌لب / می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی / عاشق آن بینش خود می‌شوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینادل و پرده‌شکاف



مگر بد آن سراب دیدم من شتاب / تا روم آنجا که آن باشد شراب
هر زمان زین جای آری دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب آن شود / که بتو پیوسته است و می‌رود
بس که کس را عزم جایی می‌شود / از مقامی کو خوش آن وی بود
دیده و لاف خفته می‌ناید بکار / جز خیالی نیست دستار وی مار
خوابناکی نیک هم بر راه خفت / الله الله بر ره الله خفت
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد هیچ بوی
فکر خفته گر دو تا و سه تاست / کل خطا اندر خطا اندر خطاست
چشم او گر تیزبین و با ضیاست / هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر رو می‌زند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

**حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان بود با بسیار عیال و همه مردم مردند از گرسنگی گفتند چه هنگام شادیست که هنگام صد نوحه است گفت مرا باری نیست**

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / بیخ قحط مومنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیاه استاده است / در زمین نم نیست نی بالادست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مومنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه / گر دم صلح است یا خود ملحمه
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم به هر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون ببینید آب رود
از پدر بر تو جفایی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت

**بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد صورت پدر غم فزاید و نتوانی دیدن او را**

کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنکه اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود

شکر کن با این پدر عاقی مکن / تا که دشمن ننماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخه‌ها رقصان شده چون تائبان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نگویم من یکی / زانکه آگنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصه فرزندان عزیر که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند می‌گفت آری
دیدمش که آید بعضی شناختندش بیهوش گشت و بعضی که
نشناختندش گفتند مژده داد این بیهوشی چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
تا بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد ما خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل‌خواه
زانکه گفتش زنده‌ای باورست / جان شیرین از یاوری حی برست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت



این همی دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی‌مراد من دهن
آنچنانکه از عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز

در تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی
کل یوم سبعین مرة صدق رسول الله

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه‌کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مهرهان
جامه خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
می‌رود کانجا مگر بوی آبست / زین تفکر راه را بر خویش بست
چونکه آنجا رفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دور بینانند و بس خفته روان / رحمتی آرید بر این رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب از تشنگی بپرد

بیان آنکه عقل جزو است بگور بیش نبیند بقیه مقلد
اولیا دانک

خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کان را عطارد آورید
پیش‌بینی این خرد تا گور بود / اهل دل را تا قیامت می‌نمود
این خرد از خاک گوری نگذرد / وین قدم عرصه عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخره استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سمع بر گردون شدند / گوش بر اسرار بالا می‌نهند
می‌ربایند اندکی زان رازها / تا شهب می‌راندشان زود از سما
کز روید آنجا رسولی آمدست / هر چه می‌خواهید ازو آید بدست
گر همی جویید در بی‌بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزنید او حلقه در رو بیاست / از سپهر بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاینیتید / نیشکر گردید ارچه نی‌اید
سبزه رویاند ز خاک او دلیل / نیست کم از پشم اسب جبرئیل

گر تو خاک اسب جبریلی شوی | سبزه جان بخش کار سامری
الحذر یا یکی کز شهوت فتنه عدو | گر آیینه سوی اهل راز
که از آن عز براست مسکین فرزند | زان که در چشم باز او اول شهداست
برکش این چشم را باز در | راند دیو از حرم صاد خوش
بلکه شاکر دو لی و مستند | رو برد دل نود خوی چو دلی
کان امانی جز دم شیطانی است | فرق چین در برگزین نوای حسین
حرف طوبی برگ ذلت تیهو | سایه طوبی برچین خوش تحسن
مستعد آن صفا و مهیبت | گر از این سایه ردی می منی

بیان آنکه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله چون نبی نیستی زامت باش
و خاموش باش از خود و مرحمتی در این مراس

ور شوی بی صبر گردی سید دون | کهنه دوزان گر امانیشان جمهور حلم
هم تو گوی خویش کای العقل العقال | همچو آن مرد مفلسف روز مرگ
گر نکاوت ماند سبب ارزق | در تکبر کرد تشیید از رجال
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح | این چنین فرمود آن شاه رسل
شد خلیفه راستی بر جای من | کشتی نوحیم در دریا که تا
از نبی لا عاصم الیوم شنو | می نماید پس این کشتی از بند
بنگر آن صقل حق جوهر را | در علو کوه فکرت کم نگر
گر دو صد چندین نصیحت پرورم | گوش کنعان کم پذیرد این کلام

سبز گردی تازه گردی در نوی | گر دو در کو پیاله تا تنت گوهری
جان گرفت و بانگ زد زر گاو | وارسید از سرکه تا شد باز
سر کلاه چشم بند گوش بند | که همه میلش سوی جنس خود است
چون بریده از جنس و با شبه گشت یار | عقل جزوی را ستیزه دو اندیش
کین سری گم کن نه و سر بند | هین که بنده پادشاه عادلی
بنده کی تو بر از سلطانی است | بنده آدم از کبر ابلیس
گفت آنکه خواست چون رسته ز راه | سر بنه در سایه سر کین تحیب
طل ذلت نفعه خوش صحبت | زود طاغی گردی و ره گم کنی
پس برو خاموش باش از انقیاد | زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد قابلی | شیخ گردی تو بزن لاف کاملی
هم ز استعداد و ما نی اگر | سر کشی زاستاد راز و با خبر
صبر کن بر موزه دوزی سوز | حمله بود و زان بتیغ تیز هم علم
بس کوشتی و ما حشه از کلال | عقل را امید بد پس زیال برگ
بی عوض میکرد آدم اعتراف | آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح | که منم کشتی بین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من | رو نکرد دانی رکشتی می خیا
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو | می نماید کوه فکرت بس بلند
پس مگو هان هان این پت | که که کم نوح جوشش کنند زیر و زبر
گر تو گفتی نی نداری باورم | چونکه از آنکه دو حق جهرای غلام

کی گر داند حدث حکم سبق | لیک میگویم حدیث خوش پی
هم ز اول روز آخر را ببین | می توانی دید آخر کار کن
نور دستش هر دم ره زدن غبار | گر بکوشی هر دمی این خوش خبر
تا مینداز سر او پاش را | که از بیش کردی زینی اشقاق
کان بسوزد هم بسازد دیده را | چشم اشتران بود بس نوربار

قصه استر با اشتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کم در رو می‌افتی حکمت چیست و جواب گفتن اشتر استر را

یا مگر خود جان پاک دولت | در سرایم هر دم و در افتم
ور بکاری هر زمانت فخر هم | همچو کم عقلی که از عقل تبه
از ضعیفی خود آن تو ر شکن | در سر آید هر زمانی چون رسیب
از شکست تو به او بار چو | باز تو به میکند بار ای ست
که نخواری بکرد و در واصلان | ای شتر که تو مثال مومنی
بی عثاری و کم اندر روفتی | گفت گرچه هر سعادت از خداست
پیش علی اما نیت از کند | از سر هر کوه تا پایان او
پیش کار روشنش تا روز اجل | آنکه خواهد بود بعد سال سال
بلکه جان مغربی و مشرقی | نور ده چشم دلش سازد نظیف
گر سجودش کرد ماه و آفتاب | از پس ده سال بلکه بیشتر
نور ربانی بود گردون شکاف | نیست اندر چشم تو آن نور رو

کی گذارد موعظه را مرد حق | راه دید آنکه تو گفتی نه
آخر ای قرار خواهی کردن این | چشم آخربینت را کور کن
کین که اخر می بود مسعود آن | کز غبار خاک پا بری چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را | سوزنی باشی سوی چشمت دو انقباض
سرمه کن خاک سرگردیده را | کو خورد از بهر نور چشم خار
گفت روزی استری با اشتری | چونکه با او جمع شد در آخوری
که بر رو می فتم بسیار من | در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای کوه تا زیر کوه | در سرایم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست | پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم
گر شود پالان و رختم بر سرم | بشکند تو به هر دم در گناه
مسخره ابلیس گردد در زمین | کش بود در راه گران و بار سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او | دیو در دم تار تو به اش زانکه گشت
ضعف اندر ضعف گیرش الحذار | کم فتی در رو و کم آیی به پی
تو چه داری که چنین ماند فتی | در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلند و من دو چشم سربند | من کو و ناهموار و اینم عنان
همچنانکه دید آن صدر اجل | دید اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها بدید آن متقی | بهر چه بازدی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب | آنکه یوسف دید و پدر برگردسر
نیست آن منظر نور الله گزاف | هست اندر حسن جوانی کرد

تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
میوه جهت درخت پای را / که پسندید جایرانا جا را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است / دیگر آنکه خلق من اطهر است
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنا بی‌گمان / تیر کژ پرد چو باشد بدکمان

تصدیق کردن استر جواب‌های اشتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود و استعانت و پناه گرفتن بصدق و نواختن اشتر استر را و راه کردن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پاش فتاد / گفت ای بگزیده رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری بنده را تا بندگی
فضل تو بر من فزونست اشتهار / هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی از بلا و از محن
چون شدی منصف رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / ورنه بد اصلی نیاید خوی جود
آن بدی عاریتی باشد که او / آورد اقرار و گردد توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانه نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود بتخت سرمدی
ادخلوا چون فی عبادی یافتی / ادخلی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را / در جنان رفتی تو از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی چون آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غره کن شیر ورا ای شیر حق / تا رود آن غره تا هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غره شیر را
برنویس احوال خود را با به زر / بهر هر دریادلی نیکوگهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا رب اندر چشم قبطی خون نما
من شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خود از آب پر کن و بر لب من نه تا بخورم به دوستی

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو



بهر خود پر میکنند از نیل صاف است و سبو که قبطیان پر میکنم خون صاف است

زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبطیان تک میمیرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب این یار کهن
چون برای خود کنی آن آب پر / خون نباشد آب باشد پاک حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در طبع نجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه / که بخور تو نیز شد خون سیاه
باز این سو کرد کژ خون آب شد / درزمان قبطی ز غم پرتاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان کوه یکه شود
کوه را که کن باستغفار و خوش / جام مخموران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری ای مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر خدا / گبر و کفار را بخشد صفا
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید بس سهل در گوش جان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسانست بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچو خمر و خواب

لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بپاید ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد
تا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه پست می بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی بینند رو در مؤمنان
چون نمی بینند نور روش خلق / که سبق می برد بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که او رو در حجابست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی او دانه ست و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش می بینند کور اندرون
می نماید اب ای صورت پرست / کان دو چشم مرده او ناظرست
پیش نقش چشم می آری ادب / که مرا پاسخ نمی دارد عجب
از چه پس بی پاسخست این نقش خوش / که سلامی را علیکی نیستش
می نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند به ظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این و نقش مرده است / احمقان را چشم از ره برده است
می نماید او که چشمی می زند / ابلهانش کرده اندر جان پسند

## درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
بو که قفل این دل واشود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخ صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه خاک خشک
در سجود افتاد آن سبطی و گفت / کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از توست
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین می گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره / از دل قبطی بجست و غره



که علامتهای ایمانی همه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مرغ جانم را کنون سوختند
دوستی تو و از تو مطلبم / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیای تو و صحبت های تو / کم مباد از خانه دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / بهترین خوشه بدی زان نخل خلد
طاس آوردش که اکنون آب خور / گفت رو شد آبها پیش چشم
شربتی خوردم ز الله اشترا / تا بحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه ها را آب داد / چشمه ها را در اندرون من نهاد
ای جگر گوشه بود گرم و آب خوار / گشت پیشش همچو آب خار
کان کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کاف ها عین صاد
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان دهم سیری ترا / بی غلام و چاکرت بخشم کیا
کافیم بی دارویت درمان کنم / گور را و چاه را و زندان کنم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم / بی کتاب و اوستا تلقین دهم
موسیی را دل دهم یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
چوب یابد زمن در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش [illegible]
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادی ها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی از او آب آمده
چون سر رشته نگه داری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا از این طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه پیش پیغمبر جهان / [illegible]
پیش چشمش این جهان عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده / زین عجبتر من ندیدم پرده
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره به پیش اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشتست و شدست او ذوق کش
خاصه گفتندی که سوی چشمتان / می نماید او ترش ای امتان
یکزمان در چشم ما آیید تا / خنده ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت بزیر ای جوان
اندر آن صورت امرودبن / تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خار زار / پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی بیگمان / یک جهان پر گلرخان و دلبران

## حکایت آن زن پلیدکار که شوهر خود را گفت آن خیالات را از سر امرودبن می نماید

آن زنی میخواست کو با مول خود / جمع گردد پیش شوی با مول خود

در آنکه چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرودبنی از سر درخت فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثال است

پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی مگر سرت بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من به دشت
زن مکرر کرد کان با برطله / چیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
وان مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی مرد نیست / این همه تخییل از امرودبیست
هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تو بدان امرودبن زینجا بیک
نقل کن ز امرودبن اکنون تو / که شدستی خیره چشم و تیره رو
این منی و هستی اول بود / که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماید فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
زین تواضع که فرود آیی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست‌بینی گر بدی آسان حسن / مصطفا کی خواستی از رب دین
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / کان مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آن منی و هستیت باشد حلال / کاندرو بینی صفات ذوالجلال
آتش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا / اینچنین باشد الهی کیمیا
شد درخت کژ مقوم حق‌نما / اصله ثابت و فرع فی السما
کاندرش سایم ارزی بهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر از از مرهو

بقیهٔ قصهٔ موسی علیه السلام



پیش از افکندن نبود آن جز بلا / چون به امرش برگرفتی گشت یار
بود او اول برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد کف بر سر زنان
از مزارعشان آمد قحط و مرگ / از ملخهایی که میخوردند برگ
تا برآمد بیخود از مسکین دعا / چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند / شیخ الحاح هدایت میکند
چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می آمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه میکرد دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
اندک اندک گردمت فرمان پذیر / من به عزت خوگرم سختم مگیر
پس بجنبان لب به رحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین
گفت یا رب میفریبد او مرا / میفریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هر چه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی
آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بیشه چرنده از حطام
میچرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود ره زن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پرده هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر و ز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست

این سخن پایان ندارد موسیا    لب بجنبان تا برویید کیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین    سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر    قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا    آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند    شد ضرورت باز طاغی آمدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن    تا نیارد یاد زان کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب    اینچنین فرمود علام الغیوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان    آهن سردیست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار    او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان    پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شود طاغی شود    خر چو بار انداخت در مرعی رود
پس فراموشش شود چون رفت پیش    کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود    یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد    هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو    نیست آن من در اینجام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او    هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش    که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب    او بپوشاند چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته    گردها از درک او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا    دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز    اول و آخر ببیند چشم باز

## اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد    وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد    وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد    نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن    خاصه در وقت بهار و گلستان
همچو میل کودکان با مادران    سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید    سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست    جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر در او    پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت    کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش    میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت    تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست    هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب    صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش    کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند    تا کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم به خواب    چون فراموشم شد احوال صواب



چون ندانستم که آن غم و اعتلال    فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نائمست    خفته پندارد که این خود دائمست
تا برآید ناگهان صبح اجل    وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش    چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه اندر خواب دیدی نیک و بد    روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان    گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست    اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر    روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود    شادمانی دان در آن بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان    گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک به یک خوهای تو    میدرانند از غضب اعضای تو
چون بخسبید بعد مرگت در قصاص    تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست    پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا    کین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست    آن چو اخصا است و این چون ختنه‌ایست

## جواب آنکه خلق دوزخ نالانند و گرسنگانند و از حق میخواهند روزیهای ما را فربه گردان و زود زود برسان که ما را صبر نمانده

این سخن پایان ندارد موسیا    هین رها کن این خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند    هین که گرگانند ما را خشممند
ناله گرگان خود را موقنیم    این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
ای خران را کیمیای خوش دمی    از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود    آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی    تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده    شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی    پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد    در خور هر زشت را در خور دهد
آن شهی که می ندیدندیش فاش    بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت    گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قدرت دیدن آن ای فلان    از سکون و جنبشش در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز    با تو باشد در نکو عقل تیز
از خرد غافل شود بر بد تند    بعد از آن عقلش ملامتها کند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی    کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی    در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل بدی نفس تو    کی چنان کردی جنون و حبس تو
پس بود عقلت چو اصطرلاب بود    زین بدانی قرب خورشید وجود

قرب بی‌چونست عقلت را بتو / نیست از پیش و پس و یمنی و رو
قرب بی‌چونی نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی می‌رود / وقت بیداری قرینش می‌شود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / که اصبعت او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه راه آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات / بی‌جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم / بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی‌جهت بد عقل علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی‌تعلق نیست مخلوقی بدان / آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برد دلیل / لیک پی بردن بنشناید علیل
پی پیاپی می‌بر ز دوری اصل / تا رگ مردیت آید سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد / بسته فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفا / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول خوست / وهم او آنست کو خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودای او
وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی‌ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / می‌رود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مستان باشد این چنین / کو ندانند آسمان را از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
غیر لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف اعظمت حقیقت حق ما را بگوی و گفتن کوه قاف که صفت عظمت در نیاید ذوالقرنین را اضافی که در خاطر داری و برتر گفتن آن نبود بکمی

گرد عالم حلقه گشته آن محیط / مانده حیران اندر آن خلق بسیط
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید که را کز زمرد بود صاف
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / گوید او که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم



همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین
مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد

جواب بر کاغذی می‌رفت نوشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که آن هنر از انگشتان می‌بینم موری دیگر که از هر دو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان فرع بازواند

گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازوست / که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / کان بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها می‌کند
چونکه کوه قاف در نطق سفت / چونکه گویا یافت ذوالقرنین گفت
کان سخن‌گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌ترست / کین بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد زان صحایف آن خبر
گفت کمتر داستانی گوی تو / از عجایبهای حق ای حبر کو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر کوه بی‌شمار و بی‌عدد / می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری / می‌رساند برف و سردی تا ثری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف / دم بدم ز انبار بی‌حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فائقست / برد لطفش بین که بر وی سابقست
بی‌چو بی‌چون چگونه معنوی / سابقی و مسبوقی دیدی پدید
گر ندیدی آن بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان گداست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت در هواست
پس تو حیران باش بی‌لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همی حیران و واله باش بس / تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا

زفت ذوقش و تو لرزان میشوی / بشنو آن از نرم دستوی
زانکه کل رفت بهر پیکران / چونکه عاجز آمدی لطف برآیت

**نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت آفتاب محجوب شد با همه شعاعش**

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / انچنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظارهوار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بیمدد
آدمی راهست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتشزنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهروار
باز آتش دست کار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعلهزن
باز در تن شعله ابراهیموار / که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهرش را پشه آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وین تلطف دوستان را رایگان
هست شاهان را زمانی برنشست / هول سرهنگان و ساقها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد زان مهابت اژدها
بانگ چاوشان که ره کن گاهها / که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام رهگذر / تا کنندشان از شهنشاهی حذر
از برای عامه باشد آن شکوه / تا کلاه کبر ننهند او گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیرودار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید سوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلمست رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وان پریرویان حریف جام را
آن زره وان خود در جنگ و دغا / وین شراب و نقل در بزم صفا
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد
احمدا خود آن حسی کو عاریتست / خفته این دم زیر خاک یثربست
وان عظیم الخلق او کو صفدرست / بی تغیر مقعد صدق اندرست
قابل تغییر اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست
اوست بی تغییر لا شرقیه / نیست لا غربیه همچون اخترست



از جهات زوزه کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان
محو کی گردد چو خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خوش ثنا گویم در بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یکدمی آشفته بود / شیر جان با آنکه اندر خفته بود
خفته بود آن شیر کز خاکیست پاک / ایمن شیر ز بیمار نمناک
خفته پندارد شیر خود را ابلهان / که تماشا میروند در ابلهان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / کو ربودی از ضعیفی تر بودی
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت / بحر از مد کف بر جوش گشت
بهر همه گفت معطی نورباش / ماه را اگر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را گر بپیم آیی و مانیت / گفت رو زین پس مرا دستور نیست
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص / بیهوشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی گر عزیز / تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شاییست را / وا مکن انبان قلماشیت را
وانکه بر نگذشت اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخاطبهم حبیبی ارحم / یا غریبا نازلا فی دارهم
اعطهم شاورهم وارضهم / با ضعیفان بیکمانی ارضهم
تا رسی اندر شه و دزدار خوش / راز با نامرغی میبار خوش
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن
گوی مرگلخواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طبعش بده
نطق جان را روضه جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سپه خود در میان قندزار / ای لب بس که نهادت عار
نطق بر دار دور کیش آید جنین / چون تنج مغلوب و امیر فرس
صورت حرف آن سخن را نقش / در زمینی و فرود پیس بین
ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سر خر را درین بطیخزار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نشود دیگر بجنبش آن طبخه
بس تو محو نی چو خور بر چرخ فاش / در زمین هم تا ابد محسود باش
تا زمینی با سمائی بلند / یکدل و یک قبله و یکخو شوند

تفرقه برخیزد و شرک و دوی | وحدتست اندر وجود معنوی | چون شناسد جان من جان ترا | یاد آرند اتحاد ماجرا

موسی و هارون شوند اندر زمین | مختلط خوش همچو شیر و انگبین | چون شناسد اندک و منکر شود | منکری اش پرده ساتر شود

پس شناسایی بگردانید رو | خشم کرد او بر نشانیهای او | زین سبب جان نبی را جان بد | ناشناسا گشت و پشت پای زد

ای همه خواندی فرو خوان لم یکن | تا بدانی لج این گبر کهن | پیش از آنکه نقش احمد رو نمود | نعت او هر گبر را تعویذ بود

کین چنین کس هست تا آید پدید | از خیال روش دلشان می طپید | سجده می کردند کای رب بشر | در عیان آریش هر چه زودتر

تا بنام احمد از یستفتحون | یاغیانشان می شدندی سرنگون | هر کجا حربی مهولی آمدی | غوثشان کراری احمد بدی

هر کجا بیماری مزمن بدی | یاد اوشان داروی شافی شدی | نقش او می گشت اندر راهشان | در دل و در گوش و در افواهشان

نقش او بر روی دیوار ار فتد | از دل دیوار خون دل چکد | آنچنان فرخ بود نقشش بر آن | که رهد در حال دیوار از دو رو

گشته با یکرویی اهل صفا | آن دورویی عیب مر دیوار را | این همه تعظیم و تفخیم و وداد | چون بدیدندش بصورت برد باد

قلب آتش دیده شد حالی سیاه | قلب را در قلب کی بودست راه

قلب می زد لاف شوق محک | تا مریدان را در اندازد بشک | افتد اندر دام مکرش ناکسی | این گمان [illegible]

کین اگر نه نقد پاکیزه بدی | بس بسنگ امتحان راغب شدی | او محک میخواهد اما آنچنان | که نگردد قلبی اش عیان

آن محک که او نهان دارد صفت | نی محک باشد نه نور معرفت | آینه کو عیب رو دارد نهان | از برای خاطر هر قلتبان



آینه نبود منافق باشد او | اینچنین آیینه را کمتر بجو | تا که عیب اینه ات پیدا خدا | که نمایی عیش را همچو سما

عیش چه وجه جوانی دلتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

صورت اتمام یافت وصف اختتام پذیرفت
جلد رابع از مثنوی مولانا آورده
تحریرا فی التاریخ یازدهم
شهر رجب سنه ۱۲۱۸
تم



بدانید و آگاه باشید که شریعت همچو شمعیست ره می نماید بی آنکه شمعی بدست آوری راه رفته نشود و کار کرده نشود و چون در راه آمدی آن رفتن تو طریقت است و چون رسیدی بمقصود آن حقیقت است جهت آن گفته اند که لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول قبیح شریعت همچو علم کیمیا آموختن است یا از استادی یا از کتاب و طریقت استعمال کردن آن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس کیمیادانان بعلم شادند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان بکیمیا بعلم کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل او کیمیا آزاد شدیم عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو طب آموختنست و طریقت پرهیز کردن بر موجب طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات میرد شریعت و طریقت ازو منقطع ماند حقیقت اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و اگر حقیقت نیستش نعره میزند یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد



گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمه باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت داد پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک آب آب
راز را گر می‌نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاکتود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآرد هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی برنیارد شاخها / کرده موشی ز زمین سوراخها
چار وصف این بشر را دلفشار / چار میخ عقل گشته این چهار
ای خلیل وقت ای خورشیدهش / این چهار اطیار ره‌زن را بکش

## تفسیر اربعة من الطیر فصرهن الیک

زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگی اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

چار مرغ معنوی را راه زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلها سوی / اندرین دور آن خلیفه حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک میجوید دفین
یکزمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجیست خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / میفشارد در جوال او نیک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زودتر بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / کو بیارد طامعی اندر پیش
لیک مومن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با انات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / میشناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که بیایندش مزاحم ضرر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کس بر کس زد ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
بس تأنی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاکجیب
کین تأنی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزه شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / بی مروت نی تأنی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمومن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / چون نماز شام در مسجد بدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بینواییم و رسیده ما ز دور / هین بپاشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان داد / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغها / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش بود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی ندید



جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند اندر مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / کاهمه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانه خالی چو دید / اینچنان محتاج اندر حال رید
گشت بیدار و بدید او جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زینچنین رسوای بی خاکپوش
گفت خوابم زشت‌تر از بیداریم / کار زینم بدتر از بیکاریم
بانگ میزد واثبورا واثبور / آنچنانکه کافران روز نشور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن باب در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نه بیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا جان کشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد آن رمیده مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا نهان شد در پس دیوارها / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پرده بیچون بر آن ناظر تند
تا که پیش از خبط بگشاید دری / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را آنچنان
این عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
چونکه کافر باب را بگشاده دید / رزم ترنگ از کمین بیرون دوید
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین

که بیار آن مطهره اینجا به پیش  تا بشویم جمله را بر دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا  جانها و چشمها قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل  کار دست است این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند  پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
پس برای خدمت تو میزییم  چون تو خدمت میکنی پس ما چه ایم
گفت آن دانم ولیک این ساعت است  کاندرین شستن بخویشم حکمت است
او بجد میشست این احداث را  خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
کان نبی گفت این اشنوی تو  کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی در ساعت که حضرت مصطفی علیه السلام نهالین ملوث او را مبارک خود میشست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه کردن بر خود و حال خود

کافری را هیکلی بد یادگار  یاوه دید او را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم  هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد  حرص اژدرهاست نه چیزیست خورد
از پی هیکل شتاب اندر دوید  در وثاق مصطفی و آنرا بدید
میزد او دو دست را بر رو و سر  کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش  شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره ها زد خلق جمع آمد برو  گبر گویا ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر  میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین  شرمسار است از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی ای  من که جزوم ظالم و زشت و غوی
چون ز حد بیرون بلرزید آن پلید  مصطفاش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش  دیده اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن  تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق  که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان  کم دهد بی گریه شیرا رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار  تا بریزد شیر فضل کردگار
گریه ابر است و سوز آفتاب  استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر  کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی شدی معمور این هر چار فصل  گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان  چون همی دارد جهان را خوش دهان
تو که کلی خار دل را ای رفیق  سنگ حزنم در خلاف و در عقوق
مرزبان میگرد در وی ابرمان  که بداری روی آن قبلهٔ جهان
آفتاب عقل را در سوز دار  این کنم یا آن کنم نا دیده دار
این بکن کان هست مختار نبی  آن بکن که کرد مجنون وصی
جنة الجنت بکره محفوف گشت  تا بگاه و کس ازان فرود گشت
صد فنون آرد در حیلت و زد  کان کند در حیله گر تبارد ها



گر بود آب روان خنده اش  ور بود خیری و آن خنده بس
عقل را با عقل یاری یار کن  امر هم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و نوحه میکرد بر خود از خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب  ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید  دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت اینسو آ بیامد آنچنان  که کسی برخیزد از خواب گران
گفت اینسو آ مکن هین با خود آ  که ازین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن  کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم  سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا  بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آن را ز امتحان  فعل و قول ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم  نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه  حبس باشی ده گواهی از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو  آن گواهی بدهی و ندهی عتو
از لجاج خویشتن بنشسته  اندرین تنگی لب و کف بسته
تا نبدهی آن گواهی ای شهید  تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یکزمان کارست بگذار و بتاز  کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یکزمان  این امانت واگذار و وارهان

بیان آنکه نماز و روزه و همه برونی گواهیست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد  هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد  هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست  کای مهانان ما با شما هستیم راست
هدیه ها و ارمغان و پیشکش  شد گواه آنکه هستیم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون  چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا  این زکات و روزه بر هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال  در حرامش دانکه نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش  میدهد پس چون بدزدد از اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه  جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار  نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام  خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را  کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با اینکه او کژ می تند  عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را  داده نوری که نباشد بدر را
کوشش او را شسته حق زین اختلاط  غسل داده رحمت او زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود  مغفری کلیش را غافر شود

پاک کردن همه پلید را و باز کردن خدای تعالی

آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب بهر این ببارید از سماک — تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس — تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب — تا بشستش از کرم آن آب آب — سال دیگر آمد او دامن‌کشان — هین کجا بودی بدریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم — بستدم خلعت سوی خاک آمدم — هین بیایید ای پلیدان سوی ما — که گرفت از خوی یزدان خوی ما

در پذیرم جملهٔ زشتیت را — چون ملک پاکی دهم عفریت را — چون شوم آلوده باز آنجا روم — سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین برکنم آنجا ز سر — خلعت پاکت دهد بار دگر — کار او اینست و کار من همین — عالم‌آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما — کی بودی این بارنامه آب را — کیسه‌های زر بدزدید است او — میرود جویان مفلس سو بسو

تا بریزد بر گیاه رسته — تا بشوید روی رو ناشسته — تا بگیرد بر سر او حمال را — کشتی بی‌دست و پا را در بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان — زانکه زان گردد داروها عیان — جان هر دری دل هر دانه — میرود در جو چو داروخانه

زان یتیمان زمین را پرورش — رو بهد خاک گرسنه گون روش — چون نماند مایه اش تیره شود — همچو ما اندر زمین خیره شود

ناله از باطن برآرد کای خدا — آنچه دادی دادم و ماندم گدا

استعانت از حق جل وعلا بعد از تیره شدن

ریختم سرمایه بر پاک و پلید — ای شه سرمایه ده هل من مزید

ابر را گوید ببر جای خوشش — هم تو خورشید ببالا برکشش — زخمهای مختلف میراندش — تا رساند سوی بحر بی‌حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست — کو غسول تیرگیهای شماست — چون شود تیره ز غدر اهل فرش — باز گردد سوی پاکی بخش عرش

باز آید زان طرف دامن‌کشان — از طهارات محیط او درسشان — از تیمم وارهاند جمله را — وز تحری طالبان قبله را

ز اختلاط خلق یابد اعتلال — آن سفر جوید که ارحنا یا بلال — ای بلال خوش‌نوای خوش‌صهیل — میذنه بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام — وقت رجعت زین سبب گوید سلام — این مثل چون واسطه است اندر کلام — واسطه شرطست بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه — جز سمندر که رهید از رابطه — واسطه حمام باید زآتشت — تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل — گشت حمامت رسول آبت دلیل — سیری از حق است لیک اهل طمع — کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع



لطف از حق است لیکن اهل تن — در نیابد لطف بی پرده چمن — چون نماند واسطهٔ تن بی حجیب — همچو موسی نور یابد در جیب

این هنرها آب را هم شاهد است — کاندرونش پر ز لطف ایزدیست

گواهی دادن قول و فعل بر سر درونی

در دینی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر — زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون ندارد سیر سرت در درون — بنگر اندر بول رنجور از برون — فعل و قول این بول رنجوران بود — کان طبیب جسم را برهان بود

وان طبیب روح در جانش رود — وز ره جان اندر ایمانش رود — حاجتش ناید به فعل و قول خوب — احذروهم هم جواسیس القلوب

این گواه فعل و قول از وی بجو — کو بدریا نیست واصل همچو جو — فعل و قول آن دو گواه او بود — کو بدریا متصل چون جو بود

بنگر اندر فعل و قول او — تا بدارو در ضمیر او رسد — نور پاکش اندر مرتبه جدیت است — بر جهیده از ره پا بسته تخت

گر بود صیاد در روی و شود — وان فنون در قول و فعلش کم شود — در بود صدیق نشست از روی راز — تا رسانند آن را سوی کار

شاهدی آتش فارغ اندر شود — ور تکلفها و جانبازی جود

در بیان آنکه نور خود را از اندرون شخص جوهر کند نور خود را از اندرون شخص مظهر کند و بر صفات آن سه فعل و قول عارف اندرون در آنکه ظاهر شود مانند آفتاب ... و بانگ خروس و اعلام مردن حاجت سازد قول و فعل ...

لیک نور عارفی که صد گذشت — نور او پر شد وبیابانها و دشت

نور او کو سر چو بیرون همه آن است — زین تسلسلها فراغت آمده است

پس مجاز و کی گواه فعل و گفت — چون از آن هر دو جهان چون گل شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان — خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که غرض اظهار سر جوهرست — وصف باقی و غرض بی عثرات — این نشان زر نماند در محک — زر بماند نیک نام و بی شک

این صلات و این جهاد و این صیام — هم نماند جان بماند نیک نام — کی عقاد رست است اینک گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه

چون چنین اعمال و اقوالی بود — بر محک امر را جوهر بود — تزکیه باید گواهان را ایدان — تزکیه آتش خلاص موقوفی بدان

حفظ لفظ اندر گواه قول رست — حفظ عهد اندر گواه فعل رست — گر گواه قول گر گوید رد است — ور گواه فعل کژ پوید رد است

قول و فعل بی تناقض بایدت — تا قبول اندر زمان پیش آیدت — سعیکم شتی تناقض اندرید — روز میدوزید و شب می بردرید

پس گواه با تناقض کی شنود — یا بگو حکمی کند از لطف جود — فعل و قول اظهار سرست و ضمیر — هر دو پیدا میکند سر ستیر

چون نگوان جنت ترکیه شد قبول / ور نه محبوسیست اندر مول مول
تا تو بستیری شیر نامی خوردن / فانظروا هم انهم منتظرون

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

## عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر مهمان خود

آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشبان هم باش تو مهمان ما
زنده کرده معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت در دلکشش رانجوان
هر که سوی غیر خوان تو رود / دیو با او دان که همکاسه شود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و همسفره وست
ور نشیند بر سر خوان شریف / جا سپد با هیچ دیو ار ردیف
ور بگیرد ار دشه باز او / دیو در نسلش بود انباز او
در نبی فرمود شارکهم خدا / هم در اموال و در اولاد شما
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقامات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
اینکه تو کردی دو صد مادر نکرد / معجز عیسی بدان عازر نکرد
از تو جانم از اجل یک جان نبرد / عازر ار شد زنده زان دم باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخوردن شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیر گشتم زانکه دوشش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زان یک قطره زیت
آنکه قوت مرغ ماهی بود / سیری معده چنین پیلی بود
غلغله افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد این پیل تن
حرص و وهم کافری سر بر زده / از دهان را قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر او می طپید / همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت

## بیان آنکه نور حق که غذای جانست غذای جسم اولیا می شود تا او هم یار رو در ده که اسلم شیطانی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نبودی دیو را جسم از اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو از آن لوتی که مرده حی شود / تا نیاید مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهانخانه یقین چون می چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرّج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا



یا مریض القلب عرّج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتجی یا نافر
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم شد / او ز قوت کم ز کرکس کی بود
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت بود / قسم مار و موش هم خاکی بود

## انکار غذای روح را و از دیدن ایشان از غذای خسیس

قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم خرد / اینچنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / بسته نجاست سر و در چشم و دماغ

## مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بوی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دمبدم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌تر است
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها زان نور درد

## تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنکه امر هست همچو ادراک جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح محفوظ

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی بنان / وان سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده به معدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان دگر اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

آن یکی در کشتی از بهر رباح    وان یکی با فسق و کر با صلاح
این و آنها مختلف چندین دوان    وان خیالات منور اندرون
این و آن حیران شده کان بهر چیست    هر چشنده اندر آن یافتست
آن خیالات از تو باشد مؤتلف    چون برون شد رو نهاد مختلف

تحری مسحران در دقت و تاریکی غواصان در بحر

قبله جان را چو پنهان کرده‌اند    هر کسی را جانبی آورده‌اند
همچو قومی که تحری میکنند    بر خیال قبله سوی می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه    کشف گردد که کی گم کرده است راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب    هر کسی چیزی همی جوید شتاب
بر امید گوهر و در ثمین    توبره پر میکنند از آن و این
چون برآیند از تگ دریای ژرف    کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد    وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره    فتنه ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان    گرد شمعی پرزنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر میزنند    گرد شمع خود طوافی می‌کنند
بر امید آتش موسی بخت    کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه    هر شرر را آن گمان برده همه
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر    بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
چون برآمد صبح و نور خلود    وا نماید هر یکی کو شمع بود
لیک پروانه دو دیده دوخته    چونکه عنبر را او دوخته
او همیگوید که از اشکال تو    غره گشتم دیر دیدم حال تو

تفسیر یا حسره علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا    غوطه خورد از ننگ کربینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما    تشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات    مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رو سوی سوی آورده‌اند    وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر عقابی می‌پرد از جا بجا    وان عقابان راست بی‌جایی سرا
نه مرغان هوا زان خانگی    دانه‌ها دانه بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما    که دریدن شد قبا دوزی ما

سبب آنکه فرجی را فرجی نام نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج    پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی    این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد    ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست    اسم را چون دردی بگذاشتست
هر که گل خوارست دردی را گرفت    رفت صوفی سوی صافی ناشگفت



گفت لابد درد را صافی بود    زین دلالت سوی صفوت میرود
درد و عسر افتاد و صافش یسر آن    صاف چون خرما و دردی یسران
یسر با عسر است هین آیس مباش    راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر    تا از آن صوفت برآری قدس
مست صوفی آنکه شد صافی طلب    نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفی گشته بپیش او لیام    الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال او صفا و نام نیک    رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی اصل او    همچنانکه گربه سوی نان و بو
بر قلاوز است ای جویای عیش    از بوی یعقوب شد پیدای حس
دور باشش غیرت آمد خیال    گرد بر گرد سراپرده جمال
سینه هر جوینده کو راه جست    هر خیالش پیش می‌آید که هست
جز مگر آن سر گوش سر هوش    کو بود از چشم بغرتها کوش
نجهد از تخییل اگر توشته شود    تیر تو نه باید آنکه ره شود
ای قدیم راز دان ذو المنن    در ره تو عاجزیم و ممتحن
ای دل سرگشته را تدبیر بخش    وان کمانهای دو تا را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام    بر زمین خاک من کاس الکرام
گشت بر زلف و زنخ از جرعه‌اش نشان    خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه چیست کین خاک گشت کش    گر دل و جان روز و شب پیش مسوش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند    مر ترا صاف آن خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک    کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل    جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه کو شی ای عجب تا کیمیا    دکر ینک اسباب فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذو فنون    لا یمسه ذاک الا الطاهرون
جرعه پر زرد یاقوت و درر    جرعه بر شیر و بر نقل و شکر
جرعه بر روی خوبان لطاف    تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین    چون شوی کن زاچو بینی بی‌طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا    زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه ماند نیک زو دوش دنین    کی چنین عالم دو در حج بیخ و تن
آنچ بی این جسم بنماید جمال    مس شاهم گنج لطف آن وصال
آه چون بی ابر بنماید ضیا    شرح شو ان کرد زان کار دو کجا
حبذا آن مطبخ پر جوش و دید    کین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین    که بود هر خرمنی زان دانه چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی    که بود زان هفت دریا شبنمی
جرعه چون بخیت ساقی است    بر سر این شوره خاک زیر دست
جوش کرد آن خاک ما زان شبنمی    جرعه دیگر که بس بی‌کوشیم
گر روا بد ناله کردم از عدم    ور نبود این گفتنی نکنیم دم
این بیان بط مشنیست    از خلیل آموز کان بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر    بر بستم از فوت سیمهای گر

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایده او بی‌خبر

## صفت طاوس و طبع وی و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

بی‌خبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از آن مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و هیهی و باد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو بکید در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و آن می‌هل بدام / وان دگر را صید میگیر ای همام
باز این را می‌هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نه / دام بر تو جز صداع و قید نه
پس تو خود را صید میکردی بدام / تا شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
بر در من ساکن شو و بیچاره باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
نعل بینی باژگونه در جهان / تخته بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاجدار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند

### در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و از قهر حق گریزانند و با لطف درآویزانند الا حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و نعل باژگونه و تلبیس و مکر تا اهل تمییز نتوانند از غالی پنهان و ظاهر بینان جدا شوند لیبلوکم ایکم احسن عملا

طبع مسکین است مجصص این هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر
گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حق را ای عمو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر او را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپ دیدم جهانسوز آتشی / سوی دست راستش خوش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی بهر دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک لعب باژگونه بود و سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر بدی / لاجرم کم کس در آن آتش شدی
آنکه ابر بر سرش اقبال ریخت / او رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ میزد آتش که ای گیجان غول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم بندی کرده‌اند ای بی نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / غیر سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه / آتش آب تست و تو پروانه
جان پروانه همی دارد ندا / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از غوی / من برو رحم آرم از بینش وری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
او نه بیند نور و در ناری رود / دل نه بیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / صحن پر کرمی کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدم‌ها نمود / از دم سحر خود آن کژدم نبود
چونکه جادو می نماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جاه بی رسن
ساحرانشان بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
میکنان فتنه آن سحر حلال / سرنگونی کرها بی کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچو خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / اندگر را از مکرات آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آینه را کان خوش رست / اندکی صیقل گری آن را بس است

### تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این تفاوت از علم است

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون چراغی سرخوشی
هست عقلی چون ستاره آتشی

زانکه ابر از پیش او چون وا جهد
نور یزدان بین خردها بر دهد

عقلهای خلق عکس عقل او
عقل او مشکیست عقل خلق بو

عقل کل و نفس کل مرد خداست
عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

مظهر حقست ذات پاک او
رو بجو حق را و از دیگر مجو

عقل جزوی عقل را بدنام کرد
کام دنیا مرد را بی‌کام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی بدید
وان ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت
وان ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد
وز اسیری سبط ارباب شد

لعب معکوسست فرزین بند سخت
حیله کم کن کار اقبالست و بخت

بر خیال و حیله کم تن تار را
که غنی ره کم دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی
تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود
مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی
در کمی رفتی خداوندی شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن
هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه در آتش متاز
کیسه زان بر دوز و پاکی باز

رو ز زر بگذار و زاری را بگیر
رحم آید سوی زاری ای فقیر

زاری مضطر تشنه معنویست
زاری سرد دروغ آن غویست

گریه اخوان یوسف حیلتست
کاندرونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ آن اعرابی از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه میکرد و بر سر و چهره میزد و دریغ نفس می‌آمد که از انبان یک نان دهد

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب
اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب

بین چه سازم مر مرا امید چیست
زین سپس من چون توانم زیست

سگ بود خود یار ما و مهربان
شیر نر بودی نه سگ ای پهلوان

صید میکردی و ما را پاس داشتی
دزد را از دیگ من مگذاشتی

روز صیادم بد و شب پاسبان
تیزچشم و صیدگیر و دزدران

گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت جوع الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن برین رنج و حرض
صابران را فضل حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر دستت این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من
می‌کشانم بهر قوت این تن

گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد
گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست ناید بی درم در راه نان
لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک
کو لب نان پیشت بهتر ز اشک

اشک خونست و به غم آبی شده
می‌نیرزد خاک خون بیهده

کل خود را خوار کرد او چون بلیس
پاره این کل نباشد جز خسیس

من غلام آنکه نفروشد وجود
جز بدان سلطان با افضال و جود



چون بگرید آسمان گریان شود
چون بنالد چرخ یارب خوان شود

من غلام آن مس همت‌پرست
کو به غیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآور در دعا
سوی اشکسته پرد فضل خدا

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
ای برادر رو برآذر بی‌درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل
ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونکه مکرت شد فنای مکر رب
برگشایی یک کمینی بوالعجب

در بیان آنکه چشم بد آدمی را جان چون حسک پست پسند خود به چشم او مبدل شده مگر به نور حق تعالی کو بی یسمع و بی یبصر و خویشتن را چو بینی شده

که کمینه آن کمین باشد بقا
تا ابد اندر عروج و ارتقا

پر طاوست مبین و پای بین
تا که سوء العین نگیرد کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان
یزلقونک ز نبی خوان این بیان

احمدا چون کوه لغزید از نظر
در میان راه بی گل بی مطر

در عجب درماند کین لغزش ز چیست
من نپندارم که این حالت تهیست

تا بیامد آیت و آگاه کرد
کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

گر بدی غیر تو در دم لا شدی
صید چشم و سخره افنا شدی

لیک آمد عصمتی دامن‌کشان
وانکه لغزیدی بد از بهر نشان

عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه
برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

یا رسول الله در آن وادی کسان
میزنند از چشم بد بر کرکسان

از نظرشان کله شیر عرین
وا شکافد تا کند شیر انین

بر شتر چشم افکند همچون حمام
وانگهانش بفرستد اندر پی غلام

که برو از پیه این اشتر بخر
بیند اشتر را سقط آورده در

سر بریده از مرض آن اشتری
کو به تک با اسب میکردی مری

کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک
سیر و گردش را بگرداند فلک

آب پنهانست و دولاب آشکار
لیک در گردش بود آب اصل کار

چشم نیکو شد دوای چشم بد
چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت راست و آن از رحمتست
چشم بد محصول قهر و لعنتست

رحمتش بر نقمتش غالب شود
چیره زین شد هر نبی بر ضد خود

کو نتیجه رحمتست و ضد او
از نتیجه قهر بود آن زشت‌رو

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست
حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلقست و فرج
در ریاست بیست چندانست درج

از الوهیت زند در جاه لاف
طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه
وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد
وان لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست
لیک منصب نیست آن اشکستگیست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر
بازگویم دفتری باید دگر

اسب سرکش را عرب شیطان خواند     نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن‌کشی بد در لغت     مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان     دو ریاست‌جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک     تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم     قطع خویشی کرد ملکت‌جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست     همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد     چون نیابد هیچ خود را می‌خورد
هیچ شو واره تو از دندان او     رحم کم جو از دل سندان او
چونک گشتی هیچ از سندان مترس     هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال     هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر     وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاووسیت     که اشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که دید طاووسی که پر زیبای خود میکند
و می‌انداخت خود را کل و زشت میکرد و از تعجب
گفت که دریغت نمی‌آید گفت می‌آید ولی پیشم جان
عزیزتر است از پر، و این عدو جانست

پر خود می‌کند طاووسی به دشت     یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
گفت طاووسا چنین پر سنی     بی دریغ از بیخ چون برمی‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل     برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند     حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند     از پر تو بادبیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست     تو نمی‌دانی که نقاشش کیست
یا همی‌دانی و نازی می‌کنی     قاصدا قلع طرازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه     افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر     لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن‌آباد است آن راه نیاز     ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال     آخرالامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بنمایدت     بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند     صدر را چون بدر انور می‌کند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد     هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند     نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد     زنده‌ای زین مرده بیرون می‌نهد
چو شوی دی بینی تو اخراج بهار     شب شوی بینی تو ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو     روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست     آنچنان رو را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست     که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را     ترک کن خوی لجاج‌اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از
فکرتهای مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی
یا نقشی اگرچه پاک کنی داغ بماند و
نقصانی نه

روی نفس مطمئنه در جسد     زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پرزهر دان     می‌خراشد در تعمق روی جان
کرده آنی که شیئی یا عبید     آن بود تبهیر فکر هر عنید
تا گشاید عقدهٔ اشکال را     در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی     عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر     عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کو بر گلوی ماست سخت     آنکه دانی تو خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی     خرج کن این دم اگر آدم‌دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر     حد خود را دان که نبود زان گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز     تا به بی‌حد در رسی ای خاک‌بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت     بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر     باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی     بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی     از دلیل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب     از پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتشست     بی‌دخان ما را در آن آتش خوشست
خاصه این آتش که از قرب ولا     از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان     بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول صلی الله علیه وسلم که
رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر دار از آن     زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال     شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو     خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو     زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی‌هوا نهی از هوا ممکن نبود     غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن     زانکه نبود خرج بی‌دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او     تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا     رغبتی باید کز آن تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست     بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه     نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا     شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا     آن جزای دلنواز جانفزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست     دست‌مزد و اجرت خدمت هم اوست

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق
از حق هم حق است ∴

پیش معشوق ار تماشایی بود    عشق نبود هرزه سودایی بود    عشق آن شعله است کو چون بر فروخت    هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند    در نگر زان پس که بعد لا چه ماند    ماند الا الله و باقی جمله رفت    شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
چون همان بود اولین او همین    شرک جز از دیده احول مبین    ای عجب حسنی بود جز عکس آن    نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را کش بود در جان خلل    خوش نگردد گر بگیری در عسل    این کسی داند که روزی زنده بود    از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیده است آن رخان    پیش او جانست این تف دخان    چون ندید او عمر عبدالعزیز    پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید انفاس موسی و ثبات    در حبال السحر پندارد حیات    مرغ کو ناخورده است آب زلال    اندر آب شور دارد پر و بال
جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت    چون ببیند زخم بشناسد نواخت    لاجرم دنیا مقدم آمده است    تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی    در شکرخانه ابد شاکر شوی    گوید اینجا خاک را می بیختیم    زین جهان پاک می بگریختیم

در تفسیر این قول رسول صلی الله علیه وسلم ما مات
احد الا و تمنی ان یموت قبل ان یموت ان کان
برا فان کان فاجرا لیقل فجوره

ای دریغا پیش ازین بودی اجل    تا عذابم کم شدی اندر وحل
زین بفرموده است آن آگه رسول    که هر آنکو مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت    لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش    که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بدی بد تا که بد کمتر بدی    این حجاب پرده‌ام کمتر بدی    از حریصی کم در آن پرده شدی    وز تکبر کم در آن چهره خشوع
همچنین از تحمل کم در روی خود    وز پلیدی چهره خوب سجود    بر مکن ای پر حله آرای را    بر مکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست    بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست    گر فضولی من جواب پرسیدمش    او ز غم پر بود سوزانیدمش
نوحه و گریه درازی دردمند    هر کجا آنجا بود گریه اش کمند    وانکه می پرسید پر کردن چیست    بی جوابی شد پشیمان می‌گریست
می‌چکید از چشم تر بر خاک آب    اندر آن هر قطره بد صد جواب    گریه با صدق در جانها زند    تا که چرخ و عرش را گریان کند

عقل و دلها بیگمانی عرشیند    در حجاب از نور عرشی می‌زیند

بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند
همچو هاروت و ماروت در چاه

همچو هاروت و ماروت آن دو پاک    بسته اند اینجا به چاه سهمناک



عالمی شغلی و شهوانی دربند    اندرین چه گشته‌اند از جرم بند    سحر و ضد سحر را بی اختیار    زین دو آموزند نیکان زینهار
لیک اول پند بدهندش که هین    سحر را از ما میاموز و مچین    ما بیاموزیم این سحر ای فلان    از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار    اختیاری نبود بی اقتدار    میلها همچون سگان خفته‌اند    اندریشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده    همچو هیزم پاره‌ها و تن زده    تا که مرداری درآید در میان    نفخ صور حرص آید بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد    صد سگ خفته بدان بیدار شد    حرصهای رفته اندر کتم غیب    تاختن آورد و سر برزد ز جیب
مو به موی هر سگی دندان شده    وز برای حیله دم جنبان شده    نیم زیرش حیله بالا آن غضب    چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می‌رسد از لامکان    می‌رود دود لهب تا آسمان    صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند    چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازان دیده‌ها بر دوخته    در حجاب از عشق صیدی سوخته    تا کله برداری و بیند شکار    وانگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می‌بود    خاطر او سوی صحت می‌رود    چون ببیند نان و سیب و خربزه    در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست    آن تهیج طبع سستش را نکوست    ور نباشد صبر پس نادیده به    تیر دور اولی ز مرد بی زره

جواب طاوس آن سایل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو    که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا    سوی من آید پی این بالها    ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام    بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها    تیر سوی من کشد اندر هوا    چون ندارم زور و ضبط خویشتن    زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آیم که شوم زشت و کریه    تا بوم ایمن درین کهسار و تیه    برکنم پرهای خود را یک بیک    تا نیفتد از دو دامم هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پر است    جان بماند باقی و پر ابتر است    این سلاح عجب من شد ای فتا    عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پرهای
طاوس عدو جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را    کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او    مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ تقوی زینهار    دور کن آلت بینداز اختیار    جلوه گاه و اختیارم آن پر است    بر کنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور    تا پرش در نفکند اندر شرور    پس زیانش نیست پر گو برمکن    گر رسد تیری به پیش آرد مجن

یک بر من بنیاد دستی نیست / چونکه از جلوه گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حافظم راه بر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لائق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را / که بپوشد زان خراشم روی را
تا شود کم این جدال این کمال / چون ندارم کم نشم در وبال
چون پری نیست خراشم نزهتیست / گر بر تم این روی را پوشیده تیست
گرد لم خوی و شیری داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرسنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من از اکمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
بیگریزم تا کم ضیاع بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید آن گیرد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهند است ایمن و نه در ختن / آنکه خصم اوست سایه‌ی خویشتن
چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود

در صفت آن بیخودان که از شر خود رهند
ایمن شده انکملین در بقاء حق همچو
ستارگان که فانی‌اند در نور آفتاب و نفی خوف آیت

فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانه‌ی شمع او بی سایه شد
شمع چون کرد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه درگریخت / در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت
گفت از بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
این فنای باقی آمد مفترض / بی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نور شد کلی فنا / نی اثر در شمع بینی نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بمومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست / شمع جان را شعله ربانیست
این زبانه آتشی چون نور بود / سایه فانی شدن آنی ور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابر باشد ای نکوخواه / بیخودی گردد اندت چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور او زو خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / چون هلالی گشت آن بدر شریف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت آن ابرها ما را عدوست



مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار غز نشاند / دشمن ما را عدو خویش خواند
تاب ابر و آب او خود زین مه است / هر که مه خواند ابر را بس گمرهست
نور مه بر ابر چون منزل شدست / روی تاریکش ز مه مبدل شدست
تا ابد اندر ملک را مستعار / وین گذر کرد ز آن از انوار
دایه عاریت بود روزی سه چار / مادر ما را تو گیر اندر کنار
گرچه همرنگ مه است و دولت / اندر او زان نور مه عاریت
در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
پرس را بیت و پرداخت و کشف / ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
بر گیم برپا او لطفش ز زاه / تا ببینم لطف مه را هم ز شاه
من نخواهم دایه مادر خوشترست / موسی‌ام من دایه‌ی من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری نگیرد چون مه / تا نگردد او حجاب روی مه
صورتش بنماید او در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان که اندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزه‌ی پیغمبری بود آن سخا / گفته آید شرح او در ماجرا
گشته از محو همرنگ سما / گشته باران قطره قطره از سما
بود ابر و رفته ابر و چرخ بی ابر / اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
سر بی غیرتست و سر از بهر من / خانه شمع و سپر است و تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا برای شاد باشی در خطاب / خویشتن چون مرده کن پیش کلاب
بس خضر کشتی برای این شکست / تا که آن کشتی ز ظالم باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وا رهند
پر بنتانی گرد از آن خو گریز / تا نگردی جمله خرج این و آن

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیز آکل و ماکولست
همچو مرغی که قصد صید ملخی مشغول بود و غافل بود
از باز گرسنه که از پس قصد صید او داشت
الظن ای آدمی

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار / گشته ماکول و آکل هوشیار
مرغکی اندر شکاری گرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد اگر چه در شکال و کاله است / شحنه با خصمانش در دنباله است

هر خراج و هر صله که بایدت / از زما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای بارجو / پیش ما چندین امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خلاص / تا نیارید ابوبکری به پیش
تا مرا ابوبکر نام از شهرتان / هین بیارید ای رمیده امتان
بدروستان و منتان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی ابوبکری بود در سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیارید ابوبکرم ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده ندهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پر حرض
خفته بود اندر یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کز سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود براه خود برفتمی مقصدی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی
تخته مرده کشان افراشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان / میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان و مرد حق / اندرین جا ضایعست و ممتحق
هست خوارزمشاه یزدان جلیل / دل همیخواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل اگر صد چون زمین و آسمان / اندر آن جا لی شود گردد نهان
همچنین دل ریزها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینه شش رو شود / خواه و در شش جهت ناظر بود
کند نقشش بی‌واسطه حق نظر
هر که اندر شش جهت دارد نظر / بکند نقشش بی‌واسطه او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
هیچ بی او حق نبخشد نوال / شمه گفتم من از صاحب کمال
موهبت را بر کف دستش نهند / وز کفش آن را بمرحومان دهند
با کفش دریای کل را اتصال / هست بی‌چون و چگونه بر کمال
اتصالی کان نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و باب و اصل خلق اوست / ای خنک آنکو بداند دل ز پوست



تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت آن دل نیرزد یک تسو
آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانست ای جری / کان دل مرده بانجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه جوست / کو امان سبزوار کون ازوست
آنچنان دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / زاستمالت ارتفاقی میکند
گفت آری لطف نه از نیاز / تا که ناصح کم کند هیچ دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد او بتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه او صاحبدل از آگهی / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه / جنس دل جو گر ضد سلطان نه
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / او ولی تست نی خاص خدا
هر که بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت میرسد ای کدخدا
از هوا آنی و باغت فاسدست / مشک عنبر پیش مغزت کاسدست
حد ندارد این سخن و آهوی ما / میگریزد در خر اندر جا بجا

## بقیه قصه آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها ای بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورد است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهائم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که آن طعمه تست / زانکه این اجزای تو زان زنده رست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
از قضا گر پیشم اندر این عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر مینهد

شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
دیده و دل کو بگردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی مینا گریست
تو از آن روزی که در هستی شدی / آب و خاک یا باد یا آتش بدی
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای او نشاند
از مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی زاصل آن
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرتی کان ره دهد در حضرتت
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چسبیده ای ای بی نوا
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
نیست پیدا آن مراحل را سنام / نی نشانست آن منازل را نه نام
در فناها این بقاها دیده / بر بقای جسم چون چفسیده
تازه میگیر و کهن را می سپار / که هر امسالت فزونست از پیار
کهنه و گندیده و پوسیده را / تحفه می بر بهر هر نادیده را
هر کجا باشند چون مرغان کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابه آب و گلند
با چنین حالت بقا خواهی و داد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
زانکه را اول نشاید خوش سود / گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ خانه بر زمین خوش میرود / دارد چون شاد و نشاط

هر که سازد زین جهان آب حیات / زودترش از دیگران آید ممات
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقه تن بی محیط
گر در آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
همچنین با صد هزاران انتها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
ای بقاها از فناها یافتی / از فنااش رو چرا برتافتی
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
از جماد و بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی عرصه و سقوف
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف کز این تا بالای این
میرمد این زاغ این جانباز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
گر نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
آنکه تو دیدان خریدار تو نیست / صید حقست آن گرفتار تو نیست
تا کندشان کورتر شوره آبها / زانکه آب شور افزاید عمی
شوره میده کور میخر در جهان / چون نداری آب حیوان نهان
روستایی تنگ دلان آسوده است / گر نژاد اصل زنگی بوده است
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
زانکه او از اصل نی پرواز بود / وان دگر پرنده پرواز بود



گفت پیغمبر که رحم آرید بر
والذی کان عزیزا فاحتقر
ای مهان یعنی که بر این سه گروه
وان سیم عالم که او اندر جهان
عضو گردد مرده کز تن وابرید
وانکه چون سگ اصل کهدانی بود
آهوی را کرد صیادی شکار
آخری را پر ز گاوان و خران
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
گاه آهو میدوید او سو بسو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند
تا سلیمان گفت که هدهد گر
بکشمش یا هم با خود عذاب
روح بازست و طبایع زاغها
شد محمد الب الغ خوارزمشاه
تکشان آورد لشکرهای او
سجده آورد و پیشش کالامان

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلثا عزیز قوم
ذل وغنی قوم افتقر وعالما بین الجهال

رحم آرید ار ز سنگید از کوه
مبتلا گردد میان جاهلان
نو بریده جنبد اما نی مدید
کی مر او را حرص سلطانی بود

وانکه او بعد رئیسی خوار شد
زانکه از عزت بخواری آمدن
هر که از جام الست او خورد پار
توبه آن جوید که کردست او گناه

قصه محبوس شدن آهو بچه در آخر خران
بران غریب و کان نتیجه مبتلا کن بگاه
خشک کرد غذای ادبیت این صفت بنده
خاص خدایست میان اهل دنیا بتهلکه
الاسلام بدء غریبا و سیعود غریبا فطوبی
للغربا صدق رسول الله

یک عذاب سخت بیرون از حساب
وارهد از زاغان خدا از غنها

هان کدامست آن عذاب معتمد
او بماند در میانشان زار زار

جان من کان غنیا فافتقر
او صفیا عالما بین المضر
وان توانگر که هم بیدینار شد
همچو قطع عضو باشد از بدن
هستش امسال آفت رنج و خمار
آه او جوید که گم کردست راه
اندر آخر کرد دشتش آن زینهار
حبس آهو کرد چون استمگران
کاه را میخورد مانند شکر
گه ز دود و گرد که می‌رفت او
او عقوبت را چو مرگ انگاشتند
جرم را عذری بگوید معتبر
در قفس بودن بغیر جنس خود
همچو بو بکری بشهر سبزوار
در قتال سبزوار پرسپاه
اسپهش افتاد در قتل عدو
حلقه‌ها در گوش کن بخش جان

عقل و مشغول رخت و قفل در
آنجهان را غفلت در سودای خود
گر خوشیش آب زلالی میخورد
آکل و ماکول آمد آن گیاه
آکل و ماکول کی ایمن بود
هر خیالی را خیالی میخورد
فکر زنبورست آنچه آن توی آب
یا ببوی آنکه او آن حظ یافت
کین کلانست این خیال
پر غفلت کودکی خو کرده است
دست تو از اهل آن بیعت شود
در حدیبیه شوی حاضر بدین
تا معیت راست آید زانکه مرد
گفت المرء مع محبوبه
ای زبون گیر زبونان این بدان
دل قرار از دام و در جیب دیده است
پیش آید ای بلغهم سو مباش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید
کای عجب پیش و پس صیاد هست

صیاد اکل از صیاد خود ایمن مباش اگر چه بینی بظاهر خصم و دلیل عجز و تعشق مینماید
با چشم تیز

همچنین هر هستی غیر آله / و هو یطعمکم و لا یطعم خوادت
زان کلی کاندر زمین ساکن بود / آکل ماکولان جذوب باثبت
فکر آن فکر دگر را میچرد / تو شناختی کز خیال وارهی
چون شوی بیدار باز آید ذباب / یا نه کز زار حوق اکال غلیظ
گر نتانی سوی آن حفظ نشتافت / همچو زنبوری خیالی در پرد
و اندکی را آشنا شد ذوالجلال / دست زن ... یار چو گردد دیر
از جوار نقش کاندر پرده است / چونکه دست خود ببست او دو دهی
که یدالله فوق ایدیهم بود / چون بدادی دست خود در دست پیر
وآن صحابه بیعتی با اسم ترنج / پس ذره یار بیشتر آمدی
تا کسی صحبت کور ارشک کرد / این جهان و آن جهان یار او بود
لاینفک القلب من مطلوبه / هر کجا دامست دانه کم نشین
دست هم بالای دست این جهان / تکیلان حیلی که حرصت وحید
دام تو خود بر پرت چسبیده است / تو زبونی باز بون گیر ای عجب
که نبینی خصم را وان خصم فاش / حرص صیادی ز صیدی مغفلت
بیم باید بیم چون عصفور بید / چون بتر دو دانه آید پیش و پس
تا کشم از بیم او زین لقمه دست / پس نگه کن قصه ... را

غافل از نحناست وز آه سحر
گر نباید باد از جوی پای خود
معده حیوانش در پی میچرد
نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
رو بدان درگاه کو لاغمتت
می نخسپی تا از آن بیرون جهی
سوی آن کت گفت نیم من حفیظ
گر کشی این مهو که این میبرد
چون شدست او سر از دستگیر
ابن و نت آکلان بیرون جهی
پر حکمت کو عصمت و چنبر
صاف همچون دهی زر آمدی
واین حدیث احمد خوش خو بود
روز بون گیر از زبون گیران مبین
یاد کن سنع چه با جمل سپید
باش ترسان ای دام اندر طلب
وبسی میکند او میدپست
چند کرد اندر سر و دور آن قفس
بیش بنگر مرگ یار و جار را



چون ملائک داد شان نی الی
آنکه میگیری اگر حقست گو
آنکه بی انکار حق کارش بود
حال مرد و ستمگر در نگر
دل قرار دام و اجب دیده است
در خور عقل تو گفتم این جواب
این سخن را نیست پایان و فراغ
بهر و جان حکمت و ماه بود
کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد
زنده کی بی تو جان فرسود نیست
او هم از تاثیر لعنت بود کو
خاصه عمری غرق در بیگانگی
تا که لعنت را نشانه او بود
عمر بیشم ده که تا پیشی خورم
ای مبدل کرده خاکی را بزر
کار تو تبدیل اعیان و عطا
ای که خاک سوره را نان کنی
مبحثی جز زمین و آسمان

او ترین تپ در سر حاسی / حق نگنجد در گرز و دست نیست
ورشکنجه او متوهمشید که هو / و آنکه میگفت او پیداست عجب
رو بحسرت عاقبت بی هیچ سود / در نگر احوال فرعون لعین
در مآل قوم حی آنکس بطر / تا بدانی حق سمیعست و علیم
دام تو خود بر پرت چسبیده است / بر کنم من بیخ این منحوس دام
فهم کن ورحمت و جور و عتاب / لیک این حیلی که حرصت وحید

سبب کشتن صل

از سبب هر موره مهلکه در مرید ها

تا قیامت عمر تو درخواست کرد / گفت انظرنی الی یوم الجزا
مرگ حاضر غایب از حق بودنست / عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
در جهان حضرت هستید عمر جو / از خدا غیر خدا را خواستن
در حضور شیر روبه شاهی / عمر بیشم ده که تا پس تر روم
بدکسی باشد که لعنت جو بود / عمر خوش در قرب جان پروردنست
دایم اینم ده که بس بی کو هرم / گر نه گر خوار است ای کند دهان

کار من سهوست و نسیان خطا / سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
ای که نان مرده را جان کنی / ای که جان خیره را رهبر کنی
میفزایی در زمین از اختران / ای که خاک تیره را تو جان دهی

بس بدان سدست حق داور کیست
سنگ میراند و همیکشای وقت
قوم موط و قوم لوط این
نار غضب از تن پاک ابراهیم
از بی کامی ما بشم ظلام
یاد کن بنعمی چه با جبل سپید
ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
اندکی زاسرار آن باید نمود
و اما باشد بدنها عمر جواه
کاشکی گفتی که تبتار بیا
پیچ آب حیات آتش بود
طعن قرد نیست و آن خوبی د کاستن
مهلم افزون کن که تا کم شوم
عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
کو بدی گر زاغم تو دار دهان
خاک دیگر را مگر ده بوالبشر
من همه خلقم مرا کش جمله هم
وین که بیره زاغ تو سپیم کنی
عقل و حس را روزی ایمان دهی

لیک از آنکه شود صاحب مشام / بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
خرمگس خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنیم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همرهند
صورتش را جنس می‌پندد انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیر او
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان برکند

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف گاوان لاغر بصفت شیران گرسنه بعد از آن بنفرت گاوان فربه را باشتها میخوردند اگرچه آن خیالات صورت گاوان در خواب نموده شد

گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو
آن عزیز مصر می‌دیدی بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربهی بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش واخورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردی کند
زان یکی درد او ز جمله دردها / وا رهد پا بر نهد او بر سها

بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

چند گویی همچو زاغ پرفسوس / ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
حکمت کشتن بگو تا چیست آن / تا مسبح گردم آن را من بجان
شهوتیست او و بس شهوت‌پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسبش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پیش‌آهنگ را پیش‌کش
گیرم این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامه ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مردانداز و حیلت‌ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم‌خنده زد بدان شد نیم‌شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد



آن یکی از بندکامات سبب / پرده‌ها در بحر او از گرد ریخت
آب ازین سو عنان فرا وکشید / رنگ دریا غباری بر جهید
چونکه خوبی زنان با او نمود / کان ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان چمن / قد همچو یاسمین و سیمتن

تفسیر خلق الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و تفسیر من نعمره ننکسه فی الخلق

دید او آن غنج و برجست سبک / چون تجلی حق از پرده تنک
صد چو آدم را ملک ساجد شده / همچو آدم معتبر بار آمده
گفت آوه بعد ستانش چیست / گفت خوبیت که افزون گشت بیست
چیز میبینیت بند موی تن / گر بدار خوف از حله خوش تن
گفت بعد عزت این اضلال چیست / گفت آن واد انیت و آن ورست
چیزها سجده میکردی بجان / همچو برگ از نخل در فصل خزان
او رخی کو تاب او بد ماه را / شد بپیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق گشن شمع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد رقصان نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیر نر گشته چون زور زنان
آنکه مردی در بغل کردی بفن / می‌بگیرندش بغل وقت شدن

تفسیر اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک اگر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری در آن نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست / کاندر آن سستیش رشک رستمیست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی‌ثمر / که خزانش می‌کند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو این حلها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتالست بر سر مرد و زن
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش می‌راند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلل ملک منست
وا ستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان دانه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز میگردند چون استارها / نور آن خورشید زین دیوارها

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / می‌نمایند این چنین رنگین به ما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عما
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنانت باز داد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بیخویشی و شکر و داد / رفت از ایشان که نیارند یاد
که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران
غیر اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خوش چشمه دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا دو صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هرچه بردی زین ظریفان باز ده
وا دهد ایشان نپذیرند زان / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفیانه خرقها انداختیم / باز نستانیم آنچه ما باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص غرض
زاب شور تیره بیرون آمدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بیوفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی تا خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله مرا
سبلت تزویر دنیا برکنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز غازی آمده / وین اسیران باز بر نصرت زده
سر برآورده باید از نیستی / که ببین گر طالب مو بیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نه بر امید نیستست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دمبدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشادن این راز را / ورنه بغدادی نهم بخارا را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دمبدم



مبدع آمد چون مبدع از حسب / که برآرد فرع بی اصل و سبب

## مثال عالم هست نیست‌نما و عالم نیست هست‌نما

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف به حس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم در ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستاند سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

## در تفسیر قوله علیه السلام لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت صدق رسول الله

پس پیمبر گفت بهر این طریق / باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
ور به وقت دم آهنگر پوشد دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال / نه ز راه دفتر و نه قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لاتبصرون

## تفسیر و هو معکم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در به در
در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا به زانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هین نه اسپست این به زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسپی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وآن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش

## در تفسیر قوله علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلک

بند گوش او شده هم هوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او
هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش / نی به هر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق را به جان و عقل ده / نی به طبع پرزحیر پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه‌ای جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خاری مکش / ور نه‌ای شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور بروید هیزمی رو برکنش
ور نه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از نار و دخان
هست مانندا به صورت پیش حس / که غلط‌بین است چشم کیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل

## گزینت مثنوی بهیت بگراینه

ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
باز شد قفل و در و شد ره پدید / چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راه ما را رفتنیست
می‌روی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشمت گشت است از انتظار
چارچشمی تو ز عشق مشتری / بر امید سروری و مهتری
ور بخسپی مشتری بینی به خواب / جغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

## قصهٔ آنکه دعوی پیغمبری میکرد گفتندش که چه خورده‌ای که گیج شده‌ای یاوه می‌گویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگرچه یاوه گفتن مأمورند

گر در انبان مرترا نانی بدی / از خریداران تو فارغ بُدی
آن یکی می‌گفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضل‌ترم
گردنش بستند و بردندش به شاه / کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کآید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم

ما از آنجا آمدیم آنجا غریب
نه شما چون طفل خفته آمدید
ما به بیداری وان گشتیم خویش
شاه را کشته انجمه آتش مکن
کی توان ور افشردن را رو
که درشتی نیز آنجا هیچ کار
پس نشاید تخش با ز رسیدن بجای
نه مرا خانه است نه یک مسکنی
استها داری چه خوردی با مدد
دعوی پیغمبری با این گروه
هرچه گویی باز گوید که همان
گر تو پیغامبر روی آری و زر
ور تو پیغام خدا آری چو شهد
قصد خون تو کنند و قصد سر
بلکه از جغدید کی ز خانمان
خرقه بر ریش جغدیده سخت
خاصه بچه در ریش بر جا خرقه
خانمان جغد ویرانست و بس
شرح دار الملک و باغستان و جو

تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
بی‌خبر از راه و منزل آمدید
از ورای پنج و شش تا نیست هیچ
تا نگوید جنس او هیچ این سخن
که چو شیشه گشته است از آب نان
که به نرمی سر کشد از غار مار
که کجا داری معاش و ملتجی
خانه کی کرد است شاه اندر زمین
کین چنین سرمستی و پر لاف و باد
همچنان باشد که دل جستن ز کوه
میکنند افسوس چون مستهزئان
پیش تو بنهند جمله سیم و زر
که جاسوسی خدا ای نیک عهد

داد ایشان را جواب آن حق رسول
وز منازل خفته بیکد مست
دیده منزلها ز اصل و از اساس
شاه دیدستش تیز اوست ضعیف
لیک با او گویم از راه تبی
مرد مار از دور گرد از گرد وی
گفت ای شه هستم از دار السلام
بار شاه از روی لاغی گفت باز
گفت اگر مانم بدی چست و تری
پیش ز کوه و سنگ عقل و دل بجست
از کجا این قوم و پیغام از کجا
که فلان جا شاهدی میخواهدت
از جهان مرگ سوی کی رو

سبب عداوت بیگانه زیستن ایشان از اولیای
خدا که سخنان نمیدانسته

چونکه خواهی بر کنی زان بخت
در بر ریش جغدیده و زنم غرقه
نشنود اوصاف بغداد و طبس
پس برو با خویش و از در عدو

چشمه اند از دقیق و خورد زرد
سیم و زر چون خرقه و این حرص ریش
گر بیاید باز سلطانی ز راه
که چه باز آورد افسانه کهن

آن مه انشقّ آمد و مقصول
همچو در بیهوش از بالا و پست
چون قلاووز ان خبر ور ره شناس
که بیک سیلی بپردازد نحیف
که چرا داری تو لاف سرکشی
شد بطیفی بود نرمی ور دوی
آمد از ره و در دار الملام
که چه خوردی و چه داری جای بساز
کی کمی خوب پیغمبری
فهم و ضبط نکته مشکل بجست
از جمادی جان کرا باشد رجا
عاشق اندر بر تو و مبهوت
چون لقا نفی بود مکی شو
زیرا ای جمیت و دین بنهر
مثلشان اینشنیدن این جان
حرص مرده پیش مانند ریش عیش
صد خبر آرد درین جغدان زره
گر گزاف و لاف میگوید سخن



کهنه اشتند و پوسیده بد
دل ندرد از دلربای و بخش
باکه گویم در همه ره زنده کو
عشق اصحابنا ز و استکبار هست
چون درخت آدمی و بیخ عهد
شاخ ها گو نخل گرچه سبز بود
تو مشغوفی بعلمش عهد جو
وفا را چون به سستی گر شود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست
گر نمیخواهی تو دیوی همچنین بیا
چون وفات نیست باری دم مزن
چون نباید در زبان صد حرف نغز
پوست افزون گشت و کم گشت مغز
هر که او عصیان کند شیطان شود
تو وفای حق کجا گم کرده
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین
چون نشانت که این می بایدم
پس عای خشک بل ای الحجت
همچو مرهم درد بود و شش ای نی

در نیابدم کهنه را تو میکنید
کو سوارت میکند بر پشت رخش
سوی آب زنده کی باید کو
عشق با صحبت زمی آید بدست
بیخ را ز همت زمی باید بجهید
چون تبه شد بیخ سبزی مست شود

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن بود در بدکاری
و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود
و مانع خیر بود و از حسد همچو شیطان بمه خرمن سوخته
تو صرح را مبطله ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی

کین سخن دعویست اغلب با من
خرج کم کن تا بماند مغز نغز
پوست کو بیشتر شد فرون تیغ مغز تقر
گو حسود دولت نیکان بود
ذکر و کم از ذکر کم نشنیده
همچو دانه اشک گشتی در زمین
که تو داری اصل این را از عدم
که فرشته دانه میخواهد درخت
سبز گردان نخل را صاحب فنی

مردگان کهنه را جان میدهد
سر بزد از سر فراز تاج ده
تو سگ خواری گریزانی ز عشق
عشق چون وافیست وافی میخرد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود
ور بدار و برگ سبز و بیخ مست

این سخن در سینه مغز و خلعت است
مرد کم گوینده را فکریست زفت
بنگر این بار سه زنجام رشته
چونکه در عهد خدا کردی وفا
گوش کن او فوا بعهدی گوش دار
نور زمین از آن فزون دشتری
خوردم و دادم بنیا وردم شان
گر ندانی دانه ایزد زان دعا
زانکه دانی بود آن خاتون مراد

تاج عقل و نور ایمان میدهد
کور پا خیل گشتی بد صد کرد
تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
در حریف بیوفائی منکرد
ور نثار و لطف بیرید بود
عاقبت بیرون کند صد برگ دست
علم چون قشر است و عهدش مغز او
تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
او نخواهد هیچکس آن دولت
از در دعوت بدرگاه خدا
در خموشی مغز جان را صد نماست
قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
چون ز او نور زاو بسته را
از کرم عهد تو نکه دارد خدا
تا که اوفی عهدکم آید ز یار
نه خدا و ندر من ان تو کری
کین این نعمت بسوی ماکشان
بخشش بخشی که نعم با سپاه
لب مراد اشش او نزد آن صد مراد

انجا عقب اگه دائی بوده آه
ای خود اگر امیت از بهر تیغ
کاران باشد خودان ناب ابد
ای دهنده قوت و تمکین ثبات
اندران کاری که ثابت بود نیست
ورحودی
پادشاهان پیش کو سر میکشند
عاشقان لعبتان پر قدر
تا نماند عاشق و معشوق نیز
در دل و دل حسد ها سر کنند
تا که مردانی که خود سنگین دلند
شرح میر دمع شیر اندر دند
تمس مراکه رضای پر وجند
کی برازد بود آن خصم از خدا
سبق ان اقبال دولت جون رسد
وان بنی آدم که عصیان کشته اند
دیو چون عاجز شود در افتنان
سر کسی اره زنند اندر جهان
مرد و بیخا یند وتندا جند

بر همه اصناف ان تودده اند
تا رسند اهل انکار و عیان
گشت در بایاشان سخرشان گروه
این کرامت‌ها نهانیشان که اف

قایمی و تعیس را کو مشیت
میر ایشان نخش

ارحمه خویشان خود در میکشند
کرد خون و جان همه در کر
هم به چیز مرد هوا شان هم ضر
نیست امت انجنین مسطر کند
از حیا تا کند این مستر شند
دیو را در شیشه حجت کند
جمع می اید قیس در نهر حد
کی رهد از وهم حیف و احتیال
چون شود جنی انسی در حید
ار خودی تر شیطان کشته اند
استقاشع بید ان ریز انسان
مرد و کون شیطان اید هشادان

ولیس این جسر و شیر سان
پاک ای که عدم بر هم زند
این نهانی گر هر مستقرند
گر نکردی شرح افیون لطیف
از کوره و از نکول دار همین
شرح چون کبله و تراز و وال
چون درین مرد و از شیطان موخ
ان شیاطین جحود کمه اند
از بنی بر خو انکه شیطان البین
که شما یار پید با ما یار پی
ور کسی جان برد و شد در دین ملینه

جا عصفر تیز بنده ان گروه
در بیابید در حواس و در پیان
دایما بی مقطع بی پسترد
حلقه از بس خود بشاهی ده نکات
در انها نشان

که چه کردند از حید ان لهان
مر عدم را بر عدم عاشق کنند
از حید دطره و در انجو زند
بر در بید ی بر کسی جسم تریف
تا بشته در رود ال و الفضول
که مدان خصمان رسید از جنگ دکین
اسیه رشکست و چشمت دجان
بگریان از ریز نی خالی زند
کشته اند از مسیح نادیو جنین
جانب باید جانب داری
نوحه میداند زان دور شکمند
بر کسی که داد و دیب از نود

شاه پرسید شیخ که یار بی چیست
گفت اخر وحیت که حاصل شد
گویم ای وحی نبی گنجور نیست
او بنور وحی حق جل و علا
نه تو اعطیناک کوثر خوانده
تو بکن پر از شنو از سر عدو
تا رحب العداب بحبیب
گرچه بابای تو اسب جام تو
گرچه انبعض اینه آیی پیش حق
ان یکی عاشق بر پیش یار رود
گر زراهی چنین کرد دم خیان
مال و مت و زور و زف ملامت
هیچ مبهم حفقه تا خیذ ان نبات
انچه پوشیده بود دانیح ودر
نی برای متی پل می برد
عاقلان زانک اشارت بس بود
میکند نگر ارکعس بی مال
صد سخن میکشد ز ان در دو کس
تشنی تو و پیش مبذاست چیست

هم کم از وحی دل زنبور نیست
کرد عالم را پر از شمع و عسل
پس چرا خشکی و تشنه مانده
گو نداری آب کوثر از کلو
کر ورخشا احمدی او سپید
گو حقیقت مست خون اشام تو
تا کمیر دیر تو رشک عشق حق

چونکه او حی رب الی النحل است
انکه کر مناست تا لا میرود
پا کمر فرعونی کوثر جو نیل
هرکه او دید کوثر شیخ زد
هرکه او دید کوثر خشک لب
از چنین جام پر از می سیر
تا نجو اسنی لا و الا الله

تا چه حاصل دارد انکس کو پست
یا چه دولت ماند کش وصل نشد
خانه و جیش پر از او حی سدا است
وچیش ابر زنبور کی کمتر بود
بر تو خون گشتست و با خونی ای علیل
او محمد خونست او کیست خو
دشمنش هید از حجو مرک وتب
که بشد او پر از او دل از پذیر
در بیابی بیح این اه را
می شمرد از خدمت وارکار جو
تیرها خوردم درین رزم و سنان
بر من از عشق بسی ناکام رفت
هیچ شب هم سیر و بیابان نیست
از تفضیلش نکایک می شمرد
بر در پستی محبت صد شود
عاشقان از تشنگی ان کی رود
کی اشارت بس کند حوت از زلال
در شکایت که گفتی یک سخن
لیک چون شیخ از تف و میلزیست

گفت معشوقی همه کردی ولیک
گفتمش آن عاشق کو اصل چیست
هم درآید هم شنید در از و جان بداد
نور به آلوده کی گردد اید
وصف پاکی وقف بر نور بهست
از حجب بشنود نور آفتاب
نی ز گلخنها رو دستکی ماند
نور دیده نور دید و باز گشت
آن یکی پرسید از مفتی که از
آب دیده تا چه دیدست از نهان
گر شود حق کند گریه در نماز
هیچ کی گیرد نماز او کمال
ور معانی از نماز فنر گیرد
می نیرزد او نماز او دو جو
آن نماز رشتکی باطل شود
ترک خویش و ترک فرزند نیاز
از خلیل آموز و فرمان کن ولیک
آن جهان کرد دیده است او / بی نیاز
یک مرمای اندر آتش بس

گوش تن بکشا بهر اندر یک
گفت اصلش مردیست و منیت
همچو گل در ماجب سر خندان شنید
گر زنند آن نور بر هر نیک و بد
تا نشیند کز نجاسات رست

تن نه در آتش عزود درد
رو سپید باید ز نوص ال نماز
پیر اندر گریه بود و در تفکر

کاکه اصل اصل عشقت و لایت
تو همی کردی بمردی زنده
ماندان خنده بران قضا بد
او ز جبه پاک و اگر دد بجا
ز آن نجاسات ره و آلود / کی

حاصل اکه می به اسنی ای یکجا
و ز ریخ تن بود گریه رسوک
شیخ را چون دید کریان آدم بد

آنکه کردی آنچه کردی فرعهاست
جان نده گر یار جان را زنده
همچو جان عقل عارف کی کنید
همچو نور عقل جان سوی اسمان
نور را حاصل نگردد بدر کی
سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلستان بر و رنگی بماند
ماند در سودای و صحرا و دشت
گر کسی گوید بتو چشم سهان
تا بداین شد او ز چشم خود در ان
باید امتنان از گناهی در نماز
قرب باید در راه حق بی محال
که دل جانش تو سوزش درد کرد / گرو
زانکه ما اعتبار دارد دل
گریه او تیر همچو اصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز
گر بجا و قت سجد تا بجا
ز آسمان بگسست و هم شکست دوک
گشت گریان و آب از چشم دوید



گوشش در یکبار خندید و دوبار
بار اول از ره تقلید و سوم
گر بخندد همچو آن بی از نهان
باز وا پرسد که خنده چه بود
آن مقلد نیز مانند کرهست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
چون رسید بر آب نوری زجاج
چون برون گردد ز جو اندر عمود
آبگینه هم بداند از غروب
خنده اش اندران خنده خود نبش
من دران ادی چگونه خود دروغ
عقل او در انکرت مردان کجی است
این مقلد نیست چون طفل علیل
مایه گو شیر و سر وپست
از نانجار ای دگر چشم دو چون
او حلقه هم بود نی البروس
آن مرید ساده از تقلید نیز
چون بسی بگریست خدمت کرد و رب
الله الله الله ای تو اقی مرید

کان لمع بود از نهان با حجب
کاندران تقلید بر می اندیش
شادی میکردم از عیاد سور
کو خیال او و کو تحقیق راست
گرچه دارد بحث باریک و دلیل
بر دود ر اشکال گفتن کاریست
صفدران در محفل لا یفقهون
آنکه محویست در بحر او کسی
بنگر و دقیق آن عزیز
از پیش آمد مرید خاص ثقت
گرچه در تقلید هستی مستفید

چونکه چشمش را گشاید امر قسم
گو بدار چندین ره دور ره دراز
بر چه می بستم خیال او چه بود
فکر طفلان دایه باشد که شیر
آن تعمق در دلیل و در شکیل
ای معتقد ز نجار اباز کرد
پس اگرچه در زمین جا یک گشت
بخشش بسیار دارد شد و
آن مقلد وار همچو مرد کر
گفت ای گریان چو ابر بیخبر
تا نکویی دیدم آنکه مثل است

چو کلاغ امی کند یار بی بیا
کو همی بیند که می بیند قوم
پنجه از حالت خندید کان
بس دوم کرت بخندد چون شنود
اندر آن شادی که از او در سرست
فیض شادی ترمریدان بی ز شیخ
گر ز خود داشته باشند خداج
کاندر ان آب خوش از خوبی خود
بس بخندد چون سحر یار دیدم
کین حقیقت بود این اسرار باز
در کی سستم سست تقلیمی تو بود
یا مویز و جوز یا گریه بود تفیر
از بصیرت میکند از اصل
رو بجوار حق سوی تو شیر پرد
چون بپربار رفت بگسست کرت
ای شده در وهم و تصویری گرو
گریه میدید و زوج حب بیخبر
بر دقاق گریه شیخ نظر
مرحم آن گریستم کو مثل است

گریه بر جهل و بر تقلید و ظن
گریهٔ او ز رحمت وز فرح
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود
شب گریزد چونکه نور آید ز دور
چون قدیم آمد حدث گردد عبث
گر تو خواهی تا بیابی پس نظیر
حرفها مانند حرف از زبون
این دم صیت همچون مردمی
هر الف لامی حمی ماند بدین
هست ترکیب محمد لحم و پوست
کاندر آن ترکیب آمد معجزات
زانکه زین ترکیب آید اندکی
ظاهرش باید بظاهرها و لیک
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
یک کنیزک یک خری بر جان نهاد
آن خر نر را بگاد خو کرده بود
یک کدوی بود حیلت سازه را
تا رود نیم ذکر وقت سپوز
زانکه گر کلی ذکر در وی رود

نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
روح داند گریهٔ عین الفرح
دیده نادیده دیده کی شود
پس چه داند ظلمت احوال نور
پس کجا داند قدیمی را حدث
لیک من پروا ندارم ای فقیر
لیک باشند در صفات او زبون
گر ترا ابد ز فرح یار غنی
گر تو جانداری ببین شمس مبین
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
که همه ترکیبها گشتند مات
همچو تیغ صورت در ماند کی
قرص مه از قرص نان دور است لیک
وان قلاوق شد ارشاد پنهان

تو قیاس گریه بر گریه مساز
گریهٔ او خندهٔ او زین سرست
آنچه آن بستید تا گردن ساس
پشه کی گیرد و زیاد بادها
ساعد هست و لیکن قدم دلکش کند
این الف میم است حامیم حروف
هر که گیرد او عصا را امتحان
این الف لامست و حامیم ای پدر
گرچه ترکیب حروف است ای همام
گوشت دارد پوست دارد استخوان
همچنین ترکیب حامیم کتاب
اژدها گردد شکافد بحر را
گریهٔ او خندهٔ او نطق او
لاجرم محجوب گشتند از غرض

هست این گریه بدان راه دراز
زانچه فهم عقل باشد آن پرست
نه از قیاس عقل و از راه حواس
پس چه داند ذوق باد بادها
چونکه گردش نیست هم رنگش کند
چون عصای موسیست اندر وقوف
کی بود چون آن عصا وقت بیان
اندر است از حضرت مولی البشر
می‌نماند هم بترکیب عوام
هیچ این ترکیب را باشد همان
هست پس بالا و دیگرها نشیب
چون عصای جسم را داد خدا
مینماید روی مست محض شیخ
شد دقیقه فوت اندر شرح
از دو فور شهوت و فرط گزند
خر جماع آدمی پی برده بود
در ذکرش که دی بی اندازه را
تا نشیند ز مراد آلت و سوز
آن رحم وان روده‌ها را بر درد



زن همی‌دید لاغر و خاتون بود
معتبر آن را نبود آن خر تحیت
هیچ علت اندر آن ظاهر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد
چند را باید که جان بنده بود
از شکاف در بدید آن حال را
در حید شد گفت چون این حکمت
گرد نادیده در خانه بکوفت
گرد خواموش و کنیزک را نگفت
رو ترش کرد و دو دیده پر نم
چونکه با جاروب در را بست او
همکاره و خشمگین خیال کرد
بعد از آن گفتش که چادر نه ببر
آنچه معقود دانسته توان بگیر
با تمام خلوت زنم از شکر ملک
چون دران کان شهوت او را گرفت
ای ببا سرمست از ذوق جو
تا بداند کان خیال با زیه
صد هزاران نام خوش از رنگ

زانکه خود جوینده یابنده بود
پس عیب اندر آن ناز را
پس بشد او دید که خر جفت است
کای کنیزک چند خواهی خانه رفت
راز را از بهر طمع خود نهفت
لب فرو مالید یعنی صایمم
گفت خاتون زیر لب کین اوستاد
زانتظار تو و جستن همی در
رو سوی همسایه و چادر ببر
چون برهانش گرد آن زال استر
رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
نزگر منش کیح رابود و کشف
خوش نشین آن نور مطلع اندر او
در طریقت نیست الا عاریه
صد هزاران زیر کار اکر دو دنگ

چون تفحص کرد او را احوال خر
خود کنیزک اجابت جان ان
خر مهذب گشته و آموخته
از پی رو پوش مسکین این سخن
پس کنیزک حمله الاف و داد
در کف او نه جاروب زمین
رو ترش کردی و جاروبی بکف
زیر لب گفت ای نهان کرده ز من
وانچنان گو اینچنین گو اینچنان
بود از مستی شهوت شادمان
از طرب گشته بر آن کار او هزار
میل شهوت کر کند دل را و کور
جز مگر بنده خدا یا جذب حق
زشتها را خوب بنماید شره
چون خریدار یوسف مصری بود

مانده خیره گرد چه شد این چو موی
علت آنکه نتیجه آتش لاغر نیست
هیچکس از سر او مخبر نشد
شد تفحص را دمادم مستعد
آن کنیزک بود زیر خر نر
که بعقل رسم مردان از زنان
خوان نهاد و اسپ و چراغ افروخت
کای کنیزک آمدم در باز کن
گرد پیدا نیست خیز و در از گشاد
خانه را میرو فشم بهر فطن
چیست آن خر کسسته زعلف
داشتن اندم چو پیچان آن خر
مختصر کردم من افسانه زنان
در فرو بست و همیگفت از زبان
در ستر از شهوت خر بیقرار
تا نماید خر چو یوسف شهد شور
مارهش آید بگرداند ورق
نیست از شهوت تبر زانات رد
یوسفی را چون نماید آن جحود

رو تو بر کین دانوش تهد کرد / شهد را افزود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن خورش / یا نکاحی کن گریزان از شر
پس بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
پس حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگی بر خری که میجهد / زود در پیشش آن تا بر جهد
فعل آتش را نمیدانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون نداری دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر کشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر آن نر خر ستان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام او مکاره نیز
پا در آورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مودب کرده در خاتون فشرد / تا بخصیه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر / روده‌ها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن دم جان بداد / این طرف زن و آن طرف کرسی فتاد
صحن خانه پر ز خون زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
رو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خرست / زیر او بودن ازان ننگی‌ترست
در ره نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که این زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سورهٔ رحمان بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / زانکه حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص میرست این عجل ابن العجل
آن کنیزک میشد و میگفت آه / که چرا کردی تو استاره براه

کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد تا بپرسی حال دام
تا بچیدی دانه مرغ از منیش / تا نیفتادی پس گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن بر همه گردد حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهر است در دام ار خورد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان علیم هوشمند / کرده اندر دام خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از ایشان گوشت می آید بکار / وز ظریفان بانگ و نالهٔ زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را مرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
لنت دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / یا چو ابلهان حمله کوراند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه / صید گرگ است این ای ابله رمه
صورت نشنیده گشتی ترجمان / بیخبر از گفت خود چون طوطیان
طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن گرگ کهن
کو پس آینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
از بشر گیرد منطق یک بیک / از بشر جز این نداند طوطیک
همچنین در آینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آینه او / کی تواند دید وقت گفت و گو
او گمان دارد که میگوید بشر / وان دگر سر است او زین بیخبر

حرف آموزد ولی سر بدم   او بماند از طبیعت آدمیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق   کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر   جز سلیمان قران خویشش خبر
حرف درویشان بسی آموختند   منبر و محفل بدان افروختند
یا بخار آن فشان دری بود   یا در آخر رحمت اندر ره نمود
آن یکی میدید خواب اندر چله   در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید   سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها   سگ بچه اندر شکم چون نبح زد
سگ بچه اندر شکم ناله کنان   هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش   حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل   غیر درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو   در چله وامانده ام از ذکر تو
پر من بگشا که تا پران شوم   در حدیقهٔ ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان   کای مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون ناشده   چشم بسته بیهده گویا شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان   نی شکار انگیزد و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او شود   دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری   در نظر کند و بلافیده جری
از هوای مشتری و گرم دار   بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد   روستایی را بدان کژ مینهد
از برای مشتری در وصف ماه   صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست   لیک ایشان را درو ظن و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه   مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری   از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است   عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست   عشقبازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد   نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل   تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند   دیو همچون خویش مرجومت کند



همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط   کردشان مرجوم خوش دان سخط
مشتری را صابران دریافتند   چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری   بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد   همچو حال اهل ضروان در حسد
بود مرد صالحی ربانیی   عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن   شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او   آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا   هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن   نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی   چار باره دادی و زان کاشتی
بس وصیتها بکردی هر زمان   جمع فرزندان خود را آن جوان
از عنب عشری بدادی و مویز   همچنین میداد او در توت ساب نیز
هم ز حلوا عشر دادی با لوزیم   می فرو نگذاشتی زین بیش و کم
الله الله قسم مسکین بعد من   وا مگیرید از حریصی چو حسن
تا بماند بر شما کشت و ثمار   در پناه رحمت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب   حق فرستاده است بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی   درگه سود است سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشت زار   زان بکارد کان بود اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی   چون بدارد در بروید بی شکی
زان بیفشانند بی گفتن ترک دست   کان غله اصلش هم زان حاصلست
شکر کش هم ز آنجا آید ز نان   میخورد جوع ادیم و سختیان
که اصول و علم انبیا بوده اند   هم از اینها منبت آید زر بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم   هم در آنجا میکند داد و کرم
ای زمین و سختیان بر ده بسی   اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار   تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی   در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال این روید چون بکنی   خر که در لابه و دعا کف بر زنی
دست بر سر میزنی پیش آیه   دست و سر برداد از فرش گواه

تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا تمو را چو بدید انگور جست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

نعمتی زان خواه نه از گنج و مال / نصرت از وی خواه نه از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن

این دم ار اخوان ما بی را بخوان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوماً من ابیه

زان شود هر دوستت آن ساعت عدو / کز بت او بود آن ره مانع او
روی از نقاش رو می تافتی / چون ز نقش انس دل می یافتی

این دم ار یارانت با تو ضد شوند / ور تو بر گردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد

ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم / عمر با ایشان بپایان آورم

کاله معیوب بخریده بودم / شادمان کسوی غار میشدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب و بی قیمت بدی

مال رفتی نیز رفته ای عجب / مال و جان داده پی کاله معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم / سوی خانه شادمان می آمدم

شکر کین زر قلب شد پیدا کنون / پیش کاعمرم گذشتی چون قرون
قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم

چون بکه تر قلبی او زود بود / پای خود زو وا کشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر حقد و رشک او پیدا کند

تو از این اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن

از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو / رشته یاری او گردد دو تو

او مگر سلطان بود شاه رفیع / تا بود مقبول سلطان و شفیع
رسته باشی تو ز نسناس و دغل / دیده باشی عیبها پیش از اجل

خلق را با تو چنین بد خو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان کاندر آخر خلقان / خصم گردند و عدو و سرکشان

تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرداً خواهان از احد
این جهانت ار نهشتند و امان / هم ز داد تست عهد و امان

بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو رو زود برکشش

گر همی ترسانیاندت سر دم ز فقر / همچو کنجشکش صید کن ای پور صقر
باز سلطان شی عز کام یاب / ننگ باشد که کند گنجشک شکار

بس وصیت کرد تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه



این ترا و آن مرا بردیم سود / هین بکن دین دلی دین ای جهود
چون سزای بت پرستان این بود / جُل اطلس اسب چوبین را بود

همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درون خون شهیدان و وبال

چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابر خالی پر قر و فر / نه در او نفع زمین نه قوت بر

همچو وعده مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرب محنت چون خلال

شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می شتافت
چون ببید او خسته رو در مصطفی / خر مغشیاً فتاد او بر قفا

تا بدیری بیخود و بیخویش ماند / چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
کف طبتم ادخلوها خالدین / چون شنید این را بلال از مصطفی

مصطفاش در کنار خود کشید / کس چه داند لذتی را کو چشید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج زر تو خیز زد

ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت اندر منی / گر بتابد بر شب آید از رشی

روز روشن گردد آن شب چون صباح / کی توانم گفت من آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل / تا چه گوید با نبات و با جمل

خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفیست از افسونگران

جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نه که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش از او معقول نیست

چون مقلد بود عقل اندر اصول / کان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبه حضرت مصطفی علیه الصلوات با صدیق که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر بهر خود تنها خریدی و عذر گفتن صدیق

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت

گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار

زانکه از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا

خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم برکشید او بر سما / همره او گشته بودم ز ارتقا

گفتم این مالیخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینه خوش کیش را

چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد

گفت عالی همتا ز تو چشم من    خر نگاری بنگر آمد از زمین
نور چشم خود بدیدم نور نور    حور چشم خود بدیدم رشک حور

یوسفی جستم لطیف و سیمتن    یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم ای نیک خو    جنتی بنمود از هر جزو تو

هست این نسبت بمن مدح و ثنا    هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم    مر خدا را پیش موسی کلیم

که بجویم اشپشت شیرت دهم    چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح آمد از حق بدی بر رفت    گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت

رحم فرما بر قصور فهمها    ای ورای عقلها و فهمها
ایها العشاق اقبالی جدید    از جهان کهنه نو در رسید

زان جهان کو چاره بیچاره جوست    صد هزاران نادره عالم در اوست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج    افرحوا یا قوم قد زال الحرج

آفتابی رفت در کازه هلال    در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب می‌گفت از بیم عدو    بر مناره رو بگو کوری او

میدمد در گوش هر غمگین بشیر    خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای در این حبس و درین گند و شپش    هین که تا کس نشنود رستی خمش

چون کنی خامش کنون ای یار من    کز بن هر مو برآمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو    گوید او چندین دهل را بانگ کو

میزند بر رویش ریحان که تر    او ز کوری گوید این آسیب چیست
می‌شکنجد میکشد حوری ورا    کور حیران مانده زان در ذو عما

این کشاکش چیست بر دست و تنم    خفته ام بگذار تا خوابی زنم
آنکه در خوابش همی‌جویی ویست    چشم بگشا کان مه نیکو پی است

زان بلاها بر عزیزان بیش بود    کان تجشش یار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند در بر لهی    لیک کور از شور آید گهی

**قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را و صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوق جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر بنده سایس امیری و آن امیر مسلمان بود اما چشم کد او بوده آمد که اعمی مادری دارد لیک جز نی بوهم در بارد**

خویش را یکدم بدین کوران دهد    تا غریو از کوی کوران برجهد

چون شنیدی بعض اوصاف بلال    بشنو اکنون قصه ضعف هلال

از بلال او بیش بود اندر روش    بیش بود از نور یزدان کوشش

نه چو تو پس رو که هر دم پس تری    سوی سنگی میروی از گوهری

آنچنانکه خواجه را مهمان رسید    خواجه از ایام و سالش بر رسید

گفت عمرت چند سالست ای پسر    بازگو و در مدزد و بر شمر
گفت هیژده هفده یا شانزده    ای برادر خوانده یا خود پانزده

**حکایت در تقریر این سخن**

گفت واپس واپس ای خیره سر    باز میرو تا نجح مادرت

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر    گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون    گفت واپس رو است و بس حرون

سخت پس پس میرود او سوی بن    گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست    زان سبب پس پس رود او خود پرست

شهوت او را که دم آمد ز بن    ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف    سر کند آن شهوت از عقل شریف

همچو شاخی کش ببری از درخت    سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف    گر رود پس پس رود تا مکتنف

حبذا اسپان رام پیش رو    نی سپس رو نی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم    تا به بحرینش چو پهنای گلیم

هست هفصد ساله راه آن حقب    که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود    سیر جانش تا بعلیین بود

شهسواران در سباقت تاخته    خربطان در پایگه انداخته

**قصه رنجوری گشتن بلال و بیخبری خواجه او**

آنچنانکه کاروانی میرسید    در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت    چند روزی اینجا بیندازیم رخت

بانگ آمد نی بینداز از برون    و اندرونها نی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست    در میا با آنکه این مجلس سنیست

بد هلال استاد دل جان روشنی    سایس بنده امیر مومنی
سایسی کرده در آخر آن غلام    بود سلطان دو عالم بنده نام

آن امیر از حال بنده بیخبر    که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی    پنج و شش میدید و اصل پنج نی

رنگ طین پیدا و نور دین نهان    هر پیمبر این چنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی    بر مناره شاهبازی پر فنی

وان دوم میدید مرغ پر زنی    لیک موی اندر دهان مرغ نی
و آنکه او ینظر بنور الله بود    هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود

گفت آخر چشم سوی موی نه    تا نبینی موی گشته گره
آن یکی از گل همی بیند جز و حل    داند او کل دیده بر علم و عمل

تن مناره علم و طاعت همچو مرغ    خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بیند او نه پس    غیر مرغی می نبیند پیش و پس

موی آن نور نهان آن مرغ    که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کو موییست در منقار او    هیچ عاریت نباشد کار او

**واقف شدن حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم از رنجوری حال او و عیادت رسول هلال را**

علم او از جان او جوشد مدام    پیش او نه مستعار آمد نه وام

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال    مصطفی را وحی شد غماز حال

بد ز رنجوریش خواجه‌اش بیخبر    کو بر او بود بس چه خوارتر

خفته نه روز اندر آخور مختفی / هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا روان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / کان فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آمد دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوه للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بی‌دل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوسید و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / زانکه دیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / کش بود در باغ لطفت مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت برانش / مصطفا از کل عتاب و نخوتش
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بنده‌ای پنهان شده / بهر جاسوسی به دنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرجی ماست / این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چون شد ز سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست / سائسست و منزلش این آخرست

در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن حضرت مصطفی علیه السلام هلال را رضی الله عنه

رفت پیغمبر به رغبت بهر او / اندر آخور و اندر آمد جستجو
بود آخور مظلم و زشت و پلید / وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیرنر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت پی دل بردنیست
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
باز آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین‌دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی‌ندید
پس ز کنج آخور آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارب چه نهان گوهری / ای غریب چرخی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / کاندر آید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل چرد / آب بر سر بنهدش خوش می‌برد

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و سلم شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد تیقنه لمشی علی الهوا

گوید احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید / جست او از خواب خود در پیش دید
نه چنان شیری که کس بر پشتش زند / بل ز پیشش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید / در حیاتستان بیچونی رسید
گشت چونی بخشش اندر لامکان / گرد خوانش چه چو مهمان چون سگان
او ز هیچی ده سال استخوان / در خباثت بس ز ابیچ ره مخوان
تا ز جو سینه غسل ناری تمام / کف برین مصحف منه هین ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخواهم بس که خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست / هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آب را خود این کرم / کو پذیرد درخبث را دمبدم
وای بر مشتاق ز آسیب او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام / کو پلیدان را پذیرد و السلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از تیر ظهور
پاسبان تست نور و ارتفاع / ای تو خورشید مستتر از شعاع
جیب پرده پیش روی آفتاب / جز فروز مشعله تیر شهاب
پرده خورشید هم نور ویست / بی‌نصیب از وی خفاشست و شبست
هر دو چون در بعد پرده مانده‌اند / یا سیه رو یا فسرده مرده‌اند
چونکه بعضی نیست از شرح هلال / داستان بدر آمد در مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوی دورند و از نقص و زیاد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب به شب تدریج را / در تأنی بر دهد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن به بام
دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی‌هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از شعار آن شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخ ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای قرعک تم قرع دار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر خشک و بی‌مغزی تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

بود کمپیری نود ساله کلان
چون سر سفره رخ او توی توی
ریخت دندانها و موی چون شیر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
عاشق میدان و اسب و پای نه
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
اینچنین عمری که مایه دوزخست
اینچنین تقریر عانپاره دوا
گفت یک روزی بخواهد گیلکی
چون شنیدند آن یکی ای مستعان
گفت اگر از خنب جان کش دیده ام
زانکه قدر تستیع آید ندا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست
چون بسی کشت و درین جستجو بمرد
نی دهنده نه پذیرنده خوشی
نی نیاز و نی حمالی بهر ناز
سایلی آمد بسوی خانه
گفت صاحب خانه تا اینجا کی

پر تشنج روی و رنگش زعفران
لیک در وی بود مانده عشق شوی
قد کمان و هر حسش تغیر شده
آتشی پر در بن دیگ تهی
این تشنج کش خدا ایرج حس داد
هر دمی دندان سگستان تیزتر
و میدهم چون پشل پیک شد پشتتر
میشود دلخوش و هاش از خنده باز
اوش گفتی اینچنین عمر تو باد
نان رسیستی زگدای سپلی
خوش بخوان مان خود بازش رسان
حرفش را عالی بود نازل گفته
بر قد خواجه برد درزی قبا
سوی افسانهٔ عجوزه باز رو
نه پذیرای قبول و مایه
نه هش و نه بیهشی و نه فکر
نی تبش و نی تحجه رانی سوز و آه
خشک نانی خواست یا تر نانه
خیره کی این دکان نانباست

## داستان آن عجوزه زشت که روی خود را جندره گلگونه می ساخت و ساخته نمیشد و پذیرای نمی آمد

عشق صید و پاره پاره گشته دام
عاشق پر مزلب و سرنای نه
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این بیگاه پیر اطلس پوش چین
مرقصابان عقب را مسلخ است
چشم تنگ بادسری بر نارد او

مرغ بی هنگام و راه بی پناهی
حرص در پیری جهود از امباد
ای بیگاه شصت ساله زانکر
عشقش تا ز حرصستان فرج و رز
چون بگویندش که عمر تو دراز
کر بدیدی یک سر موی ارمغان

## داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا بسلامت بجا و تاق برساند

خوی ترا انجا رساند ای ترم
سر بحدث را خیبان دل گیتد

## صفت آن عجوز

از حدیث تست نازل جاریه نیست
تو بدانش عجوز پالوده
نی دران معنی و نی معنی کشی
تو نتوانیش کنده یا پیدا ز

داستان بی این سخن را از کرو
نی مراز از اسپ نال و پایه
نی زبان نی گوش نه عقل و بصر
نی رهی بر بیده او نه پایگاه

## قصه درویشی که از خانه سر ره مخواست میگفتند آنجا نیست

گفت یاری اندکی پیهم پباب
گفت باری آب ده از کرو
آن گدا در رفت و دامش در کشید
چون درانجا نیست دیده بستن
پیسی طاوس با نقش صد شد
هم نه بلبل که عاشق و ازار
در چه کاری برای حت خ ند
کاله کش هیچ خلقی شکرید
چون عروسی خواست رفت آن گنده پیر
آن عجوز آینه بنهاد پیش
عشرهای مصحف از جا می برید
عشرها بر روی هر جا می نهاد
باز چادر راست کردی و نگین
شد مصور آن زمان ابلیس زود
تخم نادر در قبیحی کاشتی
چند ذره ی عشر از علم کتاب
رنگ بر بسته آنکلگون نکرد
خاک خوا موشست اندیش هست
که ز نقل یوسف صاحب قران

گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت آخر نیست جو یا شیرجه
اندرانجا نه حیث خواست دید
اندرین خانه نباید زیستن
تا بمقصت جمیعاً روش گیتد
خوشنمائی در چمن بالا زار
تو چه مرغی ترا با چه خوزند
از خلاف آن کیم از اخر ید
تا بیاراید رخ و رخسار خویش
می بچسبانید بر روی آن پلید
چونکه بر بست چادر می فتاد
عشرها از رخ عادی بر زمین
گفت ای کمپیر زشت بیهود د
در جهان خود مصحف نکم آشتی
تا شود روبت بلوح آن شباب
شاخ ربت فن عروس نکرد
وای انکو در درون آتش نیست
شد زلیخای عجوز از سر جوان

گفت پاره آرد ده باری مرا
سر چه او در خواب آن یاد بوس
کشف می کفتین زن ای ترم
چون نه بازی که تو گیری شکار
هم نه طوطی که چون قندت دهند
هم نه هدهد که پیکیها کنی
زین دکان با مکیسیان بر آ
هیچ قلبی پیش او مردود نیست

## رجوع بداستان آن کمپیر

چند گلگونه بمالد از نظیر
تا که سفره روی او پنهان شود
باز او آن عشرها را باخذ د
چون بسی میکرد فن او می فتاد
من همه عمر این نه اندیشیده ام
صد پلیسی تو خمیس اندر خمیس
چند وز دی حرف مردان خدا
عاقبت چون چاچ در مرگ ازکین
میتعلی کن دود و زان سینه را
میشود مهمل بخورشید تموز

گفت پنداری که چیت ای آسیا
جز کی میکرد و میداد ش فسوس
تا درین بیزاره خود فارغ کنم
دست امور شکار شهریار
گوش سوی گفت شیرنیت نهند
نی چو لکلک تا وطن بالا کنی
تا دکان فضل کاله شتری
زانکه قصدش از خرید سود نیست
گرد ابرو را سیه با تنه قیر
سفره رویش نشد پوشیده دید
تا نگین حلقه چو نابش شود
می بچسبانید بر اطراف رو
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
نی زخیر تو ساحره این دیده ام
ترک من گو این پلیسا ابلیس
تا فروشی وسمانی مرحبا
در رسد عشرت قند ارج یقین
و قفر خود سازان آینه را
آن مزاج باید ردا لعجوز

چون تو مبدل بسوزم مریمی / شاخ خشک تجلی خضرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مدید

## حکایت آن رنجور که طبیب در او امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم گیر ای رای لبیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل / که رگ دستست با دل متصل
رگ دل غیبست و خواهی آن مثال / زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است او وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمیدانی مقام / وصفش از مخمور چشمان جو مدام
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کو بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر زند با جان کند بی‌واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیح بی کمی / حبذا بی باغ و میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب هم معجزات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / وان اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر دارویی / همچو سحر و جادوی هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست / چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون بتأثیر این همه پیدا بود / چون نشد پیدا ز تأثیر ودود
نی سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بیخبر
از خیال دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غیب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

## رجوع بقصه رنجور

بازگرد و قصه رنجور گو / با طبیب آگه ستارخو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / دید امید صحتش آن بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هر چه خواهد دل در آرش در میان

266

همچنین رنجور گفت ای عمو / چو تقاضای دلم با شستمو
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفاش دید چون تخییلیی / کرد از او آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه پرست / راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / آن طبیبم گفت که علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است ای صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش سیلی برآمد یک طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
باز اندیشید او ضعف ورا / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان قفیص
ای زننده بی گنه را از قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت این دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که بخور این دانه را ای مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و در داد او قفا / او قفا واگشت و زد این لغوا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بد آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای / از خلاص خود چرایی غره‌ای
آن توکل کو خلیلانه ترا / وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون تیقن نیستت آن بخت حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و بسر باد داد
سرنگون افتاد کاندرین منار / می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
چون رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پا گو و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندران سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پرده غفلات را
گر همیخواهی سلامت از ضرر / چشم زاول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست

ای بپی باری که هر کس عشق هست / روز و شب در جست و جوی نیستیست
در دکانها طالب سودی که نیست / در گدایی طالب جودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالبند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم این / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته آمد هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / وان درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله‌شان / از عدم آنگه گریزان جمله‌شان
چون امیدت لاست زان پرهیز چیست / با انیس طبع خود استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستیست / از فقیر و نیستی پرهیز چیست
گر انیس لاتی ای جان بسر / در کمین لا چرایی منتظر
زانکه داری جمله دل بر کنده‌ای / شست دل در بحر لا افکنده‌ای
پس گریز از چیست زین بحر مراد / که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ / جادویی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او ز بس گردد کار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را پناهی ساختست / تا که مرگ از آنجاه انداختست
آنچه گفتم از غلطهات ای عزیز / هم برین بشنو دم عطار نیز

## قصه سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام او بیابی مو بمو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / نشست پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز / گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع ازو دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بی‌دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشکباری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحبقران
هر که را بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بصبر کسب جست
هر که را دیدی تو عور و بینوا / هست بی صبری او آن را گوا
هر که مستوحش بود پر کینه جان / کرده باشد با دغای اقتران
صبر اگر کردی و الفی با وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با بلی که لا احب الآفلین
لاجرم تنها بماندی همچنان / کاشی مانده براه کاروان
نی ز بی‌صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زر ده‌دهی / پیش خاین چون امانت می‌نهی
خو بآن کن که امانتهای تو / ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید / خوبهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهند / ور دهی یک صعوه صد بازت دهند
ره ده پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت حق ز آن فرج پس مکتوم او / شله‌ای سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال / در نیایند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزایدت
مر پدر را گوید او مادر بزار / تند زفتست بچه‌ام بس تزار
از زن دیگر اگر او زادیی / بر وی این جور و جفا کم کردیی
از جز از من گر بدی این بچه‌ام / این جفا زان زن نگفتی ترسم
هین بچه زینها در دنیای او / سیلی باید از حلوای او

هست ما در نقص و با علم راد
او بسش نی و آخر صد گشاد

ای دهنده عقلها فریادرس
تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

هم طلب از تست و هم آن نیکویی
ما کییم اول تویی آخر تویی

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش
ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حواله رغبت افزا در سجود
کاهلی جبر مفرست و جمود

جبر باشد پر و بال کاملان
جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را
آب مؤمن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد
بال زاغان را به گورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم
که چو پازهرست و پنداریش سم

همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش
روز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس که اکنون در وی‌ای
آن خیالت لاشی و تو لاشی‌ای

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست
هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

چون برون شد این خیالات از میان
گشت نامعقول تو بر تو عیان

## لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست گفتست آن سپهدار بشر
که هر آنکو کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را
مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول
آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست
زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف
کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افکند کفها را به بر
تو به گورستان رو آن کفها نگر

پس بگو کو جنبش و جولانتان
بحر افکندست در بحرانتان

تا بگویندت به لب نی بل به حال
که ز دریا کن نه از ما این سؤال

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج
خاک بی بادی کجا آید بر اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین
کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید به کار
باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب
لحم تو مخمور را ناید کباب

در گداز این جمله تن را در بصر
در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه
یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بی‌شمار
سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش دایم تا برین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست
که خلا و بی‌نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد
کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزونترست
کار حق و کارگاهش آن سرست

نیستی چون هست بالایی طبق
بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار فقر جسم دارد نی سؤال

سایل آن باشد که مال او گداخت
قانع آن باشد که جسم خویش باخت



پس درد اکنون حکایت را مدار
گوش سوی نیستت ای بی‌مدار

اینقدر گفتیم باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه‌تاش
کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود
ناز کی در خورد جانبازی بود

نی قبول اندیش نی رد ای غلام
امر را و نهی را می‌بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور او
مغزها می‌بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را

## بار دیگر رجوع کردن بقصه صوفی و قاضی را

گفت صوفی در قصاص یک قفا
سر نشاید باد دادن از عمی

خرقه تسلیم اندر گردنم
ریش آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار
گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار

او به یک مشتم بریزد چون رصاص
شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد
او بهانه می‌کند تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ
که قصاصم افتد اندر زیر تیغ

چونکه نتوانست کف بر خصم زد
عزمش افتاد که سوی قاضی رود

که ترازوی حقست و کیله‌اش
مخلصست از مکر دیو و حیله‌اش

هست او مقراض احقاد و جدال
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او
فتنه‌ها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پرطمع
سرکشی بگذارد و گردد تبع

ور ترازو نیست گر افزون دهیش
از پی قسم رضی نگردد کیشش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز
قطره‌ای از بحر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته پا بود
لطف آب بحر از آن پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را
تو ز یک قطره ببینی دجله را

جزوها بر حال کلها گواست
چون شفق غماز مهر خورشید است

این قسم بر جسم احمد راند حق
آنچه فرمودست کلا والشفق

مور بر دانه چرا لرزان شود
گر از آن یک دانه خرمن آن بی

بر سر حرف آ که صوفی بی‌نواست
در مکافات جفا مستعجلست

ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
از تقاضای مکافی غافلی

یا فراموشت شدست آن کردها
که فرو آویخت غفلت پرده‌ها

گر نه خصمیت هستی اندر عقب
جرم گردون رشک بردی بر صفات

لیک محبوسی برای آن حقوق
اندک اندک عذر می‌خواه از عقوق

تا سلامت وا نبیند محتسب
آب خور روشن کن اکنون ای محب

## رفتن صوفی سوی سیلی زنش

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
دست زد چون مدعی در دامنش

اندر آوردش بر قاضی کشان
کین خر ادبار را بر خر نشان

یا برحم در گذر از جرم ما / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کاشکه از جرم تو میبردی بار / بر تو تاوان نیست آن ابله حمار
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق / آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نه برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجلست / گر خطایی شد دیت بر عاقلست
آنکه بهر خود زند او ضامنست / وانکه بهر حق زند او آمنست
گر پدر زد مر پسر را و بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امینی راست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو / پس بزخمش نبود استا گرو
ور پدر زد او برای خود زدست / لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بیخودی شو فانیی درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفشست اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست / رحمت اندر رحمت اندر رحمتست
غیر واحد هرچه بینی اندرین / بی کمالیی جمله را تب دان یقین
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلا
خواندش در سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار ساجد آمدند / همسری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش تا یابی تو نور

### رجوع بقصهٔ قاضی و صوفی

من حدیث صوفی و قاضی کنم / وان ستمکار ضعیف از زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنی از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خون بها انبارها
همچو جرجیس هر یکی در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می بسوزد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جانپرست / کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم



این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دوده باشدش از الست
پس ببینی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خست بر تو اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن کو زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زنده‌ست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه اش دمید / پوستش را بر چو قصابان کشید
نفخ باقی در دمی آمد نه باب / تیغ حق بنمود چون تیغ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / این همه زینت و آن خود جمله شین
آن حیات از وی برید و شد مضر / وین حیات از تیغ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش جز خر نشاندن مجتهد / نقش هیزم را کسی بر جو نهد
بر نشیب او ز پشت خر بزد / پشت با تو پیش او تیر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که من / سیلیم زد بر قصاص دی نتو
این روا باشد که خرخرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را بده بی سخن
زار و رنجوری و درویش و ضعیف / سه درم باید ورا بهر رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر / بد قفای او ز صوفی خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست
تا که گوشش او بیاید بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز

### خیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش صوفی قاضی را

گفت هر شش را بگیر ای خصم / من شوم آزاد بی خرخاش خصم
گشت قاضی خیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لا شک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی / هم درین چه عاقبت خود افکنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا / کو ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بادت شش درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان
آن بزی را مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را آن شیر داد

### جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوشدلم در باطن از حکم زبر / گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند

از فرح و از گریه ار خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچو شمع دمع
این ترش رو در ما در یا پدر / حافظ فرزند شد از هر شر
ذوق خنده دیده ای خیره چند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانها جوای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان در ظلام آورده اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شورا بخوان اندر صحف / یار را باش و مگوش از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار است راه
چونکه در یار آن رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر تو بهوش / جمله جمعند و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
ای نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن مشک سخن را میکشد
هست در ضبطش چو بگشاید دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخره مقال

## سوال کردن او صوفی قاضی را

گفت صوفی چون یکی کانست زر / این چرا نقصست و آن را صد ضرر
چونکه این جمله ز یک دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوش است و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمع بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه‌ست / از چه چشمی راست بینی و احول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و ناروا است
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست یا راه زن
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی کی دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

## جواب گفتن او قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
بیقراری در درون عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در نازها ثابت بده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته / آبرویش آبروها ریخته



این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه از وی بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / چون کفی را بحر بی ضد است و ند
چونکه دو مثل اندر آید متفق / ارج او بی‌راز او در خانه تقی
بی شمار برگ بستان ضد و ند / مثل مثل خویشتن را کی کند
پیچگونه پیش تو برده است بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون جان کی شد درست
پس چنان بحری که در هر قطره آن / زین بدن باشی ترا اندر عقل جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
چشم گوید من نقیض سایه توام / باری از سایه که جوید جان عم
بل بگوید کاین آن حضرت شه است / کز شه آگستاخ راز ما شه است
اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر آنجا پیش آهو سر نهد / باز آنجا پیش تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تفهیم بود / عین تجهیل از پی تفهیم بود
بلکه میداند که گنج شاهیم / در خرابیها نهد آن شهریار
بد گمانی نعل معکوس وی است / گرچه هر جزویش جاسوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
تا بر قلماشیت خواهم گفت آن / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
هر زمان از زخم کاید ز آسمان / منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
بس قفاها دیدی صفا را هم ببین / گر ز آن با گردن آمد ای امین
گر تو آن شاهیست کین سیلی زند / که نه تاج و تخت بخشد تشنه‌اند
حلیه دنیا را اپرشه بها / سیلی از رشوت بی مهتی
گرد شیر بی‌طوق رزن جهان / صحبت در در دو ز هی سیلی
آن قفاها کانبیا بردوشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
لنگ خامش باش بر خود دی قفا / تا بخانه او بیاید مرتز
وز خلعت ابرد او بارپس / کو نیابیدم بخانه هیچکس

## باز سوال کردن صوفی از آن قاضی

گفت ای صوفی چه بودی گر جهان / ابر وی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش کیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبردی باغ عیش افروز را
جام صحت را نبودی سنگ ترس / ایمنی را خوف ناوردی گرس
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی خوب و ترس حملها / تیره کم گشتی ز آن تیره دخان
جاودان بودی منور آن وی هم / دایما بودی سرور شوی هم

## جواب قاضی سوال صوفی را و قصه ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / از فطن خالی چو کاف کوفیی
تو نشنیدی که او پر قند لب / غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه / می‌نمود افسانهای سالفه
قصه پاره ربایی در برین / می‌حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامه / گرد او جمع آمده هنگامه
مستمع چون یافت جاذب زان وفود / جمله اجزاش حکایت گشته بود

قال النبی علیه السلام ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین / نه فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع رب
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت / که کند او در زبان اندر نهفت
اندران هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی اهل نها
ترکی آیی تو در جنگی فراز / بس بر بینی دو عدو در کشف راه
از نماز احشر و تد کور دان / وان گلوی راز گو رهروان
که خدا اسباب خشمی ساخت ست / وان فضایح را بگوی اندر جست
بس که غدر درزیان را باز گرد / حیف اندر ترک از خشم و درد

دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من نتواند چیزی دزدیدن

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین چستی و دزدی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست تر / مات او گشتند در دعوی مپر
رو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم تر شد ترک و بست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرم تر کردند زود / او گرو بست و رهان را بر گشود
که گرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او بفن
ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد میکرد او حراب
بامداد اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب بمدح او گشاد



گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی / پیش افکند اطلس استنبلی
کی برای این قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای من / زیر واسع تا نگیرد پای من
بس بسود و بدید او دی کار / بعد از آن بگشاد لب را در ز فش
از حکایتهای میران دگر / در کرمهای عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تقتیرات شان / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می برید او و لبش افسانه فنون

مضاحک گفتن درزی و ترک را از قوة خنده بسته شدن دو چشم او و فرصت یافتن درزی

یک مضاحک گفت آن استاد چست / کز صفاتش عقل گشت از خنده سست
ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کردش زیر ران / از جز حق از همه احیا نهان
حق همی دید او ولی ستار خوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه اش / رفت از دل دعوی پیمانه اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست در لاغ ای اخی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو که مرا شد مقتدا
گفت لاغی چند گفت آن دغا / که فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک میمزد
همچنین بار سیم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندمین تر زان دو بار / کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته موله / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سیم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون بدین / بیخبر کین چه خسارست و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او / که بگو بهر خدا افسانه کو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود
خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش بایست
ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
میبرد میدرد ای درزی عام / جامه صد سالگان طفل خام
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد
پیر طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترک را که خموش کن اگر مضاحک دیگر گویم قبات تنگ آید

گفت درزی ترک را زین در گذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچکس
سر این خنده اگر دانسته / او ز صد گریه بتر دانسته

بیان آنکه بیکاران و افسانه‌جویان مثل آن ترکند در عالم غدار همچو درزی و شهوت و زبان مضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچو آن اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور / برده پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا میبری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او
سخت میرنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کم‌کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص سعد او بایست
اخترت گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود در قلب زر بین ای فلان
آن یکی بنشسته ره سوی دکان / پیش ره را بسته بود از زنان
پای میسوخت از تعجیل راه / بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان / هین چه بسیارید ای قحبه‌گان
رو بدان کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می‌آید شمارا انبساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک میگردد اینجا ناگوار
تو مبین تحسیر روزی و معاش / تو مبین این خوف و قحط و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مرده او میدید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف بگریخت و ماند / وین براهیم از شرف بگریخت و راند
او نسوزد وین بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی آن سوال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان / کو کند سودای ما را بی‌زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی‌ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی‌اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب قاضی آن صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای متهتک
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بیرهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست



بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است
زانکه اینها بگذرند آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار خود سهلتر از صبر در فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا / تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم / گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیستم کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بود این
گفت از سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آید فنم
ای درشت و سخت و غلیظ و ناپسند / نیک اندیشه کن ای آید پسند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این بتر مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و رنج و از قحط و محن
باشد این تلخی که هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست
گرچه دو صوم سخت است و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
ور نگوید کت نه آن فهم و فنیست / لیک از ذوق تو پرسش کردنیست
آن ملیحانکه طبیبان دلند / سوی رنجوران بپرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره سازند و پیامی می‌کنند
ور نه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشش هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای کور ولد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش از او زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست خوشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغ ترش در معدنی / خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر الطین دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل در بسته‌ای / گرچه از باد هوس سر گشته‌ای
همچو قوم موسی در حر تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
میروی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله

مگذری زین بوده سبلت تو — غیر آن مخلی گران پاینده
تا که داری عشق آن کو سپاله تو — بی نهایت لطف و نعمت دیده
تا خیال مخلصان از جان برفت — کاو طبعی زان نکو سیهای رفت
مدبر آنشان نیه چون گفتار رفت — از دل تو عشق آن کو سپاله رفت

تو کنون باری سر حرفی بپرس — روز و شب افسانه جویان تو هست
صد زبان از بهر این اجزای حرس — جزو جزو تو فسانه گوی تست
ذکر نعمتهای رزاق جهان — جزو جزوت تا برستند از عدم
که نهان شد از دل اوراق نان — چند شادی دیده است و چند غم

زانکه بی لذت نروید هیچ جزو — همچو تابستانکه از وی تخجه زاد
زانکه لاغر گردد از هر هیچ جزو — ماند تخجه زفت تابستان یاد
جزو ماند آن خوشی را یاد رفت — یا مثال یخ که زاید از شتا
بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت — شد صبا پنهان و آن یخ پیش ما

هست آن یخ زان صعوبت یادگار — چون زنی که بیست فرزندش بود
یادگار صیف در دی این ثمار — هر یکی حاکی حال خود بود
همچنان هر جزو جزوت ای فتی — حمل نبود بی زمستی و لاغ
در تنت افسانه گوئی نعمتی — بی بهاری کی شود زاینده باغ

حاملان و بچه گانشان بکنار — گرچه در آب آتشی پوشیده شد
شد دلیل عشقبازی با بهار — صد هزاران کف برو جوشیده شد
هر درختی بر صلایع کودکان — گرچه آتش سخت پنهان می تند
همچو مریم حامل از شاه نهان — کف بدو انگشت اشارت میکند

همچنین اجزای مستان وصال — آن موالید از زه این چار نیست
حامل از تخییل حال و قال — لاجرم منظور این ابصار نیست
در جمال حال و ماند دهان — آن موالید از تجلی زاده اند
چشم غایب گشته از نقش جهان — لاجرم مستور پرده ساده اند

زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست — این گل گویا پر است از جوش و نیش
وین عبادت جز پی ارشاد نیست — بلبلا ترک زبان کن باش گوش
من خمش کن تا بگوید شاه قل — هر دو گون تمثال پاکیزه مثل
بلبلی مفروشش با این جنس گل — شاهد عدل اند بر سر وصال

هر دو گون حسن لطیف مرتضا — ذکر آن ایام سرد و زمهریر
شاهد احوال و نشه ما مضا — اندر آن ایام و از مان عسیر
همچو یخ کاندر تموز مستجد — همچو آن میوه که در وقت شتا
هر دم افسانه زمستان میکند — میکند افسانه لطف خدا

قصه دور تبسمهای شمس — چون فرو گیرد غمت ای چستی
وان عروسان چمن را لمس و طمس — زان دم نومیدکش واجستی
حال رفته ماند و خود یادگار — گفتمش این قصه بشنو گر بحال
یا از او وا پرس یا خود یاد دار — راتبه انعامها را زان کمال

سر دمت گر نه بهار و خوش است — همچو خاشن گل بنت بارد جهت
خاشن گل بن فکر و همچو گلاب — منکر گل شد گلاب اینت عجاب

از کپی خوبان کفرانگه دریغ — با کپی خوبان بهنجها جب گرد
بر بنی خوبان بیاز مهر و میغ — با بنی رویان مشکها جب گرد
ان لجاج کفر قانون کیست — در عمار نهانها پکاشته و عقوز
وان سپاس شکر منهاج کیست — در خرابیهاست گنج و عز و ناز

گر نبودی این بلوغ اندر خفی — گم نگردی او جنین فیلسوف
زیرکان مو دشکافی انگر بیی — دیده بر خرطوم داغ الهی

این یکی بیچاره مفلس ز درد — کو ز بی خرجی هزاران سر جوزد

## قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب

لابه کردی در نماز و در دعا — کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا — بی فن من روزیم ده زین سرا

پنج گوهر دادیم در درج سر — پنج حسی دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو — من کلیلم از بیانش شرم رو

چونکه در خلاقیم تنها توئی — کار رزاقیم تو کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد — عاقبت زاری او بر کار شد

همچو آن شخصی که روزی حلال — از خدا میخواست بی کسب و کمال
گاو آوردش سعادت عاقبت — عهد داود لدنی معدلت

این ستیهم نیز زاری ها نمود — هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بد ظن میشدی اندر دعا — از پی تأخیر پاداش و جزا

باز ارجای خداوند کریم — در دلش بشارتی گشتی عظیم
چون شدی نومید در جهد از کلال — از جناب حق شنیدی که تعال

خافضست و رافعست این کردگار — بی از این دو بر نیاید هیچ کار
خفض و رفع این زمین نوعی دگر — نیم سال شوره نیمی سبز و تر

خفض ارضی بین و رفع آسمان — بی از این دو نیست دوران ای فلان
خفض و رفع روزگار با کرب — نوع دیگر نیم روز و نیم شب

خفض و رفع این مزاج ممتزج — گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان کار احوال جهان — قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان

این جهان با این دو اندر نوبت است — زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ — در شمال و در سموم بعث و مرگ

تا خم یکرنگی عیسی ما — بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکزار آمدست — هرچه آنجا رفت بی تلوین شد است

خاک را بین خلق رنگارنگ را — میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهر است — خود نمکسار معانی دیگر است

آن نمکسار معانی معنویست — از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود — آن نوی بی ضد و بی ند و عدد

آنچنان کز صقل نور مصطفا — صد هزاران نوع ظلمت شد صفا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ — جملگی یکرنگ شد زان الب الغ

صد هزاران سایه کوتاه و دراز — شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند و نه کوته نه پهن — گونه گونه سایه در خورشید رهن

لیک یکرنگی که در محشر بود / بر بد و بر نیک او ظاهر شود
کین معانی آن جهان صورت شود / نقشهای اندر خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگست و رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بیحجاب حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان آن روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مومنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آنجهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد خور بود / کفش آن پا کلاه آن سر بود
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانه کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوانها بین مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خر بسته شتاخ / وانکه کهنه گشت پشته هم آماخ
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبه جبریل و جانها سدره / قبله عبدالبطون شد سفره
قبله عارف بود نور وصال / قبله عقل مفلسف شد خیال
قبله زاهد بود یزدان بر / قبله مطمع بود همیان زر
قبله معنی وران صبر و درنگ / قبله صورت پرستان نقش سنگ
قبله باطن نشینان ذوالمنن / قبله ظاهر پرستان روی زن
همچنین بر می شمر تازه و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار



لایق آنکه بدو خو داده ایم / در خور آن رزق بفرستاده ایم
خوی را عاشق نان کرده ایم / خوی این را مست جانان کرده ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چه از در خورد خویت میرمی
ماده گی خوش آمدت چادر بگیر / رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد و آن فقیر / گشته است از زخم درویشی حقیر

## قصه آن گنج که پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر در کمان نه و بینداز از انجا که تیر افتد گنجست

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بیخواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره هاش آور تو دست
رقعه شکلش چنین رنگش چنین / رو بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخلوت وقتی / هین مجو در خواندن او شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
این بگفت و دست خود آن مژده ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان
زهره او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون در گذشت
تا بود که حس چشمش ز اعتبار / از حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانب دکان وراق آمد او / دست می برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی وان را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدینسان گنج نامه بی بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته / بی قدر یادت نماند نکته
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی بجیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نه که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصه گنج و فقیر آور بسر

## تمامی قصه آن فقیر و نشان جای گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین

کان فلان قبه که در وی مشهدی است — پشت او در شهر و رو در فرقد است — پشت با وی کن و رو در قبله آر — وانگهان از قوس تیری درگذار

چون بکندی تیر از قوس ای سعاد — بر کن از موضع که تیرت اوفتاد — یک کمان سخت کرد آن قباد — تیر پرانید در صحن فضا

پس آورد او تیر و دشنه — کند آن موضع که تیرش اوفتاد — کند شد هم او و هم بیل و تبر — خود ندید آن گنج پنهانی اثر

همچنین بر روی تیر انداختی — لیک جای گنج را نشناختی — چونکه این را پیشه کرد او بر دوام — فجفجی افتاد اندر خاص و عام

## فاش شدن خبر این گنج و رسیدن این مقدمه بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین — او گروهی را که بودند اندر کمین

عرض کردند آن سخن را زیردست — کان فلانی گنج‌نامه یافته است

چون شنید آن شخص کین با شه رسید — غیر تسلیم و رضا چاره ندید — پیش آن کاشکنجه بند آن قباد — رقعه را آن شخص پیشش در نهاد

گفت تا این رقعه را یابیده‌ام — گنج نی و رنج بیحد دیده‌ام — خود نشد یک حبه از گنج آشکار — لیک پیچیدم بسی من همچو مار

مدت ماهی چنینم تلخ کام — که زیانم سود این من حرام — نی که تخته بر کند زین کان عطا — ای شه پیروز جنگ دژگشا

مدت شش ماه و افزون پادشاه — تیر می افکند و می‌کند چاه — هر کجا سخته کمانی بود جست — تیر داد و انداخت و این گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی — همچو عنقا نام فاش و ذات نی

## نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب او

چونکه تو تیر اندر عرض و طول — شاه شد زان گنج دل سیر و ملول

دستها را گزان شه چاه کند — رقعه را از خشم پیش او فکند — گفت گیر این رقعه کش آثار نیست — تو بدین اولیتری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش پشت کار — گو بسوز دل بگردد گرد خار — اندر افتد اهل مالیخولیا — منتظر گشته و بید از آهن کیا

سخت جانی باید این نی را تو — تو که داری جان سخت این را بجو — گر نیابی نبودت هرگز ملال — در بیابی آن تو گردد حلال

عقل راه ناامیدی کی رود — عشق باید کز طرف بر سر دود — لاابالی عشق باشد نی خرد — عقل او جوید کز آن سودی بود

ترک تازی کن کذار هیچ با — در بلا چون سنگ زیر آسیا — سخت رو یعنی که ندارد هیچ پشت — بهره جویی را درون خویش کشت

پاک می بازد نباشد مزد جو — آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو — می‌بدهد هستیش بی علتی — می‌سپارد بار بی علت فتی

کز قوت دادن بی علت — پاکبازی خارج هر علت است — زانکه ملت فضل جوید با خلاص — پاکبازانند قربان خاص



نی حذر از امتحانی میکند — نی در آن سود و زیانی می‌تنند

## باز دادن پادشاه گنج نامه را با فقیر که ما از سر آن گذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب را — تیره پیچم و اشناس این بیش را — گشت ایمن از بیگانه و ز خویش — رفت و می‌پیچید در سودای خویش

یار کرد او عشق درد اندیش را — کلب لیسد خویش ریش خویش را — عشق را در پیچش خود یار نیست — محرمیش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر — عقل از سودای او کور است و کر — زانکه این دیوانگان عام نیست — طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون — دفتر طب را فروشوید به خون — طب جمله عقلها منقوش اوست — روی جمله دلبران بر روی اوست

بوی در روحی دارای عشق کیش — نیست این مفتون آخر جوش خویش — قبله از دل ساخت آمد در دعا — لیس للانسان الا ما سعی

پیش ازان کو پاسخی بشنیده بود — سالها اندر دعا پیچیده بود — بی اجابت رد دعا می‌شنید — از کرم لبیک پنهان می‌شنید

چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل — ز اعتماد جود خلاق جلیل — سوی او نی هاتف و بی پیک وی — گوش امید وی از لبیک بود

بر زبان مصحف اندیشش ثقال — از دو پش تیر و قربان و عود ملال — آن کبوتر را که بام او حشت — تو بخوان میراکه او پر دد خشت

ای ضیاء الحق حسام الدین بربخش — گر بلاقات تو بر رسته است جانش — گر پرای مرغ جانش از گزاف — هم بگرد بام تو آرد طواف

جبه و تقلس همه بر بام تست — پر زنان بر اوج پیشانم تست — گردی مسکر شود در دانه برج — در ادای شکر تست هیچ و شیح

شحنه عشق مکرر کینه اش — طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش — کهربا سوی مه و بگذر ز گرد — شاه عشقش اندر آن تر باز کرد

گرد این بام و کبوترخانه من — چون کبوتر پر زنم مستانه من — جبرئیل عشقم و سدره‌ام تویی — من سقیمم عیسی مریم تویی

جوش ده آن بحر گوهربار را — خوش بپرس امروز این بیمار را — چونکه آن او شدی بحران اوست — گرچه این دم نوبت بحران اوست

این خود آن ناله است که کرد آشکار — آنچه پنهان شد ای رب زینهار — دو دهان داریم گویا همچو نی — یک دهان پنهانست در لبهای وی

یکدمان بالا شده سوی سما — تا بهوی و زکلده و رسما — لیک داند هر که او را منظر است — کز فغان این سری هم زان سر است

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست — تا بهای روح از مینهای اوست — گر نبودی نالیش نی را ثمر — نی جهان را پر نکردی از شکر

تا که تهی و رحمه بیهوده خواستی — کاچنین جوش چون در بایستی — یا ابیت عند ربی خواندی — ور دل دریای آتش بر زی نی

نعره‌ها با آن ز کوینی بار دا — عصمت جان تو گشت ای مقتدا — ای ضیاء الحق حسام الدین و دل — کی توان اندود خورشیدی بگل

خنده کرد و گفت این گل بارها / که بپوشانند خورشید ترا
در دکان لعلها دلال تست / با عنبها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را گر هستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون نخواهم کرد تیز آهی کنم / چون علی سر زیر در چاهی کنم
چونکه اغیار از دل کینه ورست / پوستینم را قهر جاه او برست
مست گشتم خویش را غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من شراب آتشین / وانگهان گرد فروشستان زمین
منتظر کو باش بر چه ای فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در عبیر
از خدا خواه این شراب ار مرد نه / از من غوره شده یاری مخواه
که مرا پروای او استاد نیست / از خود و از ریش خود شرم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد وا بروی / در شرابی که نگنجد تار مو
درده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
تو کشی بر ما سبیلی میزند / لیک ریش از رشک ما بر میکند
مات او و مات او و مات او / که همی دانیم بد و برات او
از پس صد سال انچه اید از و / بر می بینند مغز مو بمو
اندرین آیینه چه بینند مرد عام / کو نه بینند بر اندر خشت خام
انچه لحیانی بخانه خود بدید / هست بر کوسه بیکبارگی پدید
رو بدریایی که ماهی زاده / همچو خس بر ریش چون افتاده
خس نه دور از تو رشک گوهری / در میان موج و بحر او لیتری
بحر وحدانیت جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال این محال اشتراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک ما احول چه گوییم هیچ هیچ
چونکه جفت احول آمد ای شمن / لازم آید شیشه کاندم زند
ان یکی برتر بود از وصف حال / خود دو بینی باید نبیدن محال
تو احول این دو بینی را تو رش کن / باد ها بر دوز و با خاموش کن
یا نوبت که سکوتی و که کلام / احولانه طبل بزن و السلام
چون نه بینی محو می گو سر جان / گل شقیقی بغنره زحجت بلبلان
چون نه بینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویش را خشت ساز
دشمن آیست منش او مجنب / در ره سنگ جهل او مشکیب جنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خویش را ز آکن بنقل سر لدن
صبرها با اهل از احلاست / صبر صافی میکند سرها دیت
آتش نمرود از ابراهیم را / صفوة آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را است صیقل مرات روح

## حکایت مرید شیخ حسن خرقانی رحمة الله علیه

رفت درویشی بشهر طالقان / بهر صحبت بو الحسن خرقان
کوه ها برید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
انچه درره دید از صدق و ستم / گر بهر در خود زند است کم کی تری کنم
چون بمقصد امد از راه اجرا / خانه آن شاه راحت جان جوان



چون بصد حرمت بر او خانه درش / زانکه دل کم داز در خانه سرش
که چه میخواهی بگوای بوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد و زن که ای خر ریش من / این مغز گیری و این تشویش من
خود ترا کاری نبود آنجایگاه / گر بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی و طرح و زرد ره زدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد / بر تو و سواس سفر در ره گشاد
گفت تا فرجام و نقش در هم / من تماشا باز کفش انهمه
ارشیل و زر شیخه بیحساب / او مرید افتاد از غم در نشیب

## پرسیدن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست و در کجا جوییم و جواب نا فرجام گفتن حرم

اشکش از دیده بگیست کف او / با همه آن شاه شیران نام کو
گفت آن زراق سالوس تهی / دام گولان کمند گمرهی
صد هزاران جام ریشان همچو تو / او فتاده از وی اندر صد عتو
گر نه پیش آن سلامت وار وی / خیر تو باشد نگردی اغوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش شد اطراف دیار
سبطی اندین قوم و گوساله پرست / بر چنین گاوی چه می مالند دست
جیفة اللیل و بطال النهار / هر که او شد غره این طبل خوار
فتنه اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کار حال
آل موسی کو در نیما کنون / عابد آن عجل از ریز بد خون
تسبیح و تزویر افکنده سوی پشت / گو عمر کو امر معروف درشت
کیش اما جیب زیر جاعت فاش شد / رخصت سر مفسد قلاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سجده و آداب او
بانگ زد بر وی جهان گوید بس / نور روشن از لحد آمد بسی

## جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طایفه را از کفر و بیهوده گفتن

نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
تا نباشد حق تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من بیادی با مدد همچو سحاب / تا بگردی باز گردم زین حجاب
عجل با آن نور شد قبله کرم / قبله ای ان نور شد کفر و صنم
هست با جهت گر هوا امد ضلال / هست با جهت گر خدا امد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / الظرف کان نور بی انداز یافت
مظهر غیرت محجوب بحق / از همه گرو پیمان برده سبق
سجده آدم راپای سبق او / سجده از دیو را نبود پوست
شمع حق ایف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سر موی عجوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از نفس منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / حیثیت ظاهر نکو از روشنی
جمله ظاهر ها پیش این طور / باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد پف او / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندانکه بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا به قعر امتحان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع شود
شب روان و همرهان مه به تگ / ترک رقص کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارف است / معرفت محصول زهد سالف است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است / معرفت آن کشت را روییدن است
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل‌خوار
آسمانها بنده ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی و ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق‌خواران وی‌اند / میوه‌ها لب‌خشک باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه‌بخش خویش را صدقه بده
از فقیرست این همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چو تو سگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عهد نوح
گر نبودی نسبتت زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی اندر قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / آنچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگی این مسکنی / ور نه اکنون کردمی من کردنی

## واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم که و نشان دادن ایشان که شیخ بطلب هیزم رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می‌جست در هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار



آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می‌کرد آتشین / کاعتراض من بر او کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق / که بر آرد نفس من اشکال و دق
باز نقشش حمله می‌آورد زود / زین تعرف در دلش چون گاودود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او به صحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با ره‌زن دلیل

## یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزه به کف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست / هم سواری می‌کند بر شیر مست
گر چه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک او در چشم جان محبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران شان / پیش دیده غیب‌دان هیزم‌کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الوکیل
خواند بر وی یک به یک آن ذوفنون / آنچه در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / بر گشاد آن خوش‌سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختییم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
فردی ما جفتی ما نه از هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
اینقدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور و نور نور و نور نور
من سخن را پست کردم بهر تو / تا بسازی با حریف زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / یابی آن انبیا گردی رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
هیچ بی‌ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی‌ضد را ضدی نبود

## حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفه

پس خلیفه ساخت صاحب‌سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی‌حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار و آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد
همچنین دو علم از عدل و جور / تا به نمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین‌گزار و جنگجو
چونکه طول جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی او نکو / تا شود حل مشکلات آن دو قو
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا به فرعون و به موسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی در فزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند کی برد زین دو سبق
همچنان تا دور و طور مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکر سازید از بهر ثمود / صیحه کان جانشان را در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد / زود زیر قهری شرر و تیغی که باد
هم نکر سازید بر قارون ز کین / تا فرو بردش حق اندر زمین
تا حلیمی بین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را به قهر
لقمه را کان ستون این تن است / دفع تیغ جوع نان جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق بدادرا فراخ زمهریر
تا تو بر چشمه‌ات بیخته شکرف / سرد همچو یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر / تا پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله / غافل از غصه عذاب طله
امر حق آمد به شهرستان دی / خانه و دیوار را سایه بدی
تا نخ یاران مباش و اصحاب / تا بدان مرسل شدند امت سیاب
که ببردیم اغلب ای همرهان / تا قیاس از ذوق تقریر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست / گر ترا عقلست این نکته بس است
تو نظر داری ولی امعانش نیست / چشمه افسرده است و کرده ایست
زین نکو بد نگار دیده گر / که بکن این بنده امعان نظر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران / دل فسردت رو به خورشید روان
در خیال از پس که گشتی مکتسی / نک بسوفسطایی بدظن رسی
ای جدا از لب خرد معزول بود / شد ز حس محروم و معزول از وجود
بین سخن خاموشت لب جانی است / گر بگویی خلق را رسوایی است
چیست امعان چشمه را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان
این حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او برین هر دو نهاد / بهر فرق این چنین جانش بداد
در میان آنکه در فرمان رود / گر گلی را خار خواهد آن شود



## معجزهٔ هود در تخلیص مومنان امت به وقت نزول بلا

مومنان از دست باد ظالمه / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هود / پس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند / تا به حرص خویش صفها بشکند
قصدشان نی که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد پای‌بند
او خراسی می‌رود قصدش خلاص / تا بیابد از زخم اندر مناص
قصد او آنی که آبی بر کشند / یا که گنجد را بدان و غرق کند
گاو بشتابد ز بیم چوب سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک داوش چون چنین خرج و رنج / تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شود زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار ساخت
جو ازین در اگر ترتیبی را چنین / گرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کیست / که ترتیب است او اگر محسوس نیست
مست او محبوس اندر مکمنی / لیک محسوس چنین این جا نی
آن حسی کو حق بدان حس مظهر است / نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه بر آن مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر نخواهد عین کشتی را بجو / او گریزد از قهر خود طوفان تو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش
چون نمی‌بیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه‌گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد که لگدزن اشتر است
زانکه اندام مایه استر می‌شنید / کور را گوش است آینه نه دید
باز گوید کو ندا این سنگ بود / یا مگر از قبه پر طنگ بود
این بود او بود او آن بود / آنکه او ترس آفرید اینها نبود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن چنانکه ترس حق اندر تو هم را / فهم کج کردست او این حرف را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی‌راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راستی دید او روان کی فروغ / راست دید او روان کرد این دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت کم کن انکار رست
از مضاف گوید و سودای او / باز کشتیها و دریاهای او
جان گشتیهاش کان بند دست / گو نیم از گل چو در گل خلقت است
هر دلی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / راستی‌هایش ز خوبیشان کی جدند
در طلاقی زن رکارت می‌زنند / یاد ناسازان غایبات میخزند

چون ز حرص تشنه خیال هر کسی
فکر را از قحف تن شربت بسی
نشف گشتست از خیال او دو شاخ
شب نمی گیت بود از جرایجات
بس نشان نشف آب اندر عیون
آن بود که می نگنجد در رکون
عضو خر شاخ زرد تا تازه بود
می کشی هر سو کشیده میشود
گر سبد خواهی توانی کردنش
هم توانی زد حصیر کردنش
چون شد او ماشف ز نشف بیخ خود
تا بدانسو که امرش میکشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی
چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشی است این نشان کوته کنم
بر فقیر و گنج احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال
آتشی جان بین کزان سوزد خیال
آتشی عشقست سوزد جان و دل
بسکه برآورد زد این کار جسم و گل
نی خیال و نی حقیقت را امان
زانچنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او
کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو
چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرد ایست
هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات
وقت حذف حرف از بهر صلات
آن صلت و بی و سین ز وصل رفت
وصل بی و سین الف را برنتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال
واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرف فراق بی و سیست
خامشی اینجا مهمتر واجبست
چون الف از خود فنا شد مکتنف
بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی ویست
همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل
چونکه شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مداد
مثنوی را نیست پایانی مباد
چارچوب خشت زن تا خاک هست
میدهد تقطیع شعرش هر دو دست
چون نماند خاک بودش جف کند
خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد
بیشها از عین دریا سر کشد
بهر این گفت آن خداوند فرج
حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه
هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا
جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی
گرچه با عقلست در ظاهر آبی
کودک دیوانه بازی کی کند
جزو باید تا که کل را فی کند

## رجوع کردن بقصهٔ قبه و گنج

نک خیال آن فقیر بیریا
عاجز آورد از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم
زانکه در اسرار همرازوم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست
دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او
سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی زانچه او یک ذره بیش
هیچ تمثالی نماندی هیچ خیر
هم خیالاتش هم او فانی شدی
دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما
سر برآوردی عیان کانی انا



اسجدوا لآدم ندا آمد همی
کادمید و خویش می بینند همی
آن اولی از چشم ایشان دور کرد
تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت
گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد
وقال الله که گوشش پا کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشوی
آنچه تو بشنیدی از خلقان مگوی
ور بگویی خود بگردد آشکار
تو بقصد کشف کردی جرم خوار
لیک من اینک بر ایشان می تنم
قایل این سالم و این هم منم
صورت درویش و نقش گنج کو
رنج کیشند این گروه از رنج کو
چشمهٔ راحت بر ایشان شد حرام
می خورند از زهر قاتل جام جام
خاکها بر کرده دامن میکشند
تا کشند این جمله احسنت بند
کی شود این چشمه دریا مدد
همکنیس زین شست خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته ام
بی شما من تا ابد پیوسته ام
قوم معکوسند اندر مشربها
خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق
اژدها را متکا دارند خلق
چشم بند خلق جز در بسته
هیچ دانی از چه دیده بسته
زهره بگشادی بدل این دیدها
نیک پیک پس البدل دان ای ثقه
لیک خورشید عنایت تافتست
آب را از کرم دریا یافتست
برد بیش از در ز رحمت باخته
چین کفر از عنایات ساخته
هم ازین بدبختی خلقان جواد
منبعی کرده دو صد چشمه و داد
غنچه را از خار سپر باید دید
مهره را از مار سپر ایمن دید
از سواد شب برون آرد نهار
وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ز ریگ بهر خلیل
کوه با داود گردد همرسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم
برکشیده بانگ چنگ زیر و بم
خیر ای داود از خلقان نفر
ترک این کردیم غوص از بحر

## انابت آن طالب گنج بحق تعالی از طلب بسیار و عجز که ای ولی الاظهار تو کن این پنهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز
از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و طمع مستعجل تکی
نی تانی جست نه آهستگی
من ز دیگی لقمه ای نندوختم
کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین ناموقنم
زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو
هین مگو ژاژ از گمان ای یاوه گو
آن گره کو زد همو بگشایدش
مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود آن سان سخن
کی بود آسان رموز من لدن
گفت یارب توبه کردم زین شتاب
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
ز سر خرقه گشتن بار دگر
در دعا کردن بدم هم بی هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی
این همه عکس تو است و خود تویی
سر شکستی مرد و فرهنگم بخواب
همچو کشتی غرقه میگردد در آب
خود دهان می مانم نی آن هنر
تن چو مرداری فتاده بی خبر

تا سحر جمله شب آن شاه علی / خود همی گوید الست و خود بلی
گوهری کو حمله را استیلا برد / یا بهیمی خورد گر آنکه دو مرد
صبحدم چون تیغ گوهردار خود / از نیام ظلمت شب برکشد
آفتاب شرق شب را طی کند / این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز معدهٔ آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندر آن ظلمات رحمت دیدند
هر یکی گوید به هنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید به در
کای کریمی کاندر آن لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تر و گوش تازه و سبک / از شب همچون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحش روزین بس / هیچ بگریزیم ما با چون تو کس
دید موسی نار را چون نور بود / زنگی دیدیم شب را حور بود
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس / تا بپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحر از خشم چون شد اعمی / کف زنان بر بند این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که گردد در سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب را / در گشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نا مستحق و مستحق / معتقان رحمت‌اند از بند رق
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عشقی و جانی رو نمود
ای بکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را چیز کن از امر کن
ای دعا تو امر کردی ابتدا / ور نه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعا دادی تو آمد زان حجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی ماند و نه خوف و یاس
برده در دریای حیرت جمله را / تا ز چه فن پر کند شان خود خدا
آن یکی را کرده پر نور جلال / وان دگر را کرده پر وهم و خیال
گر نخفتیم هیچ رای خوب نی / رای و تدبیرم به حکم من بدی
شب بری هوش عقیلان من / زیر دام من بدی مرغان من
بود می گر رسته لهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجبی من ز کیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگست الف زو نر گداست
این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنگ از زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون ز وهم وارست این صد عنا
ور ندارم هم تو دارائیم کن / رنج دیدم راحت افزائیم کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم
آب دیده بنده بی دیده را / سبزه بخش و نباتی زین چرا



ور نمانم آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم زشک خون باریس / پس نبی دست قصور کاسه لیس
او چنان چشم اشکرا مفتون بود / اشک می‌باید که صد چندان بود
قطره‌ای زان دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اوت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود در تخته کن
اندرین بود او که الهام خدا / مشکلش حل گشت و حاجت شد روا

## آواز دادن هاتف طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

گفت گفتم در کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندر کش تو زه
من نگفتم کاین کمان را سخت کش / در کمان نه گفتمت کو پر کشش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی بر داشتی
ترک این شه کمانی زود گو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد برکش آنجا می‌طلب / زور بگذار و به زاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
این کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دوراندازتر او دورتر / در چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هر چه افزونتر همی جست او خلاص / سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانیست / جان نادان با رنج ارزانیست
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کزدمست و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجیب / وان مراد او را بده حاضر به جیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته رهرو را چو غول و راه‌زن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

## داستان و سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که بمنزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم و مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مومن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی / چون خرد با نفس و با اهرمنی
مرغزی با رازی افتد در سفر / همره و همسفره پیش آید کر
در قفس افتد زاغ و جغد و باز / همچو در یک حبس پاک و بی نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل بزه جوز و شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاید راه و بردارند بند / بگسلند و هر یکی جایی روند
چون قفس را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سویی پرد
برگشاید پیش پران از شوق و باد / در هوای جنس خود سوی معاد
برگشاید هر دمی اشک و آه / لیک پریدن ندارد روی و راه
چونکه ره یابد پرد هر یک چو باد / سوی آن کز نای او پر میگشاد
آن طرف کش بود اشک و سوز و آه / چونکه فرصت یافت اینسو کوفت راه
ذره‌ای خود بنگر ای اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی آتشی / عرشی و فرشی خوشی و ناخوشی
از امید عود هر یک تیز طرف / اندرین منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جمود و سر حجاب / در شتای بعد او خورشید داد
چون بتابد تف خورشید حشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد او کاندر ثوابش بود امل
الکیاسة و الادب لاهل المدر / الضیافة و القری لاهل الوبر
الضیافة و الغریب و القرا / اودع الرحمان فی اهل القرا
کل یوم فی القرا ضیف حدیث / ماله غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القرا وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مومن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خود پریم / امشبش بنهیم و فرداش خوریم
صبر گیریم امشب از خوردن ز تم / بهر فردا لوت پنهان کنیم
گفت مومن امشب این خورده شود / صبر را بگذار تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری



گفت ای یاران که نی ما سه تنیم / چون خلاف افتاد ما قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان نهد / هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملک حق و جمله قسم اوستی / قسم دیگر را دهی دو گوستی
ای اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برو در بینوایی بگذرد
بود مغلوب و بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامداد آن خویش را آراستند
روی شستند و دهان هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر کسی آورد رو / سوی ورد خویش از حق فضل جو
مومن و ترسا جهود و نیک و بد / جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / روی هم کردند آندم یاروار
آن یکی گفت این که بردم خواب خویش / تا چه دید او دوش امشب آن آرد به پیش
هر که خوابش به بود هم آن خورد / حال هر مقصود را بهتر برد
راه شد هر یک پرد مانند باد / سوی او کز نای او دوبی الحیاد
آن طرف که بود اشک و آه او / چونکه فرصت را بیابد راه او
عاقلان را چون لقا آمد ابد / پس معلی این جهان با بیتی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گر ببینند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن از نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جست آن تابش نخست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که کوه سه شاخ شد / چونکه نور حق درو تفاج شد
وصف هیبت چون تجلی زد درو / می‌شکست از هم همی سو به سو
آن یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمه دارو بر آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود / تا جوار کعبه کو موجود بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / می‌گدازید او نماندش شاخ و شیخ
بازمین هموار شد کوه از نهیب / گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / پر خلایق شکل موسی با شکوه
چون عصا و خرقه آن خوشان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نغمه ارنی بهم در ساخته

باز آن عیسیا چرا زین رفت زود    صورت هر یک دگرگون می‌بود
انبیا بودند ذات شان اهل ود    اتحاد انبیاام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف    صورت ایشان هم از اجرام رف
حلقه دیگر ملایک مستعین    صورت ایشان همه بود آتشین
زین نسق می‌گفت آن شخص جهود    پس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید    که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او    تا بگردانی از و یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام    که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان    مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان    نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر البنین    که فزون باشد فن چرخ ازین

### حکایت شتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می‌گفت که من خورم

اشتر و گاو و قچی با که براه    یافتند اندر روش بند گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین    هیچکس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر    این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن    آمده است از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام    در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که او سوزان بود    یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی    عام نارد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان    هیچشان را باز دان از زشتشان

### مثل

سوی جامع میشد آن یک شهریار    خلق را میزد نقیب و چوب‌دار
آن یکی را سر شکستی چوب‌زن    و آن دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد    بیگناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت    ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی    تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی    تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود    زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرچه گرگ بس استمگر است    لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام    مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق    چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید    پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود    با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد    جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق    در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت    سر فرود آورد و آن را بر گرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل    اشتر بختی سبک بی قال و قیل



که مرا خود حاجت تاریخ نیست    کین چنین جسمی عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر    کز نباشم از شما من خوردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست    کین نهادم هم فرو تر از شماست
جمله کان داند که این چرخ بلند    هست صد چندانکه این خاک نژند
کی گشاد قلعه‌های آسمان    کی نهاد بقعه‌های خاکدان

### جواب گفتن مسلمان جهود و ترسا را و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت کای یاران من    پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت    با کلیم الله نرد عشق باخت
و آن دگر را عیسی صاحب‌قران    برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر    بی توقف زود حلوا را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند    نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند    با ملایک از هنر دربافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین    بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص    ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع    من که بودم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی    گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح    سر توانی تافت در خیر و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم    خورده‌ام حلوا و اینم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست    تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوبطر    که ببیداری عیانستش اثر
درگذر از فضل و از جلدی و فن    کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون    ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد    کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین    که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر    سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان    نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب    در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت هست خود آن ای پسر    خور پلیدی در کمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا    در کف دل علت عیب عمی
غلغل و طاق و طرم و گیر و دار    که نمی‌بینم مرا معذور دار
سید ترمد که آنجا شاه بود    مسخره او دلقک آگاه بود

### منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه یا چهار روز بسمرقند رود بفلان مهم خلعت و اسب و زر بدهم و شنیدن دلقک این را و آمدن یاولاق بر شاه که باری من نتوانم این کار را کردن

داشت کاری در سمرقند او مهم    جست الاقی تا شود آن مستتم
زد منادی کاکه او در پنج روز    آردم پیغام خوب با فروز
بخشم او را گنجهای بیشمار    تا شود میر و غنی از مزد کار

دلقک اندر ده بد و آنجا شنید ‌ بر نشست و تا بترمد میدوید ‌ مرکبی دو اندران ره شد سقط ‌ از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه ‌ وقت ناهنگام ره جست او بشاه ‌ فجفجی در جمله دیوان فتاد ‌ شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست ‌ تا چه تشویش و بلا حادث شدست ‌ یا عدو قاهری در قصد ماست ‌ یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک بسیران درست ‌ چند اسب قیمتی در راه کشت ‌ جمع گشته بر سرای شاه خلق ‌ تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد ‌ غلغل و تشویش در ترمد فتاد ‌ آن یکی دو دست بر زانو زنان ‌ و آن دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال ‌ هر دلی رفته بصد کوی خیال ‌ هر کسی فالی همی زد از قیاس ‌ تا چه آتش او فتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود ‌ چون زمین بوسید گفتش هی چه بود ‌ هر که می پرسید حالی زان ترش ‌ دست بر لب می نهاد او که خمش
وهم می افزود زین فرهنگ او ‌ جمله در تشویش گشته دنگ او ‌ کرد اشارت دلق کای شاه کرم ‌ یکدمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید بمن عقلم دمی ‌ که فتادم در عجایب عالمی ‌ بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن ‌ تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
کو ندیده بود دلقک را چنین ‌ که ازو خوشتر نبودش همنشین ‌ دایما دستان و لاغ افراشتی ‌ شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست ‌ که گرفتی شه شکم را با دو دست ‌ که ز زور خنده خوی کردی تنش ‌ رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش ‌ دست بر لب می نهد کای شه خمش ‌ وهم در وهم و خیال اندر خیال ‌ شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود ‌ زانکه خوارزم شاه بس خونریز بود ‌ بس شهان آن طرف را کشته بود ‌ یا بحیله یا بسطوة آن عنود
این شه ترمد از او در وهم بود ‌ وز فن دلقک خود آن وهمش فزود ‌ گفت زوتر بازگو تا حال چیست ‌ این خلل شور و شر و توزک چیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه ‌ زد منادی بر سر هر شاهراه ‌ که کسی خواهم که تازد در سه روز ‌ تا سمرقند او چو پیک با فروز
گنجها بدهم ورا اندر عوض ‌ چون شود حاصل ز پیکش آن غرض ‌ من شتابیدم بر تو بهر آن ‌ تا بگویم که ندارم آن توان
اینچنین چستی نیاید از چو من ‌ باری این امید را بر من متن ‌ گفت شه لعنت برین زودیت باد ‌ که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر ای خام ریش ‌ آتش افکندی درین مرج و حشیش ‌ همچو این خامان با طبل و علم ‌ که الاقانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته ‌ خویشتن را بایزیدی ساخته ‌ هم ز خود سالک شده واصل شده ‌ محفلی وا کرده در دعوی گده



خانه داماد پر آشوب و شر ‌ قوم دختر را نبوده زان خبر ‌ ولوله که کار نیمی راست شد ‌ شرطهایی کان ز سوی ماست شد
خانه‌ها را روفتیم آراستیم ‌ زین هوس سرمست و خوش برخاستیم ‌ زان طرف آمد یکی پیغام نی ‌ آمد این سو مرغکی زان بام نی
زین سؤالات و فرید اندر مزید ‌ یک جوابی زان حریفان نرسید ‌ نی و لیکن یار ما زین آگهست ‌ زانکه از دل سوی دل لابد رهست
پس ازین یاری که امید شماست ‌ از جواب نامه ره خالی چراست ‌ صد نشانست از سرار و از جهار ‌ لیک بس کن پرده زین در بر مدار
باز رو تا قصه دلقک جهول ‌ که بلا بر خویش آورد از فضول ‌ پس وزیرش گفت ای حق را ستون ‌ بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری شد روان ‌ رای او گشت و پشیمان شد از آن ‌ زن بد او در دغل کمره او میکند ‌ او بنحری کرد بر زن میکند
زهد را بنمود و پنهان کرد تیغ ‌ باید افشردن مر او را بیدریغ ‌ پسته را یا جوز را تا نشکنی ‌ می نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دمدمه و فرهنگ او ‌ در نگر در رازه تا شش رنگ او ‌ گفت حق سیماهم فی وجههم ‌ زانکه غماز است سیما و منهم
این معاینه هست ضد آن خبر ‌ که بشیر پیر شد آمد این بشر ‌ گفت دلقک با فغان و با خروش ‌ صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر ‌ کان نباشد حق و صادق ای امیر ‌ ان بعض الظن اثم است ای وزیر ‌ نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش ‌ از چه گیرد آنکه می خنداندش ‌ گفت صاحب پیش شه جاگیر شد ‌ کاشف آن مکر و آن تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید ‌ چاپلوسی زرق او را مشنوید ‌ میزنیدش چون دهل اشکم تهی ‌ تا دهل وار او دهد ما را اگهی
تر و خشک و پر و تی باشد دهل ‌ بانگ او آگه کند ما را ز کل ‌ تا بگوید سر خود از اضطرار ‌ آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون طمانینست صدق با فروغ ‌ دل نیارامد بگفتار دروغ ‌ کذب چون خس باشد و دل چون دهان ‌ خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی می زند ‌ تا بدانش از دهان بیرون کند ‌ خاصه که در چشم افتد خس زباد ‌ چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس زنیم اکنون لگد ‌ تا دهان و چشم ازین خس وارهد ‌ گفت ای ملک ای ملک آهسته‌تر ‌ روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم ‌ من نمی پرم بدستت تو درم ‌ آن ادب که باشد از بهر خدا ‌ اندر آن مستعجلی نبود روا
و آنچه باشد طبع و خشم عارضی ‌ می شتابد تا کند دم راضی ‌ ترسد ار آید رضا خشمش شود ‌ انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام ‌ خوف فوت ذوق هست او خود سقام ‌ اشتهای صادق بود تاخیر به ‌ تا گواریده شود آن بی گره

تا ببینی رخنه را بندش کنی / نوبتی دفع بلایم میزنی
غیر آن رخنه سببی آرد قضا / تا از آن رخنه برون آید بلا
چاره احسان باشد و عفو و کرم / جاده دفع بلا بود ستم
داو مرضاک بصدقه یا فتا / گفت الصدقة مرد للبلا
کور کردن چشم حلم اندیش را / صدقه نبود سوختن درویش را
گفت چون خیری کنی در موقعش / گفت شه نیکوست خیر و موقعش
موضع شه اسب هم نادانی است / موضع رخ شه نهی ویرانی است
شاه را صدر و فرس را درگه است / در شریعت هم عطا هم زجر هست
ظلم چه بود وضع در ناموضعش / عدل چه بود وضع اندر موضعش
از غضب وز حلم وز نصح و مکید / نیست باطل هرچه یزدان آفرید
شر مطلق نیست زینها هیچ چیز / خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
علم ازین رو واجبست و نافعست / نفع و ضر هر یکی از موضعست
در ثواب از نان و حلوا به بود / ای بسا زجری که بر مسکین رود
سیلیش از خبث مستنقا کند / زانکه حلوا بی اوان صفرا کند
که رهاند آنش از گردن زدن / سیلیی در وقت بر مسکین بزن
چوب بر گرد او فتد نی بر نمد / زخم در معنی فتد از خوی بد
بزم مخلص را و زندان خام را / بزم و زندان هست هر بهرام را
چرک را در ریش مستحکم کنی / شق باید ریش را مرهم کنی
نیم سودی باشد و پنجه زیان / تا خورد مر لحم را در زیر آن
من همیگویم تحری پیش آر / گفت دلقک من نمیگویم گذار
صبر کن اندیشه میکن روز چند / بین ره و صبر و تانی در مسند
گوشمال من به ایقانی کنی / در تانی بر یقینی بر زنی
چون همی شاید شدن در استوا / در روش یمشی مکبا خود چرا
بر پیمبر امر شاورهم بدان / مشورت کن با گروه صالحان
کز تشاور سهو و کژ کمتر رود / امرهم شوری برای این بود
بیست مصباح از یکی روشنترست / این خردها چون مصابیح انورست
مشتعل گشته ز نور آسمان / بو که مصباحی فتد اندر میان
سفلی و علوی بهم آمیختست / غیرت حق پرده انگیختست
بخت و روزی را همی کن امتحان / گفت سیروا می طلب اندر جهان
آنچنان عقلی که بود اندر رسول / در مجالس می طلب اندر عقول
کو ببیند غیبها بی پیش و پس / زانکه میراث از رسول آنست و بس
کش نیابد شرح او این مختصر / در بصرها می طلب هم آن بصر
از ترهب وز شدن خلوت بکوه / بهر این کردست منع او با شکوه
کان نظر بختست و اکسیر بقا / تا نگردد فوت این نوع التقا
بر سر توقیعش از سلطان صحیست / در میان صالحان یک اصلحیست
کفو او نبود کبار انس و جن / کان دعا شد با اجابت مقترن
حجت ایشان بر حق داحضست / در مری اش آنکه حلوا و مخیست
عذر و حجت از میان برداشتیم / که چو ما او را بخود افراشتیم



قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرت قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / همیساحت روز رسم هم بر زدان
کاندر آن دم که ببری زین معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

## حکایت تعلق چغز با موش و بستن پای هر دو بر رشته دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن او و پشیمان شدن او از تعلق با غیر جنس خود و ناساختن با جنس

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی جمع کنجی میشدند
نرد دلها باهم می باختند / از وساوس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان / الجماعة رحمة را تأویل دان
آن اشر چون جفت او شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوشش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر و گشت او مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظیست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحی استش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و داد / ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رویتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح رو
زان می کو چون بنوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
در عجب کز مرغ گردد بیت او / چون شنود آن فدای دست او

هر صری بر عادت حالی شدی / هر سلیمان را چو حالی بده
هر صری می برد بر تخت شاه / بهر صباح دم سپاه یکجا چو راد

هم شده حمال و هم حاجب او / گفت غایب را کسان محبوس او
باد دم که گفت غایب باقی / سوی گوشش آن ملک شتاقی

کان فلانی همچنین گفت ای رهی / ای سلیمان مه صاحبقران

تدبیر کردن موش بچغز که من نمی توانم بر تو آمدن بوقت حاجت تو در آب میان ما وصلتی باید که چون من بر لب جو آیم ترا توانم دید و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن الی آخره

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب ناله عاشقان
من برین وقت معین ای دلیر / می نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلوات الدائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفه عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب دریا که هایل بقعه است / با خمار ماهیان جز جرعه است
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب بر او عاشقترست
نیست شان از جستجو یکلحظه ایست / از پی ایشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن مدهوش این
در دل معشوق جمله عاشقست / در دل عذرا همیشه وامقست
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
پس سر یک اشترست این دو درا / پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زر غبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب بدی

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز

با چنین رحمت که دارد شاه هش / بیضرورت چون بگوید نفس کش
گفت کای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من درین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با همه استسقا قرین جوع البقر

بی نیازی از غمم ای میر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
ای فقیری ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها میزند
نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث کان بترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا به نسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در عطا و در جزا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رأت / که نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پرزهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهاران حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوشم مکن زان سخن
دست گیرم در چنین بیچاره گی / شاد گردانم درین غمخوارگی
آنکه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه مینداز الحاح حاجت مرا که فی التاخیر آفات والصوفی ابن الوقت وابن دست از دامن پدر باز ندارد و اب مشفق صوفی که وقتست از انتظارش بنگرش نفود محتاج نگرداند خداوندش مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش نی همچون عوام منتظر مستقبل نباشد نهری باشد نه دهری که لا صباح عند الله

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / ای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی‌ترم / زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای جان جان و صد جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد از روی مه از بر روان / پیر گشتن رخ چو ماه ای ار روان

تا لب جو خنده از ما مبین / لب لب جو سبزه اردو یاسمین
چون ببینی لب جو سبزه مست / پس ز دور آن کان آب است
کف سیما هم و جو هم کردگار / که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نه بیند هیچکس / زانکه در خوابند و این نقش و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست برباران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آب ی / لیک شاه رحمت وهابی

ولامساء و ماضی و مستقبل و ازل و ابد انجا نباشد ادم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطه عقل جزوی بیت و روح حیوانی در عالم لامکان و لازمان این رسوم نباشد پس این وقتیست که لایفهم منها الا نفی تفرقه و الازمنه چنانکه از الله واحد فهم شود و نفی دو نه حقیقت واحدی

انجا کی ز عطا و از ستم / گه که وپیسکه بحدمت مهرسم
ز لب جو من نگاه می خواست / می رسانم از اجابت مرحمت
امدن رباب ز من سبب در / زانکه ز کیسم زتا کرت ای پدر
یار سوی ما نشانی کن مدد / تا تر از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین تجب او دو یار / آخر ان تجب این امد قرار
که بدینت ارید بگر رشته دراز / تا ز جذب رشته کرد و کشف راز
یک سری بر پای این بنده دوتو / بسته باید دیگرش بر پای تو
تا بهم ابیم زین فن ما دو تن / اندر ابریم چون جان با بدن
هست زحم زین ریسمان بپای جان / می کشاند بر زمین اسمان
جعفر جان در اب پهنی / رسته از موش تن اندر چوی
موش تن زان ریسمان بازش کشند / حبه حبه زین کشش جان میکشد
گر نبودی جذب موش کنده متر / عینها کردی درون ابر جهنی
با قبض جوز روز بر خیزی چو آب / تشنوی از نور بخش اب
یک سر رشته گره بر پای من / وان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خستگی کشید / مرترا یک سند سر رشته بدید
تیغ اندر دل خنجر این جدشت / که مرا در عقده ارد این جنبت
هر که را هست در دل مردهی / چون در اید ز اقتی بود نقی
وصف حق دان فراست ازوهم / نور دل از نوح کل گر داشت خیم
امتناع پیل از سیران بیت / باجدان پیلبان بانگ مست
جانب کعبه رفتنی پای پیل / با همه لیت بی کبیر دیقلیل
گفت نی خود خسته شد پاهای او / یا مرد این ز ن صول افزای او
چو نگه گرداندی سرش سوی یمن / پیل ز صد اسبه کشتی کام زن
حس پیل از زخم غیب اگاه بود / چون بود جستن بی ما ورد
نی که یعقوب نبی ان پاک خو / بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستند از داد و ها / تا بر دندش سوی حجر اگر مان
جمله گفتندش منید ش ارضرر / بکده ور ورشش مهتی ده ای



ندیم در مرحبا بازی نسیم / با درون جوق این جنینم
گفت این دانم که نقش از برم / می روزد دردم بیخ و ستم
این دم مرکز میگوید در وغ / کز نور عشق از دل ورد بغ
ان وصل قاطعی بود و درب / وز قضا از انکر داد حق داد
در گذشت از وی نشانی ان زن / که قضا در فلسفه بود از زمان
ای عجیب بود که کور اقند کجا / بوالعجب افتادن پیدا ره
این شمار اکونه تعریفهات / چشم بند بخش نقل اعدمات
هم بداند هم بداند دل نقش / موم کرد دبیران تهر اتش
گو بیاد ل کو بیدی که میل او / چون در ین شه بره امید پاکو
چون نشین از سر هم منتقل میکند / در عطا تش جان منتقل میکند
گر شود مات اندرین ابو العلا / ان بنا شد بات نا شد ابتلا
یک بلا ز صد بلا اتش و اخود / یک مبوطش بر معار جبار د
خام شو فی که رهانید تش مدام / از خار صد هزاران تشنه خام
عاقبت او نجیه و استاد شد / جست از رق جهان ارادشد
از شراب لایزالی گشت مست / شد نمیر از خلال باز رست
زاعتقاد وست ز تقلید شان / وز خیال دیده بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جر و مد بجرفی شان
زان بیابان این عمارت ها رسید / ملک شاهی وو نارت ها رسید
زان سامان عدم مستان عون / میرسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان این جا دید / میرسید در سر میباد و عاو
اید دیگر دو تا ق ماکرو / کر رسیدم نوبت من شد برو
چون بپر چشم خود ار گشاد / زو و باران ر جب بر کرد و نهاد
جادو شاهیست ان پی سوروان / وان از ان صادر ان وارو ان
نیک بنگر باشسته میروم / می بپنی قاصدی جای توایم
هر چه ای میکنی را پیل / بلکه از هر غرضها در تال
پس سپاه فران بود ای پرست / کر میر روش در مستقبلیت
همچنان کز پرده دل بی کلال / دمبدم در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرسند / چون بپای جانب دل میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرها / سوی چشمه دل شتابان از طلب
جز ها پر میکند ومیروند / دایما پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایر اندر چرخ دیگر اسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کیم این ابای شاه من / طالع مقبل کی و حرفی زین
رو حر اتابان کی از انوار ما / زانکه زان سیب ز شتعل جا نها
از خیال وهم ظن باز شان / از جه و بوز پس پارشکنان
تا ز دلدار حجب تو دلی / بر برارد بر پرد زاب و گلی
ای عزیز مصر در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او بکی خوابی بمن / رو دکالعید یحب المحسنین

هفت گاو لاغری پر گزند / هفت گاو فربهش را می‌خورند
هفت خوشه خشک زشت ناپسند / سنبلات تازه‌اش را می‌خورند
قحط از مصرش آمد ای عزیز / من مباش ای شاه از آن مستطر
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / بین ز دیستان نام و از نشان
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوة مادر فکندم کاهبطوا
پس عتابم زان کمال مستتم / از فراق الی ز بندان رحیم
روح را از عرش آرزه در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح چون پستم ز تن
بشنوانی از پی یوسف در عثار / یار این یعقوب بیدل را بگیر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید / در سپندم هر چشم بد رسید
دافع هر چشم بد بد پیش و از پس / چشمهای پر خمارت تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شفا / ماه و مس را حاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می‌بیزد / چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم سر ز چشم باز دل نداشت / سخت با همت از این و آن بداشت
تا ز پس همت که باید از نظر / می‌نگیرد باز شد جز شیر نر
تیره چه گاه است ده بار معنوی / هم شکار تست هم صید تو ی
صد ضمیر بارخان در مرج دین / نعره‌های لا احب الافلین
باز دل را که پی تو می‌پرید / از عطای سجدت جسمی رسید
یافت غیبی بوی گوش از تو سماع / هر شبی را قسمتی آید شعاع
هر شبی اکنون همی از سوی غیب / نبود آن جز قوت مرگ و شیب
مالک الملکی بحبس خیری دهی / تا که زحیبها کند آن جیش شهی

## حکایت شب دزدان که سلطان محمود در میان ایشان افتاد که من یکی ام از شما و بر احوال مطلع گردید و دانست ایشان چه اند

یک شبی بنشست شه محمود فرد / با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش که ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سحر / کو چه دارد از جبلت ای پسر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید ببانگ / قوم گفتندش که دیناری و دانگ
اندگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندر است
هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم از آن بی گمان
گفت یک خاصیتم در بازو است / که زنم من نقب از زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بوییدنی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول از این چه گفته است

من ز خاکت بدانم کاندران / چند نقدست و چه دارد او دکان
در یکی کان زرین اندازه رنج / وان دگر دعوی بود دیگر گنج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هم پیراهنی / گر بود یوسف و گر اهرمنی
همچو احمد کو برد بو از یمن / زو یمنی یافت این بیچ یمن
تا که این خاک هم پایه زرست / تا کدامین صفر خاک و ابر است
گفت یک یک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول و علم
همچو احمد که کمند افکند دلش / تا کمندی برد سوی آسمانش
گفت خصمی ای کمند انداز چیست / آن رسن آن بار رمیت و رمیت
پس بپرسیدند ز آن شه کای سعید / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان چون کلاه ... بند / چون بجنبد ریش من ز ایشان رهند
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصران گشته میمون گشته بد
چون بجنبانم ز رحمت ریش را / کی کنند آن قتل وان تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی / که خلاص روز محنتها شوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصران شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست / گفت می‌گوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد اندگر را از زبوده / گفت هست این از رو تا دن بوده
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن در نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس بزور نقب گوهرها برفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید هر کار هش را / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس بفرمود او به سرهنگان که بست / رخت و هر سرهنگ و سر از در ببست
دست بسته جانب دیوان شدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه پناه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی شکی بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود یار دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم
وه که محکم گفت آن شاه و بود / فعل ما دید و سر ما شنید
چشم من ره برد در شب شه را حبیب / حلیه شب بار وی با هم عشق باخت
امت خود را بخواهم من از آن / کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابند هر بهره ام عون
زان محمد شافع هر درد بود / کز جو شب چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوب است دید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح در روشن تافت / دیده آنجا جبرئیل او بر شتافت

هر یتیمی را که حق سرمه کشید / گردد او دُرّ یتیم با رَشید
نور او بر ذرّه‌ها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب‌خیزیش نَدْهد سِرّ گریز
گر هزاران مدعی سر بر زنند / گوش قاضی جانب شاهد کنند
قاضیان را در حکومت این فنیست / شاهد ایشان را دو چشم روشنیست
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیده بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیده‌ست اما با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی‌خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده شود
پس نبیند جمله را با طِمّ و رِم / حُبُّکَ الْأَشْیاءَ یُعْمیکَ یُصِم
در دلش خورشید چون نوری نشاند / پیش اختر را مقادیری نماند
پس ببیند او بحق انوار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
چون ببیند آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سرّ شاهدبازیش / بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهدباز ما
این قضا را نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما شده در گرم و سرد
ای بشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دل ما بی‌خبر
ای یرانا لانراه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البرّ فی اتمامه
یا رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بُعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد از وصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در طریق / تو مکن هم لاابالی ای شفیق
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار آن روی تو دید
دیدن روی تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تفّ جگر



چشم غدّاب بتان زین کوهها / مغز جویان از گلستان بویها
زانکه چشم آمد ز ننگ کیش / مو بمو میکشد بوهای خویش
زین کششهای خدای ارزاق / تو بجذب لطف خود ما را مدان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بشاه آورد چون تشنه بابر / آنکه بد در دید شه بینا و حبر
چون لیکن جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ رو
گفت با کشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که بشب بد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار
وان سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو ببانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بیخبر نبود ز شبخیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

## قصه آنکه گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا برآورد شب بر ساحل دریا نهد و در درخش و تاب او میچرد بازرگان از کمین بیرون آید و چون گاو از گوهر دور رفته باشد بازرگان بلجم و گل بپوشد آن گوهر را و بر درخت گریزد الی آخر القصه والتقریب

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور آن گوهر بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از شه طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال اتقوا ان الهوی حیض الرجال هر گلی کاندر دل او گوهریست گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رشح حق نوری نیافت صحبت گلهای پر دُر برنتافت این سخن پایان ندارد موش ما هست ما را منتظر او از وفا

رجوع کردن بقصه طلب کردن آن موش آن چغز را بر لب جو و کشیدن آن موش رشته را تا چغز در آب خبر شود از طلب آن

ای برشته عوض رشته میکشند ره بهید وصل خود یار شد
می تنند رشته دل میدهم کز سر رشته بدست آورده ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود تا سر رشته بمن روی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان در شکار موش و بردش زان مکان چون برآمد بر هوا موش از غراب منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم در هوا آویخته پا در رقم خلق میگفتند زاغ از مکر و کید چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود چغز آبی کی شکار زاغ بود چغز گفتا این سزای آنکسی که چو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین نیک جویید ای مهان عقل را افغان ز نفس پر عیوب همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین از ره معنیست نه از آب و طین هین مشو صورت پرست و این مجو سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر نیست جامد را ز جنسیت خبر جان چو مور و تن چو دانه گندمست میکشد گاهش ببالا گه به پست
مرد داند کان حبوب مرتهن مستحیل و جنس مور خواهد شدن آن یکی موری جوی بگرفت و رفت مور دیگر گندمی بگرفت تفت
جو سوی گندم نمی تازد ولی مور سوی مور می آید بلی رفتن جو سوی گندم تابعست مور را بین کو بخشش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو چشم را بر خصم نه نی بر گرو مور اسود بر سر لبد سیاه مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر دانه هرگز کی رود بی دانه بر زین سبب آمد سوی اصحاب کلب هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ کین قفصها مختلف جنسیت فرخ پس قفس پیدا و آن فرخش نهان بی قفس کش کی قفس گردد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر عاقبت بین باشد و حبر و قریر فرق زشت و نغز از عقل آورید نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
آفت مرغست چشم کام بین مخلص مرغست عقل دام بین دام دیگر بد که عقلش در نیافت وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت سوی صورتها نشاید زود تاخت نیست جنسیت بصورت لی و لک در بشر عیسیست از جنس ملک



برکشیدندش فرو این بی حصار فرع گردد سوی جوهرش اعتبار

قصه عبدالغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او بشهر و فرزندان خویش و باز ناشکیفتن او از آن پریان بحکم جنسیت معنی و همدلی و یکجهتی او با ایشان

بود عبدالغوث هم جنس پری چون پری نه سال در پنهان گری
شد زنش را نسل از شوی دگر وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه گشت پیدا باز شد متواریه یک مهی مهمان فرزندان خویش بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنس پریانش چنان که نماید عقد را وک سنان چون بهشتی جنس جنت آمدست هم ز جنسیت شود یزدان پرست
کی نبی فرمود جود و محمده شاخ جنت دان بدنیا آمده مهرها را جمله جنس مهر خوان قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد زانکه جنس افتاده اند این با خرد بود جنسیت در ادریس از نجوم هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او هم حدیث و محرم اسرار او بعد غیبت چونکه آورد او قدوم در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استاده گاهی صف زده اختران در درس او حاضر آمده آنچنانکه خلق آواز نجوم می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین اختران را پیش او کرده مبین هر یکی نام خود و احوال خود باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر که بدان یابند ره در همدگر آن نظر که کرد حق در وی نهان چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر بی خبر را کی کشاند با خبر چونکه اندر مرد خوی زن نهد او مخنث گردد و گان میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری طالب زن گردد آن زن سعتری چون نهد در تو صفات جبرئیل همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا از زمین بیگانه عاشق در سما چون نهد در تو صفتهای خری صد پرت گر هست بر آخور پری
از پی صورت نیامد موش خوار از خبیثی شد زبون موش خوار طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش ننگ موشان باشد و عار وحوش خوی آن هاروت و ماروت ای پسر چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون در چه بابل ببسته سرنگون لوح محفوظ از نظرشان دور شد لوح ایشان ساحر و مسحور شد

پر سمان سر به سمان مشکل همان
خاک گور از مرد حق یابد شرف
پس تو هم الحی زتم الدار گو
ای بسا در گور خفته خاک وار
ان یکی درویش در سایه
نه سرا رشش ام بود از زرگر
محتسب بود او بدل بحر آمده
خانم او بودی گدای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال
بر امید او بیامد او عجب
هم بر بنیان کریم او وام کرد
وام داران او ورتش او شاد کام
چونکه دارد عهد و بود مستجاب
روبهی را کس بود انیس شب
چونکه جعفر رفت سوی قلعه
یک سواره تاخت تا قلعه بکر
رنمره نی کس را که پیش اید بجنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر
گفت آخر نه یکی مرد نیست فرد

موسی به عرش و غوث مهمان
تا نهد بر گور او دل وی گفت
گر دلی داری برو دلدار جو
به ز صد احیا تنعم وا شمار

در پی خوباش و باخوش چو پیش
خاک از همسایگی جسم پاک
خاک او همیشه جان میشود
سایه پرورده او و خاکش سایه مند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وام ها کرده بود در امید آن وظیفه و آنرا خبر نبود از وفات او حاصل از هیچ زنده وام او گذارده نشد الا از محتسب متوفا که از او ده شد

در کرم شرمنده بودی ان نوال
کو غریبا را بدادی بیش و بیش
که بخششهای او بود و بمرد
همچو گل خندان از آن روض الکرام
کی دریغ آید رشتابانش آب

در بگردی در دری را شرقی
با درش بود آن غریب موجه
لا ابالی گشته بزد و دام جو
کرم شد پیش خورشید عجب
ساحران واقف از دست خدا

آمدن جعفر علیه الصلوة و السلام بگرفتن قلعه و تنهایی مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر خود در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مایه ایست و از حق همتی عظیم دارد در جای خویش الا آخره

که چه چاره است بدین قتال چیر
گفت مسکر خوار در فردی بمرد

گفت اگر ترک گوی کبر و فن
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو

خوبتری گل و روغن پر چین
چون شرف آمد و اقبال خاک
سرمه چشم عزیزان میشود
صد هزاران خفته در سایه بماند
جانب تبریز آمد وام دار
بود در تبریز بدرالدین عمر
هر سر مویش یکی حاجت کده
سر نهادی خاک پای او شدی
آن بدی در همتش بالاتقی
وام بسیار از عطایش توخته
بر امید قلزم اکرام او
بر غمتش از سبال بولهب
کی نهد این رشت و یا را در رقا
بشکند کله پلنگ از نهیب
قلعه پیش کام حکی چیره
تا در قلعه ببستند از حذر
اهل کشتی را که از زهره با نهنگ
پیش او آیی بشمشیر و کفن
همچو سیماب لرزان پیش او



هست در زیر الخیان محکم بیت
هر یکی را او بگرزی می فگند
چشم مرحمت بدیده روی او قباد
گر هزاران موش پیش او بگرد
هست جمعیت بصورت تهافتا
در دل موش ار بدی جمعیتی
آن یکی چون یکسه بدی زخراب
لیک جمعیت ندارد جانشان
از رمه انبه چه غم قصاب را
صد هزاران گورده شاخ و بر
در رخی بینند شعاع اختری
یوسف و موسی ز حق بردند نور
نور در ویش الخیان بدی بصر
نور وگفتار کلیمت سازمین
نور چین چرخ نخواهد شد صوان
از کمال قدرت بدان حال
گشت مشکات و زجاجی جای نور
نور شان حیران نور این بدید
که نگنجد مه در افلاک و خلا

گویا سر قی وغ ای باد بیت
سر گون ار اندر افتد ام بهمند
کثرت اعداد از چشم فنا
گر بر آنی ترس باشد نی خطر
جمع معنی خواهی ار گرد کار
جمع کشتی خند موش از رمیتی
واندر گو اشتش دریدی هم ساب
بانگ گردید از اسنان
انبهی شرح نبندد خواب را
چون عدم باشد پیش موش گر
گر شود شاه علام دفتری
در رخ در چیاره و زرد ات الصدور
کان نمرد از دو چشم بار گر
کو لباس عارفی آمد امین
نور مار ابرنتابد عین ان
بایقه در نور پی حرب احتمال
گر از آن یکذره شد صد پاره نور
چون ستاره زین صحیفه ناپدید
در عقول و در نفوس با علا

چند کس همچو هدایی با خشند
داده بودش صبح حق جمعیتی
اختران بسیار و خورشید ار یکیست
گی بر پیش آیند موشان ای فلان
نیست جمعیت زبسیاری جسم
بر زند یک حق فدای جمله
و اندر گه سوراخ کردی پهلو اش
خشک گرد و از یکی گربه هزار
مالک الملکت جمعیت دهد
مالک الملکت وند هر ملک حسن
بنهد اندر روی یکی نور خود
روی موسی بارقی انگیخته
توبره و در خواست کرد او از خدا
کان کساز نور وصیری یافته است
کوه قاف از پیش آید بسی
الحجب طور از شش ساید ای گیاه
چشمشان مشکات آن دلشان زجاج
زین حکایت کردان ختم رسل
در دل مومن بگنجد موصف

خوبترین اسپ او وانداخته
گو همه زد یک شه بر اختی
پیش او پنهاد ایشان مهند گشت
نیست جمعیت در درون جانشان
جسم را بر باد قایم دار جسم
خویش را گر به بی بهسله
تا بیسهادی زگربه خشمش سوی ایش
گر بود اعداد موشان صد هزار
شیر را تا بر گله گوران جهد
یوسفی را تا بود چون ماه زن
تا نه بیند هیبت هر یک دیده
پیش آن و او توبره او بجسته
تا که گردد چپاره تا آن نور
نور جان در تار و پودش تافته است
همچو کوه طور نورش پر دهد
قدرتش از زجاجی ساخت جا
تا نه بر عرش و افلاک ایش سراج
از ملیک لایزال و لم یزل
بی زچون و بچگونه بی زکیف

تا بدلالی بدل فوق و تحت / یابد از من پادشاهی و بخت
بی چنین آینه از خوبی من / بر نتابد نی زمین و نی زمن
هر دو گون اسب ترحم تاختستم / پس غرض اندر بیا جستستم
هر دمی زین آینه بیجاه عرس / بشنو آینه و لی حرفش مپرس
حاصل این کز لبس خوشش بر ده شاه / گو تقوا او قمرای ستاخت
گر بدی پرده ز فخر لبس او / پاره گشتی گر شدی کوه دو تو
زاینچ بود ار پیر دن امدی / نور ره با نور حق حریف ودی
گشته بود آن تو بره پر نور / زانکه بود از خرقه یک ناصبور
زان شود آتش زمین سوخته / کو ثبات این ریش افروخته
ور نبود او عشق آن نور رشاد / خود ضعیفی مرده دیده باز داد
او لابست چشم و بدید / نور روی او او چشمش ندید
بعد از آن صبر تشنه ماند او دگر / بر گشاد و کرد روح آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون بر روز نور طاقت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری / که ز دست خف حیرت میخوری
کوت حسرت میخورم که صدهزار / دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم زمه ویران شدست / لیک مه چون گنج در ویران شدست
کی گذارد گنج کین ویرانه‌ام / یاد آرد از رواق خانه‌ام
نور از رخسار یوسف در عبور / می فتادی در شکاف هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسف این سو میسران وگذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه است آن طرف / دارد از سیران یوسف آن شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه اغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پسر
راه ساز اندر درونها خویش را / دور کن ادراک غیراندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را ازش / زنده گردد مرده ز انگیزش
فی همه ملک جهان دل را دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از ملک هنر / ملک علم از ملک حسن آسوده تر

## رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده وامدن او با امید عنایت آن محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد سوی دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی در روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال



گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزی مناجات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریز انا نعم المفاض
سار بانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعه عرشیست این تبریز را
هر زمانی نور روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود او خواجه زین غمها اسیر
نعره ای زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس زدند آب و گلابش بر رخان / همرهان بر حالتش گریان چنان
تا شب او بیخویش بود و بعد از آن / نیم مرده باز گشت از غیب جان

## باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردنش و انابت بحق از جرم

ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او مکین
زر از آن تست و زر نافرید / نان از آن تست نان از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می فزودی شادیش
من مر او را قبله خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل میکارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می گسترید
ز اختران میساخت او مصباحها / وز طبایع قفل بر مصباحها
ای بسا بنیاد پنهان و نقش / مضمر این سقف کرد آن خوش نقش
آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب و از خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این سطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند آن قوم دل / عکس خود را دید هر یک چه درون

عکس در چه دید و از چه بر دوید    همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون آن کچه در چاه نمود    ور نه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشش ز ره کای فلان    در تک چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چاه کین از وی بکش    چون از او غالب تری سر بر کشش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد    از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب هست    این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی    ای زبون شش غلط در ششی
آن عداوت اندر آن عکس حقست    کز صفات قهر آنجا مشتقست
وان گنه در وی ز جنس جرم تست    باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر او رویت نمود    که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن    اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌زند بر آب استاره سنی    خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کین ستارهٔ نحس در آب آمدست    تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش    چونکه پنداری شبیه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند    تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما    هم بدانسو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست    نحس این سو عکس نحس بی‌سو است
داد داد حق شناس و بخشش    عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خیالی فرون رنگ    تو بپیری آن بماند مرد رنگ
عکس آخر چند پاید در نظر    اصل می‌بین پیشه کن ای کج نظر
حق چو بخشش کرد در اهل نیاز    با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه    یحیی الموتاست فاجتادوا الیه
داد حق با تو در آمیزد ز جان    آنچنانکه آن تو باشی و توآن
گر نماند اشتهای نان و آب    بدهدت بی این دو قوتی مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری    فربهی پنهانت بخشد آن پری
چون پری را قوت از بو میدهد    هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد تا تو سازی زو سند    حق بعشقت زنده جانت میکند
رو حیات عشق خواه و جان مخواه    تو از آن او رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال    اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان    چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق    فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست    ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم    لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام    وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد در این جو چند بار    عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان    بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست    دانکه بر چرخ معانی مستویست
خوب‌رویان آینهٔ خوبی او    عشق ایشان عکس مطلوبی او



هم باصل خود رود این خط و خال    وا نماند در آب بی‌مایه خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست    چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول    خل دو شاید و دو شاید خل
خواجه را چون غیر گفتی از فضول    شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشتست از اثیر    جنس این موش تاریکی مگیر
خواجه جان بین مبین جسم گران    مغز بین او را مبین آن استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین    منگر و نسبت مکن او را به طین
همره خورشید را شب پره خوان    آنکه مسجود است ساجد مدان
عکسها مانند این و عکس نیست    در مثال عکس حق بنمودنیست
آفتابی دید او جامد نماند    روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق    نیستند از خلق برگردان ورق
قبله وحدانیت دو چون بود    خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد    دامنش را دید او پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال    چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کان بکم و صم    کذبوا بالحق لما جاءهم
یا رمیت اذ رمیت احمد بدست    دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست    روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خداست    نی وثیقهٔ آفتاب و فرقداست
هم از آن خورشید زد بر روزنی    لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی    هست و روزنهای دیگر زان آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش    اندرین روزن بود نورش خوش
غیر این راه هوا و شش جهت    در میان روزن و خور الفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق    میوه میروید ز عین این طبق
سیب و بید زین سبد خوش لطف    دور نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان    چون میان هر دو راه اندر نهان
آنچه رویید از درخت بارور    زین سبد رویید همان نوع ای پسر
پس سبد را تو درخت بخت بین    زیر این سایه نشین [illegible]
تاج اطلاق و ردای دربان    نان چرا منحاش مجموده خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد جان    خاک از اسپ پیمبر سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق    من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای ناسخی    در شعاع چرخ چنان کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال    با چنان رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار    تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان    بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین    فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را    گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین    این یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف    آتشی در خف فتاد و رفت خف

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
کس نبیند دانگت نبود سد لواش

چون به یک دکان بگفتی گر کرم
ای عمر را نان فروش ای محترم

او بگوید رو بدان دیگر دکان
زان بگیری نان که زین پنجاه نان

گر نبودی احول او اندر نظر
خود بگفتی نیست دکان دگر

پس زدی اشراق او نا احولی
بر دل کاشی عمر گشتی علی

این از اینجا گوید او خباز را
این عمر را نان فروش این نانها

چون شنید او هم عمر نان در کشید
پس فرستادت بدکان بعید

شنیدن درویش غریب شهر کاش عمر نام که از یک
دکانش بسبب این نام نان دیگر دکان حواله کرد
وان فهم نکرد که همه دکان یکیست درین معنی که عمر نان
نفروشد هم آنجا تدارک کنم من غلط کردم نام عمر نیست
چون بیین دکان توبه و تدارک کنم نان یابم از همه دکانها
این شهر و اگر نی تدارک که همچنین عمر نام باشم
از این دکان در که زنم محروم و احوال و این دکانها

کای عمر را نان ده ای انباز من
راز یعنی فهم کن او از من

او همت زان سر حواله میکند
هین عمر اند که تا ز نان نکند

چون به یک دکان عمر بودی تو
در همه کاشان ز نان محروم تو

ور به یک دکان علی گفتی بگیر
نان از اینجا بی حواله و بی زحیر

احول دو بین چو بی بر شد ز نوش
احولی دو بینی و مادر فروش

اندرین کاشان خاک از احولی
چون عمر میگرد و چون بوعلی

هست احول را درین ویرانه دیر
گوشه گوشه نقل نو ای تیم خیر

ور دو چشم حق شناس آمد ترا
دوست پر بین عرصه هر دو سرا

وارهیدی از حواله جا بجا
اندرین کاشان پر خوف و رجا

اندرین غنچه دیدی با شجر
همچو هر چوبی خیالی ظن مبر

تا برآ از عین این عکس نوش
حق حقیقت کرد دو بینی تو روش

چشم این آب از حول حر می شود
عکس می بیند سپید پر میشود

پس بمعنی باغ باشد این ز آب
من مشو عریان چو بلقیس حباب

یار کو تا کو ست رتبت خراب
این خوار این یک جوی میران

بر یکی خوار بار لعل و گوهرست
بر یکی خر بار پیسنگ مرمرست

بر همه جوها تو این حکمت بران
واندرین جو ماه خوان عکس بدان

آب تنهاست این نغز ای دام دد
هر چه اندر روی نماید حق بود

زین یک جو ماه گوید من همم
من نه عکسم هم حدیث و همدمم

اندرین جو هر چه بر بالاست
خواه بالا خواه در روی دار دست

از دگر جوها بگیر این جوی را
ماه دان ای پرتو مه روی را

این سخن پایان ندارد گذار
گریه کرد از درد خواجه شد کمیت

واقعه او در آمد او مشهور شد
پای مرد از درد او رنجور شد

توزیع کردن پامرد در شهر تبریز و جمع شدن اندک
چیز و رفتن غریب بر سر محتشم بزیارت و این قصه گفتن



از پی توزیع گرد شهر گشت
از طمع میگفت هر جا سرگذشت

هیچ ناورد از ره کدیه بدست
غیر صد دینار او کدیه پرست

پای مرد آمد بدو دستش گرفت
شد بگور او کرم پس بشگفت

گفت چون توفیق یابد بنده
گو کند مهمانی فرخنده

مال خود ایثار راه او کند
جاه خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین
چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود
حق او لاشک بحق ملحق بود

شکر میکن مر خدا را در نعم
نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگرچه از خداست
خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه
که محمد بود محتال الیه

گویدش حق نی نکردی شکر من
چون نکردی شکر اکرام و فن

بر کریمی کرده حیف و ستم
نی رسید از دست او هم نعم

چون بگور او ولی نعمت رسید
گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل
مرتجا و الغوث وابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت
ای چو رزق عام و احسان و برت

ای فقیران را عشیره و والدین
در خراج و خرج و در ایفای دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
داده و تحفه سوی دوران مطر

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب
رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای در ابرویت ندیده کس گره
ای چو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب
ای بقاف مکرمت عنقای غیب

یاد ناورده که از مالم چه رفت
سقف همت هرگز نکفت

ای من و صد همچو من در ماه و سال
مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما
نام ما و فخر ما و بخت ما

تو نمردی ناز و بخت ما بمرد
عیش ما و رزق مستوفا بمرد

واحد کالالف در رزم و کرم
صد چو حاتم گاه ایثار و نعم

حاتم ار مرده بمرده میدهد
گردکانهای شمرده میدهد

تو حیاتی میدهی در هر نفس
کز نفیسی درنگنجد در نفس

تو حیاتی میدهی پس پایدار
نقد زر بی کساد و بی شمار

وارثی نابوده یک حبه ترا
ای فلک سجده کنان کهی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان
چون کلیم الله شبان مهربان

گوسفندی از کلیم الله گریخت
پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا شب در جست و جو
وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش
می نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره طیرگی و خشم نی
غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت گیرم بر منت رحمی نبود
طبع تو بر خود چرا آتش نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان
که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرمود خود که هر نبی
کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
لیک سایل هم تو بیزاری پهلوان / گفت بس هم بوده‌ام در سروری شبان

تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجا آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت / زانچه کردی کور کرد ثانیت

دانم ای در مکافات خدا / سروری جاودان بخشد بها
بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه دادن ایفای تو

وام کردم نه هزار زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندد این چمن / گوییم بستان و صد چندان ز من

تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان خداوندان کنی
تو کجایی ای معین و محتشم / تو کنی از وام و فاقه ایمنم

من همی گویم بس و او معتصم / گفت کین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد / سایه او بر زمین می گسترد

جسم سایه سایه سایه دلست / جسم کی اندر خور پایه دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست

ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جواب خوش و سر اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا / آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند همچو فاخته کویی عمو / کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو همانجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا که دل و اندیشه است / دایم آنجا یند چو شیر و بیشه است

کو همانجا که امید مرد و زن / میرود در وقت تنگی و حزن
کو همانجا که بوقت علتی / چشم پرد بر امید صحتی

آن طرف که بهر دفع زشتی / باد جویی بهر کشت و کشتی
آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان یا هو عبادت میکند

او مع الله است بی کو کو همی / کاشکی جولانه ماکو کمی
عقل باکو تا ببیند غرب و شرق / روح را بیند صد کون بیرق

جزر و مدش به بحری زند / منتهی شد جزر و باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بی دست رس / هست ازین توزیع صد دینار بس

حق کشیدت ماندم در کشمکش / میرم ای نومید ای خاک تو خوش
همتی میدار در پر حسرتت / ای همایون روی دیدی همتت



آمدم بر چشمه و جای عیون / یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آن چرخست تاب آن تاب نیست / جوی آن جویست آب آن آب نیست

محنتان پیشند کو آن مستطاب / اختران هستند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم / پس بسوی حق روم من نیز هم

مجمع و پای علم ما و اقرون / هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر باخبر / هست حاضر در کف نقاش بر

دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان / ثبت و محوی می کند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را می برد / بخل می آرد سخا را می برد

نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو / هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز

چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه کی دوزد دریده جامه خود

مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه از خود چون شود پر یا تهی
یکدمی پر میشود یکدم تهی / پس مران کاندر کف صنع شهی

چشم بند از چشم روزی که بود / صنع از صانع چه سان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بیخبر

گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولان را چرا باشی گرو
نی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

**دیدن سلطان خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه بچستی آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنانکه حکیم در الهی نامه فرماید چون زبان حسد شود نخاس / یوسفی یابی از گزی کم پاس / از دلالی برادران یوسف چو دانه در دل مشتریان چندان حسن پوشیده شد و زشت نمود که گفت و کانوا فیه من الزاهدین**

بود امیری را یکی اسبی گزین / در گله سلطان نبودش یک قرین

او سواره گشته در موکب بگاه / ناگهان دید اسب را خوارزمشاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا به رجعت چشم شه با اسب بود

بر سر آن عضوش که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی آن دگر

غیر چستی و کشی در وحب / حق روا افکنده بد با در صفت

پس تجسس کرد عقل پادشاه / کین چه باشد کو زند بر عقل راه

چشم من پیرست و پرست و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بر من بیدقی / هم اسبی در رباید بی حقی
جادوی کردست جادوی زمن / جذبه باشد آن نه خاصیات آن

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه اش در سینه می افزود درد
زانکه آن فاتحه خود می کشید / فاتحه در جر و دم اندر دمید

گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه آن سرست / کار حق هر لحظه نادر آورست

لیک شهبازی که او خفاش نیست
چشم بازش راست بینی ور دیست

گر شب جوید چو خفاش او بجو
در ادب خورشید باید گوی او

گویدش گیرم که او خفاش نیست
علتی دارد ترا باری چه شد

بالشت بدهم ز جوار آفتاب
تا نتابی سر تو دیگر آفتاب

## موافقه یوسف صدیق بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک معه تقدیره

آنجا که یوسف از زندانی
با بنیاز خاص سعد الدینی

خواست یاری گفت همی یادم کنی
پس شد گرده امور مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز
تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

کی دهد زندانی در انقباض
مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانی اند
اسطقس رهگذار فانی اند

ور بگیر نادر یکی فرزانی
تن زندانی او گو دانی

پس جزای آنکه دید از امین
ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف بود در عقلش سترد
ورد دستش دیو از یادش ببرد

زن که کامد از آن نیکو خصال
ماند در زندان ز داور چند سال

کرد تقصیر اندر خورشید داد
تا چراغ خاص آتشی در سواد

هرچه تقصیر اندر نجم و سحاب
تا تو یاری خواهی از ریگ و تراب

عام اگر خاص طلب محاباز
یوسفا داری تو از خشم باز

گر خاص پیچیدی در کوه و کمود
باز سلطان دیده را باری چه سود

پس ادب کردش بحجم او صاد
که مسمار از چوب پوسیده گاد

لیک یوسف را بجاه مشغول کرد
تا نیابد در دلش آن حبس درد

انکار نفس این هستی داد حق
که ز زندان بند پیشش بد عسی

عیب زندانی وحشت ار برحم
تا خوش و تاریک و پر دود غم

چون گشاید حق دریچه سوی حبس
در رحم هر لحظه کرد حجم بیش

اندران زندان دو دو بپیاد
شکفد چون گل خوش حراس

زان رحم هر دو من بیند آید در بیت
تا کنی از ره رو سوی پشت

راه لذت از درون و از برون
الهی ای حبس بهر و حصون

زان یکی در کنج مسجد گشته شاد
و اندگر در باغ ترسی بی مراد

قصر چری خسته ویران کی من
کنج در ویرانی است ای مرد من

این نمی‌بینی که در بزم شراب
مست آنکه وحشی شود گو شد خراب

گرچه پر نقش است خانه بر کنش
کنج چون کنج آباد آن کنش

خانه پر نقش تصور و خیال
و این صور چون پرده بر گنج وصال

پر تو کنج و تابشهای آن
کاندرین سینه همچو شد صور

هم ز لطف و عکس باشرف
پرده شد بر روی او اخرای کف

هم ز لطف و جوش جان باشد
پرده بر روی جان شد تجلی

اسب سنگیش کاو سنگیش ز ابتلا
میشود مسجود او مگر خدا

نیست کاو نیست تب را تابانی
هست بخت را اخری روحانی

چیست این جاذب نهان اندر نهان
در جهان پاینده از دیگر جهان

عقل محجوب است و جان هم این مکین
من نمی‌بینم تو می‌دانی ببین

چونکه خوارزمشه زینجا بازگشت
با خواص ملک خود همراز گشت

پس بسرهنگان بفرمود از زمان
تا بیارند اسب را زانجا بدان

همچو آتش در رسیدند آن گروه
گشت چون کاهی اسیر همچو کوه

جانش از درد و غمش با لب رسید
جز عماد الملک نهاری ندید

آن عماد الملک بی پای علم
بهر مظلوم و بر مقتول غم

محرم تر زو نبد خود سروری
پیش سلطان بود چون پیغمبری

بی طمع بود و اصیل و پارسا
رایض و شب خیز و حاتم در سخا

پس همایون بخت و پاینده بود
آزموده رای او در هر مراد

هم ز بذل جان سخی و هم بمال
طالب خورشید غیب او چون هلال

در امیری آن غریب و محتشم
در صفات و فقر و خلق کنش

بود سرهنگ جان همچو پدر
پیش سلطان شافع و درع حذر

مرید از استر چو حلم خدا
خلق را در عکس خلقان خدا

بارها میشد بسوی کوه فرد
شاه با صد لابه از منع کرد

مردم از صد جرم را شافع شدی
چشم سلطان آن قوی شیرین می

رب او پیش عماد الملک راد
سر برهنه کرد و بر خاک او فتاد

که حرم با هرچه دارم گو بگیر
تا بگیرد حاصلم این فقیر

این یکی اسب است جانم رهن او است
گر برد مردم یقین این جز دوست

گر برد این اسب از دست من
می یقین دانم بخواهم زیستن

چون خدا پوستکی داده است
بر سرم مال ای سپی زودست

از زن و زر و عقارم صبر هست
این تکلف هست بی‌بند و پرست

اندرین کرمی مداری باورم
امتحان کن امتحان گفت دم

آن عماد الملک گریان چشم و دل
پیش سلطان در دوید اشکبال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد
راز گویان با خدا رب العباد

ایستاده راز سلطان می‌شنید
و اندر آن اندیشه اش این می‌تنید

کای خدا گر آن کج رفتار
که نشاید ساختن جز تو پناه

تو از آن خود کنی و ... مگیر
گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

زانکه تو ما چند این خلقان همه
از گدایی گیر تا سلطان همه

در حضور آفتاب با کمال
ره نمای جنس از شمع و دبال

در حضور آفتاب چون شمع را
روشنای جنس از شمع و چراغ

بیگمان ترک ادب باشد بما
کفر نعمت باشد و مو غل هوا

لیک اغلب مردمان شب آفتاب
همچو خفاشند ظلمت دوستدار

در شب از خفاش کرمی میخورد
کرم را هم تو کی خوری برورد

هر شب از خفاش کرمی هست
کرم از خورشید نپندید است

آفتابی کین صفات را میزند
دشمن خود را نواله میدهد

بس جهل بشنو که در افواه خواست   کاین چنین بر ما میرود انجم زماست
زین حجاب این تشنگان بس پرست   زاب حیوانی ز افتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام   شب پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار   زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر   گو مرا گر عیب لیک از الکبر
در عماد الملک این اندیشه‌ها   گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش   در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او به اقلیم الست   هر دمی میدید ز شرب تازه مست
اندرون شور و برون چون زغنی   در رهی همچو لحد خوش عاملی
او درین حیرت بد و در لطف آ   تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشید اندر میان   پیش خود زر شاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود   آنچنان کره به قد و تک نبود
می‌ربودی رنگ او هر دیده را   خرم او از برق و مه زاییده را
همچو مه همچو عطارد تیز رو   گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصه آسمان را در شبی   می‌برد اندر سیر و مذهبی
چون به یک شب مه برید ابراج را   از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماهست آن عجب در یتیم   که به یک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود   هم به قدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون   هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار   وانگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها   نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات انبیا کی آید شرح گفت   ز اسب و فر شاه گو در گرفت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت   از سگ و از اسب او کهفیت یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان   سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست گنج مقتبس   سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب   آنچنان نبود که بر آب و اضطراب
چون دمی حیران شد او شاه فرد   روی خود سوی عماد الملک کرد
گفت اخی بس خوب اسبی نیست این   از بهشتست این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش کای خدیو   چون فرشته گردد از میلت دو دیو
در نظر هر چه آوری او گشت نیک   بس گشن و رعناست این گشت نیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش   چون سر گاوست گویی آن سرش
در دل خوارزمشه این دم کار کرد   اسب را در منظر او خوار کرد
چون غرض دلاله و واصف بود   قیمت یوسف از آن کمتر شود
چونکه هنگام فراق جان شود   دیو دلاله در ایمان شود
بس فروشد ابلها ایمان شتاب   اندرین تنگی به یک ارزی آب
وان خیالی باشد و ابریق نی   قصد او و آن دلال جز تخریق نی



این بدانکه خوش صحیح و فربهی   صد ره از هر خیالی می‌نهی
میوه‌وش تر زمانی در کمان   همچو طفلی بستانی گرد کان
پس بر آن که گوهری در زوال   نیت نادر گر بود آن نیت عل
در خیالت صورتی جوشیده   همچو جوزی وقف دق پوسیده
هست از آغاز چون بدر آن هلال   لیک او میشود همچو هلال
گر تو اول بنگری در آخرش   فارغ آیی از فریب فاترش
چون تو پیدا است بینایی این   انتهایش کم کن از دور این
شاه دیدانست با چشم حال   وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از نغر   چشم او پایان نگر پنجاه گز
تا چه سرمه است آنکه یزدان میکشد   کز پس صد پرده بیند آن رشد
چشم مهتر چون به آخر بود جفت   پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنیدان   بس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت و چشم او گزید   هوش خود بگذاشت و قول او شنید
این بهانه بود و آن دیان فرد   وز نیاز او در دل شه سرد کرد
در به بست از حسن او پیش بصر   این سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه   تا از آن پرده نماید مه سیه
بانگ پنهانی که بر سازد حصون   در جهان غیب از کاف و نون
بانگ در دان گفت او از قصر را   تا که بانگ واشدست این یا فراز
بانگ در محسوس و در از حس برون   تیغ زن آن بانگ در ایام و آن
جنگ حکمت چونکه هوش او ارنشد   تا چه در از روضه جنت بار شد
بانگ کفه بد چو در وا میشود   از سقر تا خود چه در وا میشود
بانگ در بشنو چو دوری از درش   ای خنک او را که وا شد منظرش
چو تو می‌بینی که نیکی میکنی   بر حیات و راحتی میبرنی
چونکه تقصیری و فسادی میرود   آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود بگذار و از دید خسان   که بر آوردت کشند ای کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی   از عصا ام کش که کورم ای اخی
آن عصا کش که گزیدی در سفر   چون به بینی باشد از تو کورتر
دست کور اندر حبل الله زن   جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا   کین هوا شد صرصری مر عاد را
مرد در زندان نشسته از هواست   مرغ را پر بسته از بهر هواست
حوت اندر تابه گرم از هواست   رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعله نار از هواست   چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین   شحنه احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه است   لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهی زین شحنه بینی و دها   زانکه ضد از ضد بگردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه   او چه داند لطف دشت و ریح جاه
چون رها کردی هوا از بیم حق   در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سل سبیل   من جناب الله نحو السلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش / گفت سلطان اسب واپس می‌برد / رود در زیر مظله باز جوید
با دل خود شاه فرمود ای بقدر / شیر را مفریب زین رای نغر / پای گاو اندر میان ری زدود / روی بدزدد حق را سبی شاخ کو
بس عجایب صنعتست این شهرها / کی نهد بر جسم اسبان عضو گاو / زو ابد از امناسب ساخته / قصرهای مشتعل پرداخته
در میان قصرها تخته گها / از سوی این مثنوی صیهر گها / در درو ستان عالم بی منتها / در میان چرخ کی چندین هفا
گر چو کابوسی نماید ماه را / که نماید روضه قعر چاه را / قبض و بسط چشم و دل از ذو الجلال / دم بدم چون میکند سحر حلال
زین سبب در خواست از حق مصطفی / نیک را هم نیک و بد را بد نما / تا بانجنه چون بگردانی ورق / از پشیمانی بگفتم در حقی
مکر که کرد او عماد الملک زود / مالک الملکش بداد ارشاد کرد / مکر حق سرچشمه این مکرهاست / قلب بین اصبعین کبریاست
که سازد در دلت مکر و حیل / آتشی اندر زنی اندر پلاس
کی نهایت میدهد این سرگذشت / چون غریب از گور خواجه بازگشت
پای مرد از ... خانه خویش برد / مهر صد دینار را بادا و سپرد

رجوع کردن بقصهٔ آن مرد غریب و امداد
و باز گشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب
دیدن و خواب دیدن پای مرد

تو تش آورد و دکانهاش کشف / گر امیدا اندرو صد گل شکفت / آنچه بعد العسر یسرا او رده بود / با غریب آن قصه او لب گشود
همچنین کمد شب افسانه کنان / خوابشان انداخت مرغای جان / دید پا مرد آن همایون خواجه را / اندر آنست خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد ما بگو / آنچه گفتی من شنیدم یک بیک / لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو دزد ... کشته ام از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده اند / تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهزم عیش و معاش
تا ندرد پرده غفلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام / ما همه گوشیم اگر شد نقش گوش / ما همه تقطیعیم لیکن لب خموش
از چه ما دادیم دیدیم ارمغان / ای جهان پرده است و غیب احسان / روز کشتن در نهان کردنست / تخم در خاک پریشان کردنست

گفتن خواجه در خواب با پای مرد وجوه وام
آن دو بیت را که آمده بود و نشان دادن جا
دفن آن سیم و پیغام کردن بوارثان که اثر الیتیم

وقت مدرودن کی متحمل زدن / روز پادافراه پیدا اندر آن
بشنو اکنون چو او مهمان بدید / من چنین دیدم که او خواهد رسید
می شنیده بودم از دوزخ خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر



کان وفای وام او هست پیش / وجه باز میرهد و اگر او قبول کند هم آنجا بگذارید تا هر که خواهد برگیرد / تا که صیغم نگردد ... ریش
وام دارد از ذهب ده هزار / که من با خدا عهد کرده ام که از آن بمن متعلقان هیچ باز نگردد / وام ... از ... ان کرد الدار
فضله ماند زین سبب کو خرج کرد / درد های مرا هم خرج کرد / خواستم با آن سببت خود دهم / در فلان مرد بوستانش قسم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / ... بسپارم ما بی درعدن / لعل و یاقوت بهر وام او / در خنوری دو ... نام او
در فلان گورستان خون کرده ام / من بغم آن یار ... خورده ام / تیب را اندر حریر ملوک / تا جهد از پیش ... الا بجد و کوک
در بقیع آن گور او از خوف عوار / که رسول آموخت مرد رجهان / از نهادان ... در ببیت / کر زموج او نخواهد ... خفت
وارسانم از پسی امی کی عمو / وین وصیت را بگو هم مو بمو / تا زبیماری آن ... بکشند / بی کرانی ... مهمان سهند
ور بگویند این نخواهیم از فره / گو بگیر و هرکه خواهی بده / رانچه دادم باز نستانم نقیر / سوی پستان ... بیخ
مستزاد ... قول رسول / گشته تا شد همچو سنگ آن ... / در به بندد در بپا این زرش / تا بریزد آن عطارا بر درش
هر که آنجا بگذرد زر می برد / میت بدید مجلضاری استرد / بهر او بنهاده ام آن را دو سال / کرده ام من نذرها با ذو الجلال
ور رواداران ... آن بستد / میت خندان خود زبانشان ... / گر بدانم رانیز و لا تندمان / صد ملاکرد سوی اینیان دان
از خدا امید دارم من لبق / گور شاند جی نقیض تا بسیجی / در قصیده بکرار شرح داد / لب ببند کاو نخواهم رکشاد
تا ندرو دان قصیده ... / هم نگردد مثنوی خنده ... / بر جهید از خواب انگشت زنان / که غو تحواهان ... کن
گفت مهمان در جه سوداها ... / پا بمرد است خویش خواستی / تا چه دیدی خواب و دشن ای علا / که نمی کنجی بود ... وقلا
خواب دیده چو همه دوستان / که رسیده ... خانه دوستان / گفت شو دانا که خوابی دیده ام / در دل خود اقتسابی ... دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را / آن سپرده جان بی دیدار را / خواب دیدم خواجه معنی اللبی / واحد کالالف آن مرد خفی
مست و بیخود همچنین می شمرد / تا که مستی عقل هوشش را ببرد / در میان خانه افتادان دراز / خلق انبه کرد او اندر قرار
با خود اندر کعبه ای لحم خوشتی / ای نهاده ... در بهشتی / خواب در بنهاده بیداری / سینه در بی دلی دلداری
خواجگی پنهان کنی در دل فقر / طوق دولت بسته اندر ذل فقر / ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج

رو جه اندر آتش مرد و دریج    دخلها رویان شده از بذل خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح    السماح یا اولی النعمی رباح

ما نقص مال من الصدقة قط    انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات    عصمت از فحشا و منکر در صلوة

آن زکات کیسه‌ات را پاسبان    وان صلوات هم ز گرگان شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ    زندگی جاودانی زیر مرگ

زبل گشته قوت خاک از شکوه    زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجود وی    در سرشت ساجدی مسجودی

آهن و سنگ از برون مظلمی    اندرون نوری و شمعی معلمی
در رحم و در خونی مر از ان ایمنی    در سواد چشم چندین روشنی

اندر آن گاوست شهزاده    گنج در ویرانه‌ای بنهاده
تا خری پیری گریزد زان نفیس    گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نصب کنید الله الله بفلان قلعه مروید و گرد او مگردید

بود شاهی شاه را بد سه پسر    هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

هر یکی از دیگری بگزیده‌تر    در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع    قرة العینان شه همچون سه شمع

از ره پنهان ز عینین پسر    می‌کشید آب نهان سر پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب    میرود سوی ریاض ام و اب

تازه می‌باشد ریاض والدین    گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل    منعطل جانشان ز غافلین

خشکی نخلش همی گردد پدید    کز رسن زندان تحجم میکشید
ای کشیده ز آسمان و از زمین    مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین

تن ز اجزای جهان دزدیده    پاره پاره زین و آن ببریده
از زمین و آفتاب و آسمان    پاره‌ها بر دوختی بر جسم و جان

یا تو پنداری که بردی رایگان    باز بستانند از تو این و آن
کاله دزدیده نبود پایدار    لیک آید دزد را تا پای دار

عاریه است آنکه همی باید سپرد    کانچه بگرفتی همی باید گذارد
جز نفخت کان عطای حق است    روح را باش آن دگرها بیهوده است

بیهده بنشستی که می‌کوبش    نی به پشتیبان صنع محکمش
چند کاری بر اصلی نهان    فارغت از دزد کار این جهان
تو ز صد ینبوع شربت میکشی    هر چه زان صد کم شود کابد شوی
چون بجوشید از درون چشمهٔ سنی    زانچه تو چشمه باگردی غنی

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او
مدد های ان چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دایم کاری

زور و توان جان تو می‌باید    کز عنا رهیا ترا دری نگشاید
یک چشمه آب در درون خانه به    زان صد جوی که از برون آید

قرة العین همه آب و گل بود    راتبه این قره در دل بود
قلعه را چون آب آید از برون    در زمان امن باشد در فزون

چونکه دشمن گرد آن حلقه کند    تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه    تا نباشد قلعه را زانها پناه

آن زمان یک چاه شوری از درون    به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ    همچو دی آید بقطع شاخ و برگ

در جهان نبود مددشان از بهار    جز مگر در جان بهاری روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور    کو کشد پا را سپس یوم العبور

پیش از آن کردگر دنت میدهد    که بجنبم در دو توحزی نجیه
او بجنبی تر ز وقت عیان    دور از تو ریح دده که در میان

چون سپاه رنج آید بیت دم    خود نبینگوید ترا من دیده ام
حق پی شیطان بهی میان ذیل    کز تو دزدم آرد باحیل

کز ترا یاری دهم من با توام    از خطرهات نگهبان من بوم
اسپرت کردم که تیر خدنگ    مختفی باشم هم اندر وقت جنگ

جان فدای تو کنم در امتحان    رستمی شیرین علمدار باش
سوی کفرستان برد زین عشوه ها    الحال خدعه و مکر و دها

چون قدم بنهاد در خندق فنا    او بقفاها قاه خنده لب گشاد
هی بیا من طمع دارم ز تو    گوییش رو رو که بیزارم ز تو

تو نترسیدی ز عدل کردگار    من همی ترسم دو دست از من بدار
گفت حق او خود رسته شد جدا    کی ز هم تو بدین تیز و ریاها

فاعل و مفعول در روز شمار    رو سیاه بند و ریف و مخنث
ره زده و ره زن یقین در حکم دار    در چه بعدند و در پس المهان

گول را و غول را کور او نهفت    از خلاص و ز فوز می باید شکفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند    غافلند اینجا و آنجا آفلند

جز کسانی را که واکردند از آن    در بهار و صنل آنند از خزان
توبه از ند و خدا توبه پذیر    امر او گیرند و او نعم الامیر

چون برارند از پشیمانی حنین    عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد    دستشان گیرد بالا می کشد

کای خداتان واخریده از غرور    نک ریاض و نک رب غفور
بعد ازین تان بعد رزق جاودان    از هوای حق بود زان تا بدان

چونکه دریا بر و ساحل خارسک کرد    تشنه چون ماهی به ترک مشک کرد

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع ایشان شاه را و عادت کردن شاه وقت وداع وصیت الی آخره

عزم ره کردند آن هر سه پسر    سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش    از پی تدبیر دیوان و معاش
دست بوس شاه کردند و وداع    پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید    فی امان الله دست افشان روید

غیر آن یک قلعه نامش هش‌ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان در ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجره زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده‌روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی بنگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با این اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب‌نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / الحذر زان قلعهٔ پر اشکوه
هین مبادا کان هوستان ره زند / کاو فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریض شد
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعناها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است / این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز



کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایض چستیست استادی‌نما
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده آن و آن خاری شده
هیچشان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی تا کیست آن خفیه‌کار
خود نگفته این مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای
سوی آهوی به صیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کیس / نارسیده سود افتاده به حبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کس از مکسب شده خاقان شده / بس کس از مکسب گدا و عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
یا همه گیری نگیری هم دلیر / گر کسی لا فد
پس ز استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست / ز احولی اندر دو چشمش خر بزست
چون مقلب حق بود ابصار را / چون بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه بینی لطیف / دام را تو دانه بینی ظریف
آنکه انکار حقایق میکند / جملگی او بر خیالی می‌تند
این تسفسط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست
او نمی‌گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان بحکم الانسان حریص علی ما منع
ما بنده کی خویش بودیم و لیکن / خوی بد تو بنده نداند خریدن
بسوی آن قلعه ممنوع عنه و آنهمه وصیتها و اندرزهای پدر را
زیر پا نهادن تا در چاه بلا افتادند و می‌گفتند ایشان را
نفوس لوامه الم یاتکم نذیر و ایشان می‌گفتند گریان
و پشیمان لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق / بر گرفتند از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از زه اخلاص بیرون آمدند
چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر / سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعه صبرسوز هش‌ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعه خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر

هیچ از آن جز حس ظاهر ای وی
هیچ از آن جز حس باطن معنوی

زان هزاران صورت و نقش و نگار
می ستد باز از سبو چون [illegible]

زین قدحهای صور کم باش مست
تا نگردی بت تراش و بت پرست

از قدحهای صور بگذر مه ایست
باده در جامست لیک از جام نیست

سوی باده بخشش بگشا پهن فم
چون رسد باده نیاید جام کم

آدما معنی دلبندم بجوی
ترک قشر و صورت گندم بگوی

چونکه ریگی آرد شد بهر خصال
چون بپا پیش پیش آید ملال

حیرت محض آردت بی‌صورتی
زاده صدگون آلت از بی‌آلتی

چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل
دانکه معزولست گندم ای نبیل

صورت از بی‌صورت آید در وجود
همچنان کز آتشی زادست دود

نی ز دستی سهتا با قدیمی
حاجتت ناید ز صور آدمی

الحذر کاندر دل از نیحه زوال
میشود پاینده گوناگون خیال

هیچ ماند این مؤثر با اثر
هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر

نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست
دست خاینده ز ضرب کس بی‌دیتست

این مثل نالایقست ای مستدل
حیله تفهیم را جهد المقل

صنع بی‌صورت بکارد صورتی
تن بروید با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد او بر وفق خود
اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود
صورت مهلت بود صابر شود

صورت رحمی بود بالان شود
صورت زخمی بود نالان شود

صورت شهری بود گیرد سفر
صورت تیری بود گیرد سپر

صورت خوبان بود عشرت کند
صورت غیبی بود خلوت کند

صورت حاجت بود آرد تکسب
صورت بازووری آرد نصب

این عدد واندر ابا شد برون
داعی فعل از خیال گونه‌گون

بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها
جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش
هر یکی را بر زمین بین سایه‌وش

صورت فکرست بر بام مشید
وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
لیک در تأثیر و وصلت دو بهم

آن صور در بزم کز جام خوشیست
فایده او بیخودی و بیهشیست

صورت مرد و زن و لعب و جماع
فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع

صورت نان و نمک کان نعمتست
فایده‌اش آن قوت بی‌صورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر
فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر

مدرسه و تعلیق و صورتهای وی
چون بدانش متصل شد گشت طی

این صور چون بندهٔ بی‌صورتند
پس چرا در نفی صاحب نعمتند

این صور دارد ز بی‌صورت وجود
چیست پس بر موجد خویشش جحود

خود ازو یابد ظهور انکار او
نیست غیر عکس خود انکار او

صورت دیوار و سقف هر مکان
سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

گرچه خود اندر محل افتکار
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی‌صورتست
صورت اندر دست او چون آلتست



گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم
مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی
از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو
آمدند از بهر کد و رنگ و بو

صورتی از صورت دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر
احتیاج خود بمحتاجی دگر

هست صورت بنده همچو ما
پس مبر صورت بتشبیهش گوا

در تضرع جوی و در افنای خویش
کز تفکر جز صور ناید به پیش

ور ز غیر صورتت ناید فره
صورتی کان بی‌تو زاید در تو نه

صورت شهری که آنجا می‌روی
ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی

پس به معنی می‌روی تا لامکان
که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که سوی او شوی
از برای مونسی‌اش می‌روی

پس به معنی سوی بی‌صورت شوی
گرچه از مقصود او غافل بدی

در حقیقت حق بود معبود کل
کز پی ذوقست سیران سبل

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند
گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم
می‌دهد داد سری از راه دم

آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم
قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند
از کم آمد سوی کل بشتافتند

## دیدن آن سه پسر شاه در قصر آن قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه
صورتی دیدند با حسن و شکوه

خوبتر زان دیده بودند آن فریق
لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیونشان درین کاسه رسید
کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید

کرد فعل خویش قلعهٔ هش‌ربا
هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان
الامان و الامان ای بی‌امان

قرنها را صورت سنگین بسوخت
آتشی در دین و دلهاشان فروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود
فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود

عشق صورت در دل شهزادگان
چون خلش می‌کرد مانند سنان

اشک می‌بارید هر یک همچو میغ
دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ

ما کنون دیدیم شه زآغاز دید
چند مان سوگند داد آن بی‌ندید

انبیا را حق بسیارست از آن
که خبر کردند از پایانمان

کانچه می‌کاری نروید غیر خار
وان طرف پری نیابی جز عطا

تخم از این تا که بر رسته دهد
بار بر پر که بپرانت جهد

تو ندانی واجبی او دهشت
هم تو گویی آخر آن واجب دهشت

وان تو است آماده این تو که بن آنست
آن تویی که برتر از ما ومنیست

ای تویی ظاهر که پنداری تویی
هست اندر سود و تو در بی‌سوی

بر صدف آن زان چرایی ای گهر
تویی خود را نی بدان میدان شکر

تویی بیگانه است با تو این تویی
تویی خود را باب بگذار این دویی

روی او سوی بتی اولست — اندرانست از نهیب و صلابت
تو بی تو در دیگری اندرین — من غلام مرد خود بینی چنین

آنچه در آینه می دید آن جوان — پیر از خشم تخته پسندان
ز امر شاه خویش بیرون ابدم — لاجرم زین جاه محنت سر زدیم

پیش ازین دیدیم تو را شاه را — وانجا بیهای بی اشتباه را
تنگ در افتادیم در خندق همه — کشته و خسته بلای همه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش — بود تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و غرق — الحاکمه خویش را بیمار دق

علت بیمار کنون شد انکار — بعد از آنکه بند گشتیم و تکرار
سایه ره بر براست از ذکر حق — یک قناعت که صد توت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد حصار — چشم بشناسد گهر را از حصار
در تفحص آمدند از آن زمان — صورت که بود عجب اندر جهان

بعد بسیار تفحص در سیر — کشف کرد آن راز آن شخص بصیر
زار طرب کوش حال روحی هوش — دانه با پیش او پروی پوش

کف نقش سنگ پرورش این — صورت شه زاده چنین است این
همچو جان و چون چنین پنهان — گفتم پرده و او انسان

سوی او نه مرده دارد زرین — شاه پنهان کرد از ارفش
غیرتی دارد ملک با نام او — که نپرد مرغ هم بر بام او

وای اندل کش حسن سود افتاد — هیچکس را آنچنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت — وان نصیحت را که پند او بهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش — کر برم من کار خود با عقل خویش
نیم ذره زان عنایت به بود — که ز تدبیر خرد سیصد رصد

ترک کن کر خویشتن گیرای امیر — پا بکش پیش و غایت خویش پیر
این قدر رحمه معدود نیست — زین حیل تا تو غیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سالی که زبان گنج استی از صدقه عام بی دریغ او محروم شدی و او دانشمند درویش بفراموشی و فرط حرص و تعجیل زبان بگشادی در موکب صدر جهان از وی روی بگرداندی و او هر روز حیله نو ساختی و خود را کاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی چشم و روی خود بسته تا نو آش نشناختی

در بخارا خوی او چو ابر اجل — بود با خواهندگان چون عسل
داد بسیار و عطای بی شمار — تا شب بودی ز جوشش بی شمار
زر بکا عقد بار با سپیده بود — تا و خود بیش بود می فشاند
همچو خورشید و چو ماه پاکباز — آنچه گیرند از ضیا به سید باز
خاک را از بخشش که بود افتاب — زر از آن جز کان و گنج ایدراب
هر صباحی یک گروه را بهم — تا نماند امتی زان جا به
مبتلا یا برابدی و ری عطا — بر فقیهان فقیر متنقل
یک روز دیگر بو کان لو الا بیخا — روز دیگر بر علویان منقل

روز دیگر بر تهی دستان عام — روز دیگر بر گرفتاران وام
لیک خواهش حوالی زبان — ایستاده مفلسان پیوا وش
من همت مشکم نجا بد باسه اش — خامشان را بود کیسه و کاسه اش
منع کرد او پیر را پرسش چاره — ماند در خلق آنچه پیر اندر شگفت
کین همای جودی بنوای تو زطمع — کاه چپان ای جهان گیری بجمع
غیر او هر آنچه خواهنده از وی — هیچ جز زر بدیدی نی تو
گر دو راز بینوایی چاره نبود — گفت نوعی بود بیشتر هیچ بود
تنها بر ساق بیتا رحب و راست — ناگهان آید که او اشکسته پاست
هم بر آستانش نهادش او عزیز — از گناه و جرم کس هیچ چیز
در میان پوشه کان جست و نشست — سر فرو افکند و پنهان کرد دست
ریف او پیش کس خواهی نگاه — کم بریج و در نمند پیش شاه
تو که چند مرده پندارد بطن — زر در اندازدی و چه کفن
در نمد پیچید و در راهش نهاد — معبر صدر جهان بگذشت زاد
تا نگیرد آن کس خواه آن صله — تا نهان نکند از آن او دله
گفت با صدر جهان جو بستدم — ای ببسته رسم ابواب کرم
سر موتو قبل موتی این بود — کز پس مردن عنایت حاصل شود
یک عنایت به ز صد کون اجتهاد — جهد را خوف است از انواع فساد
بلکه مرگش بی عنایت بهتر نیست — بی عنایتها ها بر جای نیست

شرط آن بود او کز آن کس باز با زبان — زر نخواهد هیچکس نگشاید لبان
هر که گردنی با کیهان با لب سوال — زو نبردی بی کفه یک حبه مال
نادر پیری یکی روزی بگفت — ده زکوة تم که منم با جوع جفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر — پیر گفتا از من تو یی بی شرم تر
خنده آمد مال دادش پیر را — پیر شها برد آن توفیر را
نوبت روز فقیهان ناگهان — یک فقیه از حرص آمد در میان
روز دیگر بار کو هیچ پیدا — ناکس اندر قوم صف مبتلا
دید پس بشناختش چیزی نداد — روز دیگر روی پوشید از لباد
تو که عاجز شد رضه کو نکمید — چون نان او جادری ابر کشید
هم بشناسیدش نداد ش صدقه — در دلش آمد ز حرمان حرقه
هیچ کمتا لب نیشش و می نگر — تا که صدر جهان آنجا گذر
هر چه باید نیم آن هم تو — همچنان کرد آن فقیر گیر چه
زر در آمد از بد در روی نمد — دست بیرون کرد از تعجیل خود
مرده اندر زیر نمد بر کرد دست — سر برون آمد کسی داشتش برت
گفت لیکن تا نمردی ای عنود — از جناب من نبردی هیچ سود
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر — در نگیرد با خدا ای حیله گر
وان عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این در اتفاق
آن زمرد باشد این انعامی — بی زمرد کی شود دافعی ضرر
امردی و کو چپه در انجمن — آمدند و جمعی بد درفتن

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد

ممتنع مانند قوم منتجب / روز رفت و شد بماند تحت
زان غریبخانه ز نشدن دو کس / هم بخفتند آن شب از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو / لیک همچو ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت / او نهاد اندر پس خود پنج خشت
لوطیی برد بشب در کری / خشتها را تل کرد از شهی
دست بر کودک خورد از جا بجست / گفت هی کیستی ای شب پرست
گفت این سی خشت چون آماشتی / گفت تو سی خشت چون برداشتی
کودک بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط و مرتقه
گفت اگر داری ز رنجوری تفی / چون ز نیمی جانبه از اشتغا
با نجانه یک طبیب اشفقی / گو کشادی از سقامت مغلقی
گفت او خود کجا دانم شدن / که هر جا که روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی مرتدی / می برآرد سر ز پشمم چون ددی
خانقاهی کان به دهر مکان / من ندیدم یک دمی در وی امان
رو به من آرند مشتی خمره خوار / چشمها پر لطف و کف خفیه فشار
وانکه ناموسیست اندر دو زرو / غمزه دزدد میدهد بارش ببر
خانقه چون پر بود با زار عام / چون بود خوکله و دیوان عام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد زینت رونق کو / بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و شده / من شوم توزیع بر بیچاره دار
این زنان از جاهلی بر من تنند / او لباس قصد جان من کنند
نه ز مردان چاره دارم نه ز زنان / چون کنم چون نی از اینم نی از آن
بعد از آن کوسه بکودک گفت بست / گفت ای با این دو مو از غم برست
فارغست از خشت و از پیکار خشت / ور چو تو مادر فروشی گنگ زشت
بر زنخ سه چار مویه سرزنان / بو زنی خشت از پس پشت ای حرون
ور ز سایه عنایت بهتر است / از هزاران کوشش طاعت پرست
دزد که شیطان خشت طاعت برکند / گرد و صد خشتش چو در اره کنند
خشت اگر پر است بنهاده تو است / آن دو سه مو از عطای آن سو است
در حقیقت هر یکی مو را از آن / هر ز دشمنکر همچو کوهی آن کلان
کان امان نامه صله شاهنشهیست / خلعت جاذبی قطبی آگهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیره سری
سیحتی از نوم اگر بر رهی زند / پهلوانا تیر آن دل بشکند
آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شد از مکر بر گروه
خشت را بگذار ای نیکو سرشت / لیک هم ایمن تخب از دیو زشت
رو بکاد و تا موزان کم باد / وانکه مانا ایمن تخیب و غم بدر
نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا / نه بنهد انجمی با دست و پا
انجمی با دست و پا و غرق شد / مهر و سیاح ساکن چون عمد



علم دریاییست بی حد و کنار / طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / می نگردد سیر او از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان / این که منهومان هما لا یشبعان

**در تفسیر این خبر که مصطفی علیه الصلوة فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم**

طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چو بگشادی نظر / کان بود زان نجات الجای ای لبیب
غیر دنیا باشد این علم ای پدر / غیر دنیا آخرت باشد یقین

**بحث کردن آن سه شاهزاده در تدبیر این واقعه**

رو بهم کردند هر سه مفتتن / هر سه را یک رنج و یک درد و حزن
هر سه در یک فکر و در یک سود و مقیم / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک ریزان جمله شان / بر سر خوان مصیبت خون فشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس / بر زده با سوز چون مجمر نفس

**مقالت آن برادر بزرگین**

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر را اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما همی گفتیم کاندر کشمکش / اندر آتش همچو زر خندید خوش
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ / گفته ما که هین مگردانید رنگ
اندر آن که بود اسبان را جلی / جمله سرهای بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی گفتنی / که به پیش آیید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان او به صبر / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت چون خامش شدی
ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
از تحری ریش اکنون در دیده / سیل این ریش خود وقتی بده
وقت پند دیگرانی های هی / در غم خود چون زنانی وای وی
چون بدرد دیگران درمان بدی / درد مهمان تو شد تو مستوی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان نسیج خود کنون خلعتی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن / پا و دست و ریش و سبلت دم مکن
لعب آن کو شه برد روی بساط / خویش را در طبع آور در نشاط

**ذکر آنکه پادشاه دانشمند داناکرده در**

**در مجلس آورد و نشاندند پاتی شراب دانشمند عرضه کرد و ساغر تلخ او دست او ده بگرداند و ترشی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت که در طبعش آر**

پادشاهی مست اندر بزم خوش / می‌گذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید / وان شراب لعل را با آن چشید
پس کشیدندش به شه بی اختیار / شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردش او نپذرفت از خشم / از شه و ساقی بگردانید چشم
که به عمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می بمن زهری دهید / تا من از خویش و شما از من رهید
می نخورده عربده آغاز کرد / گشته در مجلس گرانجان همچو درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون / از می اسرار خود در یشربون
عرضه میدارد مدیر محبوب جام / حس نمی‌یابد از آن غیر کلام
رو همی گرداند از ارشاد شان / کو نمی‌بیند به دیده داد شان
گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی / سر نصح اندر درونش در شدی
چون همه نارست جانش نور نیست / که فکند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت / کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود در قعر ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده / مستمر دان تا بری زان فایده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو / قشر را بس حرمتی زو دور نو
از عتابت گر بگوید بر سرش / استها اندر شراب احمرش
ور بگوید ماند او بسته دهان / چون فقیه از شرب و بزم این شهان
گفت شه با ساقیش ای نیک پی / چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد / هر کرا خواهد بنفس از سر برد
آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمین / چون بخواند در دماغش هم فنون
عقل کو عقل دگر را مسخره کرد / مهره زو دارد دو استاد شد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ / در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد / سوی مبرز رفت تا میزک کند
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه / سخت زیبا و ز قماقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند / عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست / بر کنیزک در زمان در زد دو دست
بس طپید او دختر نعره فراشت / بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانبا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت / زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد در تخته / در همش آرد گهی یک لخته
گاه ریزد در وی آب که نمک / از تنور و آتشش سازد محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب / اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زنست / هر عشیق و عاشقی را این فنست
از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچ پیچی دان ولی رای مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثال / که مکن ای شوی زن را بدسگال
آن شب گردک که ینگا اهل او / خوش نشانت داد اندر دست تو
کانچه تو با او کنی از نیک و بد / هم مکافاتش خدا با تو کند
حاصل اینجا این فقیه از خود نرفت / نی عفیفی ماندش نه زهد زفت
درزمان افتاد ماده و خورد داد / آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالب‌ها چخید / چون دو مرغ سربریده می‌طپید
چه سقایه چه ملک چه ارسلان / چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
چشمهاشان افتاده اندر عین عین / ز حس پیداست اینجا همچنین
شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه / دید آنجا زلزلة القارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت / سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال / تشنهٔ خون دو جفت بدفعال
چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچو جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار / چه نشستی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم که یار را جودم بداد
آنچه از من نوشم همچو نوش / کی دهم در خورد یار خویش نوش
زان خورانم من غلامان را که من / می‌خورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بنده را کز خود طعام / که خورم من خود ز پخته یا ز خام
من چو پوشم از خز و اطلس لبس / زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذوفنون / البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگران را بس بطبع آورده / در صبوری چست و راغب کرده
هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل صبر اندیش را
چون قلاووز صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی شود
مصطفا بین که چو صبرش شد براق / بر کشانیدش بالای طباق

**روان گشتن شهزادگان بعد از تمامت بحث جانب ولایت چین سوی معشوق بعد از آنکه بمقصود در نگیر باشند اگرچه راه وصل مسدودست اندر آن مکان تک و پوی کنند**

این بگفتند و روان گشتند زود / هرچه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر

با جواهر ابیم مرسل سرخوشی — خویش را افکنده اندر ناخوشی
یا اسماعیل صبار مجید — پیش عشق و هجر خویش جلی کشید

امرؤ القیس از ممالک عرب — هم کشیدش عشق از خط عرب
تا بیامد جنگ میر در تبوک — با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤ القیس آمد است آنجا بکد — در شکار عشق خشتی میزند
او ملک را خواست شب پیش او — گفت از ای ملک خود رو
یوسف فتنی و ملک شد کمال — مرتد ام از ملا و داد از جمال
کشته مردان شدند کان از تیغ تو — وان ما ملک همه بی تیغ تو

## حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و بصورت عظیم بکمال بود یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده او و شاعر طبع فقاهتی مردم کری چیت و منزل خوب همه زنان از آنجا می جستند ای عجب باله او بهر که بود کرامتی داشت که همه صورتی اند که بر تخته های خاک نقش کرده ا

پیش ما باشی تو بخت ما بود — جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو — ای همه ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی او خموش — ناگهان آگه دار سر روی پوش
تا چه گفتش و نگویش او غش درد — همچو دو در حال سر کرد اش کرد
دست دیگر رفت با او باز شد — او هم از تخت و کمر بیزار شد
با بلاد دور رفت آن دو شو — عشق یک رنگ کرد آتش کنند
بر بزرگان شهد و رطل آب شیر — او بهر گشتی تو دم الا خبر
غیر آن و پس ملوک میشام — عشقشان از ملک بود و باز
چاه این برشته همه کرد چنین — همچو مرغان کشته بر سودا چنین
زهره نی تا لب گشاید از خطر — زانکه رازی با خطر بود و بسر
صد هزاران بیر بیولی از زمان — عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق نی خود خشم دارد نی جوشی — خوی دارد دمبدم عاشق کشی
این بود آن خط کو خوش شود — من چه گویم چون به خشم آلود شد
لیک موج جان فدای شیر او — کشش کند این عشق و آن شیر او
کشتی بار هزاران زند کی — سلطنت نام رده این بنده کی
تا کجا نیست زرها با همه کر — پس بکشندی بصد خوف و خطر
راز را بی غیر خد محرم نبود — آدم اجزا آسمان همدم نبود
اصطلاحات میان همه کرد — دانشمندی برابر جبر
زین لسان الطیر عام آموخته — طمطراق سروری اندوخته
صورت آواز مرغ است این کلام — عاقبت ز حال مرغان مردم خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر — دیو گرچه ملک گیرد دست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده بیت — علم بکر شهش مست علمناس نیست
چون سلیمان از خدا شایسته بود — منطق الطیری ز علمنا شنوده بود
تو از آن مرغ هوای ... گن — که نه ید هستی طیور من لدن



جای سیمرغان بود زانسوی قاف — هر خیالی را نباشد دست باف
هر خیالی را که دید آن اتفاق — انکهش بعد البیان قید فراق
بی فراق قطع بهر مصلحت — کابمیند ز بهر فراق آن منقبت
بهر استیفای ادهم جو جان — لطف در ابر کرده خورشید نهان
بهر جان خویش چون زانست اصلاح — من مدد از حرف آیات اصطلاح
آن زلیخا ار سپند آن تا بود — نام حجله فر یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد — محرمان را سر او معلوم کرد
چون بگفتی موم از آن حرم شد — آن یکی گو یار با ما گرم شد
ور بگفتی مهر را مدی بکرید — ور بگفتی سبز شد اشجار پید
ور بگفتی برگها خوش مطیبید — ور بگفتی خوش همیوز دنپید
ور بگفتی گل بلبل زار گفت — ور بگفتی شیر شه باز گفت
ور بگفتی که هما بو ترک تخت — ور بگفتی کبر را فشاید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب — ور بگفتی کبر را آمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیکی تجه اند — با حوایج از بر پیش یک لحظه اند
ور بگفتی مست ما بهای نمک — ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم — ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گرسنه بود دل عشاق او بدی — وز نکو هیدن فراق او بدی
صد هزاران نام اگر گفتی جهان — قصد او یوسف بدی پیش اران
گرسنه بود چو گفتی نام او — سیر گشتی مست جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی — نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام منند — ور دا او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بود او را پوستین — این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک — این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو — می شدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان — ذکر آن اینست ذکر آسمان
شد تهی از خویش و پر از عشق دوست — پس ز کوزه آن تراود کاندر وست
خنده بوی زعفران وصل داد — گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد — این نباشد مذهب عشق و وداد
یار اندر عشق از ز آفتاب — آفتاب از وی را همچو نقاب
لیک نشناسد تفات ارزوی — عابد الشمس چنین تا ذوی بود
روز او و روزی عاشق همو — دل همو دلسوزی عاشق همو
ما همیار آنقد شد از عشق آب — نان و آب و جامه و دارو دوا
همچو طفل اندر ستان شیرگیر — او بداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را — راه نبود این طرف تدبیر را
کنج کردن گرد بامه روح را — تا بیابد فاتح و مفتوح را
کج نبود در روش بلکه اندر د — حاش ور یابد دلی بی سر جان

صبری بی‌صبر شدن او بزرگین کم مم که رقیم الوداع خود را
رساند غرضه کیم اما قدمی تینکی مقصودی و الغی ایاسی
یا پایی رساندم بمقصود مراد یا بیر بهم هجو دل ازدست
انکی و نصیحت برادران انکا اثر ایسو ذماد اشتنا
یا عادل الشیفتن دع فتنة اطفاالله کیف تشنا

چو بپاید اگه جو بال کم شود / همچو سیلی غرقه قلزم شود
دانه چون کم گردد آنگه تیز شود / تا مردی زر بدادم این بود
ان بزرگین گفت ای اوان من / زانتظار اندلیب اس جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مرمرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعه من غیرت عشاق شد

من زخاب بیدار آمدم اندر روان / زنده بودن در شاق اندقان
جدا زدرد فراق خون خوردم / سرنهم تا عمی بخشد صد سرم
تیغ جانها راکه پاک از عیوب / زانکه سیف قاد علی الذنوب
چون غبار تن و دو جان شتی / در هوای صاف اوبایدرهی
عمرها بر طبل عشق او صنم / ان فی قوتی حیاتی نیرنم
دعوی مرغانی کرد است حال / کی ز طوفان بلا دار فغان
بطرار تشکیل کشتی چرغم / کشتی اش اب پس باشد تدم
زنده زین دعوی بود جانم / من از این دعوی چگونه رنتم
خواب می بینم ولی در خواب نی / مرغ هستم ولی کذاب نی
کر مرا صد بار تو کردن زنی / همچو شمع بر فروزی روشنی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس / شب و از اخر من تا پس
کرده یوسف را نهان تحتی / حلیت اول یعقوب نبی
خفیه کرده‌ش بحیلت سازی / کرد او خویش عشاری
او دو گفته‌اش نصیحت در سحر / که مکن انتظار خود از آن خبر
رو منه بر ریشهای نمک / ببین مخوار این سر بر جلدی نمک
خوب بتدبیرکی شتی کبر / چون ندی چون بود قلبی صبر
وای انمرغی که نارد دیده پر / بر پر و بر اوج افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال پری / چون ندارد عقل عقل ره بری
یا مظفر یا ظفر جوی باش / یا بنظر و یا بنظر جوی باش
زانکه بی مفتاح عقل این درج باب / از هوا باشند از روی ثواب
عالمی در دام می‌بینی از نوا / ور جراحت های بهر کندوا
استاده مار بر سینه جو برگ / در دهان بگرفته بهر صید برگ
در خانه‌ش مرغ جستنی و پاست / مرغ پندارد که او شناخ کجی
چون نشیند بهر خوردن روی برگ / در قفا اندر دهانها زمرگ
کرده تنها خفی دهان جنبش باز / کرده ذنده نهانش کرمان در از
از بقیه خورکه در داد اشنایند / کر مهاره ویده در دندان اشند

مرغکان بپسندند کرم و قوت را / هیچ پندارند آن تابوت را
چون دهان پاشند مرغ آن کمان / درکشدشان فرو بنده دهان
این جهان پر نقل و پر زنان / چون دهان باز اس لپیچ دان
هر کرم طعمه ای رزی تراش / از فن تمساح در ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک / برسر خاکش حبوب کرده تاک
تا بپاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد دیگران بکردن
صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کان مهرهست
مصحف بر کف چون بی الی مدین / خنجر قهر اندر آستین
گوید تخندکه ای مولای من / در دل او یابی بر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / مین مرد بی صحبت پرهیز
مجمل لذات هوا گر هست رزق / سوز وتار بکشت کرد و نور برق
برق نورکوته دکذب مجاز / کرد او ظلمات و ره تو دراز
نی هوس نامه تاتی خواندن / نی تیزل سبب نی ناامدن
لیک چوم اکه باشی هر برق / از تو ره و اندکشد انوار ترق
می کشاند مکر رقبت بی دلیل / در مغاره مطلعی شب میل میل
کاه برکاه بر وی اوفتی / که بد خیو که بدانسوی اوفتی
خود پرستی پو دلیل ای جاه جو / در پرستی تو بگرد آنی او
که بیفکردم در این شصت سال / مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی آن گفت / زاهر او و راهم بمرباید رفت
من درین ره عمر خود کردم گرو / هرچه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در طرح برق / عشرتی را کنی بی جی چوشرق
فی لباس نعتی من الحق آمده / وز جهان بی بر سر تنی شوا
بین مرا در کشتی ار ترتیب ند / با بوان کشتی بی کشتی بند
گوید او چون گی کیرم گرو دار / چون روم من در طبیعت کورو
کوربار میر او شهایتق / زان یکی تک پ صد یکک این
میکریزی از یک دور اژدها / میکریزی از تنی در جبه ها
میگریزی از جفاهای پدر / در میان لوطیان شور شر
می گریزی همچو یوسف از ملال / تا که زتیغ نعمت کرده و بال
در چه افتی زین تیغ همچو او / مر تر الیک او عنایت یار کو
گر نبودی او بغرمان پدر / بر نیاوردی زچه تا حشر سر
این پدر بهر دل او و ذو داد / کف جلی نیست میلت ضرباد
هرضرری کز مسیحی کشید / او چو دانه ماند از رشید
قابل ضو بود اگر چه کور بود / شد از اعراض ا کور و کبود
گو بدیش عیسی ز من دود است / ای عمی کحل عزیزی ها است
از من ارکوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری گ سد بگشت / اندر ان اقبال و منهاج رست
کار و باری گو بذار پادشه / ترک کن ای پسر همچو بر خر
غیر براستاده سر کوبه ساد / بر کرده نی ولی بر ترسانی

در زمانی چون پر آتش زیر دست / روشنائی دیده اش طلبت بر
شرط تسلیمست کار دراز / سود نبود در ضلالت برگ و ساز
من بنجوم زین پس ره اشتر / پر چو تیم پر چو تیم پیر پر
پر باشد بر زبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم تمرود گران / گرد باگرکس سفر با آسمان
از هوا شد سوی ما لاو بسی / لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر / گر گیتی من باشم انیت خوبتر
چون من سازی نیا لا زوبان / نی پریدن بر روی بر آسمان
آنجا که میرود تا غرب و شرق / نی بزر تا دور اعله تا بمرق
آنجا که میرود شب تا عراق / حس مردم شهرها در وقت جواب
آنجا که عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود در صد جهان
گر بداند خویش چنین قنار دست / اس خبرها زان ملایک رحمت
این خبرها در این روایات محق / صد هزاران پر بروی مشق
یک خلافی نی میان این عیون / آنجا که منت در علم ظنون
آن تحری امد اندر لیس تار / وین حضور کعبه و بسیط نهان
خبرای مردو پر چوی از کیان / زد بانی باید این کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقبل / پر آن با جیفه خواری مشتغل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / میپرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشته نیکو پیم / فارغ از مردارم و گرگین هم
ترک کرکس کن که من تا سم گشت / یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استاد ره را کسب را
خویشتن بین سوی اکنون شهرچین / عاقلی چون خویش از روی در چین
آنچه گویند آن فلاطون زمان / مین هوا نکند از دور و برون
جمله میگویند اندر چین بجید / بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه را خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویشتن ره تر اند
هر که از شاهان ازین نوع عشق گفت / گردنش با تیغ پران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / رو ثابت کن که من رام عیال
مرد را تحرار تا ثابت کنی / یا ففنی از تیغ تیزم ار نسینی
ورنه میشک من برم حلق تو / برکشم از صوفی جان دلق تو
کی بری سر را از تیغ تیز تو / ای بگفته لاف کذب امیز تو
لشکری از جهل گفته تا جهے / پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده زین علو
حیله اندر کار این دعوی شده / گردن خود در زد و خنده ای زده
ای پیران انجیم اقتباس / اینچنین دعوی منید پیش و میاس
تیغ خواهی کرد بر ما عشر ما / کی بری میدار دای او زیرا
گر رود صد سال انکه اکاه مست / بر عمی ان از حیاب راه منت
نی سلاحی میر منه ما در مصاف / همچو نی ما کان مده در ازگزاف
این همه گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا زین گفته ها امد فتور

306

سینه پر آتش مرا چون مشعلست / گشت کامل کشت و مشعلست
صدر را صبری چو اکنون ای نماند / بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مردان بسی کین عشق اند / در گذشت و حاصلم عمر باد
ای محدث این خطاب از دل بروب / زان که شستم منی سر زی گوب
سر نگونم مین ناکن پای من / فهم کو در جمله اجزای من
آشترم تا میتوانم میکشم / چون فتادم زار با کس خوشم
بر سر منقطع الرصد تندقیست / پیش رو من فراج مطلبست
من نخواهم زد کرار خون هم / اینچنین طبل هوا ازیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم / یا سر اندازی و یا روی صنم
خلق کان نبود سزای آشنا / آن بریده به که تا گردد جدا
دیده کو نبود ز وصلش در فره / انجمان دیده سپیده کور به
گوش کو نبود سزای راز او / بر کنش کو نبود آن رمز گو
اندران دستی که نبود آن بضاعت / آن شکسته زیبا تو دهعات
آنچنان پائی که از رفتار او / جان نپیوندد بنزدیکش فراو
آنچنان پا اندر آهن بهترست / کانچنان پا عاقبت در بیرست
یاد رس ره ایدم ان کام من / با چو باز ایم زره سوی وطن
بوکه مو تو فست کام رنجور / چون سپنو کردم میانم در جنون
یار را خندان بحویم حد جهت / کین بدانم کش نمی باید جهت
آن معیت کی رود در گوش من / تا نگردم گرد دوران من
کی کنم من از معیت هم زار / خود که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و در ما مهر کرد / تا که عکس ابد نکوش دل زطرد
چون سفرها کرد و داد راه داد / گرد دلش روشن شود اشکال
بعد از آن گوید اگر دانستمی / چون نبود از من جدا لیک ای فتا
دانش آن موقوف سفر / بسته موقوف که بی آن جود
کودک حلوای کر بیست زار / پیش این اندر حلال مثنوی
در دل خوف افکند از مو ضعی / وان مراد از کسی دیگر دهد

بیان مجاهده که دوست از مجاهده باز ندارد و اگرچه داند عطای حق را که او مقصور از طرف دیگر و سبب نوع عمل دیگر بود و بباید که در وهم او نبود باشد و همه وهم و امید درین طریق مشغول بسته باشد تعلق همی درهم ندو که حق تعالی از فوق زیر از دو بیرون سابد که او آن تدبیر کرده باشد و بر جه حیث لا یحتسب العبد یدبر الله یقدر و بود که بنده را هم بنده سبب تو

بعد از آن مهر از دل او برگشاد / با جواب خطوتان قد وصل
این معیت را من از اول همی / کی بجدی جستمی چندین ورا
تا بدان دانش تیزی فکر / آنجا که وجود او شیخ بود
توجه شد وام آن شیخ کبار / گفته شد آن داستان معنوی
تا بیانش از جوانجا طامعی / در طمع خود فایده دیگر بهند

ای طمع در بسته در یکی جای سخت / کاید میوه از آن عالی درخت

آن طمع زانجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا

آن طمع اینجا چرا در تو نهاد / چون نبودش نیت اکرام و داد

از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران بود ای مستفید / کین مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش

هم دلت حیران بود در منتجع / که چه روید مصرف این طمع

طمع داری روزیی در درزیی / تا ز خیاطی بری زر تا زیی

رزق تو در زرگری آرد پدید / که ز وهمت بود آن مکسب بعید

پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون ترا از جای دیگر سود بود

بهر نادر حکمتی در علم حق / که نوشت آن حکم را در ما سبق

نیز تا حیران بود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات

یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راه خارج از سعی جهد

من نگویم زین طریق آید مراد / می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سو می‌جهد / تا کدامین سو رهد جان از جسد

یا مراد من برآید زین خروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می‌طلبی از یسار آن بمصر وفا شود که آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه بمصر آمد کسی گفتش من بخواب دیده‌ام که گنجیست ببغداد در فلان محله فلان خانه نام محله و خانه گفت آن شخص فهم کرد که گنج را در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه نمی‌باید جست ولیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود زر میراثی او را بیشمار / جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کآسان بیافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت

قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / کان خدا بخشید تو را رایگان

نقد رفت و کاله رفت و خانها / ماند چون جغدان در آن ویرانها

گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد

چون پیمبر گفت مومن مزهرست / در زمان خالیی ناله گرست

چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کآسیب دست اوست خوش

تهی شو و خوش باش بین اصبعین / کز می لااین سرمستیست این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / ابر چشمش زرع دین را آب داد

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار

بنده مومن تضرع میکند / او نمی‌داند بجز تو مستند



تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست / عین تاخیر عطا یاری اوست

گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می‌نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من

خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او

واندر آن لابه و اندر ماجرا / می‌فریباند بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوشی آواز در قفص میکنند

زاغ را و جغد را اندر قفص / میکنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر

وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل بتاخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / که بخانه نان تازه می‌پزند

چون رسید آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد

هم برین فن دارد او را میکشد / وز ره پنهان شکارش میکند

که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان

رجوع کردن بقصه آن شخص که بآن گنج نشان دادند بمصر و بیان تضرع او از درویشی بحضرت الله تعالی

بی‌مرادیهای مومن همچنان / بهر این باشد یقین ای بی‌گمان

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر / آمد اندر یا رب و گریه و نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیت را قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست رفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت

بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبتگاه قند

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعده هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج

در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس گزین

لیک نه نقد و نه بیش و کم خرجی نماند / خواست دقی بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز انتجاع و خواستن چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم

همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ / تا رسد از بامهاام نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / تا چگونه آید اندر جست و جوی

یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن از بهر

ناگهانی خود عسس او را گرفت / چوبها زد بی‌محابا ناشکفت

اتفاقا اندر آن شبهای تار / مرد ما را بود از دزدان طرار
بود شبهای مخوف منتحس / پس بجد میجست دزدان را عسس
زانکه شه فرموده بد کش ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید

شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او را
حاصل شدن او از عسس بعد از خوردن زخم بسیار
و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و قوله سیجعل الله
بعد عسر یسرا و قوله علیه السلام اشتدی ازمة
تنفرجی و جمیع القرآن والکتب المنزلة فی تقریر هذا

رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضربت بی‌رحمیست
هین ز رنج خاص مشکل ز انتقام / رنج را بگذار و بنگر رنج عام
اصبع ملدوغ ببر در دفع شر / در تعدی و هلاک تن نگر
گشت دزد انبه در آن ایام بس / کان فقیر افتاد در دست عسس
در جهان وحش بد و شحنه رد / ره بر او پر تیغ چوب بی عدد
غره و زیاد داران ور پس خواست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا که شب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجایی غریب و منکری / راست گو تا چه بمکر اندری
اهل دیوان بر عسس طاغی بدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست / وانما یاران زشت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود راضی ز ره محتشم
گفت او از بعد سوگندان بسی / که منم نی خانه‌سوز و کیسه‌بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریبم مصرم و بغدادیم

بیان این خبر که الکذب ریبة والصدق طمأنینة

قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نه ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از جنت آید پر طرب
بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
چون یپنلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کاله معیوب قلب کیسه‌بر / کاله پرسود مستشرف چو در
زین یپنلو هر که بازرگانترست / بر بهره و بر قلبها دیده‌ورست
شد یپنلو مرد را دار الرباح / وانکه را از عمی دار الجناح
هر یکی اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک



بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطف و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق‌گو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
با خلیل آتش بود ریحان و ورد / لیک بر نمرودیان مرگست و درد
بارها گفتیم این را ای حسن / می‌نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون نبی ملول
در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتلال / که همی سوزد ازان تخمه ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی‌جوعیست و از تخمه تمام / آن ملالت نه ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکیس و قیل و قال / در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیری نامد ازان
عشوه‌ها در صید شلکه گفته تو / بی‌ملولی بارها بشکفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست / گرمتر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / ره‌زنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانعست / از شناس زر خوش هر جا که هست
پا و پرت را به تزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم او خود درد بود / باطنا خار و بظاهر ورد بو
دور شو زان دروغی مستریز / تا شود دردت مصیب مشک بیز
گفت نی دزدی و نی ره‌زن نقش / مرد نیکی لیک گولی ای مهین
از پی یک خواب چندین جان کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بر خیالی اینچنین راه دراز / پیش گیری از سر جهل و ز آز
بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین / بود خود آن نام کوی و خانه این
دیده‌ام این خواب را من بارها / گر روانی کو بیابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی زین ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی‌قیمتست و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانه منست / پس مرا آنجا چه فقرست و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند
گفت خود موقوف این لت قوت من / آب حیوان بود در حانوت من

دو گزین لت صاحب لوتی شدم / کوری او هم به مفلس پیش شدم
خواه احمق دان و خواهی عاقلم / با غنیتم پس به هر مبخوابد دلم
از مراد خویش را دیدم بعکس / هر چه خواهی گو مرا تو بعد ازین
تو مرا پر درد خوان ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش تو خوشم

## مثل

وای اگر بر عکس بودی این عطا / پیش تو گلزار و پیش خویش خار
با فقیری کفر ورزی یک حسی / گر ترا اینجا نبید آمد پسی
گفت ادا وگر می بداند حاتمم / خویشتن را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی دردو ریش / او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد / ور بخیتم داد عقلت میدهد

## بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدا را شکرگویان و سجده‌کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تاویلات

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله ره حیران و سرمست زین سبب / انعکاس پس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که قبله مراد / کرد از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم / هر دم از مطلب جداتر میشدم
باز آن عین ضلالت را جود / حق وسیله کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی جناح / تا نگرد هیچ جانی بار جا
اندرون زهر تریاق آن حفی / گفت تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز این مکرمت / در کنشتی غفران بنهاد مغفرت
منکر از نقصد دلال معجزات / دل شده ز ظهور معجزات
قصد ایشان انکار دلیل بود / عین فعل رسول حق شده
گر نبود انکار هر منکر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
تا نگردد قصد تو مقصد ای خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیکی
طعن چو می آمد از نا شناخت / معجزه میداد حق و می نواخت
مکر فرعون لعین صد تو بده / جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شود / اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر آرد او بگه تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / تا به تحت الارض او در رود
گر بمصر او بدی آن بد نهان / وهم سبطی کی شدی ایمن جان
امداد در بسط انکند و اکد / تا بدانی کامن در خوف در
این بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید خود آن نوری بود



ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نی از قفس سوی علا / در قفسها میرود از جا بجای
در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نو نو مسکر است / بسته صندوق غافل زین سر است
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن بود / کو نباشد بیفغان و بیهراس
همچو قاضی باشد اندر ارتعاد / کی شود زان غم دلش یک لحظه شاد
نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند

## آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار
مختفی میدار از اهل خرد / کیست این مقدار را کی خرد
گفت بی‌رؤیت شرا خود فاسد است / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
انچ بر خود نپسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچ بر خود تو روا داری همان / می کن از نیک و ز بد با دیگران
هیچ میدانی که خود آن بجنج / بر کسی مپسند آن ای پر هنر
زانکه در مرصاد حق و اندر کمین / میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشه عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بعدل و داد دست
واقفی تو نیک راه و حال خویش / نوش بین در داد و بعد از نوش نیش
پس هم اینجا خود جزای نیک و بد / میرسد بر کس چو نیکو بنگرد
زانکه بر مرصد رسد در یوم دین / هیچ با او این فایده نیک بین
سجده و مسجد بود آنجا جزا / منزل ما نیست جای ما سزا
گفت آری آنچه کردم استمت / لیک هم میدانکه مأوی ظلمت
گفت نایب یک بیک ما باد هم / تا سوا وجه اندر شد دیم
تو مراقب باد خود شادان و خوش / او به پنید غرا و پسند خوش
ما جرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
آدمی صندوقی ای به پسند / با نفقات و غصیات مسخرند
این بعلی میدانکه اسیر آمد و / آنکه در صندوق تنها مانده
صید هر چه گشته از نیک و بد / هر یکی زنو بصندوق عیب
تا نگردی زین همه آزاد تو / کی شوی ای جان ز غم دلشاد تو

## در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله فرمود

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند

گر مس کسب مولاء تا منافقان طعنه زدند که بس
که تا مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی
حکم آلوده مان هم می فرماید

چون به آزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گوید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش برتافتست / هر زبان نطق از فر ما یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من طمع / اندرین طمع است عز من قنع
در جوال نفس خود چندین مشو / از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن بشرح قصهٔ شاهزاده و ملازمت
خدام حضرت پادشاه الی آخره

باز بعد سالی جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه پار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن افزون شود از آواز زن
چون همی آواز او بر می‌فراشت / غمزهٔ پنهان او سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت لقطه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن / در قمار مفلس و ششدره زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آمد آن دغل وان باختش
گفت آن ششدر که با من باختی / پار اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین ششدره فرد
شد اشارات الستش را ازل / جاودانه تام طرد التزل
زین بشش گوشه کی بود درون / چون برآرد یوسفی از درد دل
وارد بالای چرخ هفتمین / جسم او در دلو در چه چاه کن



یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب و اصحاب جو
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
از کجا آرم مثال ای بخت‌ست / گر او نیاید دنی اندر است
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست / هین بشوی ای تن ازین جان هر دو دست
ای ترا کشته و تاج جان پیت / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجده این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال
شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نه به بحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورت از بی صورتی آباد کن / خفته مر خفته را اشفاق کن
صورت از بی صورتی بیزار کن / خفته مر خفته را بیدار کن
آن کلامت میرهاند از کلام / وان سقامت میرهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست / رنجهااش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشوی / ور نمی‌شویی جز این جانی بجوی
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت / او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو ماه اندر گداز تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالهٔ این رنجور کم افزون کنید
خوشتر ازین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
سر بقم از زر و سر تو اکرم / صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامها کل شد هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

زآتش مؤمن ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس / بین که بخشیدند او را این نفس

رو دو کبر تحیت ببر میر مرا | که ز دوزخ ما تو تازه نی شرار
گویدش حیلت بکن همچو باد | ور نه گردد سر درین دم چون کباد

که تو صاحب حرمی من خود شده چین | من شده‌ام تو ولایتهای چین
مست لرزان زو بجسم همچنان | نی مرا این نی مر او را زو امان

**وفات یافتن برادر بزرگتر از شاهزادگان و ملاقات برادر میانه شاه چین را**

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت | صبر بس سوزان بد و جانش بتافت

مدتی دندان‌کنان این می‌کشید | نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت | رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت لبسش گر ز شعر ششتر است | اعتناق بی حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال | می‌خرامم در نهایات الوصال

این مباحث تا بدینجا گفتنیست | هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار | هست بیگار و نگردد آشکار

تا بدریا سیر اسب و زین بود | بعد از اینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است | خاص مر دریاییان را رهبر است

این خموشی مرکب چوبین بود | بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند | نعره‌های عشق آن سو میزند

تو همی‌گویی عجب خامش چراست | او همی‌گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر | حصه خود وانپت کز زینق و شر

وانکسی کش مرکب چوبین شکست | غرق شد در آب و او خود ماهی است
نه خموش است و نه گویا نادریست | حال او را در عبارت نام نیست

نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب | شرح این گفتن برون است از ادب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود | لیک در محسوس ازین بهتر نبود

حاصل شهزاده از دنیا برفت | جانش آن در جگر پر سوز و تفت
کوچکین رنجور بود و آن وسط | بر جنازه آن بزرگ آمد فقط

شاه دیدش گفت قاصد کین کیست | که از آن بحر است و این هم ماهی است
پس معرف گفت کو ابن پدر | این برادر زان برادر خردتر

شه نوازیدش که هستی یادگار | کرد او زاسم هم بدین پرسش شکار
از نوازش شاه آن زار حنید | در تن خود غیر جان جانی بدید

عرصه دیوار و کوه و سنگ بافت | پیش او چون نار خندان میشکافت
در دل خود دید حال علقه | که نیابد صوفی آن در صد چله

ذره ذره پیش او همچون قباب | دم بدم میکرد صدگون فتح باب
باب گه روزن شدی گه شعاع | خاک گه گندم شدی و گاه صاع

صد هزاران غیب پیشش شد پدید | آنچه چشم محرمان بیند بدید
بر غیبش گلذار و امن میکشند | خود خود خوش فرو زد که من بدید

گلشنی کز بقل روید یکدم است | گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه | گلشنی کز دل دمد وافرحتاه

علمهای با مزه دانسته‌اند | زان گلستان یک دو سه گلدسته‌اند
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم | که در گلزار بر خود بسته‌ایم



آنچنان مفتاحها هر دم بنان | می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت ز نان | گرد چادر گردی و عشق زنان

باز استسقات چون شد موج‌زن | ملک شهری بایدت پر باوزن
مار بودی اژدها گشتی مگر | یک سرت بود این زمانی هفت سر

اژدهای هفت سر دوزخ بود | حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان فخ را | باز کن درهای نو این کاخ را

چون تو عاشق نیستی ای نرگدا | همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتن کی باشد ز خود | عکس غیر است آن صدا ای معتمد

گفت تو زان سو که عکس دیگریست | جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس دیگران | شادی قواده و ذوق غران

آن عوان را آن ضعیفان خود چه کرد | که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه | جهد کن تا گرددت این واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود | سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر | لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر

باز صید آرد بخود از کوهسار | لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست | همچو خاکی در هوا و در هباست

گر نماید خواجه را این دم غلط | ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی | ان هو الا بوحی احتوی

احمدا چون نیستت از وحی یاس | جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال | که تحری نیست در کعبه وصال

بی تحری و اجتهادات هدی | هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشت | نی سلیمانست تا تختش کشد

عاد را باد است حمال خدول | همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار | می‌برد تا بکشدش قصاب وار

عاد را آن باد ز استکبار بود | یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین | خردشان بشکست و بئس القرین

باد را بشکن که بس فتنه است باد | پیش از آن کت بشکند او چون عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل | بر کند از دستتان این باد ذیل

لشکر حق است باد و از نفاق | چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست | چون اجل آید برآرد باد دست

باد را اندر دهان بین رهگذر | هر نفس آید رود در کر و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود | حق چو فرماید بدندان او فتد

کوه گردد ذره باد و ثقیل | درد دندان داردش زار و علیل
کاین همان باد است کایمن میگذشت | بود جان باد آن و مرکش گشت

دست او کز کو کرم دست بوس | وقت حرب او دست میکرد او دبوس
یا رب و یا رب برآرد او ز جان | کای امیر ای باد را ای همچنان

ای دهان غافل بدی زین وا درو | از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند | منکران را درد الله‌گو کند

چون هم مردان پذیرفتی بمرد / وحی چون این بود در اشور و درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گاهی بشر

زانکه ماموریم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو

عاریه‌ستم گشتمی ملک کفت / کردمی پرواز خود من واقفت
لیک چون یاغی شدی مستعار / بیکنم خدمت ترا روزی سه چار

این چنین عادت سرنگو نهادهم / زان سبب تو با غیانه رحیم
تا یقین ایمان تو محکم شود / از زمان کایمنت یابم شود

از زمان خود جمله کاهی مر شوند / از زمان خود سرکشان سر دوند
از زمان خاک ار کشند دو افغان / همچو دزد راه زن در زیر دار

لیک کرد عبر کردی مستوی / مالک الدین و تخته خود تویی
تخته گی و مادت اهی و مقیم / نی دور تور ده مستعار ای سقیم

رستی از نکار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / کاشتم خوردی خاک آن حلق و دهان

این دهان خود خاک خواری آمدست / لیک خاکی را که آن نکین صد است
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر

تا بدانی کاین همه نقش و نگار / چهره و پوست و رنگ مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بر بسته دان همچو جرس

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ کفران و شک و کفر و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق

چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب عابدین / تن فنا شد او بجا تا یوم دین

زشت آن زشت است و خوبیش دوس / دایم این ضحاک او اندر عبس
خاک را زنگی و فرسنگی دهد / طفل چو بابا ران زنگی دهد

از جهان استر و شتر رزند / کودکان از حرص او کف میزنند
شیر اشتر با نشود اندر دهان / در بگیرد این تحمل یا کودکان

کودک اندر جهل و پندار و شکست / شکر باری قوت او اندکست
طفل را استیزه و صد آفتست / شکر اس کو بی ضعیفی و تست

وای از آن طفلانه پیری می کنند / لیک مورانند و میری میکنند
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شکر کو مظلومی و ظالم نه / ایمنی از فرعونی و هر فتنه
خالی اشکم لاف اللهی زند / کاتشش را نیست از هیزم مدد

اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوط دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو

تاجران ساحر لاشی فروش / عقلهای تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحر چون مس / کرده کرباس مختلف اطلس

چون بر پشم خاک را ابر میتنند / خاک در چشم تحیر میزنند
چند کی را رنگ عودی میدهند / در گلو خاک سودی میدهند

پاک آن کو خاک را رنگی دهد / همچو کودک مان بر اسب گی دهد
دامن پر خاک ما چون کودکان / در نظرمان خاک همچون زر کان

طفل را با بالغان نبود مجال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه تا کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش بنام

گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر بیهش
گر چه باشد ریش و موی او سفید / هم در آن طفلی خوف است و امید

که رسم یا نارسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند کرمی کرم
با چنین ناقابلی و دوری / بخشش این غوره را انگوری

نیستم امید وار از هیچ سو / آن کرم میگویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کرده است طو / گوش ما را میکشد لا تقنطوا

گر چه ما زین نا امیدی در گوییم / چون صلا زد دست اندازان دویم
دست اندازیم چون اسپان بس / در دویدن سوی مرعی سبیس

گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جان نیست / معنی اندر معنی اندر معنیست

هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه زشتی نماند

خشت اگر زرین بود بر کندنیست / چون بجای خشت وی روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره گشتن بهر این نور اندکست

بر برونی که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان

صد هزاران پاره گشتن ارزدی / از میان چرخ بر تیر ای مین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب رشد سایه تست ای یاغی روز

این زمین چون گاهواره طفلکان / بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند

خانه تنگ آمد از این گهوارها / طفلکان زود بالغ کی شها
خانه گهواره را ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

## در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن او از شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری

قوت می خورد ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبه جانی ز شاهی بی ندید / دم بدم در جان مستش می رسید

آنکه رتا و شکر میخورند / زان غذایی که ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید

که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع

سر چرا بندم چو درد سر نماند / رفت روی زرد و چشم تر نماند
زین منی چون نقص آمد در گرفت / صد هزاران حاج خواهد گرفت

شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی و عطای بکر او
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عتابش برطپید / پردهٔ او کور گشته بر درید
چون درو حق دید بیدار خویش پیر / از سیه کاری دران که دلاتر

آن خلیفه و لطف دولت کم شده / خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد آن ز رستی عقار / زان که گشته شیرش خانه خاز

خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه هامون شده
دیدگان شربت ور اسپار کرد / زهر آن باد منها کار کرد / آمد و با خویش استغفار کرد

تو نکردی زین غلط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد و با خویش استغفار کرد / با امانت چیز دیگر یار کرد

در دگان از تحیت ایمان تو / رحم کان در دو پیدر مان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست

مر بشر را پنجه و ناخن مباد / کو ز دین اندیشه آنکه ندهد داد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمت و کفر است

خطاب حق تعالی بعزرائیل علیه السلام که ترا بر که رحم بیشتر آمد از خلقان

نفس کافر و دهی شد بد امان
گشت طاغی چونکه فارغ شد زیان

آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود
حق بعزرائیل می‌گفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتا

گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پرسوز و بریان‌تر شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز / در شکستم ز امر تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر دمه
بر دو ماند در تخته در مانده بند / موجها آن تخته را میراند

باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بکسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه رنج آمد مرا

پس بدیدم درد مادر تمام زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه ایش

چند برپوشش و ریحان و گل / رود رخت میوه باز و خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندران روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صد فتن

گفته مر خورشید را کارامکو / باد را گفته برو آهسته رو
ابر را گفته برو باران بریز / برف را گفته برو مگری تیز

زین چراغ‌های دی مهران اعتدال / تیغ‌های بهمن آن روضه مال
همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر دعا خطی کشید

ذکر کرامات شیبان راعی و چراگاه علم و بیان معجزهٔ هود علیه السلام

بر مثال دایره تعویذ بود / کاندر آن صحرا ... آل بود
هست روزی اندرین خط میرسید / نی درآید گرگ و در یا کرند
ور برون شد گشته تماشا میکند

نیست مخفی مزد دادن در خفا / ساجدا را چون چنین بیدار جا
هست اندر پرورش محتاج ضال / ساحران را وصل داد او در

نیست مخفی سیر پایای ما / ساحران را سیر چون در قطع پا
عارفان را بند دادم آزمون / گر کنند گر و بدانند دریای خون

عین شان از عین خوف آمد پدید / تا بجسم باشند پر دم زرید
امن دهی سینه خوف حی / خوف بین هم در امید این ...

این همیر از گمر ر عیبی شده / خویش را عیبی از او پنهان کند
اندر آید او با شود او تاجدار / گر کود از شبه مسیحا بحج دار

هی مباد زید من عیسی هم / من ابرم ز جهود آن خویش هم
روز روشن برد از آو زید کو / عیسیت از نسب با خلط جو

چند شکر میرود تا بر خورد / ترک او فی کرده در سر خورد
چند بازرگان و دربوی جود / عید پندار و نسوزد همچو عود

چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد و بود آن انگبین
پس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش / رو بشهنا و ظفر آید پیش

ابرهه با پیل بهر دام وده / بر رای ظل کعبه آمده
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زان جای سرگردان کند

تا همه زوار گرد او تنند / کعبه را از همه قبله کنند
در عرب کینه کشد اندر کرند / گر جهاد در کعبه ام آتش زنند

عین شیعی عزت کعبه شده / موجب اعزاز خانه بده
کمیاز را یک بده و صد شده / تا قیامت عزشان فیهک شده

او و کعبه او شده مخوف تر / از ره باشندش زنا بید قدر
از جبار ابرهه دون دست / ای شهزاده عرب گشته غنی

او کمان رده که شکر میکشند / جبار آل و بیت خود در میکشند
اندرین فتح عزایم و بین عسیم / در تماشا بود در ره هر قدم

منکر گردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب ناوردن او آن را و رمیدن او از ایشان و شتافت او بیخود در عشق و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن لیک از فرط عشق نه از گستاخی و لاابالی الی آخره

خانه آمد کنج را او باز یافت
کارشان لطف خدایی ساز یافت

او دو گفتیش کی اندر جان ما
هست پنهان چو نجم اندر سما

گر بگویم آن نیاید راست زد
در بگویم زان دلت آید بدرد

همچو خرمم اندر آب از گف الم
ور خموشی آخشا قتت و ستم

گر بگویم آتشی را بوز نیست / ور بگویم لمحی و دستور نیست
در زبان بر خواستنگاه حق نیشال وداع / انما الدنیا و ما فیها متاع

چون چو حب او جو تری از کمان / که مجال گفتم دانم زبان
اندر آید حیت پیش شاه چین / رو دستانه بر بوسید از زمین

شاه را مکشوف یک یک جان تن / اول و آخرتم و تر جان تن
تیش مشغول است در مرعای خویش / لیک چون ذوق و در میان شمع و بیش

واقف از سوز و لهیبان بود / مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بود آن مسی / لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان یک / معنی آتش بود در جان یک
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده / ده معرف شارح او آمده
گرچه عارف بد نزار از کل پیش پیش / لیک میکردی معرف کار خویش
نور عرفان ذره‌ای در اندرون / به بود از صد معرف در برون
کوشش از بهر معرف داشتن / آیت محجوبی است و حجب تن
لیک از چشم دلش شد دیده بان / دید خواهد چشم او عین العیان
تا تو از هیبت فارغ جان او / اهل زخم دل پدید آیان او
پس معرف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است / پادشاهی کن که بی آن تو است
دست در فتراک این دولت زد است / بر سر سرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکی / کالتماس است هبه باید این فتی
نیست چندان ملک کو شد زان بری / بخشش اینجا و من خود بر بری
گفت تا شاهست در وی عشق کار / جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بنده کی تو چنان در خورد شد / کو شهی اندر دل او پرده شد
شاهی و شهزادگی در باخته است / از پی تو در غریبی ساخته است
صوفیست انداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم / انجمن باشد که مغبون شدم
همچو عیسی کو رود بی کالبد / کان جهاتست در دو چشم خرد
خاصه خرقه ملک دنیا کابترست / پنج دانگه مستیش در دیده ست
ملک دنیاش پیش از اطلال / ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقست معزولش مکن / جز به تعشق خویش مشغولش مکن
منصب کانم ز ره وصلت محجبست / عین معزولیست نامش منصبست
موجب تاخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف تن
مستند ناگشته در کانی روی / بر کی چه بکردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بود کی برخورد
چون چراغی مانده بی روغن فتیل / نی گرفتش آتش شمع و نی فتیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر / یا چو چنگی با نشاطی پیش کر
یا چو مرغی خاکی اندر بحار / زان چه آید جز هلاک ای جنبار
یا چو گندم کم شده در آسیا / خر به پالان پیش و مو بود عطا
آسیای چرخ را بی گندمان / مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک تا با گندمان این آسیا / ملک بخشش آمد و کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
نقل بود از شراب و از کباب / چه حلاوت وز قصور و از ثیاب
حد ندارد این سخن کم جو مثل / پس برو تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون گذشت / شوق از حد رفت آمال ز مدت
گفت استعداد هم از شه رسید / تن بی روح کی گردد پدید
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کمند آن صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچه جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان
این بنی گر فکرت معکوس رو / صد هزار اشارت اگر دیگر رو
مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش اجل آخر زنی
ور در از ادبیت چون خر راه هست / همچو دو شیر خور در جانبیت
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو

## مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن باز سال دوم آمدن جوحی بر امید آن

هر زمان جحی بدرویشی ز فن / رو بزن کردی که ای دلخواه من
تا بدوشیم از شکار تو شیر / وین سلاح و تیر و غمزه دام گیر
کام شاهی کو بر آن تلخ کام / کی خورد دانه که شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی در گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه غوغاییست / این کلمات ضبط کردن نیست
گر بیایی خلوت ای سرو سهی / در وثاق از حال شوم شرح دهی
گفت در خانه تو نیک و بد / هر دم از بهر گله آید رود
خانه پر جمله پر سودا بود / صدر پر و پیوس و پر غوغا بود
باقی اغیار فکر آسوده اند / وان صدور از صادران فرسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوه کهن / کرد خالی باید از اما و من
برگها و میوه های نو رغیب / از پس آن کهنگی بی هیچ ریب
در خزان باد خوف حق گریز / این شقایقهای پر پر ریز ریز
این عقایق منع نو اشکوفه هاست / که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر
بجوان آمهی کیمیاهای خواجه زده
این عقایق منع نو اشکوفه ها / رو بباقی تا که تجسم قوت
گفت قاضی ای صنم معمول چیست / گفت خانه این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
شب را امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خوابست / زنگی شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکر لب آنگهانی از چه لب
خبط آدم ز ابلیس آغاز کرد / چون بلا جو ا کف خوراکه خورد
او بلیس چون جهان طلسم داد / از کف قاضی بهر زن فتاد
نوح چون تابه بریان ساختی / دلبه زنها به سنگ انداختی
مکر زن بر او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی نهان / که نگه دارید دین از گمرهان

گر ز پایان ننگرد او روز و شب / قاضی زیرک بود بی‌سبب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / زان نوازش شاد شد قاضی فرد

## رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بخشم و در بر گریختن قاضی در صندوق الی آخره

چون نشست او پهلوی نامراد / گشت جان عیش زان وضع شاد
آمد اندر حال جوحی در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید آن خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدای ایشان / که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارد درون / داد وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست لیک
چون تن زراق خوب و باوقار / اندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا پگاه / پس بسوزم در میان چارراه
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد هین / خورد سوگندان که نکنم جز چنین
از پگاه او در حمالی چو باد / رود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی بانگ کرد / کای حمال ای صد سوز و درد
کرد او حمال پیش و پس نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفیست این که آمد این عجب / یا پری ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کو بانگ و فغان / بد ز صندوق کسی در وی نهان
آن اسیری کو بزیست فوق آسمان / از برونی پس آزاد آن صندوق‌دان
عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرون نیست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد او اندر آن / غیر صندوقی ندید اندر جهان
چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گوری سوی گوری میشود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت از صندوق با صد زاریش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زودتر با این همه
تا خرد این را به زر زین بی‌خرد / کاینچنین بسته مرا این می‌برد
گفت مقصد نیست اگر دوستان / جز به سلطان و جوحی اشتن
حق را از بند صندوق فنون / نه خبر و جز انبیا و مرسلون
فرجه صد تو تو بپیراست / که بداند او بصندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این حقیقت گردد عیان
زین سبب که علم ضاله مومنست / عارف ضالهٔ خود و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اول ز مادر بنده زاد

---

بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی عظم و لحم از یکدگر
یک گره را در هوا بر هم زدی / تا چو حشرانشان استخوان از هم بری
آن سیاست را که از ما دیدمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر طبیعی این بگوید ای دبیر / گر ز خط دایرهٔ آن منکبی بگذرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریا را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و بیهده
عاجزی و خیره کین فهم از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانها را از خروج
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زنده گی در مردن و در محنتست / آب حیوان در درون ظلمتست
حاصل این روضه چون باغ عارفان / از سموم صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزیم نطق و داوری
پرورش دادم مر آن را زان چمن / گر بگفت اندر نیاید فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمانرا برو مهر ولد / مر پدر را این بود قدرت ای دد
مادران را مهر من آموختم / چون بود لطفی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا به بیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سببها در کشش / تا بود هر استغاثت از منش
ورنه تا خود هیچ عذری بودیش / شکوه بنوده ز هر یار بدیش
این کرامت دید با صد رابطه / که به پرورم ورا بی‌واسطه
شکر آن او بود داننده خلیل / که شد آن نمرود سوزندهٔ خلیل
آنچنان کرد شاه را شکر بار / کرد او استکبار استکبارها
که چرا من بالغ عمری شوم / خود که صاحب ملک و اقبال دوام
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر او بپوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدایی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند او را قتال
میکنی در دفع آن خصم احتیاط / هر که بیراهه بیکشت ز احتیاط
کوری او دوست طفل / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر پایندهٔ این ملک خبیث / با غرورش داد ظلمات
دیگر از اکراب و آتم سد عجیب / او ز بابا پند کو سر را بچپ
گرگ در نهادت نفس بیقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست
فرض می‌آری بجا گر طاقتی / بر سپیلی چون آدم طاقتی

تا سیلت آخر و از رنگ و بو
ذکر نقش عادیان کاتب پیاپ
قصه کوته کن که نقش کور
چون بهر کس بنگرید او بی نظیر
گفت کو تیر از حق با رحمت
کشته شد در نوحه او میکویه
شکر میکرد او شهید زره خود
او بسیم کاملترین بر سه بود
کاهی کرده اندات این پسند
مستانی شرح این بیعنی
قصه شهزاده کان نادپسر
گفت وگو احر شنید و غم هم
زانکه این عالم یم تن زنده است
یم چو شهر است و چو دریا نیم
چونکه جان از بحر جانست این طرف
جزو هر خاکی بخاکستان رود
تا رهی از جنس این فانی جهان
همچنین عمر عزیز بی بها
عمر کان شد صرف در دنیا بماند

تا شوی چون موزه همپای دوست — جمله قرآن شرح حسن عهدهاست
در خیال انبیا موسی شکفت — ورنه قرآن از نفس شوم بی ادب
برد او را تا لب بالی سوی کور — شاه چون از محو شد سوی خود

دفن یا ثمین پدر در میانه از شهزادگان چون بمهت شاه زخم خورد

گفت اندر حق آن ازپیر تست — عفو کرد آن شاه از دریا دلی
او سبب هم حکم کشنده هم دوست — در میانه هر دو کس گلیت
کان نزد بر چشم در معنی تو — گرچه او تیر اک ساختش گرفت
صورت معنی بکاهل در ربود — عارفان از دو جهان کاهلترند
کار ایشان را چو یزدان میکند — کار یزدان را نمی بینند عام
بسته شد دیگر نمی آید برون — همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت

در خاتمه کتاب مثنوی

مژده داد وقت گشتن رهم — در جهان جان کنم جولان همی
از زمین نم یافت تا زنده گشت — چونکه جان در خاک نم زنده بود
نم چو قطره دان ولی اندر یم — زین نمی کو همچو جانست اندرا
پس ز نزد جان بگو این حرف — تا ترا آنجا برد کو را مدانست
موج بحر جان سوی جانان برد — بس ز جان وصل جانان را طلب
در جهان جانی کانی جاودان — تحفهای عمر را در شوره خاک
میدهی آن بی عوض هر دم هوا — نعمتش باید ترا ای مرد کار
عمر کان شد صرف در عقبی بماند — عمر معدود و شمرده چون دهی

بنگر اندر مصحف آن حیث کجاست
تا کهان اندر جهان شیرد لبیب
خشم مرنخیش از حق کرده تو
دید کم از زرکشش بکوید بیت
امده بد پیر او بر مقبلی
هم کشنده خلق و هم بانکست
از فواد عین کمال او گرفت
باز خود را بی خودتی می برند
می نیابا ساید از که صبح و شام
او نکوید من دهان بستم ز گفت
ماند ناسفته در بسیم این پسر
بگذرم زین نم که ایم در یمی
در جهان نم را رسیتا چون بود
در یم خاقان که یابی بقا
جستن یم را ز خاکی سود نیست
بی لب و بی کام میگو نام رب
بی نگاری تا شوی آخر بلاک
کل دهی از دست و بستانی توحاز
ور زه حق کرد دان منتهی



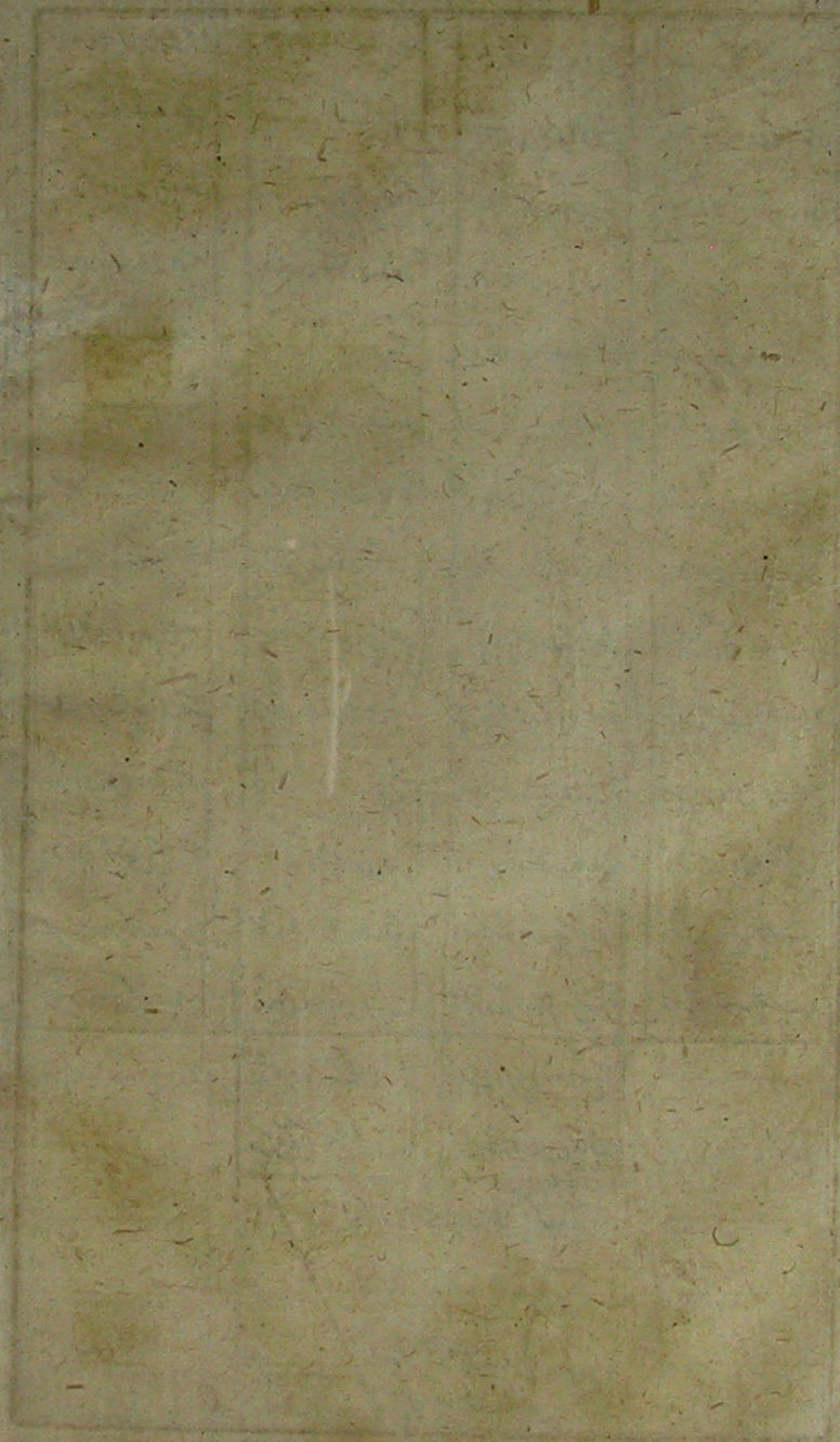
بی شمار و بیحد و بی عد شود — عمر ده روزه که در طاعت شود
از یکی دانه که کاری صد هزار — دانه بر گیری ز حقت کردگار
سوی کل خود روان چون قطره جدا — از جدایی بگذر و سوی خود آ
چون حباب بیت این شورش و این صور — بر سر آب روان ای ناصبور
از نفت و از کف و از بوی فتور — می نماید خود ز بیها در ستور
همچنین از فعل و قول مردمان — میشود پیدا که چه پنهانست جان
آب را اندر سبوی کم مدار — تا نگردد آب شیرین ناگوار
گفت احمد هر که دو روزش یکیست — هست مغبون و گرفتار شکیست
هر دمی پس میرود از پیش صف — میرود صافیش در دی همچو کف
سوی دوزخ میرود آن در دیاب — بی عذاب بحر در نار عذاب
رو بسوی اصل خود همچو خلیل — بگذر از استاره و چرخ چو نیل
اس خود را جنس جنس کن اندر قضا — تا نمانی همچو ابلیس جدا
عمر در اندوه اگر بردم بسر — کاشکی بودی دو صد عمر دگر
تا نیاید در دل این کار تو پدید — قصه این درد نتوانی شنید

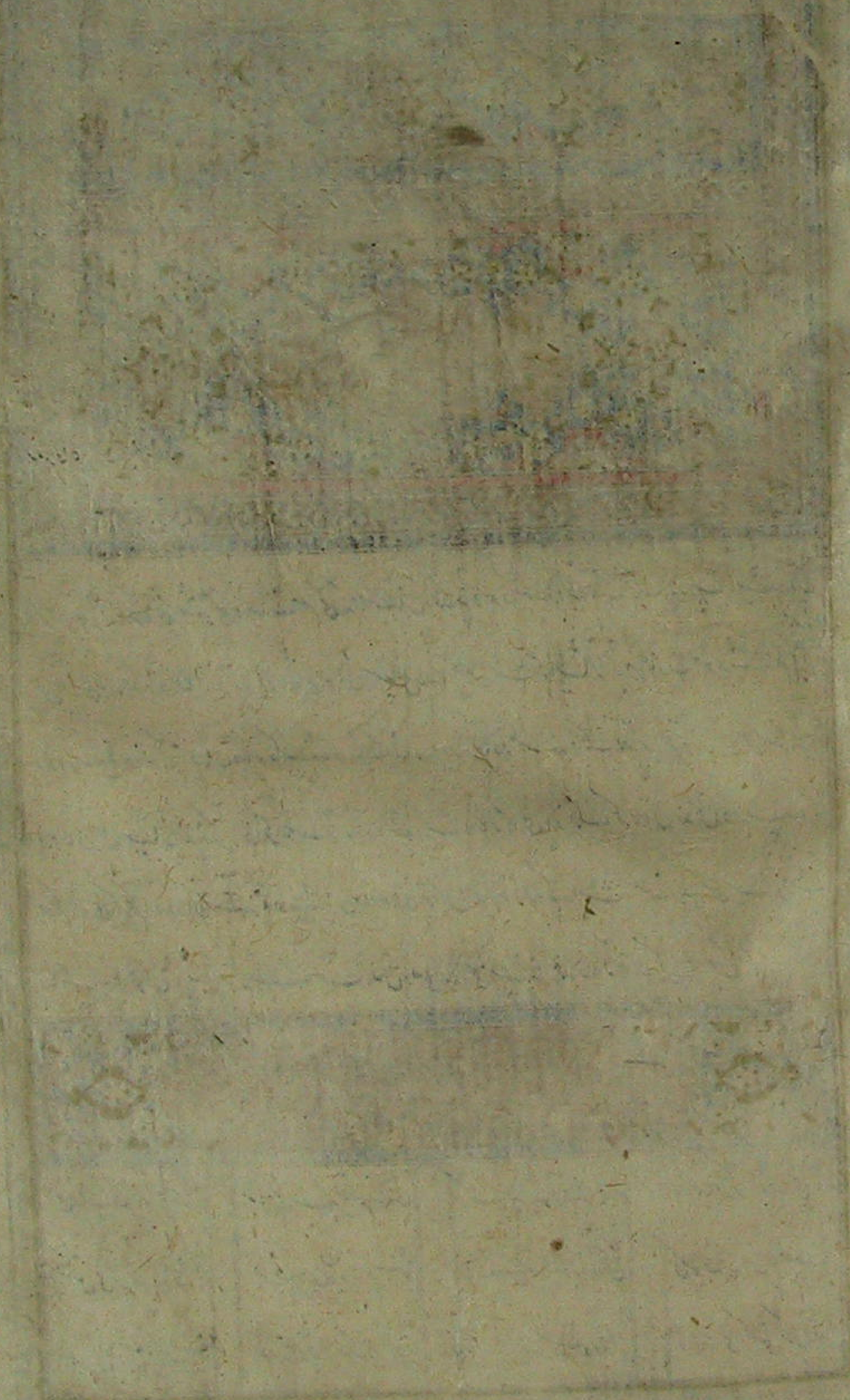
بیکرانست گر بی بارز تو — صد هزاران گل بر از یک خار تو
خود شمار آنجا نبود کاخر بود — بی شمار است اثر گو پر بود
در تن همچو سبو مستی چو آب — گفت گوی صبح و حکمت چون حباب
یا چو گلی بر سر آب درون — تا شود بر سر درون پیدا برون
تا کرشیری و بایر شیستن — شیشو طاهر پیر و جوان
جان او در مرتبه چونست و چیست — مومن امان که کافر پاییست
گاب ساکن بیمده تا خشک بحر تو — رنگ و بو و طعم خوب آن روی بود
پس بعینی میرود در اندهی — پر ز بادی همچو انبان تهی
رنج او هر لحظه بدتر میشود — هر دمی او زشت و ابتر میشود
پیش از آنکه کار تو اینجا رسد — هر دمی غفلت ترا او پس رد
پای همت بر خور و بر ماه نه — سر بران بوا آن درگاه نه
آب جانرا ریز اندر بحر جان — تا شوی دریای بیحد و کران
تا در اندوهش بسر می بردمی — هر دمی در دو گهر میخوردمی
گر شود آن درد دامنگیر تو — برگشاید سر بسر زنجیر تو

در نگیرد دامنت این درد و دود — گفت وگوی من نداردهیچ سود
قصه کوته کن که رفتم در حجاب — بیش خمش والله اعلم بالصواب

صورت اختتام یافت مثنوی مولوی رومی قدس سره
فی التاریخ پانزدهم شهر شوال
کتبه العبد محمد شفیع الحسینی
غفر الله ذنوبه سنة

317







مجلد ششم از دفترهای مثنوی و بیات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را
بحس حیوانی ادراک نتوان نمود زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند
و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار دید ایشان
و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلک که تا آن حد عمل او برسد و همچو
حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد بس در ورای توابع شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه
و ما حجب به المحجوبین آمین یا رب العالمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله الاکرمین

ای حیات دل حسام الدین بسی … میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه … در جهان گردان حسامی نامه
پیشکش می آرمت ای معنوی … قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف … کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست … مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری بود … رازهای گفتنی گفته شود



تا بیانی کان بود نزدیکتر … زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست … راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار … با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود … دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید … هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان … هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ … سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند … هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا … در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعره سقم … من مهم سیران خود را چون هلم
سرکه چون در سرکگی افزون شود … پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین … کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل … آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها میریختند … نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود … پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی … بلکه صد قرن است آن عبد العلی
خم که از دریا در آن راهی شود … پیش او جیحونها قطره شود
خاصه این دریا که دریاها همه … چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل … که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان … این جهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست … ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعره زاغان زند … بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدار است هر یک را جدا … اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست … بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود … خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند … آبها بر پاک کردن می‌تنند
گرچه ماران زهرافشان میکنند … ور چه تلخان‌مان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر … می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری میکنند … زود تریاقاتشان بر میکنند
این جهان جنگ است کل چون بنگری … ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ … وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون … جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان … زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب … جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس … جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون … از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم … وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول … لاف کم زن از اصول ای بی اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده‌ی آن دگر / استن آب اشکننده‌ی آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یکرنگت کند
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب را اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه آمد ای شما / وز چه زاید وحدت این ضدها
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیره در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی
فرجه چندان کن که اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد را [illegible] چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازه‌ی مرجان ببین / میوهای رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف‌گو و حرف‌نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش آن نشد
در جهان روح هر سه منتظر / تا چه امر آید ازو دانای سر
امر آید در صور رو در رود / باز هم از امرش مجرد میشود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را کارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو / بانگ آید از نقیبان کارجعوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در عمای خوش پنهان کند



زین عمائم بانگ و خوف کعبه کو / پرده کرسی نماید عجب رو
ای پسر افزون کش این تیغ هوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
چون بماند و نپرد و آن شکرن / می‌جهد القاسمستان از تن
چون ببین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
می‌برار از اشترن سیف الله را / گرم کن زین شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کوها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم را بکار / قبله کردی از لئیمی کوروار
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مستی کمر / ره همی‌بخشی رود انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیش توست اعلا مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوا
خود اثرتر نباشد مه زنان / ای صبا ناکه پیر و عوج جان
خود موثرتر نباشد زهره آب / ای پسر آبا گردان سرخ آب
مهر جان در پند تست و پند تست / میر بند در گوش تو بر دن تو
پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچو ستاره است و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تاثیر او / میزند بر گوشتهای حی جو
کی بپاید از جهت تا بی جهات / تا نداند شمار اگر ک مات
الحباکه لمعه در پاش اوست / شمس می‌باید ز صفت خاص اوست
هفت چرخ ازرقی در رق او / پیک باد اندر تب و در دق او
زهره چنگ مسئله در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دست‌بوس او زحل / لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست از او / وان عطارد صد قلم بشکست از او
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ما لیت ما هر رنگ و رقوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نور است پاک / بهر تست ای لقمه فکرای فکرناک
لیک بتمثیل و تصویری کند / تا که دریابد ضعیفی عشق‌مند
مثل نبود لیک باشد آن مثال / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما / همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چنان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماید چونکه نیکوجو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات

سر نهانی کو بجان آورد | خصم دار از حمیت حیوان جزد
باز جان جز زن و سوی جانان نهند | رحمت را در عجز پی پایان نهد

واعظی را گفت روزی سایلی | کای تو منبر را سنی‌تر قایلی

## سوال سایل از مرغی که بر سر ربض شهری نشسته بود سر او فاضلتر است یا دم او و جواب دادن واعظ مر او سایل را

یک سوالستم بگو ای ذولباب | اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست | از سرش بهتر بود دم یا که پست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده | روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده | خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می پرد تا آشیان | پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر | خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر | چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه | او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر | بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان | کان شنید آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس | خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو با آسمان | خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد | عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور | جلوه آری با عجوزی نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود | کو ز تو آن نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان | عقل و حس و درک و تدبیرست جان
در عجوزه جان آمیزش کنست | صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند | در زمان از هر عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر | شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست | هر که او آگاه‌تر با جانترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست | هر که آگه‌تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست | هر که بی جانست از دانش تهیست
روح را تاثیر آگاهی بود | هر کرا این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد | باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد | جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند | جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت بر آن جان بر زدند | خادم آن روح چون جسم آمدند
آن بلیس از جان از آن سر بد بود | یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد | دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست | کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر | طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف | طوطیان عام از آن خور بسته طرف

کی خسبد در ویش صورت زکان | مفتعلن فعول فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند | لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خوردن از طرب انگیختی | پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم | این شناس این است ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران | بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهای کانبیا بگذاشتند | آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود | از کف انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان | این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما | و آن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون | اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب | در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود | مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست | نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی | در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد | کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او | بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش | زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ریند | بی مزاج آب و گل نسل ویند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست | خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر | عین خورشیدست نی چیزی دگر
عیب چینان را ازین دم کور دار | هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال | بسته‌ام من ز آفتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست | انجم آن شمس نیز اندر خفاست

## نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه زن صد هزار ابله چنانکه راه زن آن مخنث شده بودند گوسفندان نمی‌یارست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که ای چوپان این قوچ تو عجب مرا گیرد گفت اگر تو مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنثی هر یکی بر تو چون اژدهاست مخنثی دگر هست که چون گوسفندان را بیند از راه بازگردد که مبادا مرا بپرسند در من افتند و مرا بخورند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده | صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند | سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند | سوی دام حرف در پست آمدند
باد عمرت در جهان همچون خضر | جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان | تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد | گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم | زخمهای روح فرسا خورده‌ام

خیز فرزند کز حال دیگران
شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلست
که از و پاهای دل اندر گلست
صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم هر کو باشد بد مانع شده
که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگردانید دین معتمد
من بمانم در زبان این عرب
پیش ایشان خوار گردم زین سبب
گفت ای عم یک شهادت تو بگو
تا کنم با حق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع
کل سر جاوز الاثنین شاع
لیک گر بودیش لطف ما سبق
کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث
زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان
مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار
زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار
ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یک راهه صراط المستقیم
به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی
لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا
آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا
این بود به یا که آن حال مرا
در تردد می‌زند بر همدگر
خوف و امید بهی در کر و فر

## مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار شکوهیدن و ترسیدن و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار خود را چنانکه بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و منفعت خواهد تا اختیارش بیفزاید و محبت قهر حق در امم ناصیه

اولم این جزر و مد از تو رسید
ورنه ساکن بود این بحر مجید
هم از آنجا کین تردد دادیم
بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلام می‌کنی آه الغیاث
ای ذکور از ابتلاات چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن
مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پشت ریش
ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود اینسو گران
آن کژاوه گه شود آنسو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را
تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود
می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار
برنگردم جز چو گو بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین
یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار
همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال
یادگارم هست در خواب ارتحال



جمله عالم ز اختیار و هست خود
میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند
ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
میرهم زین چار میخ شاخ شاخ
میرهم در شرح [illegible] مباح
شیر آن ایام ماضیهای خود
میچشم از دایه جذاب ای صمد
جمله دانسته که این هستی فخست
فکر و ذکر اختیاری دوزخست
میگریزند از خودی در بیخودی
یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامیکشی
زانکه بی‌فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن و لا للانس ان
تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی
من تجاویف السماوات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی
من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز
در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و نیاز و کینه
حسن سلطان را رخش آیینه
چونکه از هستی خود او دور شد
منتهای کار او محمود شد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز
کو ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده
کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل
یا برای حکمتی دور از وجل
یا که دید چارقش زان شد پسند
کز نسیم نیستی هستیت بند
تا گشاید دخمه کان بر تست
تا بیابد آن نسیم عیش و رست
ملک و مال و اطلس این مرحله
هست بر جان سبک رو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت
ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی
افعی پر زهر و نقشش گلشکر
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر
لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد ز آن نکال
لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر ای ناکسان زین خوش لقا
کو بگاه صحبت آمد اژدها

## حکایت غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و او می‌گداخت و هیچ طبیب علت او را نمی‌یافت و او را زهره گفتن نبود

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای
پروریده کرده او را زنده
علم داد او را و آدابش آموخت
در دلش شمع طرب افروخته
پروریدش از طفولیت بناز
در کنار لطف آن اکرام‌ساز
بود هم این خواجه را یک دختری
سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان
بذل میکردند کابین گران
میرسیدش از سوی هر مهتری
بهر دختر دم بدم خواستگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات
روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد عیبها / پیش رو رخ زرد از یک زخم خار
پس جهل باشد سر بهتر زاده / کان بود غره بمال از نیاده
ای بسا شهزاده کز شوره شیر / شد ز عقل و نفس خود تنگ پدر
پر هنر را تیر اگر باشد نفیس / کم بر پشت و عرقی گیر از بلیس
علم بود شرح حرمت عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی ذوق علم ای امین / زانت ننگ شاید دود دیده عشمین
چون بر نسند دیده جر و تشار و ریش / از معرف پرسد از پیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین صلاح / زانکه تا باشد در دو عالم رس فلاح
گر دو یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند از امال نیست / مهتری و حسن استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بیز زاد و گنجیست بر روی زمین
چون بگند زین بحث دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
آن غلام خورد کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او می گداخت / علتش را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / گرچه می امد بر و در سینه ریش
گفت خاتون را شبی خواجه که تو / باز پرس اندر خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش آن کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و آشتی
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا درامد در بیان
که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست او خاتون ز خشمی کامدش / کش زند وز بام زیر اندازدش
کو چه باشد هندوی تا در عزی / تا طمع آرد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود واگرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
بنگر این گر ای خاین این چنین / مالکان رده که باشد او امین

**صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن بی زجر این طمع از او باز آورم به تدبیری که بنوعی که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند**

گفت خواجه صبر کن با او بگو / که ازو بریم و بدهیمش بتو
تا مگر این از دلش بیرون کنم / بس تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما جفت تست
ما ندانستیم این خوش مشتریست / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال فکر خوش بروی تند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزست و شرف



آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون گرش ننگست عیب / خود دهانم کی بجنبد اندرین
انجمن آرای چه خاتم بهر او / گو بپر آن خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی تو بس دم دهش / تا رود علت ازو زین لطف خوش
فرج او را دبر از بس نویس / ملک صحبت باید او تخم بلیس
چون بگفتش این چنین را خواجه او / گی بجنبد از تحیر بر زمین
زفت گشت فربه و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و ز انراش گرکفت
که گهی میگفت ای خاتون مرج / که مبادا نابشد این داستان دروغ
خواند جمعیت بگرد دعوتی / که همی سازیم فرج را وصلتی
تا جماعت عشوه میدادند و کال / کای فرج بادت مبارک اتصال
تا بعیش نرسد فرج را این سخن / علت از روی فرج کم از بیخ و بن
بعد از آن اندر شبی کردن حنن / امردی آبست حنی بحو زن
پر نگارش کرده ساعد چون عروس / پس نمودش بان کیان اوش خروس
مقنع و حله عروس و سان کو / کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را انکام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنین گنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / در برون نشنید کس از دف زنان
ضرب دف و کف و بانگ مرد و زن / کرد پنهان نعره آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را میشناد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و نوع رفت / رسم داماد از فرج حمام رفت
رفت در حمام او رنجور جان / پس دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در کرد ک فسوس / پیش او بنشسته دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / تا نباید کان کند زو امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عتاب / انگهان با مرد و دستش داد داد
گفت کس را خود مباد این اتصال / با چو تو ناخوش عروس بد فعال
روز روشن روی خوب تو نان / شب ز خر بدتر تراخیه ذکر
همچنان جمله نعیم این جهان / بس خوش شیست از دور پیش امتحان
می نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک آن باشد سراب
گنده پیرست او وز افسون عروس / خویشتن را جلوه کرد چون عروس
هین مشو مغرور آن گلگونه اش / نوش نیش آلوده او را بجش
صبر کن که صبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چون فرج اندر حرج

**بیان آنکه این غرور شاهان هندو را نبود بلکه مرادی بخشی غرور مبتلاست در هر مرحله الا من عصمه الله**

آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید ز اولت انعام او
چون بپوشی آن بی نیها / چند مانی در ندامت از زار
نام میری و وزیری و شهی / زیر دو زیش مرگ و درد و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نه که بر گردن نهند
جمله را حمال خود خواهد کفور / بار مردم کشته چون آل قبور
بر جنازه هر کرا بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب

زانکه آن نوبت بر خلق است بار
بار بر خلقان فکندند این کبار

بار خود بر کس منه بر خویش نه
سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپا
تا نیاید نقرست اندر دو پا

مرکبی را کآخرش تو ده دهی
که بشهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود
تا نباید رخت در ویران گشود

ده دهش اکنون که صد بستانت هست
تا نگردی عاجز و ویران پرست

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی‌خواهی ز کس چیزی مخواه

چون نخواهی من کفیلم مر ترا
جنت المأوی و دیدار خدا

آن صحابی زین کفالت شد عیار
تا یکی روزی که گشته بد سوار

تازیانه از کفش افتاد راست
خود فرود آمد ز کس آن را نخواست

آنکه از دادش نیاید هیچ بد
داند و بی خواهشی خود می‌دهد

ور بامر حق بخواهی آن رواست
آنچنان خواهش طریق انبیاست

بد نماند چون اشارت کرد دوست
کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست

هر بدی که امر او پیش آورد
آن ز نیکوهای عالم بگذرد

زان صدف گر خسته گردد نغز پوست
ده مده که صد هزاران در دروست

این سخن پایان ندارد بازگرد
سوی شاه و جمع مرغان بازگرد

باز رو در کان چو زر ده دهی
تا رهد دستان تو از ده دهی

صورت بد را چو در دل ره دهند
از ندامت آخرش ره می‌دهند

دزد را کان قطع تیغ می‌بیند
ذوق دزدی را چو زنده می‌بیند

توبه می‌آرند هم پروانه‌وار
باز نسیان می‌کشدشان سوی کار

همچو پروانه ز دوران نار را
نور دید و بست آن سو بار را

چون بیامد سوخت پر کرد و گریخت
باز چون طفلان فتاد و مرغ ریخت

بار دیگر بر گمان طمع سود
خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت و واپس بجست
باز کرد او حرص دل ناسی و مست

آن زمان کز سوختن وا می‌جهد
همچو هندو شمع را ده می‌دهد

کای رخت تابان چو شمع شب‌فروز
وای صحبت کاذب و مغرور سوز

باز از یادش رود توبه و انین

**در عموم تأویل این آیت که کلما اوقدوا نارا للحرب**

کادهن الرحمان کید الکاذبین

کلما هم اوقدوا نار الوغا
اطفأ الله نارهم حتی انطفا

عزم کرده که دلا اینجا مایست
گشته ناسی زانکه اصل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته
حق بر آن نسیان او بگماشته

گرچه بر آتش زند دل نیز وی

**قصه هم در تقریر این معنی**

آن ستاره‌اش کشته شد از حق بی

رفت دزدی شب بکانه زرگری
از ره پنهان در آمد همچو گرگ

صاحب خانه شب او از بی‌نشسته
بر گرفت آتش زنه زود آن حریص

می‌زد آتش بهر شمع او حصین
تا سر آتش زنه را پهند غلق

دزد رفت اندر زمان پیشش نشست
چون گرفتی سوخته کشتی بدست



شمع را باشد سبب گر دزدنی
بدر فعل خود بشناس از عجب کی

آن نظر در بخت چشم احول کند
کلب را کهدانی و کاهل کند

شهم کن تقصیر خود را ای شقی
شهم کم کن خواجهٔ عدل را

توبه کن مردانه سر آور به ره
که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره
کآفتاب حق نپوشد ذره

هست این ذرات جسمی ای مفید
پیش این خورشید جسمانی پدید

**حکایت آن صیاد که خویشتن را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کله‌وار بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بویی برد که این آدمیست که برین شکل گیاه ندیده‌ام اما تمام بوی نبرد با فسون او مغرور شد زیرا در ادراک اول قاطعی نداشت در ادراک دوم قاطعی داشت و هو الحرص و الطمع لا سیما شد قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم کاد الفقر ان یکون کفرا**

هست در آن خواطر و افکار
پیش خورشید حقایق آشکار

رفت مرغی در میان مرغزار
بود آنجا دام از بهر شکار

دانه چندی نهاده بر زمین
وان صیادی نشسته در کمین

خویشتن پیچیده در برگ گیاه
تا در افتد صید بیچاره ز راه

در کمین بنشسته و کرده نگاه
تا در افتد مرغ مسکین خود ز جا

مرغک آمد سوی او از ناشناخت
پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت

گفت او را کیستی تو سبزپوش
در بیابان در وحوش پر خروش

گفت مرد زاهدم من منقطع
با گیاهی گشتم اینجا مقتنع

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش

مرگ همسایه مرا واعظ شد
کسب و دکان مرا برهم زد

چون بآخر فرد خواهم ماندن
خو نباید کرد با هر مرد و زن

در نخواهد کرد آخر در لحد
آن به آید که کنم خو با احد

چون زنخ را بست خواهند ای صنم
آن به آید که زنخ کمتر زنم

ای بزربفت و کمر آموخته
آخرستت جامهٔ نادوخته

رو بخاک آریم کز وی زاده‌ایم
دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم

جد و خویشانمان قدیمی چار طبع
ما بخویشی عاریت بستیم طمع

سالها همصحبتی و همدمی
با عناصر داشت جسم آدمی

روح او خود از نفوس و از عقول
روح اصل خویش را کرده نکول

از عقول و از نفوس پر صفا
نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا

یارکان پنج روزه یافتی
رو ز یاران کهن برتافتی

کودکان هر چند در بازی خوشند
شب کشانشان سوی خانه می‌کشند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد
دزد از ناگه قبا و کفش برد

آنچنان گرم او ببازی در فتاد
کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد

شب شد و بازی او شد بی‌مدد
رو ندارد تا سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب          باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو          روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام          خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان          نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد و این کله را این ببرد          غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد          خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس          جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست          بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن          کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم          پاس دار این مرکبت را دم بدم

## حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را برده بودند و بر آن قناعت نکرده بحیله جامهاش را هم دزدیدند

آن یکی میرفت و قوچی میکشید          دزد قچ را برد و حبلش را برید
چونکه گشت آگه روان شد چپ و راست          تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را          کان فغان میکرد کای واویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد          گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی          خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست          گفت او خود این بهای ده قچست
گر دری بر بسته شد ده در گشاد          گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت          جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد          حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی          چون خیال از او بهر دم صورتی

## مناظره مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهب که مصطفی صلی الله علیه و سلم نهی کرد از آن امت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

کس نداند مکر او الا خدا          در خدا بگریز و وا ره زان دغا
مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست          دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول          بدعتی چون می‌نهی تو بو الفضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز          امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر          منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر          گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش          سنت احمد مهل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد ای کیا          غیب مطلق آنکه کمتر میشود
هست تنهایی به از یاران بد          نیک با بد چون نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ          پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت          صحبت او عین رهبانیت
هوش او سوی علف باشد چو خر          بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات          کل آت بعد حین فهو آت
هرچه خوانی چه باشد ملکیت          ملک و مالک عکس آن یکتاییت



گرچه سایه عکس شخصیست ای پسر          هیچ نتوانی ز سایه خورد بر
مرغ سایه شخص را امکن طلب          در سبب رو گر نبینی اثر
یار جسمانی بود رویش بمرگ          صحبتش شومست باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبله او بود          مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست          که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد          زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود          کین چنین ره‌زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد          بر ره ناایمن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود          که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بودست آن رسول          امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه          مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور          تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به          در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را          ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد          زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچو یوسفی          دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود          کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد          در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق          بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت بود          اسب با اسپان یقین خوشتر رود
لیک هر همره را همره مدان          عاقلانه همره را آگه مدان
میرود تا تو که یابد عقبه          تا تواند کرد دانگی نهبه
میرود با تو برای سود خویش          همچو موش از ترس و گاه پیش پیش
تا بود اشتردلی در وی مترس          گوید از بهر رجوع از راه ترس
یار را ترسان کند ز اشتردلی          اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار را از ره برد آن راهزن          مرد بود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست در هر غیضه‌ای          آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
راه دین زین رو پر از شور و شرست          کان نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس          همچو پرویزن بتمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها          یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط          لیک بی جمعیت نبود نشاط
آنکه اندر راه تنها خوش رود          با رفیقان سیر او صدتو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر          در نشاط آید شود قوت‌پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود          روی آن ره از تعب صدتو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد          تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو          گر نه خر همچون تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد          با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
هر نبی اندرین راه درست          معجزه بنمود همراهان بجست

گر نباشد یاری دیوارها ... کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا ... سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم ... کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد ... گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید ... پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز ... بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن ... ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست ... گفت امانت از یتیم بی‌وصیست
مال ایتام است امانت پیش من ... زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال ... هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم ... ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی ... بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به ... ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان ... توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند ... چند او یاسین و الانعام خواند
وقت درماندن چه افسوس و چه آه ... پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان کین حرص جنبید و هوس ... آن زمان می‌گو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خراب بصره است ... بوک بصره وا رهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی ... قبل هدم البصرة و الموصل
نح علی قبل موتی و اعف لی ... لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی ... بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راه‌زن ... آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان ... آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

**حکایت آن پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بعد از آن هی‌های و پاسبانی میکرد**

بود مردی نیک در یک کاروان ... چار سر مال و قماشش از میان
پاسبان خفت و دزد اسباب برد ... رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان ... رفته زر و سیم و مال و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو ... که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب ... رختها بردند از پیشم شتاب
آن یکی گفتش که پس ای بی‌هنر ... تو چه میکردی بکار ای دژ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه ... با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید ... نعره بایستی زدن که برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ ... که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان ... این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم ... این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه ... بی‌مزه باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌مزه اکنون حنین ... هست غفلت بی‌مزه‌تر زان یقین



همچنان هم بی‌نمک می‌نال تو ... که ذلیلا ارحمی کن ای عزیز
قادری بیگاه چه بود یا پگاه ... از تو چیزی فوت کی شد ای اله

**حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را**

گفت لا تاسوا علی ما فاتکم ... کی شود از قدرتش مطلوب گم
گفت آن مرغ این سزای او بود ... کو فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نه سزای آن نشاف ... کو خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد ... که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست ... بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست ... دست تو در شکربخشی آیتیست
سایه خود از سر من برمدار ... بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
خوابها بیزار شد از چشم من ... در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی ... ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود ... که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد ... ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان ... که بشر شد نطفه مرده از آن
توبه بی‌توفیقت ای نور بلند ... چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک برکنی ... توبه سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم ... چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست ... بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول ... زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی ... سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش ... چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف ... ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار ... آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره ... در کف شیر نر خونخواره
او ندارد خواب و خور چون آفتاب ... روحها را میکند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش یا همخوی من ... تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی ... خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف ... چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ از آن شد معتکف ... که از آن سوراخ شد او معتلف
گربه دیگر همی گردد ببام ... کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی ... وان یکی حارس برای جامگی
وان یکی بیکار رو در لامکان ... که از آن سو دادش او توشه نان
کار او دارد که حق را شد مرید ... بهر کاری او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند ... تا شب ترحال بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظت می‌جهد ... دایه وسواس عشوه‌اش میدهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما ... تا کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را بر کسی اینچ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آیم من که گوش تشنگان / همچو باران می‌رسم از آسمان
بر جه ای عاشق بر آور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب
عاشقی بود است در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش

**حکایت آن عاشق که بشب نامد برامید وعده معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود بعضی از شب منتظر بود و خوابش برد و معشوق آمد بر کنار وعده او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و از آنجه که داشت و باز گشت**

سالها در بند وصل ماه خود / پاسبان عهد خود در عهد خود
عاقبت چون بنده یابنده بود / کان فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بر تو آیم ز پی تو لو بیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانهاش بخش کرد / چون پدید آمد نهیبش از بر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم دم / بر امید وعده آن یار عاج
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعد آمد آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکان چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستینش گردکانها را بدید
گفت شاه ما به صدق و دیانت / آنچه بر ما میرود دانیم زمانت
ای دل بیچاره ما زین بمنیم / چون جرس بر بام چوبک می‌زنم
گردکانها درین معنی بگشت / هر چه گوییم از غم خود اندکیست
عادلا چند این صلای ما جبرا / پند کم ده تند این دیوانه را
من نخواهم عشوه هجران شنود / از وجودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر سوز عشق و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
بین بسته بر بامم ای نخجیر را / چون دریدم سینه پیر را
غیر چند آن نگار منقسم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق ناموس ای برادر در زدست / بردر ناموس ای عاشق باست
وقت آن آمد که مرغ بام شوم / نقش یکدرم سراسر جای شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدیم پرده شرم و حیا
ای همیشه خواب جان از جادوی / سخت دل یارا که در عالم تویی
بین گلوی صبر کیسه دوختی / تا خنک گردد دل عشق ای [illegible]
تا بسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خانه آن و منزلش
خانه خود را همی سوزی بسوز / گفت تا گوید بسوزد او دلفروز
خویش بسوز این خانه را ای شهر / خانه عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین این سوز را هیزم کنم / زانکه شمعم من بسوزیش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پسر / یک شبی در کوی نیکوان گذر
بنگر آنها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه ز وصلت کشته‌اند
بنگر این کشتگان خلقان عشق / از دعای [illegible]



آرزوهای ناپدید جانفزا / عقل همچو کوه زان کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو گریزی چون ز دنیای تا ابد / لم نکن حقا که نبود احد
ای فرو رو چشم بگشا و ببین / چند گویی می ندانم آن و این
آرزوهای زنی و محرومی برا / در جهان حی قیومی درا
تا نمی‌بینم همی بپرسم شود / وین ندانم هست می دانم بود
بگذر از هستی و نیستی بخش باش / زین همه عقل کن در آسوش
چند نازی تو بدین مستی بست / بر سر هر کوی چندین مست هست
گر دو عالم زیر شود سرمست یار / جمله یک یا شند آن گمکشت خوار
این ز بسیاری نیابد خاری / خار که بود چون پست باری
گر جهانی شد ز نور آفتاب / گر بود خاره آن لقمه خوش [illegible]
لیک با این جمله با آلازم / چونکه ارض الله واسع بود دام
گر چه این مستی مجاز اشهست / بر تراز وی در زمین هوش هست
رو سر افیلی شو اندر مستی / در دمنده روح مست بی‌سر
مست را چون دل ز ربح اندیشه شد / این ندانم و آن ندانم پیشه شد
این ندانم و آن ندانم هر چه هست / تا بگویی آنکه میدانم گست
نفی بگذار و به هر سبب باشد در سخن / نفی بگذار و درشب آغاز کن
نیست بی‌مستی این هیچ و گذار / آنکه آن مستیست از پیش آر

**آسنده عاء امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان الله شرابا اعده للاولیاء اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث**

**می درخم اسرار از آن میجوشد / تا هر که تجرد است از آن می نوشد**
**قال الله تعالی ان الابرار یشربون**
**آن می که تو میخوری حرام است / ما می نخوریم جز حلالی**
**جندکن تا ز نیست مست شوی / ور شراب خدای مست شوی**

نفی بگذار و همان هستی پرست / این چه موزان پدر را که مست
انجمی ترکی سحر آگاه شد / ور خمار خم مطرب جواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت قوت مستان بود
مطرب آشنا بر آسوی مستی کشید / از دم مطرب چشید
این شراب حق آن مطرب بود / وان شراب من از این مطرب بود
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقست بین حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در میان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زنست / اشتراک گبر و مؤمن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزه آن پر از آب حیات / کوزه این پیچ از زهر ممات
گر مظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لعطار اما تند این چشم دان / معنی آتش اندر درون باشد جان

دیده‌ی روح آمیز تن چون بود / دیده‌ی جان جان پر فن چون بود
پس نفس جزوهای مثنوی / صورت را لیت و معنی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون باده‌ی شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انباز اند مطرب با شراب / او بدین و این بدان آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب خورند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سرش گیرد درین پایان اوست / دل شده چون گوی در چوگان اوست
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی و درد / مطرب آن راز که ما پیدا کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که اعطنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لم اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشتبک
جئت اقرب انت من حبل الورید / کم اقل یا یا نداء للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

## درآمدن ضریر بخانه مصطفی صلی الله علیه وسلم و گریختن عایشه پنهان می شوی که اعمی ترا نمی بیند تا بدید که عایشه از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا آنکه خود مقصد گفت ظاهر است

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوا بخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول سهمناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمال مصطفی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
کاندر افکندم بکیوان گوی را / درکشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار / پر زنان گردید گرد این مطار
همچو طاوسان پی عرضه کنند / لحظه بر پستی و هستی زنند
بنگرید آن پای خود را از نیاز / همچو چارق کو بود شیخ ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی زان شمال
ترک آن گیرید کو رازانست ای / نی گرداست از در آزی برکس
گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی بیند ترا کم شو نهان



کرد اشارت عایشه با دستها / او نمی بیند من هم بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل بر روی چنین سختی حراست
از که پنهان می کنی ای رشک بد / آنکه پوشید است نورش روی خود
میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور / کافتاب از وی نمی بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیست ای جان و دل / پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بر اندازد نقاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غره اش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزن است / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی ره زنست

## حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد
## گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم / وزین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم که تو ماهی یا وثن / می ندانم که چه میخواهی ز من
می ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا / می ندانم من کجاام تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
قلتبانا می ندانی که مخور / ور همیدانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی ای خسیس / تو بگویی نه ز بلخ و نه ز چین
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجایی بازره / هست تطویل مناط اینجا بله
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نه شراب و نه کباب
نی قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
بهر اثبات پس از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را
جان بسی کندی و اندر پرده / زانکه مردن اصل بد ناورده

## تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا

تا نمیری نیست جان کندن تمام
بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود
بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر
تا بننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست
کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود
کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز
مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان
دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن
زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی خود ای دنی
عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای
در قتال خویش برجوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو
عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی
تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
اندرین نشات دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب
مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد
رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیات خاکی نماند
غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو
مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان
مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست
گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل
این بمردن فهم آید نه بعقل
نقل باشد نه چو نقل جان عام
همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین
مرده را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین
شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشات نگر صدیق را
تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد
زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان
صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند
ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی
که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام
رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت
زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام
خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال
عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین
گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار
گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند
دم بدم در نزع و اندر مردنند

آن وصیتهاش را وصیت شمر
که پدر گوید در آن دم ای پسر
تا بروید عبرت و رحمت ازین
تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا
تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان
دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب
آن غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مایست
دانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد
چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست
باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشارده‌ام در شر قدم
که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام
بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ
مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند
گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ
این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت
طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی
رمز مردن این زمان دریافتی

### تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد به تعزیت داشتن شیعهٔ اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن شاعر غریب از سفر و پرسیدن که این چه غریو است

روز عاشورا همه اهل حلب
باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم
ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا
شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان
کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان میرود در ویل و وشت
پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید
روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سوی رای کرد
قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد
چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد
این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید
که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او
تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم
تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای
تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمیدانی که هست
ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مومن کی بود این غصه خوار
قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مومن ماتم آن پاک روح
شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

### نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید
کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید
گوش کران آن حکایت را شنید

قصه را بشنیده تا که کوس شها / گر کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانم و چه خایم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ورنه آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت‌دار و جان‌سپار و چشم‌سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آنکو دید آن دریا و میغ

**تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را بموری که در خرمنگاه بزرگ با دانه گندم میکوشد و میجوشد و میلرزد به تعجیل میکشد و سعت خرمن را نمی‌بیند**

میکشد آن دانه را با حرص و بیم / کو نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه بجان پیچیده‌ای
آدمی دید است باقی گوشت و پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود / هرچه نطق مصطفی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / کان دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تش ممری بینی و آن مستقر
این دوئی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود

برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم / مقتدی آفتاب می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا آنکو قراری می‌نهد / ریشخند سبلت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کان جوی راکدست
گر نمی‌بینی تو آن جو در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را از او / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و گهی رخشندنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صدهزار / چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گه در مسیر
چونکه در میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه‌رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوشدار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگوار
ابر را هم تازیانه آتشین / میزنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی بباران نی مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیابی آن کسوف رو ز پیش
چونکه کمتر بود بنم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نوریاب
که بقدر جرم میگیرم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش بدفوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما

تنه خرامان بخت و استحکامشان / نوبت توبه‌شکستن زد عیان
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
سرخماری مست گشت باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان‌فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک بلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانم سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا ای حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست

بازگردانیدن صدیق واقعهٔ بلال را و ظلم جهود از او بر وی و احد احد گفتن و افزون شدن کینهٔ جهود آن و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی صلی الله علیه و سلم و مشورت در خریدن او از جهودان

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک‌پیمای میمون‌بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست ز آن جغدان برنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدکان بر باز استم می‌کنند / پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم جهود
که چرا می‌یاد آری زان دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می‌کنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی / نام این فردوس ویرانی کنی
بر سرت جغدان کنیم ای بدصفات / که نگویی ترک شید و ترهات
بر تن شرقی خار سیخش می‌کنند / تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد / او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشق است او از قیامت آمدست / تا در توبه بر او بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد



نور رو راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی‌مه دیووار
قلب را کان زر ز روی او رود / باز گردد زر بکان خود شود
پس مس رسوا بماند دودوش / زو سیه‌روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست گرداب کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را میخرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست / مانده در خشم عدو الله پست

وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه و سلم صدیق را که چون بلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از استیزه بر خواهند در بها فزود و در بهای او در خواهند افزود مرا درین شریک خود کن و وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال‌جو / در خریدن می‌شوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از دشمنش
گفت صد خدمت کنم در رنج / سوی خانهٔ آن جهود بی‌امان
آنچنان بیند بهر مردار را / کو خزف زایش ده و صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید بسحر / گر چنان صد کیسه زر باید بجر
ابلهانشان تاج زری آموختند / پیش ایشان شمع دین فروختند
دیو غول پا را ازیجو ببرد / ابلهانه در نظرشان زشت کرد
زشت کرده اند نیکو دیدهٔ عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده‌ها سازند سحری دو چند / تا چنین جو را بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل جاهل کو خرست
پیش خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک در در گوهر شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه‌جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خر را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوشش خر بود در سبزه‌زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوستان
احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر اینسو مران / رفت این صدیق سوی آن خران
حلقهٔ در زد چو در را برگشود / اندر آمد در سرای آن جهود
همچو دو سرمست بر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون می‌زنی / این چه حقدست ای عدو روشنی
گر تو اصدقی اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد

ای تو در دین جهودی ماده / بس گمان داری تو بر شه زاده
در همه زاینده گر ساز خود / منکر آن مرده و تیوس آبد
آنچه آدم از نبی صدیق جست / گر بگویم تو گمان خود باد دست
آن ینابیع الحکم همچو فرات / از دهان او روان از بهر حیات
همچو از سنگی که آب شد روان / نه ز پهلو مایه دارد نه ز میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست / روی پوشی کرد در اجرا دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام و کاذبش
آن چه بادست اندر آن خرد استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوشست پس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل بی احتجاب / زانکه الاذان من الراس ای مصاب
گفت گر رحمت همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو
از منست او خوب و میبوز دولت / بی مواسا حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده دارم نکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانک ماند حیران آن جهود / اندر آن دم سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم رومی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

## خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبونست درین عقد

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و غرام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی جوشیدمی / خود بعشر آنش بفروشیدمی
کو بر من نیم زر ارزد انک / تو گران کردی بهایش ناگهانک
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بر من می ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمقکده
دیده این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کرده در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزوده من بر اتمام / دامن از زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سر بسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بد بختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر ای ژاژخا

---

پرس پرسان کین بخندید و آن بخند / از پی تغییر وقت و ریشخند
از طویله کاله میخواهد زنو / نیست آنکس مشتری ای تنگ خو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود آن پیمود باد
چونکه در ملکش نباشد حبه / جز پی [illegible] چه جوید جبه
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری جو تا بجنبد در سخن / لعل ناید معدن آنست من
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار
بازپران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر

## داستان آن شخص که بر در سرائی نیمشب سحوری میزد همسایه گفت که آخر نیمشبست سحر نیست و دیگر آنکه درین سرای کسی نیست بهر که دف میزنی و جواب گفتن مطرب مر او را

آن یکی میزد سحوری بر دری / در گهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستند
اولا وقت سحر زن این سحور / نیمشب افغان کنی ای ناصبور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه بادا میدهی
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
گر تحسبی پیش من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو گر پس گرانست و جماد / مطربست او پیش و او استاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده است / پیش احمد عاشقی دل برده است
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین خانه و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد مینهند
مال و تن در راه حج دور دست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست / این سخن کم گو بدانکو گفت هست
پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کس لبیک ما / بی ندایی میکنیم آخر چرا
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد

من نبودم اندرین قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
پس چو در راه طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش میزنم

تا بجوشند از چنین ضرب سحور / در در افشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان دگر در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند

من هم از بهر خدا و بد غفور / میزنم بر در بامیدی سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری

میخرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیر مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما

می‌ستاند قطره چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه سود

باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر

ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان / کوه نتواند کشیدن رختشان

**قصه احد احد گفتن بلال در حره حجاز از محبت مصطفی صلی الله علیه در آن چاشتگاه که خواجه‌اش از تعصب جهودی شاخ خارش میزد و از زخم خار خون از تن بلال بر می جوشید و او احد احد میگفت بی قصد او چنانکه از دردمندان دیگر ناله میجهد بی قصد زیرا که از درد عشق ممتلی بود اهتمام دفع خار را مدخل نبود ه همچو سحره فرعون لا ضیر و لا یعید**

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بنده بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
ناگهان صدیق ازانسو میرسید / او احد گفتش بگوش حق رسید
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری میبرفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبه او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد و اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق

---

عقل تو دستور مغلوب هواست / در وجودت ره‌زن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد

کین نه جا بیست هین ز جا مشو / نیست چندان با خود آ بیهش مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود

شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / نام آن نور علی نور این بود

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر

پس بود ظلمات بعض فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز

کین هوا پر حرص و حالی‌بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار

**نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خود را سلیمان نام کردن**

که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور ره عقلیست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی میغنود

خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدار است این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن

دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست

گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک / مینمود آن عکس در دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول

پس همی‌گفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای

ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی ننهیم دنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجه طاقم برآید از زمین

گوشه آن سر مر این سر زیر را — هین مکن سجده مر این دو مار را — کردمی من شرح این بس جانفزا — گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن تو پند القدر — تا بگویم شرح این وقتی دگر — نام خود کرده سلیمان نبی — روی پوشی میکند بر هر صبی

در گذر از صورت و از نام خیز — از لقب وز نام در معنی گریز — پس بپرس از حد او و ز فعل او — در میان حد و فعل او را بجو

چون سلیمان نبی شاه امام — ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

**در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و رستن عقاقیر در مسجد**

هر صباح از او وظیفه این بدی — کامدی در مسجد اقصی شدی

تو کجایی رسته دیدی بر دو — پس بگفتی نام و نفع خود بگو

تو چه داری چیست نامت چه است — و من آنرا جانم و این اهتمام

من برای زهر دم دارم اشکر — عالم و دنیا شدندی منفعت

تا کتبهای طبیبی ساختند — عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست — لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود — تا نداد آموختن از اوستا

گر چه اندر مکر موی‌اشکاف بد — پیشه‌ای بی اوستا حاصل شدی

این نبات و سود تو بر تو که است — می بگفتی هر گیاهی فعل و نام

نام من این است بر لوح از قدر — پس طبیبان از سلیمان آن گیا

جسم را از رنج می‌پرداختند — این نجوم و طب وحی انبیاست

جز پذیرای فن و محتاج نیست — قابل تعلیم و فهمست این خرد

اول او لیک عقل آن را فزود — هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما

هیچ پیشه رام بی اوستا نشد — دانش پیشه ازین عقل از نبودی

**آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی بود**

کندن گوری که کمتر پیشه بود — کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را — کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را — بر گرفته در هوا گشته پران

از هوا زیر آمد و شد او بفن — زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کرد و پس بپوشیدش بخاک — که بود زاغی ز من افزون بفن

عقل کل را گفت مازاغ البصر — عقل زاغ استاد گور مردگان

گر روی ره در پی عنقای دل — میدمد در مسجد اقصای تو

این بکوبی و خاک در اشته را — دید زاغی زاغ مرده در دهان

از پی تعلیم او گورکن — پس بچنگال از زمین انگیخت گرد

زاغ از الهام حق بد علمنا — گفت قابیل آه شه بر عقل من

عقل جزوی میکند هر سو نظر — عقلها زاغیست نور جاودان

سوی قاف و مسجد اقصای دل — تو کجایی هر دم از نو دانی

تو سلیمان وار داد او بده — پی بر از وی پای رد بر وی منه

در زمین گر نیشکر ور خود نی است — ترجمان هر زمین نبت وی است

گر سخن کش یابم اندر انجمن — صد هزاران گل بروید چون چمن

ور سخن کش نیست زانم بزدد — میگریزد نکته‌ها از دل چو دزد

اشتر کوری مهار تو ببین — تو کشش می بین مهارت را مبین

گر بدیدی کو پی سگ میرود — سخره و بوتیمار میشود

گاو اگر واقف ز قصابان بدی — کی پی ایشان بدان دکان شدی

ور بخوردی کی علف خصمش شدی — گر ز مقصود علف واقف بدی

او کشد و بود با خرنت بخور — جز برین نوبر از بنو دمرک جز

زان همی دادی مرادش بی بکار — کی بنوشیدار بو عیشش گوار

ور تو گر بینا شدی زان عیب شین — زود میدیدی عاقبت پیش از رضش

پس بپوشیدش اول او بر جانها — تا کنیم آن کار بر وفق قضا

این پشیمانی قضای دیگر است — این پشیمانی بهل حق را پرست

نیم عمرت در پشیمانی رود — نیم دیگر در پشیمانی رود

ور نداری کار نیکوتر بجاست — پس پشیمانیت بر فوت چه است

بر ندانستی تا ندانی نیک را — ضد را از ضد ندانی ای فتی

چون بدی عاجز پشیمانی بجست — عاجزی را باز جو کز خود بجست

همچنین هر ار زد که مهتری — تو زغیب آن حی بی اندری

گر نمودی عیب آن کار او را — کس نبردی کش کشان آنسو ترا

زانکه حال این زمین با ثبات است — باز گوید با تو انواع نبات

پس زمین دل که نبتش فکر بود — فکرها اسرار دل را وانمود

جنبشی هر کس ز خوی جاذبست — جذب صادق نه چو جذب کاذبست

میروی گه گمره و گه در رشد — رشته پیدا نه و آنکت میکشد

گر شدی محسوس جذب آن مهار — پس نماندی این جهان دار القرار

در پی او کی شدی همچو اسیر — پای خود را او کشیدی طفل پیر

یا بخوردی از کف ایشان سبو — یا بدادی شیرشان از جابجو

پس بپوشیدن این جهان بر عقلیت — حیث دولت کیر و داو و بانت

تو بجد کاری که بگرفتی بدست — عیبش این دم بر تو پوشیده شدست

همچنین هر فکر که گرمی در آن — عیب آن فکرت شدست از تو نهان

حال کاخر زان پشیمان میشوی — گر بدی پیدا تو آن اول کی دوی

چون قضا آورد حکم خود بدید — چشم وا شد تا پشیمانی رسید

ور کنی عادت پشیمان خور شوی — زین پشیمانی پشیمانتر شوی

ترک این فکر و پشیمانی بگو — حال و یار و کار نیکوتر بجو

گر همیدانی ره نیکو پرست — ور ندانی که بدانی کین بداست

چون ز ترک فکر این عاجز شدی — از که الحاه هم عاجز بدی

عاجزی نی قادری اندر جهان — کس ندید است و نداند این بدان

ور نمودی علت آن را بدو — خود رمیدی جان تو زان جست و جو

وان دگر کاری که زان هستی نفور — زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و دوتا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نوگیاه
جان ببیند سرها آن چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

**قصه صوفیی که در میان گلستان سر بزانو نهاده بود یارانش بتعنت که سر برآور و تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله**

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف او برین آب و گلست
گر نبودی آن سرود و آن سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت‌کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / جان او از اصل آن رز بوی برد

**قصه رستن خروب در مسجد اقصی و غمناک شدن سلیمان علیه السلام از آن چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود گفتش**

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر ناگوا
پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای / نوگیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
زانکه هدم مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست



هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده‌ست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب

**رسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را**

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بهم بینا و کور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور
بشنو اکنون قصه آن بحر بخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم آید بر او
ای دهلهای تهی پرکوب / قسمتان از زخم دین شد زخم چوب
صد هزاران عید و بی دنبال دهل / ملحمه آن عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این چنین بانگ زند / دیگ دولتها چگونه می‌پزد
چونکه بشنید آن دل آن مرد دلیر / گفت چون ترسیده‌ام از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل که این / مرگ جان بددلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن فتی / تا نگیرد زر پری راه و در
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحر که زر به بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی و اپس‌خزان
این زر ظاهر بخاطر آمدست / در دل هر کوردور زرپرست
کودکان اسفالها بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندران بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کان نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از آن گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت او پروانه‌جو
سوخت پرش لیک بس خوش ساخت خوش / بس مبارک بود آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کاتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود / نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری بر او نار بشر
تو ز خود می‌آیی و آن در توست / نار و خار و طبع و طبل این سوی توست
او درخت موسیست پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی فطام این جهان باری بود / بس ملکان فرشته و خود نور بود

بس برآید شمع دین می‌شود / این همچو شمع استشها بود
این بماند نور و سوزد نار را / وان بصورت نار و گل زار را
او چو پاینده ولی سوزنده / وان که وصلش دلفروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار / حاضرانرا نور و دور از نار خو

## ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کای احد / حال آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمی‌داند ازینک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / زانکه ترسد من ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌برد / نی بدان کز جوشش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم بعلم / خایفان را ترس بردارم بحلم
پاره‌دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خورد دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از بیخ سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوسش که‌ها
بر فلک پرها ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گناه / روز زشتان ز دل ای مرد راه
از دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن‌ربا
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را برکشد



برج آتشی گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی‌زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی‌شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

## جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس

خاک گوید خاک تن را بازگرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به کزان تن وارهی وزان تری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچو تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کشش‌های عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیب‌ها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

## منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش در او راغب بود

آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مراد عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آن شکوه / شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جایی دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرکسار زان نیکوپی است / کو همی‌داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون بشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت سکست / چون نشد بر تو قضای او درست

## فسخ عزایم و نقضها جهت آگه کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را شکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع او دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عور خویش / کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنه شنو ای خوش سرشت
چون مراداتت همه اشکسته‌پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندهٔ بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار عاشقان

## نظر کردن پیغمبر علیه السلام بر اسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال



دیدشان در بند آن آگاه شیر / کو همی لرزیدشان در تقریر
که همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
میکشاندشان موکل سوی شهر / میبرد از کافرستان بس بقهر
نی فدایی میستاند نه زری / نی شفاعت می‌پذیرد سروری
رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را میبرد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر ارسلان / با دو سه عریان سست نیم‌جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژرویست / یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت / جادوی کردیم ما هم چون نرفت

## تفسیر این آیت ان تستفتحوا فقد جاءکم

از بتان و از خدا درخواستیم / که بکش ما را اگر ما راستیم
کو اگر حقست او پیداش کن / گر نباشد حق نگونساریش کن
آنکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت آن را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردند دفع ذکر خویش
ما هم از ایام بخت او درشدیم / بارها بر روی مظفر آمدیم
کین تفکر هم ز ادبار ماست / که ثواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آید چند بار / هر کسی را غالب آید روزگار
باز گفتندی اگر چه آن شکست / چون تکبر بود وان زشتست
زانکه بخت نیک آزادی گشت / داد صد شادی پنهان در نشست
کو ما شکسته نی ما هیچ هیچ / که ز غم بودش در آن بیچ بیچ
چون نشاند مؤمنان مقلوب نیست / لیک ور اشکست مؤمن پی‌زنیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از ریح گیرد گلشنی
ور شکستی تو کمینه سرگین خر / خانه‌ها پر گند گردد تا به بر
وقت واگشت از حدیبیه بدان / دولت انا فتحنا زد دهل
آمد از پیغمبرش و لیک که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو

## سر آنکه بی‌مراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی گفت او فتح کرد که انا فتحنا بصورت غلق بود بمعنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن و بمعنی درست کردن مشک کمیل و ابرا

کاندرین خواری نقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت / بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت

بنگر آخر چون که واگردد نفس / بر قرینه و بر نظر از وی جرس
قلعه‌ها هم کرد ان و وقعها / شد مسلم وز غنایم نقعها

در نباشد آن تو بنگر کای بوس / پر غم و رنجند و مغبون عشق
زهر خار بر او شکر می‌خورند / خار غمها را چو اشتر می‌خورند

بهر چنین غم نه از اهل فرح / این تن آسا اهل پیش انبیا چو فرح
آنچنان شاد و بدانند فر و جاه / که همی ربتند از تخت و کلاه

هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردون است نی زیر زمین

## تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام لا تفضلونی علی یونس ابن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه بالا نه پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است

نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نه زود و نه دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستی است / غره هستی چه داند نیستی است

حاصل این اشکسته ناشناسی کجا / همنماید هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در دل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و ترف

برگ بی برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواریش افتخارست و علوست
آن یکی گفت ار جانست آن چنین / چون بخندید بد آنکه ما را خسته دید

چونکه او مبدل شدست شادیش / هست زین زندان و زین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پر باد شد

شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و دست و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست

ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان
این همی گفتند زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن

## آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان و رای ایشان

تا موکل نشنود بر ما جهد / این سخن در گوش آن سلطان برد

گرچه نشنید آن موکل آن سخن / رفت در گوش وی آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید

آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده

## فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را

او خورد حلوا که روزیش است باز / او نه کانگشتان دهان بسته دراز

نجم ثاقب گشته حارث دیو ران / که بهل دزدی ز احمد سر ستان

ای دو دیده سوی دکان از بگاه / هین بمسجد رو بجو رزق از اله
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

مرده اند اینها و پوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی سوی ما
خود کی اند اینها که گردد نکاف / چونکه من با پیغمبرم اندر مصاف



این نیاز دیده ملک و خاندان / نزد عاشق اشتری با ودان
نافتاده شخص را از بام طشت / پیش چشمم کل آت آن گشت

از زمان کاز او بود بیت و مکن / من شما را بسته می‌دیدم چنین
من کرم در غوره می‌بینم عیان / بنگرم در نیست شیء بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
مر شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پابسته و منکوس و پست

از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می‌دیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم درین اقبالتان
بسته قهر خفی آنگه چه قهر / قند می‌خوردید در وی درج زهر

آنچنین قند پر از زهر از عدو / خوش بنوشد جیب حسد آید برو
با نشاطان زهر می‌کردید نوش / مرگشان خفته گرفته هر دو گوش

من نمی‌کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه است و مردار و رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص

سگ نیم تا پرچم مرده کنم / عیسی‌ام آیم که تا زنده‌اش کنم
زان همی‌کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک

زان نمی‌برم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر حشر
زان همی‌برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها

که شما پروانه‌وار از جهل خویش / پیش آتش می‌کنید این حمله کیش
من همی‌رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتحها پنداشتید / تخم منحوسی بخود بکاشتید
یکدگر را جد و جد می‌خواندید / سوی اژدرها فرس می‌راندید

قهر می‌کردید و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر و شیر دهر
دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول خود والی رسید

گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی بر او والی چنین آمیختی
قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر آن سر او را برد

غالبی بر خواجه دام او شود / تا نپیچد والی و بستاند قود

## بیان آنکه غالبی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری ماسور

ای که تو بر خلق چیره گشته / در نبرد و غالبی آغشته
او بقاصد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه می‌آردشان

بین عنان درکش پی این منهزم / در مرانت تو نگردی منخرم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام / جمله بینی بعد از آن ازدحام

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید اوفتاد
تیز خشم اندر خرد بینای خویش / که خدا اینش سیه کرد از کلی

گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بد دلی ضعف کیش

در فره داده شنوده در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاه کن ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصه عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دیده او مغلوب دام کبریا
زان نمیخندم من از زنجیر و غل / میکشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار / بسته می آریمتان بی زبهار
از سوی دوزخ به زنجیر گران / میکشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت میکشند
جمله در زنجیر و بیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگانه وار / جز کسانی واقف از اسرار کار
میکشند این راه را بیگانه وار / جز کسانی واقف اسرارگاه
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چونکه شد واقف بمکتب میدود / جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهان بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / واندگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / واندگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر از او دلش را خواه نی
واندگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یک رایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذب است

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفا من بینه
هر دو را این جست و جوها زان سرست / این گرفتاری دل زان دلبرست
آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کاندر جست اوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد زو نجات / زانکه دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست



شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت خود آن مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد / بسته عشق او از حبل مسد
چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می گستری / بر شیاطین و آدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کرد و دست خراشیدت روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک بساط کسب خدمت میکنند / منکران بسته باصفاد و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان داد است ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا بالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمان شاهی داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی
امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور
مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برارد صد نفیر
هان هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم رو ز فرمان تافتن
خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست
خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو
پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز
پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا
باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست
خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار
کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا
چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
زانکه اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور
نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او
کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست
چون قلم اینجا رسیده شد شکست

## تواضع معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

میکشیدش از بیهوشی در بیان
اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا
زر نثار آوردمت دامن گشا

جان تو کاندر فراقم می‌طپید
چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد
با خود آ از بیخودی و باز گرد

مرغ خانه اشتری را بی‌خرد
رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانهٔ مرغست هوش و عقل ما
هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش
نه گل آنجا ماند و نه جان و دلش

کرد فضل عشق انسان را فضول
زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار
میکشد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را
گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود
ظلم بین کز عدلها گو می‌برد

جهل او مر علمها را اوستاد
ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش
آنگهی آید که من دم بخشمش

چون ز من زنده شود این مرده تن
جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم ببیند بخششم

جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را
تا هلد آن مغز نغزش پوست را

گفت ای جان رمیده از بلا
وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت
ای ز هستی ما هماره هستیت

با تو بی لب این زمان من نو بنو
رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد
بر لب جوی نهان بر می‌دمد

گوش بی گوشی درین دم برگشا
بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت
اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا
سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
یوسفان زایند رخ چون آفتاب

کم ز بادی نیست شد از امر کن
در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد
ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد

زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم
عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد
یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

گفت ای عنقای حق جان را مطاف
شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق
ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم
گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من
بنده پرور گوش کن اقوال من

## بخویش باز آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر معشوق

صد هزاران بار ای صدر فرید
ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
وان سمیعی تو وان اصغای تو
وان تبسمهای جان افزای تو

آن نیوشیدن کم و بیش مرا
عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست
بس پذیرفتی تو چون نقد درست

بهر گستاخی شوخی غره
حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست
اول و آخر ز پیش من بجست

ثانیا بشنو تو ای صدر ودود
که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا من تا ز تو بیرون شده‌ام
گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام

رابعا چون سوخت ما را مزرعه
می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان
از حواس خمسه‌ام دم در زیان

سادسا و سابعا از شش جهت پیروی تو
گو بیا بارید بر من غم دو تو
سابع از دانش ندانم ضالم
خون همی گرید فلک زین ناله‌ام

هر کجا یابی تو خون بر خاکها
پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ حنین
ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین

من میان گفت و گریه می‌تنم
یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا
ور بگریم چون کنم شکر و ثنا

می‌فتد از دیده خون دل شها
بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف
که برو بگریست هم دون و شریف

از دلش چندان برآمد های هو
حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند
مرد و زن خرد و کلان حیرتمند

شهر هم همرنگ او شد اشک‌ریز    مرد و زن در هم شده چون رستخیز
اسمان بشکفت اندم بار بس    گر قیامت را ندیدستی ببس

عقل حیران که چه عشقست و چه حال    یا فراق او عجبتر یا وصال
حج برخوانده قیامت با همه    تا بجو در دریده جامه را

باد و عالم عشق این انکار کی    اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا چون آتش    جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او    تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این نوازد وقت سماع    بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم    در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد    زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی    تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گویی ای دم هستی از آن    پرده دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک و قالست حال    خون بخون شستن محالست محال
مرغ جان ما بود ایمانش محرم    روز و شب اندر قفس در میدمیم

سخت مستی و چه دو آشفته    دوش ای جان چه پهلو خفته
هان و هان هوش ای برنا دمی    او ولا بر جه طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان    یا چه میل ابتر خواند آسمان
سترچه در روشنی پنهان درست    تا همی پوشیش و پیداترست

چون بگویم تا سرش پنهان کنم    سر برآرد چون علم کانیک منم
در غم آنم کردم از هر دو کون    کاهی مدح خویش می‌پوشی بپوش

گوییش و گر چه بر جوشیده    همچو جان پیدایی و پوشیده
گوید او بجوی پس حجت ای تهم    خور همی اندر زمم خنبک میزنم

گوییش آن چیش که کردی کرو    تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من    یا درود تا ماند شام من

چون بیا بیدت آشام از جام من    گوییش واده که ماند شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام    زانکه سیری نیست میخور را مدام

عشق چون شد دیده تحقیق را    او بود ساقی نهان صدیق را
چون بگویی تو توفیق حسین    باده آب جان بود ابرار تن

چون بیغمبر آمدی توفیق را    قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی هم مشرب    چون بگر والله اعلم بالصواب

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت    شیره بر جوشید و رقصان گشت رفت
اندرین معنی بر این خیره را    کی چنین کی دیده بودی شیره را

بی تفکر مستی هر دا تندرست    انکه ناسوزنده سوزاننده است

## حکایت عاشق گازران
## هجران بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی مجنون بدست    می ندادش روزگار وصل دست

یک شکنجه کرد عشقش بر زمین    خود مرادارد ز داد عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود    تا گریزد هر که بیرونی بود



می نهادی بر سرش انگشت را    تا شدی استاره آتش فنا
خواجه می‌اندیشد کز خود بمرد آن    چون نبود آگاه از دزد نهان

خواجه گفت این خته دارد نمی    زان سبب استاره میمیرد همی
بس که ظلمت بود تاریکی به پیش    می ندید آتش کسی را هیچ بیش

اینچنین آتش کسی اندر دلش    دیده کافر مبیناد از غمش
چون نمی داند دل دانده    منتها گردنده گرداننده

چون نمیگویی که روز و شب بخود    بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی بمن    اینچنین بی عقلی خود ای مهین

خانه با بنا بود معقولتر    یا که بی بنا بگو ای بی‌خبر
خط با کاتب بود معقولتر    یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

هم گوش و هم علم عین چشم و هم فهم    چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی زگیرانده    یا بگیرانده در اسنده

صنعت خوب از کف شل ضریر    باشد ای یار گران ای بصیر
پس چه دانستی که قهرت میکند    بر سرت دبوس محنت میزند

زود دفعش کن چو نمرودی بجنگ    سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو اسپاه مغل بر آسمان    تیر می انداز بهر ترغ جان

یا گریز از وی اگر تانی برو    چون روی در کف او یی گرو
در عدم بودی برستی از کفش    از کف او چون رهی ای دستخوش

از بر و جستن بود دیگر گستن    پس عدلش چون تعوی ریختن
این جهان دامست و دانه آرزو    در گریز از دام هموار رو

چون چنین رفتی نه بدی صد گشاد    چون شدی در صد اد دیدی فساد
گوش کن استقفت فلک از رسول    گرچه مفتیانت بر دگوید قصول

ارز و بگذار تا رحم آیدش    از نمودی کین چنین باید بس
چون شانی حجت بس عیب کن    تا روی از جنس در کلش یقین

در سدم چون تو مراقب میشوی    دادمی بینی و داور ای غوی
در به بندی چشم خود در راه جات    کار خود در آگی کداز داقاب

## وانمودن پادشاه با امرا و متعلقان در ره ایاز سبب صلب
## و مرتبت فریب و جایگی او برایشان که وجهی
## که اتباع برایشان حجت و اعتراض نماند

از حسد میراج در جوش آمدند    عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کین ایاز تو ندارد بس خرد    جامگی سی امیر اجیر خورد

شاه بیرون رفت با اوسپاه    سوی صحرا و کهستان صید گیر

کاروانی دید از دوران ملک    گفت امیرا که من ترسنگ
رو بپرس از کاروان از کجا رسد    کز کدامین شهر اندر میرسد

رفت و پرسید و بیامد گه دری    گفت از شهری کجا در ماندهی
دیگر کفت ای وای و اعی    باز پرسش کارد آنگه تا کی

رفت و آمد گفت تا سوی یمن    گفت رفتش حجت ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میر دگر    که برو و از پس وقت دگر

باز آمد گفت از سر حس منیت / اغلب این گامهای پای زرست
گفت کی بیرون شد نداز بهر / ماند حیران او امیر سست پی

اندر آ گفت رو وا پرس هان / تا که کی شخص بود داشت قفل کاروان
بازگشت و گفت هستم از رجب / کف دری چیست تیر ای عجب

چون نمیداند کسی یکدم زد / سه دو نستا و اندر آرزو عدو
همچنین بابی امیر و پیشتر / سست رای و ناقص اندر گرو

گفت امیر از که من بودم جدا / امتحان کردم ایاز خوش لقا
کز پرس ار کار روان کز کجاست / او برفت این حلقه وار سیده راست

بی اشارت بی وصیت یکتیک / حالتان دریافت بی پی و بیتک
هرچه زین بی مر اندر سی مقام / کشف شد زوان یکدم شد تمام

بس کشیدند آن امیران کش نفیست / از عنایتهاش کار جهد نیست

### مراقبه ان امرا وجهت جبر ما جواب داد شه ابن را

قسمت حق است مه را روی نغز / داده بخت کرا بوی نغز
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد / ریع تقصیرست دخل اجتهاد

ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا انفسنا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم کی گوید او / که دو دست و پاش بسته‌ست ای عمو

هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم

پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او بعمر / می‌خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین

چون نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میبیند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر

در چه کردی جهد کان با تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را نداری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان

در دل شحنه چو حق الهام داد / کین چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا

چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهد گرو

جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی



تو بجهد لطیف پیشش میدهی / او ز بیدت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیزه رد / صد کس گوینده را عاجز کند

ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر / کی بود که گرفت دمشان در حجر
زانکه کوه و سنگ در کار آمدند / می‌نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

### بیان آنکه عطای حق و قدرت حق موقوف قابلیت نیست همچو داد خلقان که آن را قابلیت باید

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست

اینکه موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / این عدمها را وجودی کی بدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز او موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌باید پدید

این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر

جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چندگاه

### در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را اشارت کرد که برو و از زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی که از هر نواحی مشتی برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر

جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را درکشید و شد حذر

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش

در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر لله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید

تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی ای نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
ستو جان تن حیات دل بود / پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن کند
او به داد کیل پر کرد است ذیل / داد رزق تو نگنجد در کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری ز اشتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت ارشدانش
همچنین بر می شمرد و می گریست / بوی می برد او کز این مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کرد و سوگندش بداد / بازگشت و گفت یا رب العباد
هیچ در کارت نبودم سرسری / لیک از آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عاصمیت و احسان داد
رحم آمد گشتم از نامش خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده املاک را / بازگشت و گفت یا رب العباد

**فرستادن میکائیل را به قبض حفنهٔ خاک از زمین جهت ترکیب جسم ابوالبشر خلیفة الحق مسجود الملک آدم علیه الصلوة و السلام**

گفت میکائیل را رو تو به زیر / مشت خاکی در ربا از وی بسر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خونش سوگند داد
که به یزدان لطیف بی ندید / کو بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهر است دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / از غرض خالی دو دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / خاکم از زاری دگر بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من ندانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را کاندر نماز آ و بزار
نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح / وان فلاح این زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلااش وا خری / جان او را از تضرع آوری
گفت اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس / تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنهاشان عبادت می نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

**قصهٔ یونس علیه السلام در بیان آنکه تضرع و زاری دفع بلاهای آسمانیست**

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت میسوزید سنگ / ابر می غرید رخ می ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر اندر زنند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض / وقت خاک است و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها که آنجاست زاری را کجاست

**فرستادن اسرافیل را علیه السلام که حفنه برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام**

با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی از صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی از صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شهد و جوی شیر جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان

پس ز غوشش از پستان بود / در جهان هم چیز کی طاتر بود
گرچه آلوده است اینجا آن جبار / از چه از بهر ضعفا تا گوار

جوجو بر خاک تیره ریختند / زان جهان فتنه انگیختند
تا بجویید اصل آن او جهان را / خود برین قانع شده نادان ما

شیر داده پرورش اطفال را / ختمه کرده سینه مر زال را
همرد غم غصه و اندیشه را / ختمه کرده از غضب ما خجرا

اکسیروار وی تن رنجور را / ختمه کرده باطن بی نور را
آب داده عالم اصل و فرع را / از برای طهر و بهر گرعا

تا ز نیابی پی بری سوی اصول / تو برین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه میگوید فسون چالاک را

پیش اسرافیل گشته پای بوس / میکند صد گونه تخیل چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر ما حلال

من ازین تقلیب تو بی سرم / بد گمانی میبرد اندر سرم
تو که کان رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما

ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر ماجرا نزد اله

کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هش

سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال و نیکوکار رب

## فرستادن عزرائیل ملک الحزم والحزم را علیه السلام بهر گرفتن قبضه خاک را تا شود جسم آدم علیه

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی زان بیاور با شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کره خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی با سوز و درد
کای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست

گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر سر او علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم / هر دو امرند این بگیر از راه علم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صحیح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل این نامشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه ام پر خون شد از شورابه‌ات
نیستم بی رحم بل زان سه پاک / رحم بیشستم ز درد دردناک

لیک اگر تیزم زنم بر یتیم / ور دهم حلوا بدست آن حلیم
آن طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او

بر نفیر تو جگر می سوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی بها

قهر حق بهتر ز صد لطف منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
هم ز بیم قهرش ار حلم دو کون / نعم رب العالمین نعم العون

لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
من مگر کژ گمانی و ضلال / سر قدم کردم بگفت او تعال

کان تعالوا و تعالیها دهد / پستی و خفت دهالها دهد
الحیا آن امر بینی هیچ هیچ / می نیارم کرد من هیچ پیچ

اینهمه بشنید خاک و گشت بد / زان گمان بد بدش در گوش بند
یار از نوعی گر از خاک بیت / آمد اندر لابه و سجده چو بیت

گفت نی ز خیر شود زین بیان / من سر و جان می نهم رهن ضمان
لابه منیوش و مکن لابه دگر / خود از آن شاه کریم دادگر

بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او گر بحر انگیزد و گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر

گوش من از گفت غیر او کر است / امر او از جان شیرین خوشتر است
جان از آن آمد نیاید او بجان / صد هزاران جان چو آن یک جان

جانکه باشد تا کشم من سرکشیم / کیل چه بود تا بسوزم زان کلیم
من نه ام خیر الاجر او / هستم عجمی من از غیر او

## بیان آنکه مخلوقی که ترا از آن ظلمی رسد بحقیقت او همچو آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت که چندین سالست که من سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام ولیکن خلق پندارند که من با ایشان سخن میگویم و می شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدا اند و ایشان نسبت بحال من القائی

گوش من کر است از زاری کنان / هستم اندر کف او همچو سنان

احتجاب از زمستان حرمت بحج / زان تهی جو که بدا و در دست آن

با سنان تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی

او بصنعت آذر است و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم

گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم

گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند خدمت کنم

من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد اندر سخن / یک کفی بربود زان خاک کهن

ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربه بیراه او / تا بمکتب آن گریزان پای او

گفت نزد آنکه بعلم روشنم / من ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم حلقه را در حلق

تو روا داری خداوند سنی  تا مرا مبغوض و دشمن وا کنی
گفت پیدا بی پدید آرم عیان  از تب و قولنج و سرسام و سنان
از سرا و ناسزاوار خناق  از زکام و از جذام و از فواق
شدت دندان و استسقا و سل  کسر ذات الصدع لدغ و درد دل
که بگردانم نظرشان را ز تو  در مرضهای و سببهای سه تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز  کین سببها را بدرند ای عزیز
سر به توحید از کی آرند حال  یا فه رسته ز علت و اعتدال
منکر نه اندر تب قولنج و سل  راه ننهد این سببها را ابل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست  چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا می‌دان یقین  چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد  سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد عیان  کی نه از جامه رود نه از آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود  وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر  زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود  فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن آنکه نظر او بر اسباب است بر مرض و زخم تیغ که باید بر کار تو عزرائیل بیاید که تو نیز اگرچه سببها مخفی‌تری و بود که بدان نخوری محقق باشد که لحن اقرب الیکم

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان  پس ترا کی بیند او اندر میان
[illegible] گرچه خویشش از چاه پنهان کرده  پیش وشش هیچ بدکان هم بوده
وانکه اینجا ترشکر باشد اجل  چون نظرشان سست گردد درد دل
تلخ شود میتان ایشان مرگ تن  چون برونند از چاه و زندان درچمن
آنکه وا رست از جهان پیچ پیچ  می نگرید بر وفا هیچ هیچ
برج زند از شکست ارکانی  هیچ ازو رنجد دل زندانیی
کای دریغ ای سنگ هم مرا شکست  تا روان جانها ز حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف  رنج زند از ابهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست  دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نداند این قیام  جو کسی کر حبس آرند شش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند  از میان زهرمار اینجای قند
جان مجرد گشته از غوغای تن  می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانیی که روز از پشیمان  خسپد و در خواب بیند گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر  تا درین گلشن کنم خود کر و فر
گو ندیش یزدان دعا مستجاب  وامرد و الله اعلم بالصواب
آنچنان خوابی بر چنین خوش بود  هر که را دیده بحیث در رود
هیچ او حسرت خورد در انتقال  از تن‌ها ستیده در رفعت
مؤمنی اخر در آدر صف رزم  کز برای آسمان بود است بزم
بر امید راه بالا کن قیام  همچو شمعی پیش محرابی غلام
اشک مرزد و ملول ان طلب  همچو شمع سر بریده روز و شب



لب فرو بند از طعام و از شراب  سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان می‌دار امید  در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت  آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب  منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست  زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود  تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان  تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است  هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود  چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن  کو بگلشن خفت یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون  نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن  پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست  فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزه کثیف  در فتی در لوت و در قوت شریف

در بیان آنکه وخامت جیب و شیرین یاد مانع شدن او از طعام الله خاصه که فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله تعالی یرزقون فرحین

گر هزاران رطل بنوشی میخوری  سر دهی باک و سبک همچو پری
گر ز حبس باد تو لنجت کند  جا برنج و عده انجیت کند
گر خوری کم گرسنه بی حور زاغ  در خوری پر گیری از دغت و دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق  پرخوری شد تخمه را ارس حق
آن طعام الله و قوت خوشگوار  بر جهان دریا چو کشتی شو سوار
باشش در روزه شکیبا و مصر  دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار  هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر  که سبک آید وظیفه یا که دیر
بینوا مردم همی گوید که کو  در مجاعت منتظر در جست و جو
چون بیا باشد منتظر باید بتو  آن نواله دولت معقان رفت
ای پدر الانتظار الانتظار  از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت  آفتاب دولتی بروی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد  صاحب خوان آش بهتر آورد
نیست صاحب خوان درویشی لئیم  ظن بد کم بر به رزاق کریم
سربرآور همچو کوهی ای سند  تا نخستین نور خور بر وی زند
کان سر کوه بلند مستقر  هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و ملک دنیا اگر گذاشتنی نبودی

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان  گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ  که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

قرنی بودی بتن اندر آغشته
مهمل و ناگوفته بگذاشته
مرکز او زندگی پاینده استی
تخم را در شوره خاک کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین
زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانکه هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ
حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد
در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم و ننگین مناخ
نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ
باده خاصی نه مستی دوغ

مقعد صدق جلیسش حق شده
رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر
یک دو دم مانده است مردانه بمیر

در حدیث آمد که روز رستخیز
امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک
که برآرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن
همچو وقت صبح هوش آید بتن

جان تن خود را شناسد وقت روز
در لباس خود در آید باز

## فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و ارث بعد یورث قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة و من حیث یرجی النقم لیعلم ان یبدل الله سیئاتهم حسنات

جسم خود بشناسد و در وی رود
جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم میرود
روح ظالم سوی ظالم میرود

که شناسا کردشان علم اله
چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم
چون نداند جان تن خود ای صنم

صبح حشر کوچکست ای مستجیر
حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین
نامه پرد تا یسار و تا یمین

در کفش بنهند نامه بخل و جود
فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر
باز آید سوی او آن خیر و شر

ور بدی او پاک و با تقوی و دین
وقت بیداری بود در ثمین
از ریاضت او بود مهذب خویش
وقت بیداری همان آید به پیش

ور بدی در خواب زشت و در ضلال
چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما
بر نشان مرگ و محشر دو گواه

حشر اصغر حشر اکبر را نمود
مرگ اصغر مرگ اکبر را ربود
لیک این نامه خیالست و نهان
وان شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر
زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه
در دلش چون در زمینی دانه

این خیال از اندرون آید برون
چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن
روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر
چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست
مؤمنان را در بیانش حصه ایست



آن برآید آفتاب رستخیز
بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند
نقد نیک و بد بکوره میروند

نقد نیکو شادمان و نازناز
نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد
سر دلها مینماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش
یا چو خاکی که بروید سرهاش
از پیاز و زعفران و کوکنار
سر دی پیدا کند دست بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون
وان دگر همچو بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر
گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیده ها در انتظار
تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ سوی راست
زانکه نبود بخت نامه راست راست

نامه آید در دست بنده
سر سیه از جرم و فسق آگنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نی
غیر آزار دل صدیقی نی

پر ز سرتاپای زشتی و گناه
تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
او دغل کاری و دزدیهای او
وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامه خود آن ثقیل
داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار
جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد
بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه اش
گشته پیدا گم شده افسانه اش

پس روان گردد بزندان سعیر
زانکه نبود خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس
بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

میبرندش می سپوزندش بنیش
که برو ای سگ بکهدانهای خویش
میکشد پا بر سر هر راه او
تا بود که برجهد زان چاه او

منتظر می ایستد تن میزند
بر امیدی رو و اپس میکند
اشک می بارد چو باران خزان
خشک اومیدی چه دارد او جز آن

پس ندا آید از اقلیم نور
که بگوییدش که ای بطال عور
هر زمانی روی پس میکند
روی در درگاه مقدس میکند

انتظار چیستی ای کان شر
رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست
ای خدا آزار و ای شیطان پرست

چون بدیدی نامه کردار خویش
چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی میزنی
در چنین چه کو امید روشنی

نه ترا از روی ظاهر طاعتی
نی ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام
نی ترا در روز پرهیز و صیام

نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نی ترا از ظلم توبه پر خروش
ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا
راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه است ای قد تو خم
سایه تو کژ فتد در پیش هم

زین نسق آید خطاهایت درشت / که شود کوه از آن هم گوژپشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شرّ و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بمحض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخششی محضی ز لطف بی‌عوض / بودم امیدی کریم بی‌عوض
رو پس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بدان
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط برزنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز غدر و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کرّ و فرّ اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
مسمع آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار

**قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه‌تاشان که او را در آن حجره دفینه است و سبب آن محکمی در [illegible]**

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم‌شب بگشا و اندر حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن / سرّ او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم‌شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد



مشعله بر کرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی می‌گفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وی است / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از غش و دغل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود / من نخواهم تا برو خجلت رسد
این نکرد است او وگر کرد او رواست / هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال / این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
از ایاز این خود محال است و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندر او یک قطره‌ای / جمله هستی ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هااش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی‌حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
اینقدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروز است نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می‌بود / دم بدم او را سر مه می‌بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

**بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه‌ایست و آنکه صورتیست که درخورد این صورت‌گیرانست و درخورد آینهٔ تصویر ایشانست و از قدوسی که حقیقت این قصه است نطق را از این منزل شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم میکند**

زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج اومید بر ده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه موسی میبداند کو تهیست
کوه میداند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن

تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب   آیتی چون روح همچو آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز   شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او   تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب   چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری   در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای   کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی   تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره از عقل و هوشم ار با منست   این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست   پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست که عقلم ببرد   عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی   ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی   ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب   قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی   گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست   حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار   رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم   گر دو صد زنجیر آری بردرم

## حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

بازگرد و قصه عشق ایاز   کان یکی گنجیست مالامال راز
می‌رود هر روز در حجره برین   تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد   عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین   مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس   که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام   صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم   تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل   پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من   صدر عالم بودم و فخر زمن

## خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق

شعله می‌زد آتش جان سفیه   کآتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا   علتی را پیش آوردن چرا
کار بی‌علت مبرا از علل   مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث   علت حادث چه گنجد یا حدث
سر آب چیود آب با صنع اوست   صنع مغزاست و آب صورت چو پوست
عشق دان ای فندقی مغز دوست   جانت گوید مغز و جوید پوست
دوزخی که دوست باشد دوستش   داد بدان حلوا اگر دستش



معنی و مقوت ز آتش حالتست   لیک این افروزه نیز هست
کوزه چوبین که در وی آب جوست   قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست   مالک دوزخ در او کی هالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا   تا چو مالک باشی در آتش کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده   لاجرم چون پوست اندر دوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست   قهر حق آن کبر را گردن زنیست
این تکبر از نتیجه پوستست   جاه و مال آن کبر را زآن دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب   منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند   گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع   خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست   بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین   سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگه انا   وقت مسکین گشتنت تست فنا
کبر زآن جوید همیشه جاه و مال   که ز سرگین است کلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند   شحم و لحم و کبر و نخوت آگنند
دیده را بر لب لب نفراشتند   قشر را از روی لب بفراشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را   کو شکار آمد شبکه جاه را
مال چو مار است آن جاه اژدها   سایه مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد   کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون برین ره خار بنهاد او رئیس   هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر ویست   غدر را آن مقتدا سابق پیست
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند   جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا   تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه   کو سری بودست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین   پیش آوردی که هستم من طین
چون ایاز او چارقش مورود بود   لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست   کارگاه هست‌کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی   یا نهاله کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست   تخم کارد موضعی کو کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش   کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم   تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر   مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود   پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید نزع و مرگ آهی کنی   ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی   که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینه راستی   بنگری در چارق و در پوستی
چونکه درمانی بغرقاب بلا   پس ظلمنا در دهی سازی ولا
دیو گوید بنگرید این خام را   سر برید ای مرغ بی‌هنگام را

دور این خصلت ز فرهنگ ایاز    تا پدید آید نمازش بی ریا    او چو روس آسمان نو دهش    نورهای او همه در قشر و پیش

ای خروسان از وی افزون‌تر به بانگ    بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ

در معنی آنکه اَرِنَا الاشیاء کما هی و معنی
که و لو کشف الغطا ما ازددت یقینا
در هر که تو از دیده بد می‌نگری    از چنبره وجود
خود می‌نگری    پایهٔ کج کج افکند سایه

صبح کاذب آید و نفریبدش    صبح کاذب عالم نیک و بد است

اهل دنیا عقل ناقص داشتند    تا که صبح صادقش بسرشته‌اند

صبح کاذب کاروانی را زده است    کان بسوی روز بیرون آمده است

صبح کاذب خلق را رهبر مباد    کو دهد بس کاروانها را بباد    ای شده تو صبح کاذب را رهین    صبح صادق را تو هم کاذب مبین

گر نداری از نفاق بد امان    از چه داری بر برادر ظن همان    بدگمان باشند همیشه زشتکار    نامهٔ خود خوانده اندر حق یار

آن چنان کز دزد گنجها مانده‌اند    اسپها را یا مروج خوانده‌اند    وان امیران احتیس قلب ساز    این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز

کو دفینه دارد و گنج اندر آن    زانکه خود منکر اند و دیگران    شاه می‌دید نسخ و پاکی او    بهر آن کرد او آن حجره را

کای امیران حجره را بگشای در    نیم شب کوراسانند زان خبر    تا پدید آید سکالشهای او    بعد از آن باشد اشارتهای حق

مر شما را داد هم آن زر و گهر    من از آن زرها نخواهم جز خبر    این همی گفت و دل او می‌طپید    از برای او ایاز بی ندید

که منم کین زر بنامم می‌رود    این ها گر بشنود او خوش شود    باز میگوید بحق دین او    که ازین فتنه و بیم و تمکین او

که بقدر زشت من تیره شود    ور غرض و سر من غافل بود    مبتلا چون دید تأویلات رنج    بر دمید کی شود داد آن رنج

صاحب تاویل ایاز صابرست    کو بهر عاقبتها ناظرست    همچو یوسف خواب این زندانیان    هست تعبیرش شنیع او عیان

خواب خود را چون بدید اندر حنین    کو بود واقف ز سر خواب غیر    گر زنم صد تیغ او را ز امتحان    کم کند و وصلت آن مهربان

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه
از روی الکه نیاز ضد ناز است چنانکه آینه صورت
و ساده است و بطور تی ضد صورت و لیکن
میان ایشان اتحاد است در حقیقت که شرح او
بسیار است

دانه او کوه نجح بر خود بیرنم    من و هم اندر حقیقت او منم

جسم مجنون را ز رنج دوری    اندر آمد ناگهان لکوری

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق    تا که پیدا گشت رنجور خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش    گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش

349

رگ زدن باید برای دفع خون    رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون    بازوش بست و گرفت آن نیش او    بانگ برزد در زمان آن عشق‌خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن    گر بمیرم گو برو جسم کهن    گفت آخر از چه می‌ترسی ازین    چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

شیر و خرس و گرگ هم از گور و دد    گرد بر گرد تو شب گردان شده    می نیاید شب ز تو بوی بشر    زانبهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست    کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست    گر رگ عشقی نبودی کلب را    کی شدی همراه مردان خدا

هم ز جنس او بصورت چون سگان    کو نشد مشهور هست اندر جهان    بو نبردی تو دل اندر جنس خویش    کی بری خود بوی آل ازرگ کیش

گر نبودی عشق هستی کی بدی    کی زدی نان بر تو و کی تو شدی    نان تو شد از چه ای تو مشتهی    ور نه نان را کی بدی تا جان رهی

عشق نان مرده را می جان کند    جان که فانی بود جاوید آن کند    گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش    صبر من از کوه سنگین است بیش

منبلم بی زخم ناساید تنم    عاشقم بر زخمها بر می تنم    لیک از لیلی وجود من پرست    این صدف پر از صفات آن در است

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی    نیش را ناگاه بر لیلی زنی    داند او عقلی که او دل روشنیست    در میان لیلی و من فرق نیست

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان    در صبوحی کای فلان ابن فلان

معشوقی از عاشقی پرسید که خود را دوست داری
یا مرا گفت از خود مرده ام و بتو زنده ام از خود و از
صفات خود نیست شده ام و بتو هست علم خود را
فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام قدرت
خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام
اگر خود را دوست داشته ام ترا دوست داشته ام
هر که آینه یقین باشد    گرچه خود بین نماید
بین باشد    و علی هذا القیاس

مر مرا تو دوستتر داری عجب    یا که خود را راست گو ای ذوالکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم    که پرم از تو ز ساران تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست    در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

زان سبب فانی شدم من اینچنین    همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب    پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو    پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را    دوستی خور بود آن ای فتی

ور که خود را دوست دارد او بجان    دوستی خویش باشد بیگمان    خواه خود را دوست دارد لعل ناب    خواه تا آن دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست    هر دو جانب جز ضیای شمس نیست    تا نشد او لعل خود را دشمنست    زانکه یکمن نیست او خود صد منست

زانکه ظلمانیست سنگی با حضور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را گر دوست داری دکارا / زانکه او مناع خیر آمده است
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
ای انا اللعنة الله در عقب / وای انا رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بود این عقیق / آن عدو نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / یا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوشوار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را میتراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر که رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند

## آمدن او امیر نمام با سرهنگان وسبب گشادن حجرهٔ ایاز و پوستین و چارق دیدن او بحجت و در گمان آمدن و جان کنان آوردن و دیوارها سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل شدن چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان و کار اولیا و انبیا که ساحرند و مفتری جویند بعد از تفحص خجل شدند و سود نداشت

آن امینان بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره بدند
قفل را بر میگشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
گر گروهی بر خیال بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
زانکه قفل صعب و پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جان است پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان میگفت نه آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کو نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شدند / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شدند
گشته صد تو حرص و غوغاهای تو / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر شوند / آنگه از حکمت ملامت بشنوند
چون ز بند دام باد او شکست / نفس لوامه بر او یابید دست
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت پردهٔ گوشش باز شد



حجره را با حرص صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند از در ازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خورد امکان نه ز بستن بر دو در
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اندرین مکان بی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند از دقیق / حفرها کردند و گوهای عمیق
حفرهاشان بانگ میزد آن زمان / کندهای خالیم ای گندگان
زان سگالش شرم هم میداشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند
بی عدد لا حول در هر سینه / مانده مرغ حرصشان بی چینه
زان ضلالتهای یاوه تازشان / حفره و دیوار در غمازشان
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عما
ممکن اندای او دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بی گنهی میدهند / حایط و عرصه گواهی میدهند

## بازگشتن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچو بدگمانان بر وثوق انبیا در وقت ظهور پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه وتسود وجوه وقوله تعالی تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسوده

باز می‌گشتند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و چانه کو
شاه قاصد گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
گر چه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوهم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند / بانگ منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست / برگهای سبز را انجا چیست
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت روی چون شنبلید / هر یکی میگفت کای سلطان فرید
گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما میسزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب نشستیها کرده تاب روز

## حواله کردن پادشاه قبول و توبهٔ نمامان و حجره کاوان و سزا دادن ایشان با ایاز یعنی که این خیانت بر عرض او رفت

گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نی این نوازش وین گداز / می نخواهم کرد سوی آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکو پیست
گر چه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دوریم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بی گنه را تو نظر کن چون کند

شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلم است و بس
من نهان شافع به پیش حلم او / لاابالی وار الا حلم او
آنکه اول حلمش مجرم پرورید / ور نه هیبت آن مجالش کی بدی
خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو در مستی کلاه از وی ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز / دیو با آدم کی کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یکبازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود / زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او / دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

**فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه تو اختیار کنی اینجا ثواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است که و لکم فی القصاص حیوة آنکس که کراهیت میدارد قصاص را در یک حیات قاتل نظر میکند و در صد هزار حیات که معصوم و مصون خواهد شدن نمی‌نگرد**

کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار / امتحانها جمله ز تو شرمسار
بحر بی قعر است تنها علم نیست / کوه و صد کوه است اینجا حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم وان پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت / هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارق نطفه است و خونی پوستین / باقیش کلی عطای اوست این
بهر این او ابیت تا جویی کرد / تو مگو خود نیستش چرا اینقدر
زان نماید چند سیب ای عاقلان / تا بدانی نخل و نخل بوستان
کف گندم زان بود چندان را / تا بدانی گندم انبار را
گمره زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم از اوستاد
ور بگویی خود همیش بود و بس / دورت آید از وجاب کژ نیش حرص
ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن‌اند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثباتست در لفظ دوبین
زانکه استفهام اثباتست این / لیک در وی لفظ لیس شد قرین
ترک کن تا گردد این تقریر خام / کاسه خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وین کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را میکشد



معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرایی بود سرکا کشد
نور می‌برد روشنی پر و جهد / نار مبنی با دخان ظلمت دهد
خصم و یار و نور و نار و قهر و عار / تخت دارو برد و بار و زر و خار
مور و مار و تار و پود و زیر و زار / هر یکی جنس خود و بر هم میشمر

**تعجیل نمودن پادشاه ایاز را که این فصل را پایان ده و منتظر مدار و ایام بمهل مگذار که الانتظار الموت الاحمر و جواب گفتن ایاز**

ای ایاز این کار را زوتر گذار / زانکه نوعی انتقامست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب / تا برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالی حسود
دست کرده در درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا وا گفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ز غلغ آواز قشری که شنود

**حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت دگر آزمودم مدتی صبر و خاموشی بیازماییم**

ز غلغ آن تحمل میکنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف گوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یکروز امتحان کن گنگ باش
چند پختی تلخ و تیز و شور گز / این یکی بار امتحان شیرین بپز
آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامه عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه / پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت بد یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامه خود را ببین / دست چپ را شاید او یا در یمین
موزه چپ کفش چپ هم در یمین / آن چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدانی چپی / هست پیدا نعره شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند / هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که این نامه مهین / بگذرد از چپ در آید در یمین

همچنین تا نه که پر ظلم و جفاست
زاهدی را بود یک زن پر غرور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
مدتی شد زن مراقب مرد را
تا در آمد حکم و تقدیر اله
حکم تقدیر حق آید بی توقف
با کنیزی کعبه وین مرغ دل
خواجه در خانه است و خلوت از زنان
گفت پر آن جانب خانه شتافت
هر دو با هم درخزیدند از نشاط
پنبه در آتش نهادم من بخویش
ای ز عشق جان و دیده این نهیم
گرچه زاهد را بود زوری شگرف
عقلها زین سر بود بیرون ز حد
عشق وصف ایزد است اما که خوف
پس محبت وصف حق آن عشق نیز
شرح عشق ار من بگویم بر دوام
عشق را با چند پر است و سری
کی رسند این خاقان در گرد عشق

در بیان آنکه سخنی گوید که حال او مناسب سخن او و دعوی
نباشد چنانکه گروهی پیش ایشان هم من خلق السموات والارض
لیقولن الله خدمت بت میکنند تن و جان فدای
خدایی کردن چه مناسب باشد با جایی که دارد
که خلق السموات والارض و خلایق الهی سمیع و بصیر اقبی لا آخره

عقل که بود در قمر اندر خسوف
طشت سیمین بر خانه زد
پس دوان شد سوی خانه دمان
خواجه را در خانه خوش خلوت بیافت
جان نگاه می بیت آمدم زن صلاح
اندر افکندم ز خود با بیش
عشق گوید هم کو غرق عظیم
کی بود دیگر وراد جمیس الف
زهره وهم از مدد و کو بدر
وصف بنده مبتلای فرج و خوف
خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
صد قیامت بگذرد وان ناتمام
از فراز عرش تا تحت الثری
کاسمان زاو شش بیارد درد عشق

بود در حمام آن زن ناگهان
آن کنیزک زنده شد چون این شنید
عشق شش ساله کنیزک را همین
هر دو عاشق لحاظ خلوت ربود
یاد آمد در زمان زن را که من
ز گل و رشته سرد بیچارگی
پیر عارف هر دمی ما تحت ساه
قدر سر روزی ز عمر مرد کار
زین پس عمر بی خیانت پرس عشق
چون بچون نکو آمد می در پی
وصف حق کو وصف ذات خاک کو
زانکه تا تاریخ قیامت بر حد
زاهد با ترس سر در پا
جز مگر آید عنا بی تهات صنو

کی بود خود در خور اندرد شب
هم مدد از یک کنیزک همچو حور
با کنیزک خلوتش ملک داشتی
تا کنیزک هیچ وقت نیابد در خلا
عقل چاره پیش خیره سرگشت
یاد دستش آمد طشت در خانه ماند
که بخواهد این نام خود اسم رسید
بود کشش یا بد جان خلوتی همین
کاحتیاط یاد ور تش سیح د
چون فرستادم ورا سوی وطن
وزپی او رفت و چادر میکشید
پیر عارف سر بهی بگرد ورا
باشد از سیال جهان تجربه
جمله بادند اندر آتش عشق
با بجحیم در قیر بن تو مطلبی
وصف حادث کو و وصف پاک کو
حد ندارد در راه و در وصف احد
عاشقان اینند از رق هوا
گر جهان و زمین روشن از او شود



ز نفس خود و ز دشمن خود باز گو
چون رسیدند آن نگار نه در نگاه
آن کنیزک را ز دو دیده ببید
شوی را بر داشته آمد بی خطر
ز بر بستر وصلی کف آمد ایمن
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین
گوید او کین از نه یداران خدا
ست لایق با چنین ترازست
روز محشر هر نهان پیدا شود
دست گوید من بزد ایدم چنین
چشم گوید کرده ام غمزه حرام
آنجا که شد نماز با دروغ
تا همه تن عضو عضوت ای پسر
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست
بیخ عمرت رانده ای حیات
جمله با ضیاء از بس تو بشوید
سیئات ابدال کرد حق
خواجه بر توبه نصوحی چون تهن

چون تو بی شه یافت این شهباز
بانگ در در گوش ایشان من
در هم و آشفته و دنگ مرید
دید آلوده منی خصیه و ذکر
خصیه مرد نمازی باشد این
لایق انصاف ده اندر یمین
کافرش خدایی آتش گو
آن فضیحتها از آن کردارکاست
هم ز خود و ز هر محرمی سوا شود
لب بگوید من چنان گفتم یقین
گوش گوید هرچه دادم سوء الکلام
از گواهی گر رزق در دروغ
گفته باشد شهد اندر تیغ و ز

این مرغ دوش هست خیر وجهت
آن کنیزک جنب آشفته ساز
شوی خود را دید قایم در نماز
از ذکر باقی نطفه می چکید
لایق گردد نماز است این ذکر
گر بپرسی کمر را که این امتحان
کفر و فسق و استیم بسیار او
فعل او کرده دروغ اقرار
دست و پا بد هم گواهی ها پیان
پای گوید من بشدم تا منی
پس دروغ ابو سر تا پای خویش
پس چنان کن فعل کان خود ببین
رحمت بنده بی خواجه گواست

از وراء این و آمد چیز ما
مرد بی جنب و در آمد در نماز
در گمان آشنا زن آن احتراز
ران ورا آلوده و ملیه
و آنچنان در نماز پر قذر
از پی کعبه آن خلق چنایق
ننگ لایق با چنین آتش او
باشد لایق عذاب هول را
بر فنا داده پیش مستقان
فرج گوید من کرده ام زنی
که در غش کردهم اعضای خویش
باشند اشهد که عشق و علی بیان
که منم محکوم داین تو لای بات
توبه کن آنها گر کردستی تو پیش
آب توبه آتش ده اگران بی نمست
تا درخت عمر گردد با بات
زهر با پرینه از نیک ردد چو قند
تا همه طاعت شود آن عاشق
کوششی کن هم کیان تو هم تن

بیان توبه نصوح که خبائه شیر از پستان بیرون آید باز
در پستان نرود آنکه توبه نصوح کردند که از آن
گناه یاد نکنند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش
افزون شود و آن نفرت دلیل آید چنانکه لذت
قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد
بجای او نشست نزد عشقش را جز عشق دیگر

بود مردی پیش ازین نامش نصوح
بد ز دلاکی زن او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان
مردی خود را همی کردی نهان

او بحمام زنان دلاک بود
در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی و کس
بو نبرد از سر حال آن هوس

زانکه آواز و رخش زن‌وار بود
لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده نقاب
مرد شهوانی و در غرهٔ شباب

دختران خسروان را زین طریق
خوش همی مالید و می‌شست او عشیق

توبه‌ها میکرد و وا پس می‌نشست
نفس کافر توبه‌اش را می‌شکست

رفت پیش عارفی آن زشتکار
گفت ما را در دعایی یاد دار

سر او دانست آن آزاده مرد
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و در دل رازها
لب خموش و دل پر آوازها

عارفانکه جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار کار آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای بدنهاد
زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

**در بیان توبه دعای عارف واصل و درخواست از حق تعالی از خویشتن که گفت کنت له سمعاً و بصراً و یداً و له ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و امثال آثار و اخبار درین بسیار است و شرح ساختن حق با نصوح را کوشش گرفته توبه او رد**

آن دعا از هفت گردون در گذشت
کار آن مسکین بآخر خوب گشت

کان دعای شیخ نه چون هر دعاست
فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند
پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال
تا رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر میکرد طشت
گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او
یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام را بستند سخت
تا بجویند اولش در پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد
دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف
در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و هر طرف
جستجو کردند در خوش صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید
هر که هست او از عجوز و گر نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت
تا پدید آید گهردانهٔ شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی
روی زرد و لب کبود از خشیتی

گفت یا رب بارها من [illegible]
توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من می‌سزید
تا چنین سیل سیاهی در رسید

این چنین اندوه کافر را مباد
دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا
یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد
که ز هر سوراخ مارم میگزد

جان سنگین دارم و دل آهنین
ورنه خون گشتی درین رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس
پادشاهی کن مرا فریاد رس

گر مرا این بار ستاری کنی
توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر
تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم
پس دگر مشنو دعا و گفتگم

این همی زارید و صد قطره روان
که در افتادم بجلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
هیچ ملحد را مبادا این چنین

نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش
روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت
تا در و دیوار با او گشت جفت

**نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله و از اخبار او اشتدی ازمة**

در میان یارب و یارب بد او
بانگ آمد از میان جستجو

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح
گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیوار شکسته در فتاد
هوش و عقلش رفت و شد همچو جماد

چونکه هوشش رفت از تن بی امان
سر او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و وجود او نماند
باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی‌مراد
در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بی‌خویش شد
موج رحمت آن زمان در جوش شد

چونکه جانش وا رهید از ننگ تن
رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای
پای بسته پر شکسته بنده‌ای

چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد
می‌پرید آن باز سوی کیقباد

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد
سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذره لاغر شگرف و زفت شد
فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مردهٔ صدساله بیرون شد ز گور
شد فرشته دیو ناپاک و کور

این همه روی زمین سرسبز شد
چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد

گرگ با بره حریف می شد
ناامیدان خوش رگ و خوش پی شدند

**یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح**

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
شد بدلها لطف و قهر عظیم

بعد آن خوف هلاک جان بده
مژده‌ها آمد که اینک گم شده

یافت شد و اندر فرح در یافتیم
مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن
پر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد بهوش
دید پیشش باش صد نور خوش

می حلالی خواست از وی هر کسی
بوسه میداد اندر دستش بسی

بد گمان بردیم ما را کن حلال
لحم تو خوردیم اندر قیل و قال

ظنها بر جمله بر روی بیش بود
زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص دلاکش بد و محرم نصوح
بلکه همچون دو تنی یک گشته روح

کو مرا برداشت او بر هر بسی
زو ملازم‌تر بخاتون نیست کس

اول او را خواست جستن در نبرد
بهر حرمت داشتن تأخیر کرد

تا بود کز هیچ اندازد بجا
اندرین مهلت رهاند خویش را

این حلالیها از او میخواستند
وز برای عذر برمیخاستند

گفت بد فضل خدای دادگر
ورنه زانچه گفته شد هستم بتر

نه حلالی خواست می باید ز من
جرمها و زشتی کردار من

آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست
بر من این کیفیت اگر کس را شکیست

گر چه صید اندر من جستند کی
از هزاران جرم و بد فعلی یکی

نیک میدانیم و آن ستار من
جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله و نادیده کرد
تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستین دوزیم کرد
توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ پاکان نوشت
دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

آه کردم چون رسن شد آه من
گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

عفو کرد آن جمله جرم و گناه
شد سپید آن نامهٔ روی سیاه

در بن چاهی همی بودم زبون
در همه عالم نمی‌گنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا
ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من گردد زبان
شکرهای تو نیاید در بیان

می‌زنم نعره درین روضه عیان
خلق را یا لیت قومی یعلمون

خواندن شهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از دولت توبه و قبول توبه و بهانه کردن او

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
دختر سلطان ما میخواندت

دختر شاهت همی خواند بیا
تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش
تا بمالد یا بشوید با گلش

گفت رو رو دست من بیکار شد
وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت
که مرا والله دست از کار رفت

با دل خود گفت کز حد رفت جرم
از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یک ره و باز آمدم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم

توبه کردم حقیقت با خدا
نشکنم تا جان شدن از تن جدا

حکایت در بیان آن کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی فراموشش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی نبود

بعد از آن محنت کرا باشد دگر
پا رود سوی خطر الا که خر

گازری بود و مر او را یک خری
پشت ریش اشکم تهی و لاغری

در میان سنگلاخ بی‌گیاه
روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه



بهر خوردن غیر آب آنجا نبود
روز و شب بود خر در آن کور و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود
شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد
خسته شد آن شیر و ماند از اجتهاد

مدتی وا ماند زان ضعف از شکار
بی‌نوا ماندند دد از چاشت‌خوار

زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو
مر خری را بهر من صیاد شو

گر خری یابی بگرد مرغزار
رو فسونش خوان فریبانش بیار

چون بیابم قوتی از لحم خر
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما
من سبب باشم شما را در نوا

یا خری یا گاو بهر من بجوی
زان فسونهایی که میدانی بگوی

از فسون و از سخنهای خوشش
از سرش بیرون کن و آنجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتب که حقش الهام داد و تمثیل بشیر که دد را اجری خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان بشیر که از قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل اولیا بسیارست والله الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او
باقیان این خلق باقی‌خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش
تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بی‌نوا مانند خلق
کز کف عقلست جمله رزق حلق

زانکه وجد خلق باقی‌خورد اوست
این نگه دار ار دل تو صید جوست

او چو عقل و خلق چون اعضای تن
بستهٔ عقلست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی
ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گردد گرد خود
گردش افلاک گرد او بود

یاریی ده در مرمت کشتیش
گر غلام خاص و بندهٔ گشتیش

یاریت در تو فزاید نه در او
گفت حق ان تنصروا الله تنصروا

همچو روبه صید گیر و کن فدیش
تا عوض گیری هزاران صید بیش

روبهانه باشد آن صید مرید
مرده گیرد صید کفتار مرید

مرده پیشش کشتی زنده شود
چرک در پالیز روینده شود

گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیله‌ها سازم ز عقلش برکنم

حیله و افسونگری کار منست
کار من دستان و از ره بردنست

از سر کوه جانب جو می‌شتافت
آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلام گرم کرد و پیش رفت
پیش آن ساده‌دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک
در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت اگر در غم اگر در آرام
قسمتم حق کرد من زان شاکرم

خوب که قسام اوست کفر آمد گله
صبر باید صبر مفتاح الصله

باز گفت الصبر مفتاح الفرج
صابر آنرا کی رسد جور و حرج

راضیم من قسمت قسام را
کو عدو و دوست خاص و عام را

بهره‌ور زو نعمت او خاص و عام
میرساند روزی و خشنودم مدام

مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
میخورند و هیچکه نامد ازان
غیر حق چه عدو و دوست او
ماند هر دو غم نخواهیم اینچنین
یک حکایت یاد دارم از پدر
بود سقایی مر او را یک خری
پشتش از بار گران و جای ریش
گه گهی از کاه خشک او سیر نی
میر آخور دید از رحم کرد
پس سلامش کرد و پرسید از حال
گفت از درویشی و تقصیر من
گفت بسپارش بمن تو روز چند
خر ز سر سوم مرکب تازی بدید
حارشش مالش مر انبیاز آید
شب بزور و پشت دار و چو شکم
ناگهان آوازه پیکار رسید
از غزا تا زاندند ان تازیان
می شکافیدند نهان شان به نیش
زان نوا نیز ارم و زان زخم

موروها را زنعمت او سیر شد
کیست پیروزی بگو اندر جهان
با عدو و از دوست شکوه گی
زانکه سر نعمت بیندازد درین

خوان او سر تا سر عالم گرفت
باش راضی گر تو ای دل زنده
شکر کن تا بدت ارزند تبر
گنج خود بسپار و گل بیخار نیست

حکایت خریدن هیزم فروشی بانوایی را
و اسبان تازی برابر آخور و تماشای بر دل او ودیعت
در موعظت آنکه تمتع نشاید بردن الا مغفرت
و عنایت اگرچه در صد گون رنجی چون لذت مغفرت
شیرین شود باقی هر دو نقشی که از آثار نمود تماشای
بری بیان رنج و رحمت که از انعامی چنانکه از تر دامی
دانه پیدا بود و فخ پنهان تو در چه بکدام پنهان شتابی

تا شود در آخور شه سود مند
بانوا و فربه و خوب چند
پوز بالا کرد کای رب مجید
آرزومندم مردن بستدم
تازیانه او قف این کار شند
اندر آخور حمله افتاده تشان
تاروان ارند پیکانها ز ریش

خر بدان بسپرد او رحمت بسیست
زیر پاشان رقعه آب زده
نی که مخلوق توام گیرم خرم
حال این اسبان چنین خوش با نوا
زخمهای تیر خوردند از عدو
پایهاشان بسته محکم بانوار
آن خر آنرا دید و مسکف ای خدا

بر سپر خوانش جلالی در شگفت
کور باید از روزی سر بسته
ور نه مانی تا کهی در گل و جز
شادی بی غم درین بازار نیست
در نصیحت گفت روزی کای پسر
گشته از محنت و تا چه جان خری
عاشق و جویان و ز مرکل چو کش
در عقب زخمی رسیخ آهنی
کاشتهای صاحب خر بود مرد
گر چه بشد این خر دو تا مانند دال
گه نمی باید چو این بستر دمن
در میان آخور سلطانی نیست
که بوقت چو بهنگام آمده
از چه زار و تیب ریش ولاغرم
من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
رفت پیکانها در ایشان سوسو
نعلبندان ایستاده در قطار
من بفقر و عافیت دادم رضا
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت



گفت روبه جستن رزق حلال
وانتحوکر است فضل ذوالامر
جنس و امد شد و اکتساب
گفت خر ضعف توکل است این
هر که جوید پادشاهی ظفر
جمله را ارزاق روزی میدهد
گفت روبه آن توکل اندر است
کردنا در کشش از نادانی است
حد خود بشناس و بر بالا مپر
گفت خر معکوس میگویی این
از قناعت هیچکس بیجان نشد
آنچنانکه عاشق بر رزق است
آن یکی زاهد شنید از مصطفی
گر نخواهی ور نخواهی رزق تو
از برای امتحان آن مرد رفت
گر به پیشم رزق می آید من
کاروانی راه گم کرد و کشید
گفت این مرد انظرف چون بت عور
ای عمر مرده است بازتده که او

فرض باشد از برای امتثال
تا نباید غضب کردن همچو نمر
نیست مفتاحی بر آن قفل حجاب

عالم اسباب و چیزی بی سبب
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا
نی کلید این در گشادن راه نیست

جواب گفتن خر روباه را

کم نباید لقمه نان ای پسر
قسمت هر یک به پیشش می نهد

دام و دد جمله شده اکال رزق
رزق آید پیش هر یک من حسب

جواب گفتن روباه خر را

هر کسی را اینکه ره سلطانی است
تا معنی در نشیب تو روشن

چون قناعت را پیمبر گنج گفت
جهد کن اندر طلب بهتر نما

جواب گفتن خر روباه را

در حریمی هیچکس سلطان نشد
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

نان چو کان مکان بنود در نج
گر تو نشتابی بیاید بر درت

در تقریر معنی توکل و حکایت آن زاهد که توکل را امتحان
کرد و از خیال شهر بیرون آمد و از قوارع
و ره که ز خلق دور شد پس کوه مهجوری
مقعوری در غایت گرسنگی سر برسنگی نهاد
و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی حق
و از اسباب منقطع تا بنیم سبب توکل را

می نترسد هیچ از رگ و جلد

اند بند و دست بر روی صبر در نه

می نیاید بس مهم با شب طلب
ور فرو بستت بر و در قفلها
نی طلب باشد نه سبب ان الله منت
ور نه بر نان کسی کو داد جان
نی پی بستن نی حمال رزق
رنج کوشش تا زبی صبری تست
کم کسی اندر توکل ماهر است
هر کسی اکی رسید گنج نفت
چون نداری در توکل صبر ها
شور و شر از طمع اندر نوی جان
کسب مردم نیست این باران منع
ور تو نشتابی دهد در دسرت
که یقین آید بجان رزق از خدا
پیش تو آید روان از عشق تو
در بیابان بود کوهی بی نعت
تا قوی گردد مراد رزق ظن
سوی کوه او منحنی را خفته دید
در بیابان از ره و از شهر دور
قاصد اخری نکفتان ارجمند

هم بجنبید و بجنباید سر / وانگه دار امتحان هرگز بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت هست اندر او و داد
نان بیاوردند در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق او میعاد مرد
رحمت آمدشان که این بس بینواست / ور مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / می‌فشردند اندران نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی / راز می‌دانی و نازی می‌کنی
گفت دل دانم ولی من مرتبم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خود می‌دود

**جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بکسب**

گفت روبه این حکایت را بهل / دست را در کسب زن جهد المقل
دست و پا دادت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاران بکن
هر کسی در مکسبی پا می‌نهد / دیگران را نیز یاری می‌دهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم زراعت هم تجارت هم شکی
این به هنجار است عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز اتفاق

**جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کس محتاج است بتوکل که ای خدای کار مرا راست دار و دعا متضمن توکلست و توکل کسبیست که بهیچ کسب محتاج نیست**

طبل خاری در میانه سر طست / راه سنت کار و مکسب کردنست
گفت خر به از توکل بر ربی / من نبینم اندر عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی‌دانم بتر / تا کشد شکر خدا از رزق مزید
خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه در هر کسب دست خداست
کای خدا کار مرا تو راست دار / وی دعا هست از توکل برقرار
از توکل هیچ نبود جز نجاح / فارغی از شخص ربع و از خراج
تا بدانستی در توکل بگذری / حرص آورد هیچ تا بد از خری
بحث شان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سوال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مهلکه / نهی لا تلقوا بایدیکم بتهلکه
صبر در صحرای تنگ احمقیست / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / سبزه‌ای سبزه گرد جوی بار
مرغزاری سبزه مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود / اشتر اندر سبزه ناپیدا بود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندرو حیوان و مرغ در امان
از خری از اتمی گفت ای لعین / چون ازانجا می چرا ز ارکی چنین
گوسفند طوبی و خرم تو / حیث لا تعزین مضطر تو
شرح روضه کرد در وع و زرد رسیت / پس چرا حیست ارو محنور نیست
این که اجتنبی ازین بادیدگی / از گدایی است نه از بخل کسی
چون رخشه اندر خمی تو حنگ / ور تو ناف آهوی کو بوی مشک



زانکه میکوبی و تر خشکی / چون نشانی در تو نامد ای سگی
گر تو می‌آیی ز گلزار جهان / دسته گل کو برای ارمغان

**مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی متهم داشتن باشد که آن مقلدست در آن**

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو دیدی روی دین
معجزه گر اژدها گر مار بود / نخوت و خشم خدایی آتش گرفت
رب اعلا گر ویست اندر حلول / بهر کرمی چیست اینجا چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید / وانکه روحت غوره عنبی بدید
گر علا با پست آن دیدار بود / التجی فی سنگ عج البور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست آن نژند
برگ تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و ره زن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریب است اندر آن / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند / دیو را بر روی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تابع نبود / رخ دریده و جامه عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نه / بود او خر بی اسب نه
حیلهٔ زن در میان کارزار / تا شکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر کفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکه عقل او نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی آتش سوی خاک بود / نفس آن تی را خرد بیال بود
حملهٔ ماده بصورت هم جویست / آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
رنگ و بوی سبزه زاران خوش نمند / جو مجهبا ز طبع او دمید
تشنه محتاج مطر شد ابر نی / نفس را جوع البقر به صبر زه
آب سرایش بود صحرای پیر / حق نوشته بر سر جادا لطف
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نز عیان
سنگ آلوده است الا سنگ نیست / بوی مشکش و لیکن مشک نیست
تا که پیکی سنگ کرد و دامی مید / سالها باید در آن روضه چرید
کو نیاید خورد جو همچون خران / آهوانه در ختن چرا ارغوان
خر فرو نقش با بمیس با گل مجبره / رو بسوی حق ... و بغفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن
هر که کاه و جو خورد قربان شود
این بعقد صد دلیل و صد بیان
میکند گستاخ مردم را ز راه
تیغ نوز انبی رزاد آگهند
جهد کن تا مست و نورانی شوی
از جز و رشیب وز کردگان
هر چه گویی باشد آن هم نورپاک
آب اندر ناودان عاریت
آب باران باغ صد رنگ آورد
طنطنهٔ ادراک بینایی مدار
گنده را لوطی در خانه برد
در میانش خنجری دید او یقین
گفت آنکه با من اندیشه بدی
گفت لوطی حمد لله را که من
چونکه مردی میبه خنجر با چه سود
از علی میراث داری ذوالفقار
گر فسونی یاد داری از مسیح
کشتی سازی ز نوح نوح فو

خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که نور حق خورد قرآن شود
در زبان آرد بدارد هیچ حال
او بجان لرزان تر است از برگ کاه

معده تن سوی کهدان میکشد
بیم تو تیکب و نمی سنگ بین
چونکه گوینده ندارد جان و فر
بر حدیثش کرد بس نافه بود

که ای خواستم بیضه من بیت او بهدی به کیرا

تا حدیث رانشود نور ترسوی
لذت دو شتاب بانی بود آن
کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
آب اندر ابر و دریا فطرت
ناودان همسایه در جنگ آورد
و معده رو به بران انگه که گشت

هر چه دیر دو شتاب چو شنیده شود
علم اندر نور چون فرغوده شد
آسمان شو ابر شو باران بیار
نکرو انداز شیب مثل ناودان
خرده به سه چه رو به بحث کرد
حرص خوردن الحیان که دنی و بیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن آن لوطی از وی در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت آنکه از بهر آنکه بد اندیشد اشکمش بشکافم لوطی بر سر او امد شد میکرد و گفت الحمد لله که من بد نمی اندیشم با تو بیت من بیت نیت اقلیمت هزل من هزل نیت تعلیمت ان الله لا یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تغیر النفوس بالانکار ان ماذا اراد الله بهذا مثلا و انکه جواب می فرماید

معده دل سوی ریحان میکشد
من میتوانیک او آتشک چیں
گفت از آنکی بود در کف و تیغ
در حدیثش لرزه هم مضمر بود
بانجم هم نور را همره کند
در عقیده طعم دو شتابش بود
بس علت نوریاید قوم لد
ناودان بارش کند بنود بکار
وحی و کشوف مثل ابر و آسمان
چون بعقد به فرنیب او بخورد
که ز نوش گشت با نصد و بیل
سر نگون انگه بیش در فرشی شود
بس بگفتش در میانت چیست این
اشکمش درم ز خشم و بیخودی
بد نیندیشیده ام با تو بفن
چون نباشد دل نیارد خود سود
بازوی شیر خدا هست بیار
کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

بت شکستن گیرم ابراهیم وار
این دلیلی کو ترا ما نع شود
بر همه درپیش تو گل میکنی
چون ز نامردی دل آکنده بود
دارودی مردی بجوز اندر عمل
مکیدو کامی برد تکلف ساز خویش
روبه اندر حیله پای خود فشرد
چونکه خرگوشی برد شیری بکاد
این فروغ شهر از حلوای او
عاشقی می باشد از جان بیهده
موسی جان سینه را سینا کند
یوسفان غیب را من صد هزار
شهر ما فرد واپس ز شکر شود
شکر گو بید کار از نصیب بس
نقل بر نقلست و می بر می ملا
آب اندر فلک دو سنگ زنان
دولت از بن رخ پستی میکند
آن یکی در خانه شخصی گریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست

کو بت تن را فدا کردن بنار
از عمل آن شهوت صانع شود
در هوا تو پشه را که میزنی
ریش و سبلت موجب خنده بود
تا سوی خورشید گرم اندر جل

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه انداخت

ریش خر گرفت و ان خراپیر
چون بیابد روبهی خرنا گیاه
انکه صد حلوا است خاک پای او
گوی لبهای لعلش ز ایند
طوطیان کور را بینا کنند
شکهای قند مصری کرده با
شکر از ز اپسا ز را اشتر شود
جان برافشانید یا رانیست بس
ز نشاره روز روز با ک صلا
در بهاری کشان ازعشقشان
روح شد منصور انا الحق میزند

حکایت آنشخصی که از ترس خویشتن را در خانه انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت صاحب خانه پرسید

گرد لبت مست اندر عمل آر
غافلان راه را کردی دلیر
ای مخنث پیش رو همه از سپاه
تو بکل ایشک بار آن چون مطر
معده را بگذار و سوی دل خرام

مطرب آن خانقه کو تا که گفت
گوش را بربند و افسون مخور
خنبهای خسروانی پر زمی
آب شیرین چون به پیسند رخ گور
جیره و نشیر جانها سکست
اشتران مصر را رو سوی ما
ونشکر عطبیه ای حلوائیان
یک رشتش در شهر ما کو نام بد
هر که زنیار شیرین میشود
جنتها مخمور باغ و سبزه زار
گر خیرامی برده ور سر

تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
از همه زراشتری تو زیر زیر
بر دروغ ریشش شهی آنکه او
ریش و سبلت از خنده بارخر
تا که بی پرده رحق اید پیام
تا شود غفلت بدان سر گوش کوش
دف زنند که جز رقف و فوربف
جز فنون او و لی داد که
تا به پرده زمی لبهای ی
چون شکر و گرد حجت انش شور
لاجرم در شهد و قند از آن بست
بشنوید ای طوطیان بانگ در
هم طوطی کوره صفرا ببیل
چو بلا شیرین خسر و از ارش اند
سنگ گوهر عوزه چو میشود
گل شکوفه میکند بر شاخسار
گوهر تو قوم تاش دعم خور
زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
که همی لرزد تو را چون بید دست

واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخره‌ی شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند کو خر جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست / جد جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی‌تمییزیان مان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخورست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخوری
میر آخور دیگر و خر دیگرست / نه هر آنکو اندر آخور شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از [illegible]
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی‌حسیب
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گلچین میکنند / بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم استان میپرند
نردبانهاییست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بیخبر / ملک با پهنا و بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه پرگره / که از آنچه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

## بردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن روباه با شیر

چونکه بر کوهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بزرگی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله‌ای غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور / خود ندیدم زین ضعف خود نادان کور
تیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مرا او را ببرد



منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش از فن
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را بر متاز / تا بباد خشم نی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کردگار / که نگردد غره‌ی هر نابکار
توبه‌هاشان را بفن برهم زنیم / ما عدو عهد و عقل روشنیم
کله‌ی خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچه‌ی دست ماست
عقل کو باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ما / علم عند الله مقصدهای ما
تربیه‌ی آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو میزنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن درو
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

## در بیان آنکه نقض عهد موجب بلا بود چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی که وجعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشند

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نباشد مسخ تن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اجتهاد / خارکی گشتی بصورت آن جماد
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران بیشتر / گشته در توبه شکستن خوک و خر

## دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا بازش فریبد

پس بیامد زود روبه پیش خر / گفت خر از چه تو باری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را اذی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست / نارسیده زحمتش از ما کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او می‌تند / خود طبیعت خبث خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمانش اندر آرد جانبی / کاندر اندازد بچاه هالکی

که فلان جا حوض آبست و عیون  تا در اندازد به جوهت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر  اندر افکندن لعین در شور و شر
پیچها می کرد تا ساب تقی  که رسید از راز آدم ناحقی
کشف رو بر آن طلسم سحر بود  کز تو در چشم چنین شیری نمود
ور زمین را تو ببینی سکریم  خود شب و روز اندر آبی چم چرم
گر نه زان کوره طلسمی ساختی  از شکم خواری بدانجا تاختی
یک جوابی بنو از پیل و برج  بی طلسم کی ماندی سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بری  کانچنان هولی اگر پیشت پری
لیک رفت از یاد علم آموزیت  که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب بی‌نوا  می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم  کان خیالی می نماید نیست جسم

## حکایت گفتن خر با روباه

گفت خر رو رو بهل تا ای عدو  تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد  روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامی روی می‌آیی به من  انجمن سنگی بدارد کرگدن
رفته در خون جانم آشکار  که ترا من ره برم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را  باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم  نی که جانی دارم این ای کج‌خرم
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان  طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی‌دل و جان از نهیب آن شکوه  سرنگون خود در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب  چون بدیدم آن عذاب بی‌حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن  برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد از این  عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من  زان دعا و زاری و ایهای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر  چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین  سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد  که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم  یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او  خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را  دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست  یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد  طعن او اندر کف طاعون نهد

## جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست  لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده‌دل  ورنه بر تو نور عشقی از ارم ای غل
از خیال زشت خود منگر به من  بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر برادران الصفا  گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید  صد هزاران یار را از هم برید

متقی گر کرد جور و امتحان  عقل می‌باید که نبود بدگمان
خاصه من بدرگ که بودم زشت و بیم  آنکه دیدی بد نبود و بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را  عفو فرما تا ببندید این خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم  هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند  چون خلیلی را که کوه شد بلند
گفت هذا ربی ابراهیم راد  چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت  آنکسی کو گوهر تأویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند  آنچنان کُه را ز جا چون برکند
تا که هذا ربی آمد قال او  خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال  در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان صدع  کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین  گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال  موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وانکه نور عمرش نبود سند  موی ابرو کجی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم  تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف  ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روشنی بر کسب او  وانکه زاند نیش خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر  از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن  چون نشستی پر منی تو پیش من
بی من و مایی همی بودم نکیان  تا شوم من گوی او خوش صولجان
هر که بی من شد همه من‌ها خود است  یار جو شد او خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها  زانکه شد حاکی جمله نقشها

## حکایت شیخ سرزی غزنوی قدس سره

زاهدی در غزنی از دانش مری  بد محمد نام و کنیت سرزری
بود افطارش سر رز هر شبی  هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود  لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کوه رفت او از جوش سیر  گفت بنما یا فتادم من به زیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت  ور فرود افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد  در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد  از فراق این مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود  کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی  ان فی موتی حیاتی می‌زدی
موت را چون زندگی قابل شده  با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او  نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر  بانگ طرفه از ورای سر جهر
گفت ای دانای رازم مو به مو  چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس  خویش سازی تو چو عباس دبس
مدتی از اغنیا زر بستان  پس به درویشان مسکین می‌رسان

خدمت اهبت با گچه نگاه / گفت سمعا و طاعتا ای جان پناه
پس سؤال و پس جواب ماجرا / ذکر ... زاهد و رب البوریا
تا زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آنچه مذکور شد
لیک کوته کردم این گفتار را / تا نه شد ... اسرار را

**آمدن شیخ بعد از چندین سال در پایان شهر غزنین و زنبیل کرد ایندن با شارت غیبی و نفقه کردن آنچه جمع شد بقصر**

روی شهر آورد او فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی به استقبال رفت / او در آمد از ره و در دیده رفت
جمله اعیان و مهان خواستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از بهر خود غنایی نامدم / جز بخواری و گدایی نامدم
هستم در عزم قال و قیل تن / در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانت که امر است از خدا / که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لطف مادر مادرم / جز طریق خسکدایان نسپرم
تا شوم عوده بذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانب و بس از تبع / او طمع فرمود و دل من طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد از این
او بذلت خواست که عزت تم / او گدایی خواست که میری کنم
بعد از این گدی و ذلت جان من / نیست غم باشد اندر جان من
برتر از کرسی و عرش اسرار او / شی لله ... کار او
شیخ بر میگشت زنبیلی به دست / شی لله خواجه به توفیق هست
اینها بر رنگ همین ... / خلق مفلس گدایان میکنند
اقرضوا الله قرضا الله میزنند / باز گوی برا قرضا الله میزنند
دمبدم این شیخ می آرد بیاد / بر فلک صد در بروی شیخ باز
کان گدایی را که جد میکرد او / بهر زر وان بود نه بهر گلو
ور بگردی بسته از بهر گلو / آن گلو از نور حق دارد علو
در حق او خورد نان و شیخ / به ز حلوا و زیره روزه و فطر
نوری نوشته که نان میخورد / لا جرم کار صورت میخرد
چون شکراری که خورد روغنی / نور او آید ز خورد آن جمع
نان خور را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را بگفت استکوف
آن گلوی ابتلا بود آن گلو / فارغ از اسراف و آن از گلو
امر و فرمان بود بی حرص و طمع / انجا ... حرص را نبود مجا
گر بگویید کیمیا پس آمده / تو ببین خود را طمع بنموده
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالق من عاشقم / ور بگویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت کرده ام در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مومنی باشم سلامت خوی من / زانکه این هر دو بود خطا بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد تن پیشش نیرزد در گه قوت



وین بن که شیخ دیر داد فطن / چیز دیگر گشت کم خوانش بد
جبرئیل مومن و آنگاه مرد / عاشق عشق خدا و آنگاه فرد
عاشق آن نیستی کو رد کبود / ملک عالم پیش او تره نمود
جان چه باشد خود نبود خطر / تیر ابتهای شد و خاک زر
نیشکر گرگ و دد از آن واقف شده / همچو خوبیشان کرد او گرد آمده
پر ز عشق و چشم و جسمش پرنگ / کین شد سر از خودی چون پاک گ
زهر دو تا بشکر زیر جیزد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد
عشق معروف پیش نیک و بد / لحم عاشق را باید خورد دد
ور خورد خود می الملتی ام و دد / لحم عاشق بر گردد نکشند پیش
دو جهان یکدانه پیش نول عشق / مرحبا چو عشقت شد مال عشق
در نه مرد عشق اسرار کر خورد / کان هر آن مرا سبب اسرار گرخورد
بنده گی کسب آید در عمل / بنده گی کن تا شوی عاشق عمل
بنده آزادی طمع داری جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
خلعت عاشق همه دیدار اوست / بنده دایم خلعت او دار جوست
در نگنجد عشق در کعب دستیند / عشق دریا هست قعرش ناپدید
هفت دریا پیش آن بحر ابت خورد / قطرهای عشق را شو آن شهرد

**در معنی لولاک لما خلقت الافلاک**

ای سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصه شیخ زمان
شد خجل شیخی گدایی کو بگو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق چون شد بحر را مانند دیگ / عشق باید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بحر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق احمد او بود فرد / پس مرا زان انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بحر عشق پاک را / کی وجودی آدمی افلاک را
من بر آن افراشتم چرخ برین / تا علو عشق را فهمی بکنی
منفعتهای دگر آمد جنح / آن چه نتیجه تابع آید ...
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
حال را ادیم سیر بی تو / تا ز تبدیل فقر اگر شوی
با تو گویند ای جمال این سیات / وصف حال عاشقان اندر سیات
گرچه این معنی بود اینقل ای پسر / تا بفهم تو کند نزدیکتر
قصه را با چار تشبیهی کنند / آن چار باشد لیک تشبیهی کنند
اندک قیاسی که بکنی جو انده / نامناسب را مثالی خوانده‌اند
در تصور در نیاید عین او / عیب بر تقویر تقییش مدان

**رفتن آن شیخ در خانه امیر بهر کدیه روز چهار بار و زنبیل با بشارت غیبی و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن آن امیر**

شیخ روزی چارکرت چون فقیر / بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل و شی لله زنان / خالق جان می بخوید نان

نقلهای ما زکور است ای پسر / عقل کل را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای شیخ / گو ممیت چیزی منه نامم شیخ

این چنین سبزی و چه زو بیت چه گاو / که بر وزری نداری چار بار
گیت اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم زر که اما بند تو

حرمت آب گدایان برده / این چنین عیاشی‌ست آورده
عاشقی بر دوش تو عباس کس / هیچ ملحد را مباد این نقش بجس

گفت امیر اینه قسم خموش / زآتشم آگه نه‌ای چندین مجوش
بهر مال و روش حرص او رمی / از شکم نلو جوار را اندر بدی

هفت سال از سوز عشق جسم نزار / در بیابان خورده‌ام من ریگ رز
تا زیرک جنگ و تاره خوردمی / سیر گشته بود این تنگ شم

تا تو باشی در حجاب بو البشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موبهات بکافتند / علم بیعات را آنجان دریافتند

علمها بر بحث و سحر و فلسفه / گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کو ننشستند تا امکان خود / بر گذشته ز نیمه افراز خود

عشق غیرت کرد زانشان در کشید / تنه حسن چه بیند زایشان ناپدید
نور حسنی کان بود ز استاره / آفتابی چون ازان رو در کشید

زین کدر کن نیه من پند ز من / عاشقا زانو بخشم عشق بین
گفت تا زک نابشد و جانی در بصید / تا تو شوان کفت اندم عذر خود

فهم کن ز فوق آن کش منبش / سینه‌های عاشقان کم خراش
نی کمانی زده تو زین نشاط / خرم را نگذار و مبکن احتیاط

واجبیت و جایزات و مستحیل / این وسط را گیر در خرم ای خلیل

## گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق آن و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارت نیارم تصرف

این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد

صد عاشق بر جمادی می تند / چه عجب گر بر دل دانا زند
صد موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد

صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
رو براه آورد هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزانه برگزین / که چه استحقاق داری صد چنین

خانه آن تست هر چیت میل هست / برگزین خود هر دو عالم اندکست
گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش خیزی برگزین

من نخود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این خیلانه و خول
این بهانه کرد و مهره در ربود / مانع آن بد کان عطا صادق نبود

بود صادق آنکه بی غل بود و خشم / شیخ را هر صدق می‌دید چشم
کشف فرمانم چنین داد است آنکه / گه گدایانه برو نانی بخواه



تا دو سال این کار کرد آن مرد کار / بعد از آن امر آمدش از کردگار

## اشارت آمدن از غیب بشیخ که دو سال بفرمان ما بستدی و بدادی بعد ازین بده و مستان و دست در زیر حصیر میکن که آنرا چون انبان بوهریره کردیم در حق تو هرچه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالمیست که خاک بکف گیری زر شود و مرده در آن آید زنده شود و نحس اکبر در آن آید سعد اکبر شود کفر درو آید ایمان شود و زهر درو آید تریاق شود داخل این عالمیست نه خارج این عالم نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و بیچگونه هردم ازان هزاران اثر آید چنانکه صنعت دست با صورت دست و غمزه چشم العاقل یکفیه الاشاره

بعد ازین می‌ده ولی از کس مخواه / ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو یک کس تا هزار / دست در زیر حصیری کن بر آر
هین ز گنج رحمت بی مر بده / در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از آن / داد یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه بخشش و نه کم / بی پشیمانی ز حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند / از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت / ده بدست سائل بشکسته پشت
بعد ازین از اجر ناممنون بده / هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو ید الله فوق ایدیهم تو باش / همچو دست حق گزافی رزق پاش
وام داران را ز عهده وا رهان / همچو باران سبز کن فرش جهان

بود یکسال دگر کارش همین / کو بدادی زر کیسه رب دین
ور شدی خاکی کیسه اندر کفش / حاتم طائی گدائی در صفش

حاجت خود گر نگفتی هر فقیر / او بدادی و بدانستی ضمیر

## دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن و شنیدن قدر وام و وام داران بی گفتن ایشان آن باشد که بنور حق [illegible]

آنچه در دل داشتی آن پشت خم / قدر آن دادی بدو نی بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او / اینقدر اندیشه دارد ای عمو

او بگفتی خانه دل خلوتست / پاک از کدیه مثال جنت است
اندر آن جز عشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او دیار نیست

خانه را من روفتم از نیک و بد / خانه‌ام پر است از عشق احد
هر چه بینم اندر آن غیر خدا / آن من نبود بود آن گدا

گر در آبی نخل یا عرجون نمود / جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تک آب ار ببینی صورتی / عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی

لیک تا از قد را و خاکی شدن / شسته باید سر طست و جوی تن
تا نماند تیرگی و خس در او / تا امین گردد دگر عکس او

هر کلابه دوستان ای مستقل
چون دل او آب زینها خالیست
پس ترا باطن مصفا ناشده
کی شناسی گر خیالی سر کند
خر بسی کوشید و از وی دفع گفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
گرچه اول توبه و سوگند خورد
نیست آسان مرگ بر جان خران
جهد کن تا جان جاوید شود
تا کنونش میل هر روزی نشست
رنج جوع اولی بود خود زان علل
جوع خود سلطان داروهاست هین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود
گفت جوع از صبر چون دوتا شود
خود نباشد جوع هر کس را زبون
جوع هر جلف گدا را کی دهند
نبود اندر دل ز تزجیر فکرها
رفت شیخی با مریدی بی درنگ

| | |
|---|---|
| آب صافی کن ز دل ای چشم دل | تو برانی مردمی گرداب و خور |

سبب دانستن ضمیرهای خلق

| | |
|---|---|
| خانه پر از دیو و نسناس و دده | ای خری ز استیزه مانده در خری |
| کز کدامین مکمنی سر بر کند | چون خیالی می‌شود در زهد تن |

غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر

| | |
|---|---|
| بس گلوها که برد عشق رغیف | زان رسولی کز حقایق داد دست |
| گفت اگر مکرست یکره مرده گیر | زین عذاب جوع باری وا رهم |
| عاقبت هم از خری خبطی بکرد | حرص کور و ابله و نادان کند |
| که ندارد نیست جان جاودان | چون ندارد جان جاوید آن شقاوت |
| نکه روزی مرگ را ابری بود | اعتمادش بر رزاق بود |
| گرچه گه گه بر کشش جوعی نمات | گر نباشد جوع صد رنجی دگر |
| هم بلطف و هم بخفت هم عمل | رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر |

در بیان فضیلت احتماع و جوع

| | |
|---|---|
| جمله خوشها بی مجاعتها تبست | آن یکی میخورد نان فخفره |
| نان جو در پیش من حلوا شود | پس توانم که همه حلوا خورم |
| کین علف زار نیست زانداز برون | جوع مر خاصان حق را داده‌اند |
| چون علف کم نیست پیش او نهند | که بجوع که بدین ارزانیی |
| تا به اندر خاطرت جوع گران | بعد چندین سال حاصل چیست |

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد و نصیحت کرد زبان

خاک بزی اندرین جو پستره
عکس روها از برون آب جلیست
کی ز ارواح مسیحی بو بری
تا خیالات از درونه روفتن
لیک جوع الکلب با خر بود جفت
کاد فقر ان یکون کفرا بدست
گر حیات اینست من مرده بهم
مرگ را با احمقان آسان کند
حیات او بر اجل ز رحمتست
که بر افشاند و از غیب جود
از پی پیشه برارد او نه سیر
خاصه در جوعیت صد نفع دگر
جوع در جان نه چنان اس منش
گفت پیل چون بپیش نیست شد
چون کنم صبری صبوری لاجرم
تا شوند از جوع شیر زورمند
تو نه مرغاب مرغ نانیی
جوع مردن به بود زین زیستن
سوی شهری نان بد آنجا بود تنگ



ترس جوع و قحط در فکر برید
شیخ اگر بود و واقف از ضمیر
تو نه زان مار سنگ باغ بر
کاسه بر کاسه است و نان تا تمام
تو بر فتی مانده نان خیره کبر
عاشقت پیش میزند او نول
آن تب و لرزه ز خوف جوع چیست
یک جزیره سبز هست اندر جهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم
باز زفت و فربه و لمتر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع
هیچ روزی کم نیامد روزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت
نفس او گاو است و آن دشت این جهان
سالها خوردی و کم ناید ز خور
قصه این گاو را اکنون بنی
برد خر را روبهک تا پیش شیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد

و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدن بامر حق

| | |
|---|---|
| گفت از این چند باشی در زحیر | از برای غصه نان سوختی |
| کز زوار ندی جوز و مویز | جوع رزق جان خاصان خداست |
| از برای این شکم خواران عام | چون بمیرد میرد و نان پیش مش |
| ای نگشته خویش را اندر زحیر | هین توکل کن بلرزان پا و دست |
| کز ز بی صبریت بیدا و فصول | گر ز صبری بی رزق آمدی |

حکایت آن گاو که تنها در جزیره بزرگی حق تعالی
چون کوه پاره آن جزیره را پر کند از نبات و
ریاحین که علف گاو باشد تا شب آن گاو
همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره
چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه
صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر چون خلال
شود روز برخیزد همه صحرا را پر ریاحین سبزه
بخورد و فربه شود سالهاست که می‌بیند و اعتماد نمیکند

| | |
|---|---|
| گر همی لاغر شود از خوف نان | که چه خواهم خورد مستقبل عجب |
| ترک مستقبل کن و ماضی نگر | لوت و پوت خورده را هم یاد دار |

صید کردن آن شیر آن خر را و تشنه شدن از
کوشش رفت بچشمه تا آب خورد تا باز آید روباه جگر بند
و دل و گرده را خورده بود

مردمی مکیث از غفلت پدید
دیده صبر و توکل دوختی
کی زبون همچو تو گیج گداست
کای ز بیم بی‌نوایی گشته هیچ
رزق تو بر تو ز تو عاشقترست
خویشتن جو عاشقت روزی
در توکل سیر می‌باید زیست
اندر آن گاوست تنها خوش دهان
تا شود زفت و عظیم و منتجب
گردد او از خوف چون مو لاغر
[illegible]
تا شود لاغر ز خوف منتجع
چیست این ترس و غم و دلسوزیم
میشود لاغر که آوه رزق رفت
تو مخور ده از کی سازم طلب
منکرا اندر غار روکم باش از آن
زان بخورد آن شیر زن بیعام
پاره پاره کردش آن شیر دلیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش / وز زیان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون وا گشت از چشمه بخورد / جست در خر نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول و گریز

### که نظیر است شیر طلب کرد دل و جگر خر از روباه پرسید که جگر گفت اگر دل و جگر بودی آنجا نیامدی که آن سیاست شیر دیده بود اندر وی بهتر از جان زد که بود بار آمدی که گفتند لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

گر جگر بودی ورا یا دل بدی / زان مهابت از جهان بیرون شدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذو الجلال / صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست آن جو خود بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشتهٔ شهوتند

### حکایت آن راهب که روز با چراغ می گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی بسوی هر دکان
هین چه میجویی و گردی با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر / مرد مانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک / غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی بیخبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
داده ره را کام کام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین ای پارسا
خاک را دیدی بر آمد بر هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش



گفت حق ایوب را در مکرمت / من ز هر مویت صبوری دادمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبرداده را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیزآب را
تو همی‌گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید به دریا درنگر
آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیت‌ها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه او کف دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود

### سؤال کردن آن مسلمان از مغ

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / میکشندم سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او تانم بودن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش لباسی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای او غالب شدن
آن زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه او بر وی فتد / خار بن در ملک خانه او نشست
صاحب خانه بدین خواری بود / کاین چنین بر وی خلافی میرود
هم خلق گردم من ار تازه بوم / چونکه یاری این چنین خواری شوم
چونکه خواهد نفس آمد مستعان / تسخر آمیزست شاء الله کان
من اگر ننگ مغانم کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
گر کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او ملک جو
ملک او را خوار گرد چنین / که بیارد دم زدن دم آخرین
دفع او میخواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بندهٔ او دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذو المنن
آنچه خواهد چون مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان

### مثل شیطان بر در رحمان

هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یکتای مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آبروها را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماج است آب روی عام / که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان کند
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ستیزه تیزتک
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است / این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری برین در آمدن / من نمی‌یارم برون سر بردن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی درمانده
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن سنت راهی باشد اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبری که خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که و دوزخ جزای مخالفان امر و نهی اند و دگر نگویم تا کجا انجامد که العاقل یکفیه الاشاره

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه عذر خودت برخوانده / نامه سنی بخوان چه مانده
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا



گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا کزو هستی دنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
در سخنشان وا شناسی بی گزند / کان سخن گویان در حجاب آن بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سویست ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گره بابات را بوده عدا / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سحر گه شد بدانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص اینکه دیو و روح عرضه دار / هر دو هستند از تتمه اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کی کند

در خرد جبر از قدر رسواتر بود / زانکه جبری حس خود را منکر شود

منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل

وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را

جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمعی روشنی

پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ

جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار

او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست

حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق

زانکه محسوسست ما را اختیار / خوب می آید برو تکلیف کار

**درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد و سپید و سرخ را فرق کند و خرد را از بزرگ و تلخ و شیرین از مشک و از سرگین و درشت از نرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس بود و زیاده که وجدانی از حس ظاهرتر است زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست بستن العاقل یکفیه الاشاره**

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم میرود

نغز می آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن

این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد چنگی کی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی کو اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز نبود از قدر ور خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک می گوید قنق ارکم / نی بیک و نی دنی آسوی کرم

ور خلا شو اندرین با ادب / تا بسکم بند زر تو دندان و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سنگ خسته شوی



آنچنان رو که غلامان رفته اند / تا بپیش کرد و حلیم مهرمند

تو سگی خود را بری باروبهی / بس بود زو دارش هر خرکسی

غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می آیدت بر جرم‌دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو

گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو آید سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف

که چرا بر من زد و دستم شکست / او عدو و خصم جان من بدست

کودکان خرد را چون میزنی / چون بزرگان را منزه میکنی

آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو کرد او / صد هزاران خشمها دمد از تو

گر بیاید سیل و رختت را برد / هیچ با سیلی آورد کینی خرد

ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند

خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو

همچنین سگ گر برو سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی

سنگ را گر گیرد از خشم تو است / که تو دوری و ندارد بر تو دست

عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار

روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور

چونکه کلی میل آن نان خوردنیست / رو بتاریکی کند که روزنیست

حرص چون حق را رسید اینها میکند / چه عجب گر پیش ربها آن کند

**حکایت هم در بیان اختیار خلق و بیان آنکه قدر و قضا سلب کننده اختیار نیست**

گفت دزدی شحنه را ای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله

گفت شحنه آنچه من هم میکنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای باخرد

بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست اینکه اینجا باز نه

در یکی تره چو این عذر ای فضول / می نیاید پیش بقال قبول

چون برین عذر اعتمادی میکنی / گرد مار و اژدهایی میتنی

از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل

هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پایم این گره

اختیاری کرده تو پیشه / کاختیاری دارم و اندیشه

ورنه چون بگزیده آن پیشه / از میان آن پیشه ای کدخدا

چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود

چون بیاید نوبت شکر و نعم / اختیارت نیست وز سیلی نجم
دور رفت از عذر این بانفس / کاندرین سعی رشش ما معذوریم
کس نبیند حجب جو معذور داشت / وز کف جلاد این و رست شد آ
بس بهیم او در جهان منظوم شد / حال آن عالم همه معلوم شد

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بود بدانکه گفت

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش آن زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را بدان
خواستش می‌گوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم می‌دانکه هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و دول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی می / بیخود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار

366

هرچه گویی قصه می‌باشد از آن / هرچه بر دنیی ترقی می‌باشد
کی کند آن مست جز عدل و ثواب / کو ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای سر و پایی نیست
دست و پای ما می آن احدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست او رضای او جویید از خشم دیگران و رد دیگران دل تنگ مباشید آن کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی وانچه گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه‌ست هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همی یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا نگردی تو سیه‌نامه و زرد
حق بود تاویل که گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل به کل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

همچنین جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصیة لا یستوی الامانة و السرقة و جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق

گر ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای اندر تو گر افزون ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه می‌زند در جد او
فرق نبود هر دو یکسان شد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی / بیخبر ایشان ز دزدی و دشمنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / کین جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد برد جان / لیک کی خازن شود و میرشان
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را می‌زند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش کند / گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره‌زنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده / کی چنین صدقی بجای آورده

حکایت درویشی که در هری غلامان آراسته عمید خراسان را دید بر اسپان تازی و قباهای زربفت و کلاه‌های مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام شاهانند شخصی گفت که اینها غلامان عمیدند رو با آسمان کرد که خداوندا بنده نگاه داشتن از عمید بیاموز یعنی مستوفی

این یکی درویش در شهر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بینوا / در زمستان لرز لرزان از هوا



انبساطی کرد آن از خود بری / جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن آن چون نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن علاها زان تخجب مینمود / که دفینه خواجه بنمایند زود
سر او با من بگویید ای خسان / ورنه برم از شما حلق و زبان
مدتی یکماه ایشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار کرد
پاره پاره کردشان یک یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه ساله بپوش / زانکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمن است / از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نه ملک / رنج در خاکست نه فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامشتری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای بارشوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کین راستی / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه و جذبه‌ای / سالها زایشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس / دست تو گیرد بجز فریادرس

بر همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفت آن ایاز از ابتداست
کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن منطیق مرد

**جواب گفتن کافر جبری آن سنی را که باسلامش دعوت میکرد و بترک اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که مادهٔ اشکال جواب را نبرد الا عشق حقیقی که از آن پروای او نماند و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء**

لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنی‌ها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتیل / اندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون‌شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت است و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت مخزن بود اندر بها / چون بر او بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانعی در ره زنیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در طریق / تا رود در راه خود خوش هر فریق
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همان دم تا بروز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
تا بود عقل او دبیر ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد یا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا

زانکه ترسد کز گدائی وا دهد / گوهری از لنج او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از گوهرش / تا نباید کز دهان افتد برش
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / برنهد سر دیگ و پر جوشت کند

**پرسیدن پادشاه قاصداً که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است میگوئی که ایاز را در سخن آرد**

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / پوستین و چارقی را کرده کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گوئی با دو کهنه نو سخن / در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز
همچو ترسا کو شمارد با کشیش / جرم یکساله زنا کرد و بیش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتست خود
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گوئی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای
رازها گوید بجد و اجتهاد / می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قائم بیند او آن خاک را / چشم و گوشی داند آن خاشاک را
پیش او هر ذره زان خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجان آن خاک را / خوش نگر ای عشق ساحرناک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش می‌نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر رو آن نجان
از عزا چون بگذرد یک چند روز / کم شود آن آتش آن عشق و سوز
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی و بر قیوم دار
زانکه عشق او خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت
آنچه در آئینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر عشق تست نی ریش سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صورها عکس من بدهست
پرده‌ها را این زمان برداشتم / حسن را بی‌واسطه بفراشتم

زانکه بس با عکس مه ره یافتی　قوت تجرید ذاتم یافتی
چون ز غیبم خود بدیدی من　او کشش را از پی چند درسان
منفعت میخواهد از جرم و خطا　از پس آنچ ده از لطف خدا
چون ز رشکی چشمه جاری شود　سنگ اندر چشمه تو ارزی شود
پس نخواند بعد از آن از زاجر　زانکه جاری شد از آن سنگ آن کدر
کاسه‌ها دان این صور را و اندر آن　آنچ حق ریزد بدان گیرد علو

**گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه ایست چندان نیست از او نغزتر در شهر ما بسیار است ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را وا رهان و جواب گفتن مجنون ایشان را**

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل　حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا　هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می　می خدایم میدهد از نقش وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش　تا نباشد عشق اوتان گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل　هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب　روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان　جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام　وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات　بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ　غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی　هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون　و اندر آن قوت و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای　اندر آن هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا اندر آن پنهان رغد　طاعمش داند کز آن چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب　زان پدر میخورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود　کاندر ایشان خشم و کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر　می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچ بود مر یعقوب را　بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی　تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان　کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان　لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا　فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین　قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا　انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا　انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبا　تختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش　او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا　قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان　این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم　که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است　که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب　اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من　خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت　هر دمت گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا　پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت　چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت　لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده　جان سگ خرگاه آن چوپان شده

**حکایت جوحی چادر پوشیده و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت که مردست نعره زدن گرفت**

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد　بر دل او زد ترا بر گوش زد
واعظی بد بس گزیده در بیان　زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت　در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را براز　موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز　پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بآهک یا بستره بسترش　تا نمازت کامل آید و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد　شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول　پس ستردن فرض باشد ای سئول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین　عانهٔ من گشته باشد اینچنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست　کان بمقدار کراهت آمدست
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود　گوش او بر عرض واعظ بسته بود
دست زن در کرد در شلوار مرد　پس ذکر در دست زن آمد چو کرد
نعره زد سخت اندر حال زن　گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نی بر دل نزد بر دست زد　وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی　شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربایی تو عصا　بیش از آن نعره که آن گروه از دغا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید　هین ببر که جان ز جان کندن رهید
چون بدانستیم ما کین تن نه‌ایم　از ورای تن بیزدان میزییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت　اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز　پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد　طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودکست　مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی　هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب　می‌برد اغنام را سوی قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم　سابقی لیکن بسوی مرگ و غم

این روش بگزین و ترک کین بگیر    ترک این ما و من و تشویش گیر
ریش خود در اشک زاری کن فدا    نازکم و بگذر زبس آورده
تا بتو چون بوی گل بر عاشقان    میوه آورده های گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد    شد قلاووز ره ملک ابد

فرمودن پادشاه ایاز را دیگربار که شرح چارق و پوستین آشکاره کن تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند

سر چارق را بیان کن ای ایاز    پیش چارق چیست چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بگیارقت    سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت    نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی    بنده را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد    کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او

بود گبری در زمان بایزید    گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری    تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید    آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن    کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم    لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برتر است    بس لطیف و با فروغ و با فر است
مؤمن ایمان اویم در نهان    گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست    نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود    چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی    چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد    چون به ایمان شما او بنگرد

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافر او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد    شب همه شب می دریدی حلق خود
چند گفتندش مگو بانگ نماز    که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز    داد آنجا بی‌حذر بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ای    خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف    هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست    کان صلا و بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت    کوفتاد از وی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی    آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش    پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود    همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم    که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن    تا فرو خواند این مؤذن آن اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ    که به گوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت    هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان    هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر    آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد    از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب    دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او    هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر    که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر    بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر به مال و ملک و ثروت فردمی    من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز    راه‌زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید    چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید    گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران    بر کس ما می‌ریند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید    آفرینها بر چنین شیر فرید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود    بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو ز آتش ذره‌ای در بیشه‌ها    اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه    بشکند در جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود    تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان    کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند    یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیله آب و روغن کردنیست    این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم    ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی    محرم دریا نهٔ این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ    گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری    جمله بالا خلد گردد اخضری
آن یکی جان دارد از نور منیر    آن یکی تن دارد از خاک حقیر
این عجب اینست یا آن ای عمو    که بماندم در تشکلها دو تو
گر وی اینست ای برادر چیست آن    پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست    ای عجب زین دو کدامین است کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو برکشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی    سخت طناز و پلید و ره‌زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن    مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل    سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب    مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید    پیش مهمان گوشت می‌باید کشید

گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت بود و شش وقیه و آن زیاد / گربه هم شش وقیه است ای حیله‌دان
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت بنما گربه تو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار تست و نه کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / تار لطف از باد می گشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده / لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زان شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

**حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد و سنگی بزد و سبو را شکست امیر بشنید و قصد گوشمال آن زاهد کرد و در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود و لیکن زاهد تقذر می‌کرد و از تنعم بسیار منع میفرمود**

بود امیری خوش دلی می‌خواره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی / جوهری زربخششی دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه‌بان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آنوقت ماذون حلال
باده‌شان کم بود گفت او با غلام / رو سبو پر کن بما آور مدام



از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا که خاص و عام یابد او خلاص
جرعه زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز درون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی‌گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
سیم داد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد / تاج زرین بر سر ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها شد همه جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خون و خاک آمیخته / صبر و حلمش نیمشب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام مکر

**حکایت آن ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه و این شیخ از برادرش عار میکرد ضیا در آمد بدرس همه صدور بلخ حاضر بودند بخدمت و گذشت شیخ الاسلام او را نیم قیامی کرد و گفت ای سخت دراز پاره‌ای دور دور**

آن ضیاء دلق خوش الهام بود / برادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بیحد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی / آن ضیا هم واعظی بد با هدی

روز محفل اندر آید آن صفا
بارگه پر قاضیان و اصفیا

یار که پر قاضیان و صفیا
این برادر را چنین نصف العیام

گفت او را بس درازی بهر برد
اندکی زان قند ثروت هم ببرد

پس ترا خود عقل کو یا هوش کو
تا خوری می ای تو دانش را عدو

رو بتی بین زن پیاس خیلی هم بکش
صحکه با شنبلیل بر روی جهش

ور تو نوری کی درآید ای غوی
تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی

سایه در روز است جستن قاعده
در شب ابری تو سایه جو شده

بینایی در روز چشمش فایده
باز شب را جان بر دل جایده

عاشقان را باده خون دل بود
چشمشان بر راه و بر منزل نبود

نور چنین آمد بینایان بخوت
این فتلا و وز خرد ما صید کسوت

خاک در چشم قلاووزان زنی
کاروان را هالک و گمره کنی

نان جو حقا که نیست و حیلس
عیش پیش او در خفتن ماکس

دشمن راه خدا را خار دار
دزد را منبر منه بر دار دار

مرد دزد را تو دست ببر بند
از پدید بی غم عاجزی دشمنی بند

گر نه بندی تو دست او تو بست
گر تو پایش نشکنی پایت شکست

تو عدو را می دهی و نیشکر
بهر چه گوید سر و رخش در خاک جو

زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست
او سبو انداخت و زاهد بجست

رفت پیش میر و گفتش باده کو
ماجرا را گفت یک یک پیش او

## رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال آن زاهد

میر چون آتش شد و برجست راست
گفت بنما خانه زاهد کجاست

تا بدین گرز گرانش کوبم سرش
آن سر بی دانش مادر غرش

او چه داند امر معروف از سگی
طالب معروفیست و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند
تا به چیزی خویشتن پیدا کند

کو ندارد خود هنر الا همان
که تلبیس میکند با مردمان

او اگر دیوانه است و فتنه کاو
داروی دیوانه باشد کیر گاو

تا که شیطان از سرش بیرون رود
بی لت خربنده کان خر چون رود

میر بیرون جست و دبوسی بدست
نیم شب آمد بزاهد نیم مست

خواست کشتن مرد زاهد را بخشم
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

مرد زاهد می شنود از میر آن
زیر پشم آن رسن تابان نهان

گفت در رو گفتن زشتی مرد
آینه تاند که رو را سخت کرد

روی باید آینه وار آهنین
تات گوید روی زشت خود ببین

## حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم شه بتاخت

گفت شه شه وان شه کبر آورش
یک یک از شطرنج میزد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان
صبر کرد آن دلقک و گفت الامان

دست دیگر باختن فرمود میر
اینچنان لرزان که عور از زمهریر



باخت دست دیگر و شه مات شد
وقت شه شه گفتن و میقات شد

برجهید آن دلقک و در کنج رفت
شش نمد بر خود فکند از بیم تفت

زیر بالشها و زیر شش نمد
خفت پنهان تا ز زخم شه رهد

گفت شه هی هی چه کردی چیست این
گفت شه شه شه شه ای شاه گزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف
با تو ای خشم آور آتش سجاف

ای تو مات و من ز زخم شاه مات
می زنم شه شه ز زیر رختهات

چون محله پر شد از هیهای میر
وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

خلق بیرون جست زود از چپ و راست
کای مقدم وقت عفوست و رضاست

مغز او خشکست و عقلش این زمان
کمترست از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعفش مده
واندر آن ضعفش گشادی نامده

رنج دیده گنج نادیده ز یار
کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبود آن کار او را خود گهر
یا نیامد وقت پاداش از قدر

یا که بود آن سعی چون سعی جهود
یا جزا وابسته میقات بود

مر ورا درد و مصیبت این بسست
کاندرین وادی پر خون بیکسست

چشم پر درد و نشسته او بکنج
روترش کرده فرو افکنده لنج

نه یکی کحال کز اغمش خورد
نیستش عقلی که کحلی پی برد

اجتهادی میکند با حزر و ظن
کار در بوکست تا نیکو شدن

زان رهش دورست تا دیدار دوست
که نماندش مغز سودا و عتوست

ساعتی او با خدا اندر عتاب
که نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی با بخت خود اندر جدال
که همه پران و ما ببریده بال

هر که محبوسست اندر بو و رنگ
گرچه در زهدست باشد خوش تنگ

تا برون ناید ازین ننگین مناخ
کی شود خویش خوش و صدرش فراخ

زان نزاهد در خلا پیش از گشاد
تیغ و استره نباید هیچ داد

کز ضجر خود را بدراند شکم
غصه آن بی مرادیها و غم

## انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه از وحشت دیر نمودن و نمودن جبرئیل خود را که مینداز که ترا دولتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی
خویش را از کوه می انداختی

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
که ترا بس دولتست از امر کن

مصطفی ساکن شدی ز انداختن
باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه او
می فکندی از غم و اندوه او

باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
کین مکن ای تو شاه بی بدیل

همچنین می بود تا کشف حجب
تا بیابد آن گهر را از جیب

بهر هر محنت چو خود را میکشند
اصل محنتهاست این چونش کشند

از فدای مردمان را حیرتیست
هر یکی از ما فدای سیرتیست

ای خنک آنکو فدا کردست تن
بهر آن کارزد فدای او شدن

در جهان هر کس فدای فنیست
کاندر آنجا صرف عمر و کشتنیست

کشتنی اندر غروبی یا شروق
که نه شایق ماند آنگه نه مشوق

مرد حق باری فدای این فنست     کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عیشش بر دوام     در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی     شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او     در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند     زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای     در امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا     می شکافد مو قدر اندر سزا

**جواب گفتن امیر آن شفیعان و همسایگان زاهد را که**
**سبوی من شکست و گستاخی چرا کرد من درین باب**
**قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او بدهم**

هر کف او کیست تا سنگی زند     بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر     زین تپان بگذرد با صد خطر
بنده ما را چرا آزرد دل     کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که آن به ز خون او بریخت     این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من آن گرد برد     گر شود چون مرغ بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم     پر و بال مرده ریگش بر کنم
گر رود در سنگ سخت از کوششم     از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی     کان بود قواد را زا عبرتی
با همه سالوس با ما نیز هم     داد او و صد چو او این دم دهم
خشم خونخوارش شده سرکشی     از دهانش می بر آمد آتشی

**دویم بار شفاعت کردن و دست و پای امیر را**
**بوسه دادن و لابه کردن همسایگان زاهد را**

آن شفیعان از دم هیهای او     چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی     باده گر نبود تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد     لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم     ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بنده این قد و خد     جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای     ترک کن گلگونه تو گلگون نه‌ای
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی     ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان     ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم     وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد     ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی     تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت     طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض     جمله فرع و پایه‌اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش     چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض     جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبهای فسوس     ذوق جویی تو ز حلوای سبوس



بحر علمی در نمی پنهان شده     در دو گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع     تا بجویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه     زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف     آفتابی حبس عقده اینت حیف

**باز جواب گفتن امیر مر ایشان را**

گفت نی نی من حریف آن میم     من بذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین     کژ همی گردم چنین و آنچنین
وارهیده از همه خوف و امید     کژ همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست     که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کرده است با شادی می     این خوشی را کی پسندد خواجه هی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند     که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود     این خوشیها پیششان بازی نمود

**تفسیر این آیت که و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون**
**که در و دیوار عرصه آن عالم و آب و کوزه زنده‌اند**
**و سخن گو و جواب گو اند فرمود مصطفی علیه السلام**
**که الدنیا جیفة و طالبها کلاب**

با بت زنده کسی چون گشت یار     مرده را چون در کشد اندر کنار
آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند     نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست     کین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن     کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود     کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور     بهر این مرغان کور این آبشور
هر کرا عدل عمر ننمود دست     پیش او حجاج خونی عادلیست
دختران را لعبت مرده دهند     چون ز لعبت زنده کانی آگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست     کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش انبیا     که نگاریده است اندر دیرها
زان مهان ما را چو دور روشنیست     هیچمان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان     وان دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس     وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن     گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر     چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف     پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین     این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقتست باشد تا اجل     وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یکتاش ولی دو دولتش     هست یک نعتش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند     هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوت خانه‌اش     کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند     کفر او ایمان شد و کفران نماند

چون الف از استقامت پیش شد    او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوهٔ خوهای خویش    شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد    شاه جامش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه    برپرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت    از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او درد ناک    شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پرده و مانعش بود    ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند    همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملاک آسمان    از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند    خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید    کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند    بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی    آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد    گرچه باشد اهل دریا بارد و زرد
تا که آید لطف بخشایشگری    سرخ گرد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست    زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کو لامع است    بهر آن آمد که جانش قانع است
کین طمع لاغر کند زرد و ذلیل    همچو در علت بدان علیل
چون ببیند روی زردی بی سقم    خیره گردد خیره جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو    مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست    وان مشبک سایهٔ غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن    پیش عنین چه جامه چه بدن

روزه دار از نوا بود وان نان خوان    خر مگس را چه ابا جبه و بکیان

**دیگر بار استدعا شاه با ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل طاعنان و منکران حل کن که ایشان را التباس رها کردن مروت نیست الا اخذه**

این سخن از حد و اندازه است بیش    ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هست احوال تو از کان نوی    تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش    خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت    حال ظاهر گو تو ای طاق جفت
کز لطف یار تلخیهای مات    گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود    تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین    باز سوی غیب شد ای ممتحن
حال هر روزی بدی مانند نی    همچو جو اندر روش کش بند نیست
شادی هر روز از نوعی دگر    فکرتش هر روز دیگر را اثر

**تمثیل آدمی بمهمانخانه و اندیشه های مختلف همچو مهمان نواز و مهمان دوست ابراهیم خلیل**

هست مهمانخانه این تن ای جوان    هر صباحی ضیف نو آید دوان



هین بگو کین ماند اندر گردنم    که بهم اکنون ز بر دو رعدم
هرچه آید از جهان غیب وش    در دلت ضیف است او را دار خوش

**حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران گرفت و مهمان در گردن ما ماند**

آن کمی را اینچنان اندر فتق    ساختش را همچو طوق اندر عنق
خوان کشیدند از کرامتها بود    آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن    کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در    بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم    سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن    سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش    نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب    سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر    شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت    که ترا اینجاست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم    بستر آن سوی دگر افکنده ام
آن قراری که بزن او داده بود    گشت مبدل آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت    کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو    سوی در خفته است و آن سو عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس    بوسه زد بر روی مهمان بی عبوس
گفت میترسیدم ای مرد کلان    خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند    بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود    بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل    موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد    در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود    کین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد    چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر    گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت    رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد بس زان مرد و زن    صورتش دیدند شمعی بی لگن
میشد و صحرا ز نورش شمع وار    چون بهشت از ظلمت شب گشته بود
کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را    از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان    هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود    می فشاندم لیک روزیتان نبود

**تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمان نوازی و بار مهمان کشیدن**

مرد می گوید چو مهمان عزیز    آید اندر سینه ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان    زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم گر راه شادی می‌زند     کارسازی‌های شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر     تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل     تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را     تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را     تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد     در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این     که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق     رز بسوزد از تبسم‌های شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود     چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمانی کو مقیم برج تست     باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل     شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا     در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت‌رو     پیش حق گوید به صدگون شکر او
کز محبت با من محبوب‌کش     رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا     بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو به نو     خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره     لاتحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری     لاتعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار     آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش     گلشن‌آرنده است ابر و شوره‌کش
فکرت غم را مثال ابر دان     با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر به دست او بود     جهد کن تا از تو او راضی شود
ور نباشد گوهر و نبود غنی     عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت     ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود     او به امر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان     بو که نجمی باشد و صاحب‌قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر     تا زنی پیوسته بر مقصود تیر
ور تو از فرع گیری و مصر     چشم تو در اصل باشد مستقر
زهر آمد انتظار اندر چشش     دائما در مرگ باشی زان کشش
اصل دان آن را بگیرش در کنار     باز ره دائم ز مرگ انتظار

## نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق‌کیش     صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی به وقت شهوتت باشد عثار     نی رود عقل چو کوهت کاه‌وار
نی به وقت خشم و کینه صبر هست     سست گردد در قرار و در ثبات
چیست مردی این آن ریش و ذکر     ورنه بودی شاه مردان کیر خر
حق کرا خوانده است در قرآن رجال     کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر     آخر آن بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم     ارزش آن از دنبه و از دم کم
قحبه را کرده ز جولان ذکر     عقل چون موش و شهوت شیر

## وصف ضعیف داشتن خود را صوفی سایه‌پرورد و مجاهده ناکرده و درد و داغ عشق ناچشیده بسجده و دست‌بوس محبت نظر

خواجه‌ای بوده است او را دختری     زهره‌خدی مه‌رخی سیمین‌بری
گشت بالغ داد دختر را به شو     شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک     گر نبشکافی تلف گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد     او به ناکفوی از خوف فساد
گفت دختر را کزین داماد تو     خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا     این غریب اشتار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه     بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم     هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر     دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر ازو     چون بود هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان می‌داشتش     پنج ماهه گشت و دختر یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این     من نگفتم که از او دوری گزین
این وصیت‌های من خود باد بود     که نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من     آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست     یا در آتش کی حفاظست و تقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو     تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی     خویشتن باید که از وی درکشی
گفت کی دانم که انزالش کی است     این نهانست و بغایت دور دست
گفت چشمش چون کلاپیسه شود     فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن     کور می‌گردد ز شهوت چشم من
نیست هر عقلی حقیری پایدار     وقت حرص و وقت خشم و کارزار

## در بیان آنکه امرد در زمانه صوفی اوست و عده شده و بو هم همه پار شده هم جوان معلم که کودکان گفته رنجوری و باین دهم که من مجاهدم مراد درین راه پهلوانان میدانند و با غازیان نظر ارفته که خطا هر تیر منم و در جهاد اکبر هستنام و در جهاد اصغر مخل

رفت یک صوفی به لشکر در غزا     ناگهان آمد قطاریق و وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف     فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک رجا ماندند     پهلوانان سوی لشکر راندند
جنگها کرده مظفر آمدند     بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز     او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا     گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد     کو میان غزو خنجرکش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر / دیگر از بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا که تو غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی زان قوی
آب را گر در وضو صد رونقیست / آب چون نبود تیمم کردنیست
برد صوفی آن اسیر بسته را / در پس خرگه که آرد او غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب چه شد فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست / بسملش را موجب تاخیر چیست
آمد آن یک در تفحص از پیش / دید کافر را ببالای ویش
همچو نر بالای ماده آن اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر
دستهای بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می‌خایید با دندان گلوش / سرنگون خفتش روان صیبان گلوش
دست بسته گبر همچو گربه / خسته کرده حلق او بی حربه
نیم کشتش کرده با دندان اسیر / ریش او پرخون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی فتادستی به پست
ای شده عاجز ز تل حر / صد هزاران کوه بها در پیش تو
زین قدر حرپشته مردی از شکوه / چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
غازیان کشتند کافر را ز تیغ / هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب
چون بخویش آمد بدید آن خر ار / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین بیهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش بر من لشکری بود / من نیارم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کزان چشم اینچنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت کردن مبارزان آنرا که تو با این دل و زهره که داری از کلاپیسه و چشم اسیری دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد زنهار زنهار ملازم مطبخ او باش تا

قوم گفتندش پی کار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر
تا ز طاقا طاق کردهان زدن / طاق طاقان کار زان شد ممتحی
کی توانی کرد در خون آشنا / چون زنان با جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسپان در غزا / صد فنا کی غوطه خورده در فنا
اینچنین هوشی که از موشی رمد / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشند

هست حالش حمزه خوردن پیش این / تا تو بر مالی بخوردن آستین
هست حمزه خوردن اینجا تیغ من / حمزه باید در این صف آهنین
کار هر نازک دلی نبود دلا / کو گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان هست خانه خانه شو

حکایت ابن عیاضی رحمة الله که هفتاد غزو رفته بود سینه برهنه و غزاها کرده با امید شهید شدن چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو بجهاد اکبر نهاد و خلوت گزید ناگهان طبل غازیان بشنید نفس از اندرون زنجیرها می‌درانید غزا را و متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
پیش رو رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر مقام مقتلی / روزی مقبل شهیدی آن بلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه چلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوه و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آندم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
در دو عالم تو مرائی بوده / در دو عالم زین چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست کار اهل هوش / پرد از تن چون کند موشی خروش
نقش صوفی باشد او را نیست جان / اینچنین صوفی نیند صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
زخم خورد و بست زخمی کو خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

## حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یکدرم در خندق بتفاریق از بهر ستیزه حرص و هوی که چون می‌اندازی باری یکبارگی از ما بینداز تا خلاص یابیم

حیفش آمد کو بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد
او یکی را بود در کف چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز
با مسلمانان بکر او پیش رفت / وقت فر وانگشت از صمم تفت
زخم دیگر خورد و آن هم را ببست / بیست کرت رنج دید از روی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پست / مقعد صدق او ز صدق عشق جست
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست و ره زن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسپ کشت و ره زن آن خیره سر / ماند خام و زشت و آوخ بیخبر
گر بهر خونریزیی گشتی شهید / کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده میرود
روح ره زن مرد و آنکه تیغ او / هست باقی در کف آن غزوجو
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست / لیک این صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود آن تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن

## صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه مصر و فرستادن امیر با سپاه گران بدر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

آن یکی مردیست قوتش جمله درد / این دگر مردی میانش همچو گرد
مر خلیفه مصر را غماز گفت / کای شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید جمالش چون که هست / نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی بس گران
گفت گر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و آن مه بیار / تا کشم من در زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و طبل و علم
سید و همچو ملخ بر گرد گشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت

در نواحی منجنیق از نبرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها در گرد چون برق بریق
شش مه کرد انچنین حرب گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد اندرون پیش رسول
گر چه میخواهی ز خون مومنان / کشته میگردند درین حرب گران
گر مرادت ملک شهر موصلست / بی چنین خونریز خود حاصلست
من روم بیرون شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و زر و گوهرست / این ز ملک شهر خود آسانترست

## اشارت کردن صاحب موصل کنیزک را بدان خلیفه تا خون مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان / داد کاغذ اندر آن نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هین بده ورنه کنون من غالبم
چون رسول آمد بگفت آن شاه نر / صورت کم گیر و زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست / بت بر آن بت پرست اولیترست
چونکه آوردش رسول آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان کفی بران / چون زلیخا طالب یوسف کیان
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال / کرده رو سوی علو همچو نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیه تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره اش خوش چون که کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جفت شد با آن و از وی رفت آب
چون بجست از خواب شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوه آن عشوه‌ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت / تخم مردی در چنان کهی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لاابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / استوی عندی وجودی والتوی
اینچنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی خاوندگار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کم بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدومی خیال / تا در اندازد اسودا کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار / زانکه هستند این دو چون پنبه شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد / همچو شیران خویشتن را واکشد
بازگشت از موصل و میشد براه / تا فرود آمد به بیشه و مرجگاه

آتش عشقش فروزان آنچنان / کو ندانستی زمین و آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه بیم کو
چون زند شهوت درین وادی دمی / عقل را سوزد در آن شعله چو خار
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن‌پرست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید و شد برهنه سوی صف / ذوالفقار همچو آتش بکف
دید شیری نر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / هر طویله خیمه اندر هم زده
بیشتر زر کنبد همی‌کرد از نغز / در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی‌حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را برشکافت / زود سوی خیمهٔ مه‌رو شتافت
باز چون خود را بدان حوری نمود / مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بکوشش گشت جفت / مردی او مانده بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه‌رو / در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی آن دو جان
ز اتصال این دو جان با همدگر / می‌رسید از غیبشان جانی دگر
رو نمودی از طریق زادنی / گر نبودی از علوقش ره‌زنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آنسو ببینی در نظر
وین نتایج از قرانات نو زاد / پس بگرد از سر قرینی زود شاد
منتظر می‌باش آن میقات را / صدق آن الحاق دریابی ترا
کز عمل زاینده‌اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در می‌رسد زان خوش حجال / کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مهلت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دام دوغ

### پشیمان شدن آن سرلشکر که از خیانت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک که بخلیفه باز نگوید آنچه رفت

چند روزی او در آن بعد از آن / شد پشیمان او از آن جرم گران
داد سوگندش کای خورشیدرو / کن حذر تا شه نیابد زین جرو
چون بدید او را خلیفه مست گشت / آن ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که وصفش کرده بود / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش / صورت آن چشم دان نی آن گوش
کرد مردی از سخن‌دانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکومقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست / چشم حق است و یقینش حاصلست
آن بنسبت باطل آمد پیش این / نسبتست اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف از آن از خیالش می‌شود / وز خیالش سوی ظلمت می‌رود
آن خیال نور ترساندش / زان سبب ظلمات می‌چفساندش
از خیال دشمن و تصویر او / گاو تو برجهیده از یار دو
موسیا کشف لمع بر کوه داشت / آن محل تاب تجلیش نداشت
هین مشو غره بدانکه قابلی / مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس / لاشجاعة قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر / میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بحامی بود / قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه کو باطل بود حقت شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو چشم
ملک جسمت چون آینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یکچند نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکت کو می‌نماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد و روت / که بگیرد همچو جلادی گلوت
هم درین عالم بدانکه مأمنست / از منافق کم شنو کو گفته است

### حجت منکران آخرت در بیان ضعف آن حجت

حجتش اینست و گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دید خود را دید ید / پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد چون خیال
چون جعبی پیش او نقش دست / کم چنان کش پیش او پیدا ز دست
پیش با فسخ دگر با ما خیال / لاجرم مردم نیابد جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دین ولی دین بهر اوست

### آمدن او خلیفه نزد آن خوب رو برای جماع

باجان از کار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن
چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن شد ز بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خوش وا نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت کلش شهوتش کلی رمید

### خنده گرفتن آن کنیزک را از برای ضعف شهوت

وهم آن کز مار باشد این صریر / که همی جنبد بجنبیدی حصیر

زن چو دید آن سستی او از شگفت
آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت

## وقت شهوت آن خلیفه از خنده آن کنیزک

یادش آمد مردی آن پهلوان
که بکشت آن شیر و اندامش چنان

غالب آمد خنده زن شد دراز
جهد میکرد و نمیشد لب فراز

سخت می‌خندید همچو بنگیان
غالب آمد خنده بر سود و زیان

هر چه اندیشید خنده می‌فزود
همچو بند سیل ناگاهان گشود

گریه و خنده غم و شادی دل
هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن
ای برادر در کف فتاح دان

هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو
پس خلیفه تیره گشت و تندخو

زود شمشیر از غلافش برکشید
گفت سر خنده وا گو ای پلید

من بدانم در دل من زو نشست
بایدت گفتن هر آنچه گفتنست

در دل شاهان تو ماهی آن سطبر
گر چه کهگه شد ز غفلت زیر بر

یک چراغی هست در دل وقت گشت
وقت خشم و حرص آید زیر تشت

آن فراست این زمان یار منست
گر نگویی آنچه حق گفتنست

من بدین شمشیر برم گردنت
سود نبود خود بهانه کردنت

ور بگویی راست آزادت کنم
حق یزدان نشکنم شادت کنم

## فاش کردن آن راز (با خلیفه) از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گوی سبب آن خنده را و الا کشتمت

هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد
خورد سوگند و چنین تقریر داد

زن چو عاجز گشت گفت احوال را
مردی آن رستم صد زال را

شرح آن حالت که اندر راه بود
یک بیک با آن خلیفه وا نمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن
وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن

دید آن قحبه که آن شیر شکار
هیچ تغییرش نشد بد برقرار

تو بدین سستی که چون کج کوش
خفت خشت موشکی رقصی خوش

سر چو دیدم از تو این ازدهای
زان سبب خندیدم ای شاه جهان

رازها را می‌کند حق آشکار
چونکه خواهد رست تخم بد مکار

نی که آب و باد و ابر و آفتاب
رازها را می‌برآرند از تراب

این بهار نو ز بعد برگ‌ریز
هست برهان بر وجود رستخیز

در بهاران سرها پیدا شود
هر چه خورد است این زمین رسوا شود

بر دمد آن از دهان و از لبش
تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی و خورش
جمله پیدا شود آن بر سرش

هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای
از خمار می بود کان خورده‌ای

لیک کی دانی که آن رنج خمار
از کدامین می برآمد آشکار

این خمار اشکوفه آن دانه است
آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ و اشکوفه نماید دانه را
نطفه کی ماند تن مردانه را

نیست ماننده هیولا با اثر
دانه کی ماننده آمد با شجر

نطفه از نانست کی باشد چو نان
مردم از نطفه است کی باشد چنان

جنی از نار است کی ماند بنار
از بخار است ابر و نبود چون بخار



از دم جبریل شد عیسی عیان
کی بصورت بود همچو آن بیان

آدم از خاکست کی ماند بخاک
هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک

کی بود دزدی بشکل پایدار
کی بود طاعت چو خلد پایدار

هیچ اصلی نیست مانند اثر
پس ندانی اصل رنج و دردسر

لیک بی اصلی نباشد این جزا
بی گناهی کی برنجاند خدا

آنچه اصلست و کشنده آن بلات
گر نمی‌ماند بوی هم از ویست

پس بدان رنجت نتیجه زلتیست
آفت این ضربتت از شهوتیست

گر ندانی آن گنه را ز اعتبار
زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار و میگو ای خدا
نیست این غم غیر در خورد و سزا

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم
کی دهی بی جرم جان را درد و غم

من معین می‌ندانم جرم را
لیک هم جرمی بباید گرم را

چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار
دایما آن جرم را پوشیده دار

## عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بود شاهد و عفو کردن و کنیزک را بآن کس دادن و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود که بر صاحب موصل کرد که و من اساء فعلیها و ان ربک لبالمرصاد و ترسید که اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

کین جزا اظهار جرم ما بود
ور نه سیاست دزدیم ظاهر شود

شاه با خود آمد استغفار کرد
یاد جرم و زلت و اصرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسان
شد جزای آن بجان من رسان

قصد جفت دیگران کردم ز جاه
بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانه کسی دیگر زدم
او در خانه مرا زد لاجرم

هر که با اهل کسان شد فسق جو
اهل خود را دان که قواد است او

زانکه مثل آن جزای آن شود
چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
مثل آن را پس تو دیوثی و بیش

غصب کردم از شه موصل کنیز
غصب کردند از من او را زود نیز

او که امین من بد و لالای من
خاینش کرد آن خیانتهای من

نیست وقت کین گذاری و انتقام
من به پای خویش کردم کار خام

گر کشم کینه بر آن میر و حرم
آن تعدی هم بیاید بر سرم

همچنان کین بد بیامد در جزا
آزمودم باز نازمایم ورا

درد صاحب موصلم گردن شکست
من نیارم این دگر را نیز خست

ربنا انا ظلمنا سهو رفت
رحمتی کن ای رحیمیهات زفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن
از گناهان نو و جرم کهن

گفت اکنون ای کنیزک این سخن
پاس دار و با کسی عرضه مکن

با امیرت جفت خواهم کرد من
الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او ز رویم شرمسار
کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده‌ام
خوبتر از تو بدان بسپرده‌ام

در امانت یافتم او را تمام
این قضایی بود هم از کرده‌ام

پس چو خود خوردند امیر خویش را / گشت در خود قهر خشم اندیش را
کرد با او یک بهانه دلپذیر / گفت ستم بین کنیزک بس حقیر
زان سبب که غیرت او دیما / مادر فرزند هست اندر عنا
ما در فتنه زند ابلیس حیات / او نه در خورد چنین حجره و نعات
پشت غیرت میکند خون میخورد / زین کنیزک گشت شه و در دی پیر
چون کسی را داد خواهم ای کبیر / پس ترا او غیرتست ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن او جز تو
عقد کردش با امیر او را بداد / خشم را و حرص را ایکو نهاد
گر بدین سستی نبی خران / بود از قوت پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر رسش / حق همی خواند الغ بگلربگش

**بیان آنکه نحن قسمنا که یکی را شهوت و قوت خران دهیم و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهیم**

**سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست**
**تخمهایی که شهوتی نبود / بر او جز قیامتی نبود**

مرده باشم بنحی گرد / به از آن زنده که باشد دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن / آن برد در دوزخ و این در جنان
جفت الجنة مکاره را رسید / جفته لبارز از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش / مردی خر کم فزون مردیش هش
آنچه چندین صدر را از کش نکرد / لعب کودک بود پیشش این مرد
ای ندیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق امر و چاشنیش / بشنو اکنون در بیان معنویش
شاه روزی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستتر / پس نهادش زود در دست وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت به ارزد ز صد خروار زر

**دادن شاه گوهر را میان مجمع دیوان به دست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن در قیمت او و فرمودن شاه او را که اکنون بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم**

گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر / کان نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس و حله که پوشیده بود
ساعتی شان کرد مشغول سخن / از قضیه تازه و راز کهن
بعد از آن دادش به دست حاجبی / که چه ارزد این به پیش طالبی
گفت ارزد این به نیمه مملکت / کش نگه دارا د حق از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغ است این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار و بین تاب و لمع / که شده ست این نور روز را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / که خزینه شاه را باشم عدو

شاه خلعت دادش و اداررش فزود / پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یک ساعت به دست میر داد / در را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره به چاه
اینچنین گفتند پنجه شصت امیر / جمله یک یک هم به تقلید وزیر
گرچه تقلید است استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان
گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب / خورد کردش پیش او آن بود صواب
اتفاقا طالع و بایاد و تیش / دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا / کرده بود اندر بغل آن سنگها
همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله

**رسیدن گوهر از نوبت به نوبت آخر دور به ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او به کمال و داد شاه و خلعتها و افزون کردن مدح عقل ایشان کردن بمکر که نشاید مقلد را مسلمان داشتن مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثابت کند بر آن اعتقاد**

هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و نامراد
هر که پاینده‌ی شد وصل یار / او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسب و پیل هستش ترهات
که برد اسبش هر آنکو اسب جوست / اسب رو گانی که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خویشی بود / عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان زآغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود لاش
عارفست و فارغست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیست والله کافرست / هر که این پر نور گوهر را شکست
همتی کو سرشته مهر و ود / بر خیال خاطر آن پوشیده شده
وآن جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته امر شاه

**تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی و جواب دادن ایاز ایشان را**

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر به قیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا خود این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه / قبله تان غولست و جاده راه نه
من ز شه برمی نگردانم بصر / من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا

پشت سوی لعبت گلرنگ کن  عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن  آتش اندر بو و اندر رنگ زن

گر نه در راه دین از رهزنان  رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرود انداختند آن مهتران  عذرجویان گشته زان نسیان بجان

از دل هر یک دو صد آه آن زمان  همچو دودی میشدی تا آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن  که ز صدرم این خسان را پاک کن

این خسان چه لایق صدر منند  که پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد  بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

## قصد شاه بکشتن امرا و شفاعت کردن ایاز سلطان

ای ایاز مهرافزا برجهید  پیش تخت آن الغ سلطان دوید

سجده کرد و گلوی خود گرفت  کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی کان همایان فرخی  از تو دارند و سخاوت هر سخی

ای کریمی که کرمهای جهان  محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید  از خجالت پیرهن را بردرید

از غفوری تو غفران چشم سیر  روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند  هر که با امر تو بی باکی کند

غفلت و گستاخی این مجرمان  از وفور عفوتست ای عفولان
دایما غفلت ز گستاخی دمد  که برد تعظیم از دیده رمد

غفلت و نسیان بد آموخته  ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد  سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

وقت غارت خواب ناید خلق را  تا نرباید کسی زو دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق  خواب و نسیان کی بود با بیم حلق

لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه  که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد  ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود  در سبب ورزیدن او مختار بود
چون تهاون کرد در تعظیمها  زاد نسیان زان و شد علت [illegible]

همچو مستی کان جنایتها کند  گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار  از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خواندی  اختیارت خود نشد توش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو  حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشتدارت بودی او و عذرخواه  من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره  عکس عفوت ای ز تو هر بهره

عفوها گفته ثنای عفو تو  نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران  کام شیرین تواند ای کامران

رحم کن بر وی که او روی تو دید  فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر میگویی سخن  هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

صد هزاران مرگ تلخ شصت تو  نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث  دور دار ای مجرمان را مستغاث



بر امید وصل تو مردن خوش است  تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سقر  چه غمم بودی گرم کردی نظر

کان نظر شیرین کننده رنجهاست  ساحران را خونبهای دست و پاست

## تفسیر گفتن ساحران فرعون در وقت سیاست لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعره لا ضیر بشنید آسمان  چرخ گوی شد پی آن صولجان

ضربت فرعون ما را نیست ضیر  لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل  میرهانیمان ز رنج ای کوردل

هین بیا زین سو ببین کین ارغنون  میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را داد حق فرعونیی  نی چنین فرعونی بی عونیی

سر برآر و ملک بین زنده جلیل  ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی  نیل را در نیل جان غرقه کنی

هین برآر از مصر ای فرعون دست  در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گویی بعام  غافل از ماهیت این هر دو نام

رب بر مربوب کی لرزان بود  کی انادان بند جسم و جان بود
ما انا نیم رسته از انا  از انای پر بلای پر عنا

آن انایی بر تو ای سگ شوم بود  در حق ما دولت مختوم بود
گر نبودیت این انای کینه‌کش  کی زدی بر ما چنین اقبال خوش

شکر آن کز دار فانی میرهیم  بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلتست  دار ملک تو غرور و غفلتست

این حیات خفیه در نقش ممات  وان مماتی خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور  ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو  چون غروب آری برآ از شرق ضو
از انایی ازل دل دنگ شد  این انایی سرد گشت و ننگ شد

زان انایی بی انا خوش گشت جان  شد جهان او از انایی جهان
از انا چون رست شد اکنون انا  آفرینها بر انایی بی عنا

او گریزان و انایی در پیش  میدود چون دید وی را بی ویش
طالب اوئی نگردد طالبت  چون بمردی طالبت ور اغبت

زنده کی مرده شو شوید ترا  طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی  فخر رازی رازدان دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود  عقل و تخییلات او حیرت فزود
میشود کشف از تفکر این انا  آن انا مکشوف شد بعد از فنا

می‌فتد این عقلها در افتقاد  در مغاک حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب  همچو اختر در شعاع آفتاب

بلکه چون لطف مبدل [illegible]  نه ز حلول و اتحاد ممتحن
عفو کن ای عفو در صندوق تو  سابق لطفی همه مسبوق تو

من که باشم تا بگویم عفو کن  ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم تا بوم من با منت  ای گرفته جمله منها دامنت

من که آرم رحم حلم آلود را / ره نمایم علم حلم اندود را
صد هزاران صنع را ارزانیم / گر زبون صنعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم / تا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بر وی نهان

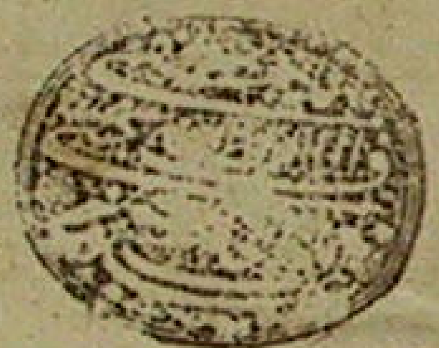
**بجرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر انچ جرم خواستن و درمان عذرگویی خود را مجرم داشتن و این شکستگی که از عظمت شاه خیزد که ان اعلمکم بالله و اخشیکم و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء**

هیچ کس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده / آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو کردی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از امتحان
درد بودم سر به سر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اوام کوثری
هر کرا سوزید دوزخ از قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار و گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خوف قبا / هست کوثر نفخ صور اکبر را
ای ز دوزخ سوخته احبابمان / سوی کوثر میکشد اکرامنان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لأن اربح علیهم جود تست / که شود زان جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست / عفو از دریای عفو اولی ترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا به شب محبوس این ابدان کنی
پرزنان بار دگر در وقت شام / میپرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد از آن رغبت نماند زان حرص و غم
بس غریبیها کشیدیت از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر ظل این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پاهای پرعنا از راه دین / بر کنار و دست حوران خالدین

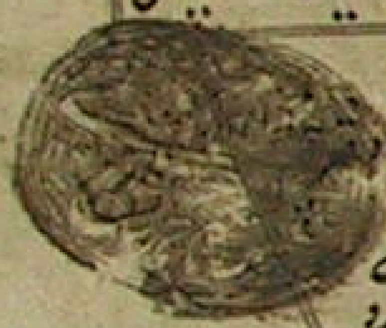


حور یابی گشته منعم مهربان / گر سفر باز آیند از صد فغان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو به تو کردند اکنون آه کنان / ای که لطف مجرمان را زه‌کنان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندران صفها ز اندازه برون / غرقه گان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان به اقبال و به مال / نی ز باده‌ی تست ای شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فنا سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده / تو نه مستی ای مگس تو باده
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه در بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه کز لرزند ازان لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این علم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهند با لطف بر
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من به پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تست / جذب حق دان این که ره رو گشته است
خاک بی بادی به بالا کی رود / کشتی بی یم روانه کی شود
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آب تو آب حیوان است درد
آب حیوان قبله جان دادگان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد

| | |
|---|---|
| خون اگر گشتی غنی بشکند | دوست را چون بیخ گرشتی میکند |
| شمس اگر شب ابدر رود چون اسپید | لعل را ز زر و خلعت اطلس رسد |
| هر وجودی کز عدم بنمود سر | بر یکی زهرست و بر دیگر شکر |
| دوست شو وز خوی ناخوش شو بری | تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری |
| زان نشد فاروق را زهری گزند | که بد آن تریاق فاروقیش قند |



صورت اختتام یافت
از مثنوی مولوی الرومی
بتاریخ پانزدهم شهر
رمضان المبارک
[illegible]





| تا بدیدم دست برد آن کرم | هر دمی مرگی و حشری دادیم | لیک آب حیوانی توی | ز آب حیوانست پس ما قوی |
|---|---|---|---|
| [illegible] | هفت دریا [illegible] | ز اعتماد [illegible] کرد آن دلها | [illegible] گرانست ابر دلها را |
| [illegible] | از صفات [illegible] | گر شود [illegible] ز بار آن گلوخ | فضل تو [illegible] قوت روح |
| از سعود [illegible] عاقل [illegible] دوران | از لطف [illegible] | بر گشت یاران ستاره‌شناس | ره نیابد از ستاره [illegible] |
| هست لطف اندر [illegible] آسمان | هر یکی در دوغ [illegible] یکسان | با حسن [illegible] ستارهای دلربود | [illegible] تا بود |
| [illegible] | [illegible] | [illegible] الاولیاست | [illegible] |